

ساز و ساز

تاوان یک روز مارا
بقلم: ملیکا شاہورے

asahi

تلوان یکروز بلرانی

خلاصه:

جانان توسط جاوید اجیر میشه تا با اغواگری هاش طوفان رو خام خودش کنه و بکشتش اما همه چی زمانی شروع میشه که جانان عاشق مردونگی طوفان میشه و...

همونجوری که زیر لب آواز میخوندم شالمو رو سرم مرتب کردم.

- جانان؟

از آینه به پشت سرم نگاه کردم

- جانم مامان؟

موهاشو داد پشت گوشش

- نمیشه منصرف بشی از این خرید؟

متعجب برگشتم عقب

- منصرف شم؟

واسه چی باید منصرف بشم مامان؟

نشست رو تخت

- خواهرت هنوز یه ماهه داره کار میکنه. همینطوریش تحت فشاره، حالا چه

عجله ایه؟

تو فرصت مناسب تر میرید.

مطمئن باش نه تو فرار میکنی نه خواهرت نه مغازه ها.

من دخترمو میشناسم، بری اونجا رو هزار چیز کوچیک و بزرگ دست میزاری.

اخم هامو کشیدم تو هم و با ناراحتی گفتم:

- مامان، من کسیو تو فشار نذاشتم افرا خودش بهم قول داده بود با اولین حقوقش واسم خرید کنه. دیشبم خودش اومد گفت بهم ولی اگر ناراحتید میتونم..

صدای باز شدن در باعث شدم حرفم نصفه بمونه. افرا اومد داخل.

- جانان؟ کجا موندی؟

کیفمو از رو میز چنگ زدم

- دارم میام.

مشکوک به من و مامان نگاه کرد

- اتفاقی افتاده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

- نه، بریم.

با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتم. رو پاگرد پله ها

نشستم و کفشمو پوشیدم.

صدای افرا از پشتم اومد

- به حرف های مامان توجه نکن.

از نیم رخ نگاهش کردم:

- نمیکنم.

لبخند محوی زد

- پاشو بریم دیگه.

از جام بلند شدم؛ پشت مانتومو مالیدم و به سمت در خروجی
رفتم.

آژانس دم در منتظر بود.

رو صندلی عقب نشستم افرا هم کنارم جاگیر شد.
ماشیت حرکت کرد خواستم شیشه رو بکشم پایین که دستگیره
نداشت.

پوف کلافه ای کشیدم:

- آقا این شیشه پایین نیما؟

از تو آینه نگاه کردم

- نه آبجی خرابه.

DONYAEMAMNOE

افرا شیشه سمت خودشو کشید پایین

- بیا از این ور هوا میخوری.

لبخندی به روش زدم

- ممنون.

کل مسیر رفتنمون تو سکوت گذشت. جلوی پاساژ از ماشین
پیاده شدیم.

پله هارو رفتیم بالا

با خوشحالی نگاهی به اطرافم انداختم.

- خب قراره چی بخریم؟

آروم خندید

- بزار برسیم بعد

سرعتمو بیشتر کردم

- خب رسیدیم دیگه؟

کیفشو تو دستش جابه جا کرد

- هرچی دوست داری بخر عزیزم.

خم شدم سمتش و بوسه ای به گونش زدم

- میدونستی بهترین خواهر دنیایی؟

جلوی ویتترین یکی از مغازه ها وایساد

- خود شیرینی کافیه دیگه.

به یکی از مانتوها اشاره کرد

- این چطوره؟

با دقت نگاهش کردم.

- طراحی به پارچش نمیخوره میتونست خیلی بهتره باشه.

چشم هاشو تو کاسه چرخوند

- خدا به داد من برسه تا اخر امروز.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم

- چرا؟

- از بس سخت گیری.

از جلوی مغازه گذشتیم

- سخت گیری نیست خواهه من هنره.

با خنده سرشو تگون داد

- بله بله، خانوم هنرمند.

کلافه از مغازه اومدم بیرون

- جانان به خدا خستم کردی یکیشو انتخاب کن دیگه؟

موهای خیس از عرقمو دادم کنار

- خب هیچکد...

با دیدن ویتترین مغازه روبه رو حرفم تو دهنم موند.

چند قدم رفتم جلو، دقیقا همونی بود که میخواستم.

با ذوق برگشتم عقب

- افرا؟ این چطوره؟

با دقت نگاهش کرد

-بریم بیوش.

رفتم داخل

فروشنده از جاش بلند شد

- سلام خوش اومدید.

سرمو تکون دادم

- سلام، میشه لطفا اون مانتو سفید پشت ویتترین رو بیارید؟

- بله به سایز خودتون؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

از رگال مانتورو برداشت و داد دستم

- پرو دست چپه.

- ممنون.

کیفمو دادم دست افرا.

رفتم داخل اتاق پرو و با بیشترین سرعت پوشیدمش.

با ذوق به آینه نگاه کردم مانتو کاملا فیت تنم بود، دستمو رو پارچه نرمش کشیدم.

دقیق همونی بود که میخواستم.

شالمو سر کردم و از پرو اومدن بیرون

- افرا؟ چگونه؟

از جاش بلند شد

- خیلی قشنگه ولی یه مشکلی داره.

با صورت درهم نگاهش کردم

- چیه مشککش؟

- کوتاهه اونم خیلی زیاد، حساسیت های بابارو که میشناسی؟

پوف کلافه ای کشیدم

- ابجی توروخدا اینو بخریم من بابارو راضی میکنم.

بعدشم مگه قراره تنهایی برم بیرون بیوشم؟

دستشو گرفتم

- لطفا اینو بخریم من خیلی خوشم اومده ازش.

نامطمئن نگاهم کرد

- باشه ولی راضی کردن بابا با تو.

با خوشحالی سرمو تکون دادم

- چشم، من برم درش بیارم.

مانتورو در آوردم و لباس خودمو پوشیدم.
از پرو اومدم بیرون و مانتورو گذاشتم رو میز.

- همین شد؟

افرا کیف پولشو در آورد

- بله همین.

بدون پرسیدن قیمت کارتو داد بهش.

از مغازه اومدیم بیرون، دستمو دور گردنش حلقه کردم و بوسه
محکمی به گوش زدم

- مرسی ابجی.

DONYAEMAMNOE

با خنده ازم جدا شد

- زشته دختر وسط این همه جمعیت.

- خب کجا بریم؟

راهشو به سمت کافه داخل پاساژ کج کرد

- بریم یه چیزی بخوریم بعد دیگه پاهام نمیکشه.

روی یکی از میز های خالی نشستیم.

کیفم و پلاستیک های خریدو گذاشتم رو صندلی بغل، تکیه دادم

به پشت و نفس عمیقی کشیدم.

- خیلی وقت بود بیرون نیومده بودیم ها؟

منورو باز کرد

- مشغله های کاری مگه میزاره؟

وقت سر خاروندن هم ندارم.

با افتخار نگاهش کردم.

- راه پیدا کردن به شرکت بزرگ مرندی این دردسر هارم داره
دیگه، خصوصا بشی دست راست رئیس
ولی زیاد خودتو خسته نمیکنی افرا؟

سرشو آورد بالا

- کار کردن تو اون شرکت واسه من یه موفقیت بزرگه واسه
همون خسته نمیشم.
خودت میدونی چقدر به شغلم علاقه دارم.

منورو هل داد سمتم

- تازه رئیسمن انقدر خوش برخوردی که نگو منو مثل دختر خودش
دوست داره پسرشم که نگ..

سکوت کرد و حرفشو ادامه نداد.

چشم هامو ریز کردم

- پسرش چی؟

نفسشو با شدت رها کرد

- فقط از آدم اعتراف بگیر ها، اخر دقم میدی با این رفتار هات
جانان

لبخند شیطونی زدم

- اینارو ول کن ابجی داشتی میگفتی پسرشو

خوشگله؟ چه شکلیه؟ کارش چیه؟

قدش بلنده؟ مو...

پرید وسط حرفم

- آروم باش بچه، چرا انقدر هولی؟

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه.

- اسمش یزدان ، اونجور که میدونم مثل پدرش شرکت داره.

دیروزم گیر کرده بودم تو اسانسور که اون نجاتم داد.
البته چند تا برخورد دیگه هم داشتیم ها نه که اولین بار باشه.

دستشو گذاشت زیر چونش و به سمت مخالف من خیره شد
- یه جاذبه ای داره که صحبت نکرده میگیرت.
من به واسطه کارم با مرد های زیادی هم صحبت شدم ولی یزدان
فرق داره.

موهاو دادم پشت گوشم

- پس حسابی از این اقا پسر خوشت اومده.

- نه، یعنی آره ولی اشتباهه.

- چرا؟

- اشتباهه چو...

صدای تلفنش باعث شد حرفش نصفه بمونه گوشیه از تو کیفش
در آورد

- از شرکته باید جواب بدم.

گلوشو صاف کرد

- بله؟.....باشه میرسونم خودمو، نه نگهشون دار سریع میرسونم
خودمو

تلفنو قطع کرد و با عجله بلند شد

- پاشو جانان باید بریم

متعجب نگاهش کردم

- چی شده؟

گوشیو انداخت تو کیفش

- باید برم شرکت واجبه تورو هم نمیتونم اینجا بزارم بجنب.

پوف کلافه ای کشیدم و بلند شدم وسایلو برداشتیم و از کافه
خارج شدیم.

با عجله به سمت خروجی رفت.

بارون شدیدی در حال باریدن بود.

سرجام وایسام

- چطوری بریم تو این بارون؟

دو طرف پالتوشو بهم چسبوند

- میری خونه؟

سرمو به نشونه نه تگون دادم

- باید برم آموزشگاه کلاس دارم امروز

از تو کیفش چترو در آورد و داد دستم.

- من با تاکسی میرم این پیشت باشه خیس نشی مواظب خودتم

باش.

DONYAIEMAMNOE

گونمو بوسید

- پول داری؟

سرمو تکون دادم

- دارم نگران نباش، برو دیرت شد.

- باشه خداحافظ

با عجله پله هارو رفت پایین و سوار تاکسی شد.

چترو باز کردم خواستم برم پایین که چشمم به پلاستیک دستم خورد.

با فکری که اومد تو ذهنم لبخندی رو لبم نشست.

چرا نیوشمش؟ میتونستم قبل رفتن به خونه عوضش کنم.

عقب گرد کردم و رفتم داخل پاساژ

در اولین بوتیک نزدیک رو باز کردم و رفتم داخل

DONYAEMAMNOE

دوتا پسر نشسته بودن رو صندلی

یکیشون از جاش بلند شد

- خوش اومدید خانوم کار خاصی مد نظرتون هست؟

پلاستیک دستمو نشونش دادم

- میشه از پروتون استفاده کنم؟

با تعجب نگاهم کرد

- پرو؟ برای چی؟

پسر کناریش زد زیر خنده

لبمو گاز گرفتم از خجالت و هزار بار خودمو لعنت فرستادم واسه

این فکر بی جام.

خودمو جمع کردم

- ببخشید اخه لباسم خیس شد باید عوض کنم اگر مشکل داره

که هیچ اگر نداره من لباسمو داخل پروتون عوض کنم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به سر تا پام انداخت. از خجالت دوست

داشتم یه قطره آب شم و فرو برم زیر زمین.

به سمت چپم اشاره کرد.

- بفرمایید مشکلی نیست.

با عجله به سمت پرو رفتم.

مانتوم رو در آوردم و با مانتو جدیدی که گرفته بودم عوض کردم.

شالمو انداختم رو سرم، نیم نگاهی از آینه به خودم انداختم.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

سریع وسایلمو جمع کردم و اومدم بیرون.

فروشنده با خنده نگاهم کرد

- عوض کردید لباس های خیستونو؟

سرمو تکون دادم

- بله ممنون راحت شدم از شر لباس های خیس.

صورت قرمزش نشون میداد سخت خودشو کنترل کرده تا نخنده

مرد کنارش بلند شد

- خوبه فقط...

به آستینم اشاره کرد

- یادتون نره مارک لباس رو بکنید.

لبامو محکم گاز گرفتم و از خجالت چشم هامو بستم.

زیر لب زمزمه کردم:

- بمیری جانان که همیشه در حال سوتی دادنی.

صدای فروشنده به گوشم رسید

- چیزی گفتید خانوم؟

چشم هامو باز کردم

- نه، باز ممنون.

با سرعت به سمت در خروجی رفتم. مارکو کندم و پرت کردم رو

زمین.

پوف کلافه ای کشیدم.

چتر و باز کردم و دونه دونه پله هارو اومدم پایین.

با احساس خیزی پوست دستم وسط پیاده رو وایسادم. سرمو
بردم بالا و چترو از خودم فاصله دادم.

قطرات ریز و درشت بارون مثل مروارید فرو ریخت رو صورتم و
لبخند رو مهمون لب هام کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی خاک بارون خورده، بوی زمین خیس شده، بوی پاییز،
پیچید تو بینیم و منو غرق لذت کرد.

چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

"زمین سمفونی برگهاست"

نم میزند باران

بدجور بوی غربت می دهد این هوا

نبش قبر خاطرات مرده است انگار

فصل تنهایی ست

پاییز است، پاییز است حالا "

با پاشیده شدن حجم زیادی آب روم شوکه چشم هامو باز کردم.

بهت زده به مانتوم نگاه کردم

از بالا تا پایینش گلی شده بود.

با خشم به ماشینی که کمی جلوترم وایساده بود نگاه کردم.

صدام بدون اختیار خودم بلند شد

- حواست کجاست بیشعور گاو؟

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم

- معذرت میخوام خانوم ولی مقصر شما یید بد جایی وایساده

بودید.

با عصبانیت به سر تا پاش نگاه کردم

- من بد جایی وایساده بودم؟

شما رانندگی بلد نیستید تقصیر منه؟

با حرص مانتومو کشیدم

- ببینید چه بلایی سرم آوردید؟

حالا من چطوری با این وضع برم خونه؟ گند زدید به لباس من.

دستشو کشید تو موهای پر پشتش

- خانوم گفتم که معذرت میخوام شما هم کنار خیابون زل زده

بودید به آسمون حواستون نبود. تو خیابون جای این کارا نیست

که!

با حرص پامو کوبیدم زمین که باعث شد

چند قطره آب پاشیده شه به شلوارش.

DONYAIEMAMNOE

- زدید نابود کردید مانتومو طلبکارم هستید آقا؟

شما دیگه کی هستید؟

تازه گرفتم بودم این لباسو حالا من چیکارش کنم؟

یه پسر قد بلند از ماشین پیاده شد

- چی شده طوفان؟

به سمتش برگشت

- خانوم خیس شده

پسره درو بست و اومد نزدیک

- من میرم خودم، تو خانومو برسون هرچی نباشه مقصریم.

به صورتم خیره شد

- مگه نه خانوم زیبا؟

DONYAIEMAMNOE

اخم هامو کشیدم تو هم

- درست صحبت کن آقا خودم پا دارم میرم شما هم دفعه بعدی
دقت کنید کجا دارید ماشینو میرونیید اینجا میدون اسب سواری
نیست که هرکی سرعتش بیشتره برنده شه.

برگشتم عقب هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای مرد اولیه به
گوشم رسید

- خانوم صبر کنید!

موهای خیس صورتمو دادم کنار و برگشتم

- دیگه چیه آقا؟ زدی نابود کردی مانتومو کافی نیست؟

میخواید یه بار دیگه رد شید دلتون خنک شه؟

نفسشو با شدت رها کرد.

به سمت ماشینش اشاره کرد

- لطفا سوار شید من میرسونمتون.

مشکوک نگاهش کردم

- با چه اعتمادی سوار ماشینتون بشم؟

پوزخندی زد

- به من میخوره آدم دزد یا یه عیاش؟

به سر تاپاش نگاه کردم. بیشتر شبیه سوپر مدل ها بود تا اینایی که میگفت. کت و شلوار مارکش و خط اتوی شلوارش که به قولی هندونه رو برش میداد نشون گر این بود که از قشر بالای جامعست.

با تردید سرمو تکون دادم

- باشه

جلو تر از من رفت و در جلو رو باز کرد.

دسته کیفمو تو دستم فشردم. رفتم جلو و بی توجه به در باز شده سوار صندلی عقب شدم.

شوکه نگاهم کرد انگار انتظار این حرکتمو نداشت.

بعد چند ثانیه به خودش اومد ماشینو دور زد و سوار شد.

زیر چشمی بهش خیره شدم. با مهارت فرمو چرخوند و از پارک
خارج شد.

لباس خیس چسبیده به تنم باعث شده بود بدنم خارش بگیره.
کلافه یقشو از خودم فاصله دادم.

جعبه دستمال کاغذیو گرفت سمتم

- میخوايد يه لباس فروشی نگه دارم لباستونو عوض کنید بدید
به من.

با حرص جعبه رو گرفتم و چند ورق دستمال در آوردم.
همونجوری که صورت خیسو پاک میکردم جوابشو دادم

- چطور؟ شما میخوايد بپوشیدش؟

خندید

- نه میخوام بدم خشک شویی.

دستم از حرکت وایساد

- نمیخواه خودم میشورمش.

میدون رو دور زد

- مگه نگفتید مانتوتون تازست؟ خب خشکشویی که بهتره اسیب

هم نمیزنه بهش.

چشمم به ساعت ماشین خورد، دیرم شده بود.

نیم نگاهی به شیشه های دودی ماشین انداختم.

- من دیرم شده و وقت کافی ندارم باید سریع برسم کلاسم اگر

قول میدید اون ورو نگاه کنید که من لباسمو همینجا عوض کنم

اگر نه که...

DONYAIEMAMNOE

پرید وسط حرفم

- اینجا؟ میتونی؟

از تو آینه ماشین متعجب نگاهم کرد.

سرمو تکون دادم

- بله فقط شما اون ورو نگاه کنید.

اروم خندید

- باشه.

مانتومو از داخل پلاستیک در آوردم و رفتم پایین صندلی

تیشترتم استین سه ربع بود و لختی بدنمو میپوشوند.

با عجله مانتورو پوشیدم و اومدم بالا.

شالمو مرتب کردم. مانتورو تا کردم و گذاشتم داخل پلاستیک.

چشمم به بیرون خورد

- لطفا همینجا نگه دارید من پیاده میشم.

ماشینو گوشه خیابون نگه داشت.

- ممنون

درو باز کردم و پیاده شدم.

صداش از پشت سرم اومد.

- خانوم؟

برگشتم عقب

- بله؟

دستی به ته ریش صورتش کشید

- مانتورو به کی بدم؟ نگفتید؟

پوف کلافه ای کشیدم و آروم شمارمو گفتم:

- اسمتون؟

- جانان، جانان سهراب پور.

DONYA I E M A R N O E

(طوفان)

از اسانسور اومدم بیرون.

منشی سرگردون جلوی در اتاقم قدم میزد.

اخم هامو کشیدم تو هم و رفتم جلو

- چی شده؟

هول کرده برگشت سمتم

- سل...ام رئیس

سرمو تکون دادم

- چی شده؟

با استرس لبشو جوید

- از کارگاه زنگ زدن

جدی نگاهش کردم

- خب؟

سرشو انداخت پایین

- طرح ها لو رفته رئیس، شرکت رقیب زودتر از ما زدن و آماده شو هستن.

دستم بی اختیار مشت شد.

از لای دندوم های کلید شدم خریدم:

- کار کیه؟

- نمیدونم رئی...

صدای فریادم بلند شد

- پس چی میدونی؟

شماها چه غلطی میکردید اینجا پس؟

DONYAIEMAMNOE

به همین راحتی طرح هارو دزدیدن، به همین راحتی زحمات
مارو نابود کردن اون وقت جلوی من وایسادی میگی
نمیدونم؟

ترسیده نگاهم کرد

- رئیس ب...به خ..دا م...ن

هجوم بردم سمتش

- خفه شو

یکی از پشت سفت گرفتم.

با حرص برگشتم.

- ولم کن پاشا.

هلم داد سمت اتاق.

- بیا بریم داخل آروم شو بعد.

دستشو پس زدم.

DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمت کارکنا که نگاهم میکردن. انگشت اشارمو به نشونه
تهدید بردم بالا

- بیست و چهار ساعت، فقط بیست و چهار ساعت وقت میدم
بهتون کسی که نارو زده به من و شرکتم اعتراف کنه وگرنه دمار
از روزگار تک تکتون در میارم فهمیدید؟

با ترس سرشونو تکون دادن
نگاه تهدید آمیز اخری بهشون انداختم و رفتم اتاقم.
با شدت درو بستم. کتمو پرت کردم رو میز و نشستم رو مبل.

پاشا دست به کمر جلوم وایساد
- چی شده؟ این داد و هوار و شیون برای چیه؟

کلافه موهامو چنگ زدم

- طرح ها لو رفته!

متعجب نگاهم کرد

- لو رفته؟ چطوری؟

از جام بلند شدم و با حرص غریدم:

- بیست سوالی راه میندازی؟

میدونستم که الان اینجا نبودم.

تکیه دادم به میز

- به غیر از من تو و طراح کی فایلو داشت؟

به نشونه ندونستن شونه هاشو انداخت بالا

- تا جایی که میدونم فقط ما بودیم تو که نمیتونی باشی منم که

مسلمما نیام شراکتمو، رفیقمو بفروشم میمونه فقط طراح و

کارگاه....

DONYAEMAMNOE

نشستم رو صندلی

- اوضاع حسابی قمر در عقربه تو بیست روز چطور ما این همه طرحو بزنییم؟

- مجبوریم، باید بزنییم.

میخوای جلوی جاوید کم بیاری؟

دستمو کشیدم به صورتم

- هیچ طرحی تو ذهنم نیست هرچی بود پیاده کردم و دادم اون طراح احمق

چند قدم اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونم

- نگران نباش رفیق حلش میکنیم این دختره رو هم بسپار به من ته توشو در میارم و حالیش میکنم نارو زدن یعنی چی.

بی اختیار لبخند محوی رو لبم نشست

- چیه؟ چرا میخندی؟

سرم به چپ و راست تکون دادم

- هیچی

مشکوک نگاهم کرد

- راستی؟ دختره چی شد مخشو زدی؟

با یادآوری مانتوش محکم کوبیدم رو پیشونیم

- خوب شد یادم انداختی

تلفن رو برداشتم و شماره داخلیم گرفتم

- به رسولی بگو بیاد اتاقم

- چشم رئیس

گوشیو گذاشتم رو میز

- کم مونده بود واسه یه تیکه مانتو لختم کنه تو خیابون.

بلند خندید

- دختر بانمکی بود چیکارش کردی؟

تکیه دادم به صندلی پشتم

- هیچی مانتوشو گرفتم تمیز کنم برگردونم بهش

چشمک زد بهم

- شمارشم گرفتی؟

خودکارو پرت کردم سمتش

- آدم شو پاشا، دیگه سنی ازت گذشته هنوز دست نکشیدی از

دختر بازی؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد

- جون تو آدم شده بودم البته تا قبل این که این دختره رو ببینم.

خندم گرفت از حرفش

- جانان!

- چی؟

دستمو تکیه گاه چونم کردم

- جانانه اسمش، جانان سهراب پور

سوت بلندی زد

- اسمحه مثل خودشه...

صدای در باعث شد حرفش نصفه بمونه

- بیا تو

در باز شد

- امری داشتید باهام آقا؟

سرمو تکون دادم

- رسولی صدلی عقب ماشینم یه مانتو هست اونو بده خشک

شویی و بگو حواسشون بهش باشه.

- چشم آقا امری ندارید؟

پاشا از میز پرید پایین

- رسولی دوتا از اون چایی های دبشتم بیار گلومون خشک شد.

- چشم آقا

عقب گرد کرد و رفت بیرون.

از جام بلند شدم و رو مبل روبه روش نشستم

- دور از شوخی چیکار کنیم پاشا؟

اگر تو اون شو شرکت نکنیم نابود میشیم.

پاشو انداخت رو پاش

- هیچ فکری نداری ذهنت؟

پوف کلافه ای کشیدم

- صدتا طرح جدید از کجا بیارم؟ گورم؟

هرچی داشتم دادم به اون طراح ابله.

دستاشو پشت سرش قفل کرد

- پیدا میکنیم نگران نباش تو فقط ذهنتو جمع کن طرح بزن

باقی با من.

به روبه روم خیره شدم

- بعید میدونم بتونیم برسیم، با اون طرح ها برد جاوید صد در هزاره.

- چرا نرسیم؟ خوبشم میرسیم نشد یه طراح دیگه پیدا میکنیم.
موهامو تو چنگ گرفتم

- وقتی یادم میفته چطوری زحمات شبانه روزیمون هدر رفته
دلهم میخواد برم و خره خره همشونو پاره کنم.

نیشخندی زد

- خشن نشو طوفان کنترل کن خودتو، عصبانیت تو میشه ضعف
و برد دشمنت

راستی دوربینارو چک کردی؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو به نشونه نه تکون دادم

- پس من برم که ته تو قضیه رو در بیارم فعلا.

- خبرم کن هرچی فهمیدی

- باشه

(جانان)

- به تصور جلوتون با دقت نگاه کنید. همونطور که میبینید از مهم ترین پارچه های دستبافت ایرانی میشه به ایکات اشاره کرد.

ایکات روشی کهن تو بافت پارچه های منقش با رنگ ناپذیری کردن نخ ها پیش از بافت اون هاست تا با موازتی که کار بافتن پیش میره نقش نیز نمودار بشه.

کسی میدونه این پارچه رو کجا میشه پیدا کرد؟

سرشو بلند کرد و منتظر نگاهمون کرد

- کسی نمیدونه؟

یکی از بچه ها دستشو بلند کرد

- اصفهان استاد؟

عینکشو از چشماش برداشت

- خیر، کسه دیگه ای نمیدونه؟

در مازیکشو بست

- پارچه ایکا یا دارایی تو کارگاه های محدود و خاصی تو شهر
یزد تولید میشه و جز صنایع دستی های خاصی حساب میشه به
طوری که هرساله تعداد زیادیش توسط توریست ها خریداری
میشه.

شروع کرد قدم زدن

- تا چند سال پیش این پارچه با ابریشم طبیعی تولید میشد اما
با گسترش بازار و نوسان قیمت ها الان این پارچه با نخ ویسکوز

برای تار و از ابریشم مصنوعی یا ویسکوزرایون فیلامنت برای پود استفاده می‌شود.

و اما استفادش کسی میدونه برای چه چیزهایی به کار میره؟
دستمو گذاشتم زیر چونم و به طرح نصفه نیمم نگاه کردم
فقط چند ساعت کار کردن لازم داشت تا یه پیراهن محشر بشه.

- جانان تو بگو!

بی حواس سرمو بلند کردم

- چيو استاد؟

با اخم نگاهم کرد

- حواست به کلاس هست؟

داری چیکار میکنی که کل مدت سرت پایینه؟

اب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم و از جام بلند شدم

- داشتم مطالب کتاب رو میخوندم استاد معذرت میخوام
سوالتون چی بود؟

حرفی نگاهم کرد

- پارچه ایکات برای چه چیزهایی استفاده میشه؟

نامحسوس دفترمو بستم

- انواع پارچه های رو لحافی، بقچه، سوزنی و رو میزی یه سری
ها هم که علاقه خاصی به این نوع پارچه دارن برای مبل هاشون
استفاده میکنن.

با دقت نگاهم کرد

- آفرین درسته جوابت میتونی بشینی

تکیه داد به میز

- همونطور که جانان گفت علاقه خیل...

صدای زنگ باعث شد حرفش نصفه بمونه به ساعتش نگاه کرد

- وقت کلاس تموم شد میتونید برید

کیفشو از رو میز برداشت

- دفعه بعدی از این مبحث امتحان داریم یادتون نره با دقت مطالعه کنید.

صدای همه جمع بلند شد.

کلافه کتابو بستم و گذاشتم داخل کیفم

- کم مونده بود مچتو بگیره ها جانان

با تفریح نگاهم کرد

- گفتم الاناست برگتو پاره کنه و شوتت کنه بیرون

زیپ کیفمو بستم با حرص غریدم:

- برو عمتو مسخره کن نگار

بلند خندید

- عاشق این عصبی شدنتم دختر

کاغذ دستمو رول کردم

- ببند پاشو بریم یه چی بخوریم مغزم تاب برداشت انقد توضیح داد.

از جاش بلند شد

- من باید برم مغازه مامان تنهاست.

با اخم نگاهش کردم

- همیشه خدایی در میری ها

بند کیفشو انداخت رو شونش،

چشمکی بهم زد و گفت:

- اخیه میترسم حسابت بیفته پای من

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدم خواستم برم سمتش که در رفت

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا

- شوخی کردم گارد نگیر دختر

پوف کلافه ای کشیدم

- برو گمشو چشمم نبینتت نگار

آروم خندید

- اصلا کشته مرده محبتتم رفیق، علاقه داره درونش موج میزنه

چشم هامو ریز کردم

- میری یا پیام؟

عقب گرد کرد

- رفتم بابا پاچه نگیر.

وسایلمو جمع کردم و از جام بلند شدم بچه ها هنوز مشغول

سوال پرسیدن از استاد بودن

از کنار جمعیت گذشتم و اومدم بیرون.

مسیر حیاط تا در خروجی رو قدم زنون طی کردم.

با صدای قار و قور شکمم یادم افتاد از صبح چیزی نخوردم.

چشمم به ساندویچی روبه روم خورد.

از خیابون رد شوم و رفتم داخل

مرد میانسالی داشت میز هارو تمیز میکرد.

- سلام دخترم خوش اومدی.

لبخند محوی زدم

- سلام حاجی ممنون

به منو نگاه کردم

- میشه یه فلافل آماده کنید واسم؟

سرشو تکون داد

- چشم بابا جان بشین الان درست میکنم.

رو یکی از صندلی ها نشستم و به روبه روم چشم دوختم، خمیازه

بلندی کشیدم

انقدر خسته بودم که نمیتونستم بشینم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد خوابالودگیم بپره، از جیبم در
آوردم و جواب دادم

- بله

صدای بم و مردونه ای پیچید تو گوشم

- سلام

- علیک سلام شما؟

مکت کرد

- طوفان هستم خانوم سهراب پور

کلافه موهامو دادم داخل مقنعه

- طوفان دیگه کدوم خریه؟

صدای خنده ریزی اومد

- خانوم سهراب پور نمیخواید مانتوتونو بگیرید؟ همین الان از
خشک شویی رسید دستم.

لبمو از خجالت گاز گرفتم

- ببخشید نشناختمتون.

صداش سخت و جدی شد

- کی و کجا باید تحویلتون بدم؟

به ساعتم نگاه کردم

- من همین الان از دانشگاه در اومدم و متاسفانه روز دیگه

نمیتونم از خونه بیام بیرون اگر ممکنه که تا یک ساعت دیگه یه

جا بگیرم ازتون.

با لحن خشکی گفت:

- ادرسو میفرستم واستون، فعلا.

هنگ به گوشی نگاه کردم.

قطع کرد؟ بدون شنیدن جواب از سمت من؟

محکم زبونمو گاز گرفتم و زیر لب غریدم:

- میمیری یه جا گند نزنیه نه؟

گوشی تو دستم لرزید.
به صفحش نگاه کردم.
ادرس یکی از کافه های نزدیک اینجارو داده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و پامو تکون دادم
از پشتم یه سینی گذاشته شد رو میز
-بفرما دخترم نوش جان
با دیدن فلافل قار و قور شکمم دوبرابر شد
- ممنونم

کیفمو گذاشتم رو صندلی و شروع کردم خوردن
به قدری گرسنه بود که کم تر از چند دقیقه تمومش کردم.

به ساعت نگاه کردم زیاد وقت نداشتم
لبمو با دستمال پاک کردم و بلند شدم
مبلغو حساب کردم اومدم بیرون.



در ورودی کافه رو باز کردم و رفتم داخل
نیم نگاهی به اطراف انداختم.

خلوت بود و جمعیت داخلش تقریبا انگشت شمار.

نگاهم تو کافه چرخ خورد

دور تا دور دیوار پیچک کار شده بود و زیبایی کافه رو دو چندان
کرده بود.

کمی اون طرف تر یه اکواریوم بزرگ پر ماهی گذاشته بودن که
کاملا با محیط اطراف تطابق داشت.

صدایی از پشتم اومد

- خانوم سهراب پور؟

ترسیده برگشتم عقب

DONYAIEMAMNOE

همون مردی که مانتومو کثیف کرده بود جلوم بود.

خیره شدم بهش، قدش به قدری بلند بود که مجبور شدم گردنمو بلند کنم.

پیراهن طوسی تنش کاملاً فیت تنش بود و عضله هاش رو در بر گرفته بود.



دستشو جلوی صورتم تکون داد

- خانوم؟ حالتون خوبه؟

یه قدم رفتم عقب

- بله، خوبم

به سمت یکی از میزها اشاره کرد

- بفرمایید بشینید

با خجالت رفتم جلو و رو یکی از صندلی هاش نشستم.

روبه روم نشست

- مطمئنید حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم

- بله ممنون

گارسون اومد جلو

- چی میل دارید؟

دستشو گرفت سمتم

- اول خانوم

- من چیزی نم...

پرید وسط حرفم

- دوتا قهوه با کیک بیارید.

خواستم اعتراض کنم که اخم کرد

- لطفا!

بازدممو با حرص خالی کردم.

با رفتن گارسون به سمتش برگشتم

- من اومدم فقط منتورو بگیرم و برم.

انگشت هاشو قفل هم کرد و با دقت نگاهم کرد. بدون توجه به حرفم گفت:

- دانشجویی؟

کاغذ دستمو گذاشتم رو میز

- بله

نگاهش به دستم خورد

- دانشجوی چی؟

با اخم نگاهش کردم

- طراحی لباس و پارچه.

- میتونم ببینمش؟

متعجب نگاهش کردم

- چیو؟

به کاغذ آسه دستم اشاره کرد

-طرحتونو.

آروم هول دادم سمتش

باز کرد و با دقت نگاهش کرد

- کلاس طراحی رفتید؟

گنگ نگاهش کردم

- نه برای چی؟

- سال چندمی؟

چشم هامو تو کاسه چرخوندم

- این چه سوال هاییه میپرسید شما؟

با چشمای جدیش نگاهم کرد

- سال چندمی جانان.

از تحکم صدایش یکه خوردم خودمو جمع کردم

- سال اولم

با تحسین به برگه دستش نگاه کرد

- طرح عالی، معلومه ایده هات هم عالی، علاقه داری به طراحی؟

دستامو گذاشتم زیر چونم

- خیلی زیاد بیشتر وقت من سر طرح زدن میره چون لذت میبرم
از این کار.

گارسون سینی به دست او آمد نزدیک.

قهوه و بشقاب کیکو گذاشت جلومون

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سرشو به چپ و راست تکون داد

- نه میتونی بری.

دو قاشق شکر ریخت داخل قهوش و بهم زد.

- سرد میشه

فنجون قهوه رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم

صورتتم از تلخیش درهم شد

دماغمو چین دادم.

- تلخشو همیشه خورد شکر بریز.

به زور قورتش دادم

با لبخند نصفه نیمه ای از جام بلند شدم

- ببخشید الان میام

از میز دور شدم، چشمم به تابلو سرویس بهداشتی خورد سریع
خودمو رسوندم داخل، شیر آبو باز کرد و دهنمو شستم.

به آینه نگاه کردم

- اه این دیگه چه زهرماری بود.

با حرص اداشو جلوی آینه در آوردم.

- مدتیکه گنده دماغ.

با دستمال دهنمو خشک کردم و رفتم بیرون همچنان در حال
خوردن قهوش بود

نشستم سر جای قبلیم

- آقای طوفان میشه لطفا مانتو منو بدید؟ باید برم دیرم شده.
فنجون قهوشو گذاشت رو میز و از صندلی بغلش یه پلاستیک
بزرگو برداشت
- بفرمایید.

از دستش گرفتم و داخلشو چک کردم
- ممنونم

کولمو برداشتم و بلند شدم

- مرسی بابت مانتو خدا حافظ.

از جاش بلند شد و دستشو گرفت سمتم.

ناچاراً دستمو گذاشتم تو دستش

فشار کمی داد

- خوشحال شدم از اشناییت جانان

لبخند کمرنگی زد

- امیدوارم بتونم دوباره ملاقات کنم.

گنگ نگاهش کردم

ملاقات برای چی؟

دستمو کشیدم عقب

- همچنین خداحافظ

عقب گرد کردم و سریع از کافه خارج شدم.

نفس نفس زنون تکیه دادم به دیوار

این چه جاذبه ای بود؟

چه قدرتی بود که رو من داشت؟

تکیمو از دیوار برداشتم نفس عمیقی کشیدم و به سمت ایستگاه
اتوبوس رفتم.

(جانان)

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

صدای بلند مامان پیچید تو گوشم

- کیه؟ افرا؟ تویی مامان؟

کفش هامو در آوردم

- منم مامان!

با دستای کفی از اشپرخونه اومد بیرون

- چقدر دیر اومدی امروز.

دکمه های مانتومو باز کردم.

- کلاس آخرم طول کشید یه کم.

- باشه برو لباستو عوض کن بیا غذا بخور.

مقنعمو در آوردم

- بیرون یه چی خوردم مامان، خیلی خستم الان فقط دلم
میخواد بخوابم.

اخم هاشو کشید تو هم

- باز اون آت و اشغالای بیرونو خوردی؟ چند دفعه بعد بگم..

پریدم وسط حرفش

- میدونم مامان نمیخواد تکرار کنی ضرر داره واسه بدن.

خواهش میکنم الان غر نزن.

به سمت اتاقم رفتم. وسایلمو گذاشتم یه گوشه و لباس هامو با

لباس راحتی خونه عوض کردم.

دراز کشیدم رو تخت، چشم هامو بستم و نفهمیدم کی خوابم
برد.



با احساس نوازش موهام چشم هامو باز کردم.
گیج به صاحب دست نگاه کردم. افرا بالاسرم بود و موهامو نوازش
میکرد.

خمیازه بلندی کشیدم

- سلام آبجی

صدام به قدری گرفته و خفه بود که خودم تعجب کردم

- ساعت خواب!

چشم هامو مالیدم

- مگه ساعت چنده؟

گوشیمو از زیر بالش در آوردم و نگاه کردم ساعت یازده شب بود.

متعجب به ساعت روی دیوار نگار کردم اون هم یازده شب رو

نشون میداد

ناباور زمزمه کردم:

- یعنی من هشت ساعت خوابیدم؟

آروم خندید و از جاش بلند شد

- بله هشت ساعت و نیم خوابیدی پاشو بیا شام بخور، تا الان منتظرت موندیم.

پتورو کشیدم کنار و نیم خیز شدم.

- تو برو منم الان میام.

به سمت در رفت انگار که چیزی یادش افتاده باشه برگشت.

- راستی مانتوتو به مامان نشون دادی؟ انقدر درگیر بودم فراموش کردم بپرسم.

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

- نتونستم.

متعجب نگاهم کرد

- چرا؟ به خاطر کوتاهییش؟

لبمو گزیدم

- نه اصلا این موضوع ها نیست.

کنارم نشست

- پس چیه؟

چهار دست و پا نشستم و خودمو لعنت کردم به خاطر موقعیتی
که ساخته بودم.

نفس عمیقی کشیدم.

مجبور به دروغ گفتن بودم.

- اون روز داشتم میرفتم سوار اتوبوس شم که پلاستیک از دستم
افتاد زمین.

تا به خودم پیام برش دارم یه ماشین رد شد و کلی آب کثیف
ریخت روش.

شوکه نگاهم کرد

- دیگه قابل استفاده نبود؟

- خداروشکر سالم موند، اون کسیم که کثیفش کرده بود گرفت
ازم بیره خشک شویی. امروزم آوردم داد بهم تازه تو اون بارون
شدید هم رسوندم کلاس.

مشکوک نگاهم کرد

- پس واسه همین امروز دیر اومدی؟

پوف کلافه ای کشیدم

- بازم مامان پشتم حرف زده؟

تورو فرستاده ازم حرف بکشی؟

چرا نمیخواود باور کنه من بزرگ شدم؟ چرا نمیخواود تموم کنه این گیر هاشو.

اخم هاشو کشید تو هم

- درست صحبت کن جانان. مامان نگران توء. یکم از بچه بازی هات دست برداری اونم کاریت نداره.

از جاش بلند شد

- زود بیا پایین بابا خستست.

سرمو انداختم پایین

- من بچه بازی در نمیارم فقط دلم آزادی میخواود همین، خسته شدم انقدر تو چهارچوب اسیر شدم. خسته شدم انقدر باید و نباید شنیدم.

صدای کلافش اومد

- تمومش کن جانان.

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم
صدای بسته شدن در نشون از رفتنش میداد
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم
کی تو این خونه به حرف من توجه شده بود که این دفعه دومش
باشه؟

موهامو شونه کردم و اومدم بیرون.
مامان، بابا و افرا نشسته بودن رو صندلی غذا خوری.

صندلی کنار افرا رو کشیدم

- سلام بابا

نگاه گرمشو به نگاهم دوخت

- سلام باباجان، یکم بیشتر میخوابیدی.

خجالت زده سرمو انداختم پایین

- ببخشید خیلی خسته بودم.

یکم برنج و خورشت ریختم برای خودم تو بشقاب

- دانشگاه چطوره؟

موهامو دادم پشت گوشم

- عالیہ بابا

- خداروشکر درس هاتو خوب بخون.

- چشم

هنوز غدامو کامل نخورده بودم که صدای مامان اومد

- فردا میخوام برم ملاقات فرامرز کسی میاد باهام؟

قاشق از دست های بابا افتاد تو بشقابش.

با غم نگاهش کردم

هنوزم که هنوزه نتونسته بود اتفاق های افتاده رو فراموش کنه.

هنوزم نتونسته بود داغ روی دلشو خنک کنه و سفیدی یک

دست موهاش گویای تمام حدس هام بود.

از جاش بلند شد

- دستت درد نکنه فرحناز.

صندلیشو گذاشت سر جاش

- من خیلی خستم میرم بخوابم شبتون بخیر.

با چشم رفتنشو دنبال کردم.

شونه هاش از همیشه بیشتر و بیشتر خم شده بود.

صدای کلافه افرا اومد

- ماما حتما باید جلوی بابا بگی؟

قاشقو پرت کرد تو بشقاب

- میگی چیکار کنم؟ از بچم بگذرم؟ از پاره تنم بگذرم؟

چرا شما نمیفهمید منو؟

محکم کوبید به سینش

- من یه مادرم

هرچقدرم پسرم خطا کرده باشه هرچقدرم اشتباه کرده باشه بازم

بچه منه

صداش بغض دار شد

- هرچقدرم قاتل باشه بازم پاره وجود منه.

شاید باباتون بوسیده باشه گذاشته باشدش کنار داداشتونو، ولی

من نمیتونم.

از جاش بلند شد و با سرعت رفت حیاط
نگاهی به بشقاب نصفه و نیمم کردم.
به کل اشتهامو از دست داده بودم.
پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم. صدای متعجب افرا
کنار گوشم اومد
- تو دیگه کجا؟
صندلی رو گذاشتم جای اولش
- میرم اتاقم اشتهای ندارم.
بدون توجه بهش رفتم اتاقم و درو بستم.
دراز کشیدم رو تخت و به سقف بالاسرم خیره شدم.
درست پنج سال بود که برادرم به جرم کشتن رفیق صمیمیش
زندان بود.
هرچند همه، حتی قانون میگفت عمدیه اما من باور نمیکردم.
بردار من نمیتونست کسی رو که باهش نون و نمک خورده بود
بکشه.

نمیتونست به کسی که بهش میگفت داداش صدمه بزنه.

صدای لرزش تلفنم باعث شد به خودم پیام.

از زیر بالش برش داشتم.

صفحه گوشیه رو باز کردم و متعجب به پیام نگاه کردم.

- میخوام به یه چالش دعوت کنم.

موافقی؟

به شماره ناشناس خیره شدم. یعنی این شخص کی بود؟

در جواب پیامش نوشتم " شما " و صفحه رو خاموش کردم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود گوشیم دوباره لرزید.

این دفعه داشت زنگ میزد.

آیکون سبز رو فشردم و جواب دادم

- بله

صدای کر کننده موزیک به گوشم رسید

- الو؟

صدای خش خشی اومد

- الو؟

صدای موزیک کمتر و کمتر شد انگار از اون جای شلوغ فاصله گرفته بود

- سلام

متعجب به شماره نگاه کردم

این صدا صدای همون شخصی بود که امروز دیدمش همون کسی که خودشو طوفان معرفی کرد.

- سلام

- بد موقع که مزاحم نشدم؟

به ساعت نگاه کردم

- چرا اتفاقا خیلی بد موقع مزاحم شدید.

آروم و مردونه خندید.

- از دخترای رک و جدی خوشم میاد.

ابروهام بی اختیار درهم شد

- اگر کاری ندارید من قطع کنم.

هول کرد

- نه قطع نکن.

پوف کلافه ای کشیدم

- بفرمایید حرفتونو.

- پیامو خوندی؟

طره ای از موهای بلندمو گرفتم دستم

- بله اما متوجه منظورتون نشدم.

گلوشو صاف کرد

- اگر دوباره بخوام دعوت کنم بیرون قبول میکنی؟

دستامو مشت کردم

- اون وقت به چه دلیل؟

- شما بیا متوجه میشی.

- ترجیح میدم قبلش از شم...
DONYAIEMARAGE

صدای نازک و پر عشوه زنی باعث شد سکوت کنم

- طوفان؟ نمیای عزیزم؟

صدا دور تر شد

- برو نازی میام الان

- زود بیا عزیزم.

صدای خش خش اومد

- ببخشید حرفتون نصفه موند.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم

- نه نموند شما به کارتون برسید جناب خوش بگذره بهتون.

شب بخیر.

بدون این که اجازه بدم حرف بزنه گوشیه قطع کردم.

از تو کیفم وسایلمو در اوردم و گذاشتم رو میزم.

به طرح نصفه نیمم نگاه کردم کار زیادی داشت تا تکمیل شدنش.

مدادو برداشتم خواستم شروع کنم که دوباره صدای لرزش

گوشیم اومد.

کلافه بازش کردم.

" فکر میکردم جسور تر از این حرفا باشی ولی انگار اشتباه کردم.

بزدل ها همیشه يه گوشه ميشينن و مثل احمق ها تماشا ميکنن.
اگر خواستی خلافتو ثابت کنی فردا ساعت چهار بيا همون کافه
ای که امروز همو دیدیم با کل طرح هایی که تا به الان کشیدی.
اگر نه که جسارتت خط میخوره و واسه همیشه تو ذهن من يه
دختر بزدل میمونی."

از حرص مدادو تو دستم فشردم.

من بزدل بودم؟ احمق بودم؟

با شدت فشارم مداد تو دستم شکست.

پرتش کردم يه گوشه.

با حرص به پیامش نگاه کردم

- نشونت میدم بزدل بودن یعنی چی.

از داخل کشوم يه مداد دیگه برداشتم و شروع کردم تکمیل
کردنش.

DONYAEMAMNOE

(طوفان)

با صدای آزار دهنده شر شر آب چشم هامو باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم.

من کی اومدم اینجا؟

گوشیمو از عسلی کنار تخت برداشتم چندین تماس از دست رفته و پیام باز نشده بود.

چشمم به شماره عمو خورد، پیامشو باز کردم.

"مادرت حالش بده دوباره، داریم میریم بیمارستان"

کلافه دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم و از جام بلند شدم.

نیاز به هوای تازه داشتم تا آرام بشم.

در کمدو باز کردم و بی حوصله یه تیشرت در آوردم.

همونطوری که به سمت بالکن میرفتم پوشیدم.

دستامو تکیه دادم به نرده و هوای تازه رو استشمام کردم.

دستی رو شونم نشست.

از نیم رخ به پشت سرم نگاه کردم.

با موهای خیس و حوله ای که فقط نیم سانت بدنشو پوشونده بود پشتم وایساده بود.

نگاهمو ازش گرفتم

- برو خونت نازی

صدای متعجبش به گوشم رسید

- طوفان؟ حالت خوبه؟

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

- آره، زود برو خونت حوصلتو ندارم.

صدای حرصش به گوشم رسید

- حوصلمو نداری؟ چی پیش خودت فکر کردی شازده؟ فکر

کردی میتونی سر منو کلاه بزاری و هرطور دلت میخواد ازم سو

اس....

قبل این که بزارم حرفشو تکمیل کنه برگشتم و گلوشو گرفتم.

صدای جیغ بلندش تو گوشم پیچید.

چرخوندمش سمت نرده شیشه ای، طوری که نصف بدنش بیرون
موند.

با حرص غریدم:

- جرئت داری حرفتو کامل کن تا همینجا از همین برج پرتت
کنم پایین.

سرمو بردم نزدیک تر

- به نظرت چه اتفاقی برای آدمی میفته که از بالکن طبقه سی
و چهار بیفته پایین؟ هوم؟
نفس هاش مقطع و بریده شد.

با پرویی زمزمه کرد

- اون که مسلما میمیره و راحت میشه ولی عذابو کسی میکشه
که انداختتش. میره زندان و تا عمر داره اونجا میپوسه.

پوزخند پررنگی گوشه لبم نشست.

با دست آزادم از جیبم یه دسته پول در اوردم و جلوی صورتش
تکون دادم.

- اینو میبینی؟ هر چیز غیر ممکنو ممکن میکنه.

اخم هامو کشید تو هم

- میتونم پرتت کنم از همینجا پایین و هیچکس نفهمه.

صحنه مرگتم قشنگ واست میسازم

یه دختر بی کس که دیگه تحمل زندگی نداره و تو برج خونه
دوست پسرش خودشو میکشه.

ترسیده نگاهم کرد

- نمیتونی انقدر بی رحم باشی طوفان.

نیشخندی زدم و هلش دادم پشت.

- آره، ولی نه برای تو و امثال تو.

حرف زور و تهدید تو گوش من نمیره. پس دفعه بعدی خواستی
دهنتو باز کنی و زر اضافه بزنی اول طرفتو بشناس.

دسته پولو پرت کردم سمتش

- حالا گمشو بیرون، شتر دیدی ندیدی.

دوست ندارم فردا اویزونم بشی.

با نفرت نگاهم کرد

- خیلی لجنی

خم شد پولو برداشت و رفت داخل.

برگشتم عقب و از بالا خیره شدم به شلوغی شهر.

دست خودم نبود هر موقع که حرف از مادرم میشد عصبی

میشدم و کنترل خودمو از دست میدادم.

صدای بلند در نشون از رفتنش میداد.

رفتم داخل.

قهوه جوشو روشن کردم و مستقیم رفتم حموم.

زیر دوش آب سرد وایسام.

قطرات ریز و درشت آب میچکید روی شیشه و اعصاب خراب

منو آروم و آروم تر میکرد.

دوش سریعی گرفتم و اومدم بیرون امروز حتما باید میرفتم خونه

و به مادرم سر میزدم.

DONYAIEMAMNOE

**

لیوان رو تا نصفه قهوه پر کردم و نشستم رو مبل.
پاهامو انداختم رو میز و جرعه ای نوشیدم.
چشم هامو بستم تا کمی سرم آروم تر بشه.
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای زنگ خونه بلند شد.
کلافه از جام بلند شدم و درو با شدت باز کردم
- حتما باید حرفمو عملی کنم تا گم شی بیرون؟
چشمم به قیافه متعجب پاشا خورد.
- چی شده باز قاطی کردی؟
سگرمه هات بد تو همه.
کلافه به سمت مبل رفتم و جای اولم نشستم
- سرم داره میترکه از درد.
روبه روم نشست
- زیاده روی کردی؟
قهوه رو لاجرعه سر کشیدم
- نمیدونم یادم نیست.

سرشو به نشونه تاسف تکون داد

- کی اینجا بود؟

- نازی

- دختر مو بوره؟

از جام بلند شدم

- آره

لیوان رو مجدد پر کردم

- قهوه میخوری؟

- نه

تکیه دادم به کانتر

- از شرکت چه خبر؟ تونستی خیانت کارو پیدا کنی؟

پاشو انداخت رو پاش

- نه فعلا، اما میکنم. نگران نباش.

تو چی؟ تونستی طرح بزنی؟

دستی به صورتم کشید

- نه

- پس میخوای چیکار کنی؟ چند دیگه شو شروع میشه

متوجه این موضوع هستی طوفان؟

لیوان رو به لبام نزدیک کردم

- اون دختره رو یادته؟

- کدوم؟

- همون که آب ریخت رو مانتوش

کنجکاو نگاهم کرد

- آره، مگه میشه یادم بره. چطور؟

- دیروز که رفتم مانتوشو بدم اتفاقی یکی از طرح هاشو دیدم.

دانشجوی طراحی و پارچست.

نشستم جای اولم

- طرحش معرکه بود

مشکوک نگاهم کرد

- خب چرا نمیاریش شرکت؟

پوزخندی زدم

- دیشب تلاشمو کردم ولی ناموفق بود سر سخت تر از چیزیه
که فکر میکنم.

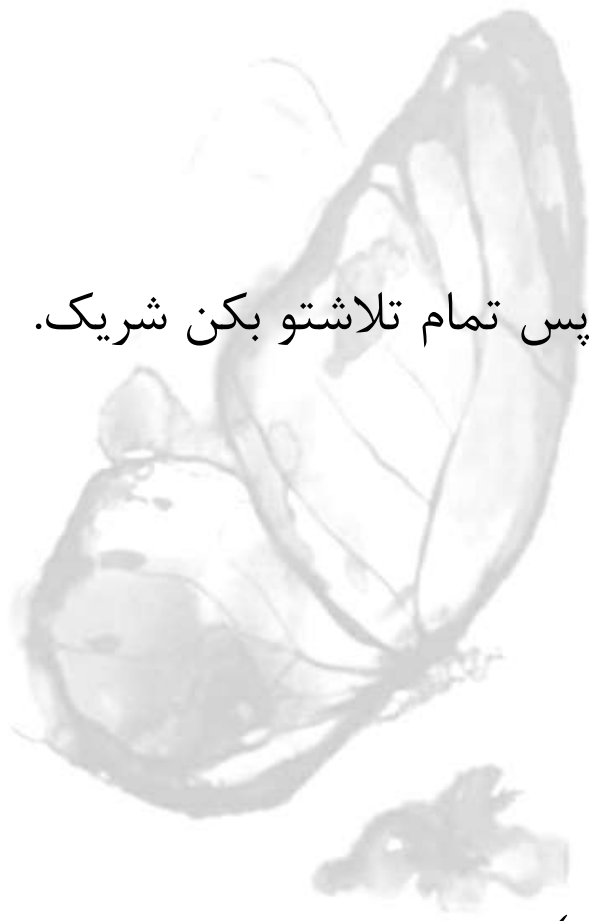
اما بازم پا پس نمیکشم. مطمئنم این دختر میتونه مارو از
منجلاب بکشه بیرون.

از جاش بلند شد

- اگر فکر میکنی خوبه، پس تمام تلاشتو بکن شریک.

چشمکی زد

-از هیچ کاری دریغ نکن



(جانان)

DONYAEMAMNOE

کلافه به مچ دستم نگاه کردم.

از ساعتی که گفته بود نیم ساعت گذشته بود.

موهایه خیس از عرقمو دادم پشت گوشم و از پنجره به بیرون
خیره شدم با دیدن خیابون آشنا از جام بلند شدم.

از بین شلوغی جمعیت گذشتم و رفتم جلو

- آقا نگه دار پیاده میشم.

صدای کلفتش به گوشم رسید

- آجی صبر کن سر ایستگاه پیادت کنم اینجا نمیشه.

از حرص دسته کیفمو تو مشتم فشردم

- آقا نگه دار همینجا راهم دور میشه نمیتونم برگردم.

با غر غر اتوبوسو یه گوشه نگه داشت.

پیاده شدم و با سرعت به سمت کافه دویدم.

جلوی در ورودی وایسادم و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم مطمئن

نبودم بابت رفتنم.

حسم میگفت برگردم خونه اما مغزم با سرسختی مقابلش مبارزه
میکرد.

اخم هامو کشیدم تو هم، تا اینجا اومده بودم و راه پیش نداشتم.
باید بهش ثابت میکردم بزدل واقعی کیه.

رفتم داخل، نگاهم تو کافه چرخید. نسبت به دفعه پیش شلوغ
تر بود.

با دقت اطرافو از نظر گذروندم همون جای قبلی نشسته بود و
خیره به گوشیش بود.

رفتم جلو و رو صندلی مقابلش نشستم.

- سلام

بدون این که سرشو بیاره بالا گفت:

-دیگه داشتم از اومدن نا امید میشدم.

به چشمام نگاه کرد

- سی و نه دقیق تاخیر.

با غیض غریدم:

- قصدم اومدن نبود از اولشم ولی گفتم پیام تا یه آدم غریبه منو

با کسی اشتباه نگیره و لقب دیگرانو نصیب من کنه.

نیمچه لبخندی رو لبش نشست.

- خیلی با اعتماد به نفس حرف میزنی.

پوزخندی زدم

- اهل دست کم گرفتن خودم نیستم.

از کیفم دفتر طراحیمو در آوردم و هول دادم سمتش.

خیره به چشمام با طمانینه بازش کرد.

نگاهشو ازم برداشت.

با دقت زیر نظرش گرفتم. از تاک ابروی بالا رفتش میتونستم

حدس بزنم سوپرایز شده.

نفس راحتی کشیدم و آسوده خاطر تکیه دادم به صندلی.

دستامو تو سینم جمع کردم و به اطراف نگاه کردم.

بعد چند دقیقه سکوت دفتر و گذاشت جلوم.

با پوزخند کمرنگ گوشه لبم نگاهش کردم.

- چطور بود؟

انگشتشو کشید رو لب پایینش

- خوب بود.

ابروهام بی اختیار رفت بالا

- خوب بود؟ همین؟

لبخند کمرنگی زد و با تفریح نگاهم کرد

- انتظار حرف دیگه ای داری؟

چشم هامو تو کاسه چرخوندم

- نه

دفتر و گذاشتم داخل کیفم و زیپشو بستم خواستم بلند شم که
صدام کرد.

- صبر کن

از گوشه چشم نگاهش کردم

- اگر امروز اومدم اینجا فقط به خاطر این بود که ثابت کنم من
بزدل نیستم.

نشونتون دادم و حالا دلیلی بر موندنم نیست.

دوباره و دوباره انگشتشو کشید رو لبش. انگار یکی از عادت های
همیشگیش بود.

- هنوز حرفام تموم نشده.

کامل برگشتم سمتش

-بفرمایید حرفاتونو من باید برم، بیشتر از این نمیتونم بمونم.

دستشو کرد تو جیب کتش و یه کارت در آورد.

کارت رو گذاشت وسط میز

کنجکاو برداشتم و نگاهش کردم.

با خط نستعلیق و طلایی روی کارت نوشته شده بود " شرکت

طراحی لباس سارگون "

پایینشو نگاه کردم

" مدیریت: طوفان بزرگمهر "

ابروهام بدون اختیار خودم رفت بالا.

پس دلیل این همه کنکاش این بود.

نگاه دیگه ای به کارت دستم انداختم.

علامت دوشیر بالای کارت بود و وسطش حرف اول اسم خودش
به لاتین.

کارتو برگردوندم بهش.

گلمو صاف کردم و گفتم:

- این کارت چه ربطی به من داره؟

دستاشو قفل هم کرد

- پیشنهاد کار دارم برات.

متعجب نگاهش کردم

- چه کاری؟

نگاهش رو صورتم چرخید و در آخر درون چشمام قفل شد.

- من به طراحی نیاز دارم که فکر بکر داشته باشه، خلاقیت و

هنر داشته باشه و بتونه از هر چیزی الهام بگیره.

کنجکاو نگاهش کردم

- مطمئن خیلی ها هستن که میتونید راحت بیارید شرککتون

چرا من؟

اخم هاشو کشید تو هم

- دوهفته دیگه ما فشن شو داریم و باید کلیه طرح هامونو ارائه بدیم. طرح ها تمام و کمال آماده بود و تو مرحله دوخت بود اما تو لحظه اخر بهمون نارو خورد و طرح ها دزدیده شد.

چونشو داد جلو

- من نیاز به کسی دارم که بتونه ظرف دوهفته بهم کارو تحویل بده.

مخفیانه. طرح ها هم تو شرکت من کشیده میشه تو حضور خودم.

سرمو بردم جلو و با جدیت گفتم:

- همه این حرفارو گفتمی اما جواب منو ندادی آقای بزرگمهر.

شمرده شمرده گفتم:

- چرا...من؟

اخمش عمیق تر شد

- مغرور تر از اونی هستی که بخوای خودتو به پول بفروشی و به وسیله رقیب های من بهم نارو بزنی و این دقیقا چیزیه که من میخوام.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم

- فرد اشتباهیو انتخاب کردید، روز خوش.

برگشتم، هنوز چند قدم نرفته بودم که صداش از پشتم اومد. پاهام بدون اختیار خودم از حرکت وایساد.

- من همیشه به آدم ها یک بار فرصت میدم، نه بیشتر نه کمتر. فرصت های طلایی که باعث میشه بدرخشن. کسی که عاقل باشه و لایقش از اون فرصت به خوبی استفاده میکنه. کسی که لیاقت نداشته باشه گذرازش رد میشه.

خوب به حرفام فکر کن آیندت تو این کاره. به آیندت و پیشرفت فکر کن اگر تونستی دست از لجبازیت برداری و دیدی لایق این فرصت

DONYAIEMAMNOE

برگشتم عقب و نگاه عمیقی به مردی انداختم که غرور و تکبر از
وجودش میبارید.

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست

- یه ضرب المثل معروف در رابطه با آدم های مغرور هست،
شنیدی؟

بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد.

با لحن تحقیر آمیزی ادامه دادم:

- برای سرشت های مغرور،

طعمه آسان چیز تحقیر آمیزی است.

رفتم جلو و با انگشت اشارم ضربه ای به میز زدم.

- پس فکر نکن با دوتا آدا و حرف های

قلمبه سلمبه میتونی منو خام کنی.

به مردمک چشماش خیره شدم

- کسی که من و هنرمو میخواد باید به دستم بیاره.

باید واسه وجودم ارزش بزاره.

کسی که منو بخواد باید دست از غرور کاذبش برداره.

کمرمو صاف کردم

بدون توجه به چهره متعجبش اومدم بیرون از کافه.

راهمو سمت پیاده رو کج کردم و شروع کردم قدم زدن گوشیمو
از جیبم در آوردم و شماره نگارو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد

سرخوش گفت:

- دوباره چیکار کردی؟

پوف کلافه ای کشیدم

- مگه هر موقع بهت زنگ میزنم باید کاری کرده باشم؟

خندید

- سابقت خرابه جانان.

از خیابون رد شدم

- کجایی؟

- مغازم

همونجوری که دستمو برای تاکسی بلند میکردم گفتم:

- بمون دارم میام سمت یه سری جنس جدید هست بفروشی
برام.

- اوکی منتظرتم

- فعلا

گوشیو قطع کردم و سوار تاکسی شدم که وایساده بود
مقصودو گفتم بهش.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکیه دادم به شیشه.

ذهنم پر کشید به پنج سال پیش، کوچیک بودم اما میتونستم
چهره پر درد برادرمو تشخیص بدم.

برادر جوونم که پنج از عمرشو داخل زندان گذروند.

آه عمیقی از سینه م خارج شد.

اگر پول دیه رو میتونستیم جور کنیم الان تمام این دلتنگی ها
تموم میشد و من میتونستم یک بار دیگه برادرمو از نزدیک
بینم، لمسش کنم.

به رفت آمد رهگذرها نگاه کردم

یعنی تمام این هفتاد میلیون نفر جمعیت بی درد بودن؟

تمامشون بی مشکل بودن؟

با صدای زدن های مکرر راننده به خودم اومدم.

- خانم نمیخوای پیاده شی؟

نگاهی به بیرون انداختم. انقدر غرق افکارم بودم که متوجه رسیدنمون نشده بودم.

با عذرخواهی کوتاهی کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

درو هل دادم، صدای دلنشین زنگوله در تو گوشم پیچید.

نگاهم تو کل مغازه چرخید. نگار در حال راهنمایی دوتا مشتری بود.

- به نظر من این رنگ فوق العاده به صورتتون میاد. سائزشم که

اندازست کامل فیت تنتونه پس چی بهتر از این شومیز؟

نگاهی به زن روبه روم کردم. قد کوتاه و هیکل خیلی چاقی داشت

و پوستش هم خاکستری بود.

لبخندی به شیرین بازی هاش برای فروختن جنسش زدم.
بی صدا نشستم رو صندلی و منتظرش موندم.

بعد از چند دقیقه مشتری هاشو راه انداخت و اومد سمتم

- چرا بی صدا میای؟

کیفمو گذاشتم رو میز

- همچین بی صدا هم نیومدم تو مشغول اقرار بودی.

خندید

- بالاخره باید این جنس هارو بفروشم دیگه باد کرده دستم.

چایی ساز رو زد و نشست رو به روم

- تعریف کن ببینم چی شده؟

دستامو گذاشتم رو زانوم

- چند روز پیش با افرا رفته بودم خرید.

نصفه راه ازم جدا شد مجبور شدم خودم بیام.

- خب؟

- یه ماشین رد شد و زد دک و پوزمو آورد پایین.

کنجکاو نگاهم کرد

- تو چیکار کردی؟

پامو انداختم رو پام

- چیزی که لایقش بود.

خندید

- میتونم حدس بزنم چه بلایی سر بدبخت آوردی، خب بقیش؟

- لباسمو که کثیف کرده بود گرفت ببره خشک شوپی، دوروز

پیش زنگ زد دعوت کرد کافه برم مانتورو بگیرم.

سوت بلندی کشید

- یارو چه شکلی بود؟

نگاهمو سمت رگال لباس ها دوختم

- از اون قد بلند های هیكلی خر مایه.

از اون دسته که یه کت و شلوارش اندازه خرج یک سال ماست.

چشم هامو ریز کردم و صورتشو تو ذهنمو بر انداز کرد

- چشماش آبی بود رنگ اقیانوس دماغشم عقابی.

با هیجان نگاهم کرد

- واو پس شاه ماهی تور کردی.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم

- صبر کن باقی حرف هامو بزخم همینطوری واسه خودت نبر و ندوز.

سندلیشو آورد جلوتر

- خب بقیشو بگو.

- دیشب دوباره زنگ زد و دعوتم کرد همون کافه...

پرید وسط حرفم

- رفتی؟

چپ چپ نگاهش کردم

- به خدا میکوبونم دهنتم دفعه بعدی پیری وسط حرفم

بلند خندید

- باشه، دیگه نمیپریم بگو.

نفس پر حرصی کشیدم

- پیشنهاد کار بهم داد.

- چه کاری؟

- طراحی

- از کجا میدونه تو طراحی میخونی؟

شونمو بالا انداختم

- اون روز طرحمو دید خودشم طراحی و شرکت طراحی داره.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد

- اسمش چیه؟

- طوفان بزرگمهر

گوشیشو از جیبش در آورد و با عجله شروع کرد تایپ کردن.

متعجب نگاهش کردم

- نگار؟

- هوم DONVAIEMAMNOE

- چیکار میکنی؟

همونطوری که سرش تو گوشیش بود جوابمو داد

- دارم اطلاعاتشو پیدا میکنم...اها اینجاست.

پوف کلافه ای کشیدم

- چیو؟

صندلی رو آورد نزدیک تر

- عکسش و اطلاعات شغلیش

کنجکاو به صفحه گوشی نگاه کردم

- دو سال پیش جایزه بهترین طراح رو گرفته و شرکتش جزو سه

شرکت برتر تاثیر گذار انتخاب شده.

یکی از عکس هاشو باز کرد و بزرگ کرد

- چه جیگریه دختر.

محکم کوبوندم به پهلوش

- میبندی یا ببندم؟

گوشیشو بست و گذاشت داخل جیبش

- باشه تسلیم، خب بگذریم.

دستمو گرفت تو دستش

- پیشنهاد کارشو قبول کردی؟

- نه

دهنش از حیرت باز موند

- چرا؟

با یا آوری رفتار مزخرفش عصبانیت به کل جودم سرایت کرد.
از جام بلند شدم.

دست به کمر جلوش وایسادم و اداشو در آوردم
- من نیاز به کسی دارم که ظرف دوهفته بهم تحویل بده مخفیانه
تو حضور خودم

پوف کلافه ای کشیدم

- من با این طور آدما که خودشونو میگیرن نمیتونم بسازم نگار.
خودت خوب منو میشناسی.

کیفمو باز کردم و دستبند هایی که درست کرده بودمو در آوردم

- به پول خوبی که میتونی بگیری فکر کردی؟

دستم خشک شد

- تو که تو خونه واسه خودت طرح میزنی حداقل یه سودی
ازشون ببر بزار کاغذات خاک نخوره گوشه اتاقت.

برگشتم عقب

نا مطمئن زمزمه کردم

- دودلم، نمیدونم.

میدونم میشه ازش پول در آورد ولی اون رفتار متبکرش، نمیتونم
کنار بیام.

از جاش بلند شد، دستشو گذاشت رو شونم

- تو با رفتار اون چیکار داری؟

میخواهی طرحت بزنی پولو بگیری دیگه.

میدونی اگه موفق بشی چه تاثیری تو حرفه شغلیت داره؟

پوف کلافه ای کشیدم و دست بند هارو دادم دستش بدون توجه

به حرفش گفتم:

- اینارو میتونی واسم رد کنی؟

گذاشتشون رو میز

- اینارو ول کن جانان به حرفم گوش کن.

تا کی میخوای دستبند و گردنبند درست کنی واسه جور کردن پول دیه برادرت؟

حداقل میتونی یه مقدار زیادشو جمع کنی بتونی بیاریش بیرون. دستمو گرفت تو دستش

- مگه تو تصمیم نداری یه گوشه از پولو جور کنی بدی مادرت؟
سرمو تکون دادم

- آره

- خب دیگه منتظر چی هستی؟

این بهترین فرصته طرحو بزن واسشون چند میلیون بگیر.

کلافه شالمو از سرم در آوردم

- فعلا هیچی درباره پول نگفته نگار فقط گفته طرحو بزن واسم.
متحیر نگاهم کرد

- فکر کردی مجانی میخواد؟

نامطئن نگاهش کردم

- از اینا بعید نیست.

شالمو سرم کردم و کیفمو برداشتم

- ولش کن این بحثو اصلا فراموشش کن من اهل معامله کردن نیستم.

کاری نداری؟

سری به عنوان تاسف تکون داد

- نه مواظب باش

- باشه فعلا

از مغازه اومدم بیرون و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

هدستم رو از کیفم در آوردم.

گذاشتم تو گوشم و اهنگ همیشگیمو پلی کردم

نیاز داشتم ذهنمو پاک کنم از همه چیز.

(طوفان)

با عصبانیت مشتمو کوبیدم به کیسه بوکس.

حرفاش دونه دونه تو ذهنم مرور شد.

با شدت بیشتری ضربه زدم.

این دختر چی فرض کرده بود خودشو.

از خشم دندونامو رو هم سائیدم.

تقصیر خودم بود، اگر این همه دنبالش راه نمی افتادم، اگر این

همه اصرار نمیکردم الان وضعم این نبود.

نفس نفس زنان کشیدم عقب.

دستکش هارو در آوردم از دستم و پرت کردم یه گوشه.

شیشه آبو از رو زمین چنگ زدم و لاجرعه سر کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم حرفاشو از ذهنم خط بزنم.

موهای خیس از عرقمو دادم بالا و به سمت تردمیل رفتم.

هدفون رو گذاشتم تو گوشم و بعد از تنظیم درجش شروع کردم
دویدن.

صدای موزیک بی کلام پیچید تو گوشم و اعصاب خط خوردمو
آروم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم.

بدون توجه به اطراف غرق موسیقی بودم که هدفون از گوشم
کشیده شد.

تردمیلو خاموش کردم و با خشم به عقب برگشتم.

DONYAIEMAMNOE

پاشا دست به سینه تکیه داده بود دیوار و با اخم های درهم نگاهم میکرد.

- چه مرگته؟

با غیض غرید:

- من چه مرگمه یا تو؟

سه ساعته دارم صدات میکنم جوابمو نمیدی.

گوشیتم که همیشه خدایی سایلنته.

پوف کلافه ای کشیدم

- میبینی که نشنیدم.

حوله رو از رو میز برداشتم و عرقمو پاک کردم.

- چیکار کردی دختره رو؟

حرفاش دوباره و دوباره تو ذهنم مرور شد.

- هیچی.

متعجب نگاهم کرد

- هیچی؟ یعنی چی هیچی؟

همونجوری که از اتاق می اومدم بیرون گفتم:

- یعنی هیچ، همین.

قهوه جوش رو زدم و تکیه دادم به کانتر.

- مگه قرار نبود بری بینیش؟

- رفتم.

صندلی رو کشید عقب و نشست.

- خب پس چی میگی؟

درست تعریف کن ببینم چه غلطی کردی؟

چهرشو تو ذهنم تجسم کردم.

با لحن خودش گفتم: DONYAIEMARROE

- برای سرشت های مغرور، طعمه آسان چیز تحقیر آمیزی است.

متعجب نگاهم کرد.

- چی داری بلغور میکنی واسه خودت؟
در کابینتو باز کردم و دوتا لیوان برداشتم.

- مگه نمیخواستی نتیجه رو بدونی؟
خب گفتم دیگه بهت.

پوف کلافه ای کشید

- به خدا دق میدی آدمو طوفان، درست بنال دیگه.
لیوان هارو پر از قهوه کردم و گذاشتم رو کانتر.
- کسی که خانومو و هنرشو میخواد باید به دستش بیاره.
کسی که میخوادش باید دست از غرور کاذبش برداره.

با حرص لیوان رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم.
- پس بگو چرا انقدر عصبانی هستی.

خندید

- دختره حسابی زده تو پوزت.

چپ چپ نگاهش کردم

- تا حالا لیوان تو صورتت خورد شده؟

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا

- باشه بابا قاطی نکن.

زیر لب غر غر کرد

- دو کلام نمیشه باهاش صحبت کرد.

لیوان خالی رو گذاشتم تو سینک

- حالا مطمئنی بهش؟

- از چه لحاظ

- از لحاظ طرح هاش دیگه، مال هست؟

DONYAIEMAMNOE

گوشیمو از جیب شلوار گرمکنم در آوردم و قفلشو باز کردم.

عکس هایی که گرفته بودم آوردم و هل دادم سمتش.

ابروهاش از تعجب پرید بالا

- چطوری اینارو گرفتی؟

- حواسش نبود.

نشستم رو مبل و لپ تابو باز کردم.

- پیدا کردی خائن بینمونو؟

تنها جوابی که عایدم شد سکوت بود

- پاشا؟

با نشنیدن جواب برگشتم عقب

غرق بود تو گوشی

- پاشا گوشت با منه؟

سرشو بلند کرد

- آره، آره.

از جاش بلند شد و اومد نزدیک.

کنارم رو مبل نشست

- طرح هاش تو نگاه اول سادست.

زرق و برق نداره اما به طرز عجیبی دلنشینه.

همونطوری که مشغول بودم گفتم:

- آره، ولی دیگه به دردمون نمیخوره. خودش لیاقت کار کردن

نداره منم بیشتر این از اصرار نمیکنم.

من بهش شانس دادم خودش مثل خر پشتک زد.

بدون توجه به حرفم گفت:

- شمارشو داری؟

از نیم رخ نگاهش کردم خیره به روبه رو بود

- آره، چطور؟

- بده کار دارم.

پوف کلافه ای کشیدم و با حرص لپ تابو بستم.

- پاشا متوجه حرفام شدی؟

میگم دختره نمیخواد.

هر چی لچک بود بار من کرد و رفت.

کامل به سمتم برگشت

- تو بده کاری به باقی قضیه نداشته باش.

من زبون اینارو خوب میفهمم.

با چشم هایی لبریز از عصبانیت خیرش شدم.

- کنار نمیکشی نه؟

پاشو انداخت رو پاش

- بدجور چشممو گرفته.

هم طرح هاش هم خودش.

DONYAEMAMNOE

تو که نوبتت رد شد، منم شانسمو یه امتحان کنم ببینم چی

میشه.

چشمکی زمينه حرفش کرد

- خدارو چي ديدی شايد شانس بهم رو آورد و تو همين چند
روزه کارت عروسيمو واست آوردم.

خندم گرفت به حرفش.

با شناختی که من از اين دختره پيدا کرده بودم مطمئن بودم
پاشارو مينشونه سرجاش.

با خيال راحت تکیه دادم به مبل

- آرزو بر جوانان عيب نيست، شانستو امتحان کن فقط...

سکوت کردم

- فقط چي؟

نیشخندی زدم

- فقط مواظب باش ناک اوتت نکنه.

DONYAIEMAMNOE

(جانان)

از دانشگاه اومدیم بیرون.

نیم نگاهی به سمت راستم انداختم.

مثل همیشه سرش تو گوشیش بود.

- نگار؟

- هوم؟

سلقمه محکمی به پهلویش زدم.

برگشت سمتم، با عصبانیت گفت:

- چته وحشی؟

حق به جانب نگاهش کردم.

- دو دقیقه نمیتونی ول کن اون بی صاحبو؟ وسط خیابونیم.

پوف کلافه ای کشید

- باشه.

گذاشتش داخل کیفش، همونطوری که زیپ کاپشنشو میبست
گفت:

- کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم راه رفتن.

- خونه ما که هیچکس نیست.

- کجان؟

سنگ جلوی پامو شوت کردم

- بابا که سرکاره مثل همیشه، مامان و افرا هم رفتن ملاقات تا
بیان دیر میشه.

چهرش درهم شد.

- منم حوصله ندارم برم مغازه، بیا بریم کافه کوچه پایینی یه
چی بخوریم.

دسته کولمو سفت گرفتم.

- باشه.

راهمو به سمت کوچه کج کردم.

- راستی یارو رو چیکار کردی؟ زنگ نزده؟

متعجب نگاهش کردم

- کدوم یارو؟

یه تای ابروشو انداخت بالا

- همون یارو که پیشنهاد کار داد دیگه. زنگ نزده؟

پاهام از حرکت وایساد.

- واسه چی باید زنگ بزنه وقتی من جواب منفی بهش دادم؟

ضربه کوتاهی به سرم زد

- خنگی دیگه دختر، خدا دو دستی واست میفرسته اون وقت تو

ردش میکنی.

با افسوس بهم نگاه کرد

- این فرصت برای من پیش میومد دودست که سهله چهار دستی

میقایدمش.

با خنده نگاهش کردم.

- خدا خرو شناخته بهش شاخ نداده دیگه.

با صورت قرمز شده از عصبانیت نگاهم کرد

- حالا من شدم خر؟

سرعت قدم هامو بیشتر کردم.

- مگه خری که به خودت شک میکنی؟

دنبالم دوید.

- مگه اینکه دستم بهت نرسه جانان.

برگشتم عقب و زبونمو تا ته براش در آوردم.

- هیچ غلطی نمیتونی بک....

با کوبیده شدنم به شخصی حرفم تو دهنم ماسید.

با صورت داشتم می افتادم زمین که کمرم اسیر دست های قدرت

مندی شد.

بهت زده به زمین نگاه کردم تو چند لحظه چه اتفاقی افتاد؟

با شنیدن صدای بم و مردونه ای درست کنار گوشم به خودم

اومدم.

- خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم.

این صدا بیشتر از بیش برام آشنا بود.

با سرعت برگشتم عقب.

چشم هام قفل شد تو چشم های مشکی آشنایی.

نگاهش تو کل صورتم چرخید.

معذب خودمو تکون دادم.

خواستم برم عقب که نتونستم، به پایین نگاه کردم.

جفت دستاش دور شکمم قفل بود.

اخم هامو کشیدم تو هم

- میشه ولم کنید؟

به سختی نگاهشو از روم برداشت و دستاشو شل کرد

چند قدم رفتم عقب.

به قامت بلندش نگاه کردم.

من این مردو میشناختم، تو همون روز بارونی کنار طوفان بود.

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم به سمت چپم نگاه کردم. نگار بی حرف مات روبه روش بود.

دستشو کشیدم

- بریم نگار.

از کنارش گذشتیم، هنوز چند قدم نرفته بودیم که مچ دستم اسیر دستاش شد.

با حرص به عقب برگشتم و کوبیدم تخت سینش

از شدن ضربم دو قدم رفت عقب

با حرص غریدم:

- چی از جونم میخوای ها؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، انگار انتظار این حرکتو نداشت ازم.

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا

- فقط میخوام صحبت کنیم. همین.

دستم مشت شد

- من و شما بابت چه چیزی میتونیم صحبت داشته باشیم؟

دستشو برد تو جیب کتش

- خیلی چیزها.

دستامو تو سینم جمع کردم و با تمسخر نگاهش کردم.

- مثلاً؟

لبخند محوی رو لبش نشست

- اگر بشینی پای صحبت مثالشم میگم واست، اما قبل اون

معدورم.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

انگشت اشارمو گرفتم سمت خودم شمرده شمرده گفتم:

- من

انگشتمو چرخوندم سمتش

- و شما

هیچ حرفی نمیتونیم داشته باشیم.

روز خوش.

با سرعت به سمت کافه حرکت کردم.

گوش هامو تیز کردم صدای پا میومد از پشتم و این نشون میداد
دنبالمونه.

بی اهمیت بهش در کافه رو باز کردم و رفتم داخل.

یکی از میز های نزدیک پنجره رو انتخاب کردم و نشستم.
همزمان نگار هم روبه روم نشست.

کولمو پرت کردم رو صندلی.

نیم نگاهی بهش انداختم.

تو سکوت تماشام میکرد.

- چته؟ چرا هیچی نمیگی؟

قرص سکوت خوردی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. ناباور زمزمه کرد:

- این.... این پسر چی بود؟

چشم هامو ریز کردم

- یعنی چی چی بود؟

دستاشو گذاشت دوطرف صورتش.

- مثل مانکن ها بود.

با حسرت به روبه روش نگاه کرد

- تیغه صورتش، چال گونش، قد بلندش، هیکل ورزش...

پریدم وسط حرفش

- بسه دیگه نگار ولت کنم تا صبح میخوای راجب پسر ملت

صحبت کنی. هرکیه، هرچییه، به ما چه ربطی داره؟

مبارک صاحبش باشه همین که شرش از سر ما کنده شد جای

شکر داره.

با اومدن گارسون سکوت کردم.

منو رو گذاشت رو میز.

برش داشتم و نگاه گذری بهش انداختم

- من کیک میخورم با نسکافه.

نگار تو چی میخوری؟

شونه هاشو انداخت بالا

- منم همونو میخورم.

منورو بستم و دادم دست گارسون

- دوتا کیک با نسکافه بیارید لطفا.

سرشو تکون داد

- چشم خانوم.

کش و قوسی به بدنم دادم

- انقدر پشت میز نشستیم کمرم خشک شد.

- جانان؟

نگاهش کردم

- چیه؟



به بیرون اشاره کرد. DONYAIEMARICE

- همچنین هم کنده نشده دخلش ها.

متعجب به بیرون نگاه کردم.

دهنم از حیرت باز موند.

ماشینو جلوی کافه پارک کرده بود و تکیه داده بود به کاپوتش.

با دیدن من عینکشو برداشت و چشمکی زد.

سریع نگاهمو گرفتم

- تابلو نگاهش نکن بی محلی ببینه میره.

موهاشو مرتب کرد.

- میشه به این جیگر بی محلی نکرد؟

ضربه محکمی از زیر میز به پاش زدم

- میبندی یا ببندم؟

پر تحکم نگاهش کردم

- میدونی که روش بست...

صداش از پشت سرم اومد

- خانوما؟ میتونم بهتون ملحق بشم؟

با حرص برگشتم عقب

- نه بفرمایید یه میز دیگه.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

برگشت سمت نگار.

- لیدی؟ میتونم خواهش کنم چند دقیقه مارو تنها بزارید؟

نگار با چشمای درشت شده نگاهش کرد

- بل..ه..بله..حتما.

کیفشو برداشت و بلند شد

- من برم دیگه جانان...الان...الان یادم افتاد مامان کارم داشت

باید برم.

با چشم های فوق عصبی نگاهش کردم

لبخند زورکی زد

- فعلا

بدون توجه به من با سرعت به سمت در خروجی رفت.

صندلی روبه رومو کشید عقب و نشست روش.

سرمو برگردوندم سمت شیشه.

- فکر نمیکردم انقدر چموش و یه دنده باشی.

پوزخندی زدم و با تمسخر نگاهش کردم

- چطور؟

با ژست خاصی تکیه داد به صندلی

- اکثرا دخترا زود رام میشن.

با دوتا زبون و عزیزم، قربونت برم میتونی دنیارو ازشون بگیری.

مثل همین دوستت.

دستمو گذاشتم زیر چونم

- ببین مشتی، من از اون دخترایی که فکر میکنی نیستم. پس

هرچی فکر تو ذهنه جمع کن و بزن به چاک.

خندید

- خيله خب پاچه نگیر.

دستاشو قفل هم کرد و خم شد جلو

- دليل اومدنم اينجا و اصرارم براي صحبت يه چي ديگست.

- چي؟

- فکر میکنم طوفان شفاف و واضح گفته باشه بهت.

کلافه نگاهش کردم

- بله و جوابشم رک و پوست کنده گرفت.

اخم هاشو کشید تو هم

- یه دلیل قانع کننده برام بگو من قیدتو میزنم.

- دوست ندارم دلیل بالاتر از این؟

- موقعیتی که بدست میاریو دوست نداری یا شانستو؟

- چرا دست از سر من نمیکشید؟

چرا نمیگردید دنبال یکی دیگه؟

این شانسی که میگرد مطمئنا خیلی ها دارن براش دست و پا
میشکونن.

چرا پس وقتتونو الکی صرف کسی میکنید که جوابش منفیه؟

از تو جیب کتش یه دسته چک برداشت با خودکار.

- چقدر بنویسم؟

به برگه های سفیدش نگاه کردم

بی اختیار پوزخندی زدم

دنیا چقدر کثیف بود. برای امثال این افراد پول مثل دستمال
کاغذی شون بود اون وقت برادر من....

چشم هامو بستم با انزجار زمزمه کردم:

- جمع کن و برو.

با نشنیدن جواب چشم هامو باز کردم

حالت صورتش رفته بود و سخت و خشن شده بود.

گردنشو به چپ و راست تکون داد با لحنی بی شباهت به قبل
گفت:

- ببین کوچولو، فکر نکن کسی پیگیرته خبریه.

چیزی که برای ما ریخته طراحه اما متاسفانه وقت کافی نداریم.
با جدیت به چشمام خیره شد.

- تو دیر یا زود پیشنهادمو قبول میکنی. مطمئنم.

- از کجا؟

DONYAEMAMNOE
پوزخندی زد

- از تردید تو نگاهت.

حتی مغرور ترین آدم شهرم باشی.

دسته چکو جلوم تکون داد

- به این تیکه کاغذ نیاز داری.

پس اگر تصمیمت عوض شد خبر بده.

از جام بلند شدم دیگه طاقت فضای کافه و حرف هاشو نداشتم.

بدون توجه بهش با سرعت از کافه زدم بیرون.

سوار تاکسی های خطی شدم.

با راه افتادن ماشین سرمو تکیه دادم به شیشه و به بیرون نگاه کردم.

با یادآوری حرفاش آه عمیقی از سینم خارج شد. یعنی تردید نگاهم در این حد بود که فهمید؟



در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

با شنیدن صدای گریه پاهام از حرکت وایساد. گوش هامو تیز کردم.

- خدا بچم.

با سرعت رفتم داخل. مامان افتاده بود رو زمین و داشت زار میزد.

کیفمو پرت کردم کنار و رفتم سمتش

- مامان؟

نشستم کنارش

- چی شده؟

سرشو انداخت باید و هق زد.

محکم تکونش دادم

- مامان چی شده؟ جون به لبم کردی.

سرشو آورد بالا

- داداشت!

اب دهن خشک شدمو قورت دادم

- چ...ی ش...ده؟

صورتشو چنگ زد

- چاقو خورده.

بهت زده نگاهش کردم

- چ...ی؟ چاق...و؟

از جاش بلند شد

- باید برم، باید برم.

چادرشو از رو مبل چنگ زد داشت میرفت بیرون که به خودم
اومدم.

از جام بلند شدم و دستشو گرفتم

- صبر کن مامان، بزار زنگ بزنم آژانس.

نشست رو مبل.

- کجا باید بریم؟

لبشو گاز گرفت

- بیمارستان.

با دستای لرزون گوشیه برداشتم و شماره آژانسو گرفتم.

بعد از دادن آدرس گوشیه قطع کردم.

کولمو از رو زمین چنگ زدم

- بریم مامان.

رفتم سمتش و کمکش کردم بلند شه.

نشوندمش رو صندلی حیاط.

- مگه امروز نرفته بودید ملاقات؟

با گوشه روسریش چشمشو پاک کرد

- صبح رفتیم اما نشد، گفتن یه روز دیگه بیاید. بعد من اومدم

خونه و خواهرت رفت سرکار.

بغضش ترکید

- تا چند دقیقه پیش زنگ زدن گفتن چاقو خورده.

سرمو گرفتم بین دستم. بغض چسبیده بود بیخ گلوم و داشت

خفم میکرد.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بابا خبر داره؟

- نتونستم بگم بهش.

صدای بوق ماشین اومد.

بی حال بلند شدم از جام.

- بریم.

با استرس طول و عرض سالن رو طی کردم.

- چرا چیزی نمیگن پس؟

سرشو به نشونه ندونستن تکون داد.

با دلشوره ای که به وجودم چیره شده بود به ساعت نگاه کردم.

درست چهارساعت بود که برده بودنش اتاق عمل و هنوز که

هنوزه کوچک ترین خبری نشده بود ازش.

به سمتش رفتم و جلوی پاهاش زانو زدم.

صورتش داد میزد از ترس، هراس، نگرانی.

با انگشت اشارم اشکشو پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چهرمو خنثی کنم.

با لحنی آرامش بخش گفتم:

- نگران نباش مامان. داداش از اونجا صحیح و سالم میاد بیرون.

سرشو انداخت پایین و مشغول تسبیحش شد.

- خدا کنه همونطور که میگی بشه مادر.

نذر کردم داداشت سالم بیاد بیرون یه محله رو آش بدم.

لبخند محوی رو لبم نشست.

- انشالله.

از جام بلند شدم. با قدم های کند به سمت مامور رفتم، مشغول

صحبت کردن با پرستار بود.

- ببخشید؟

به سمتم برگشت. با لحن جدی گفت:

- بفرمایید خانوم.

آب دهنمو قورت دادم

- میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

به سمت پرستار برگشت.

- خدمتتون میرسم بابت باقی مسئله.

- چشم

با رفتن پرستار به سمتم برگشت.

- بفرمایید.

به سمت راست سینه‌اش نگاه کردم.

" سروان محمد باقرپور "

گلمو صاف کردم و با شجاعت به چشم‌اش نگاه کردم.

- برادر من چطور زخمی شده و کارش به بیمارستان و اتاق عمل کشیده؟

نیم‌نگاهی به پرونده دستش انداخت.

- طبق توضیحاتی که اینجا نوشته شده برادرتون نزدیک ظهر

درحالی که غرق خون بوده داخل دستشویی زندان پیدا میشه.

دستام از خشم مشت شد

- و کسی که بهش چاقو زده؟

- هنوز پیداش نکردیم.

از عصبانیت دندونامو رو هم فشردم.

- این همه قانون، این همه مامور پلیس، این همه امنیت، این همه پیگیری، چطور میشه یه نفر به راحتی تو چهارچوب شما برادر منو چاقو بزنه و در بره؟

اخم هاشو کشید تو هم.

- اونجا زندانه خانوم و به اندازه موهای سرتون زندانی داخلشه.

ازخلافکار گرفته تا قاتل و کلاه بردار.

هر چقدرم ما حواسمون جمع باشه هرچقدرم پیگیر باشیم بازم کار خودشونو میکنن.

کلافه موهامو چنگ زدم

- اخه کی، کی میتونه همچین کار وحشتناکیو بکنه. چرا؟!...

پرونده رو بست. با لحنی بی شباهت به قبل گفت:

- رک باهاتون صحبت میکنم خانوم. ضربات چاقو عمیق بوده، خیلی عمیق.

پس این نشون میده هرکسی که برادرتونو زده مطمئنا یا از طرف کسی اجیر شده. یا کدورت شخصی داشته.

و با زنده موندن برادرتون هم به احتمال زیاد عقب نشینی
نمیکنن.

پس تمام سعیتونو بکنید که بیاردیش بیرون.
بدون توجه به صورت بهت زده من رفت بیرون.
با پاهای لرزون نشستم رو صندلی کنار مامان.

- چی شد جانان؟ چی گفت؟

به سمتش برگشتم

- چی چی شد؟

- فهمیدی کی برادرتو زخمی کرده؟

به روبه روم خیره شدم

- نه.

صدای متعجبش به گوشم رسید.

- پس این همه مدت چی داشتید صحبت میکردید؟ درباره بر...

صدای باز شدن در باعث شد حرفش نصفه بمونه.

با عجله از جام بلند شدم.

- آقای دکتر حالش چگونه؟

ماسکشو از صورتش فاصله داد.

- چه نسبتی با بیمار دارید؟

- خواهرشم.

نگاهی به مامان انداخت.

- واقعیتو بخوام بگم زمانی که آوردنش اینجا فرقی با یه مرده نداشت. ضربات متعدد چاقو و خون زیاد باعث شده بود وضعیت بیمار وخیم باشه و شرایط زنده نگه داشتنش سخت.

ما تونستیم از حالت اولیه خارجش کنیم اما متأسفانه یکی از ضربات نزدیک کلیه خورده بود و...

سکوت کرد

با نگرانی نگاهش کردم

- و چی؟

- متأسفانه یکی از کلیه هاشون رو از دست دادن.

ثانیه ای احساس کردم روح از تنم پر کشید.

مستاصل به داخل خیره شدم.

- یعنی.....داداش..من...الان...یه کلیه...داره؟

سرشو تکون داد

- بله، متاسفانه.

بغض بیخ گلومو چسبید اشک تو چشمام حلقه زد و ثانیه ای بعد
رو کل صورتم فرود اومد.

از کنارم گذشت، بی اختیار صداش کردم

- دکتر؟

به سمتم برگشت

- خوب میشه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت.

- خیلی از انسان ها هستن که با یه کلیه زندگی میکنن. حتی

بچه های خیلی کوچیک. پس نگران نباشید. درسته یکم شرایط
سخت تر از قبله اما خوب میشه.

عقب گرد کرد و بدون گفتن کلامی دیگه سالن رو ترک کرد.

برگشتم عقب، نگاهم به داخل خورد.

داشتن میاوردنش بیرون.

دویدم سمت تخت.

از لای چشم های خیس از اشکم نگاهش کردم.

رنگش پریده بود و زیر چشماش از همیشه تیره تر بود.

دستمو کشیدم به صورتش، چهرش مردونه تر شده بود.

لبخند تلخی رو لبم نشست. داداشم مرد شده بود.

با صدای پرستار به خودم اومدم.

- خانوم برید کنار لطفا باید بیمارو ببریم.

اشک هامو پاک کردم

- کجا میبریدش؟

همونطوری که تخت رو هل میدادن جوابمو داد.

- فعلا تا ثابت موندن شرایطش آی سی یو، لطف کنید برید

صندوق و باقی کارهارو انجام بدید.

سرمو تکون دادم

- باشه.

با رفتنشون حواسم به مامان جمع شد.

مثل مجسمه خشک شده بود و به در اتاق عمل نگاه میکرد.

- مامان؟

با نشنیدن جواب به سمتش رفتم

- مامان؟ خوبی؟

صورتشو گرفتم بین دستام.

- مامان؟

با دقت نگاهش کردم.

چشماش مثل یه شیشه تو خالی بود.

- مام...

قبل این که بفهمم چی شد افتاد تو بغلم. نتونستم سنگینی
وزنشو تحمل کنم و جفتمون باهم پخش زمین شدیم.

جیغ بلندی زدم و تکونش دادم

- مامان؟ مامان....

دوتا پرستار به سمتم اومدن.

- چی شده خانوم؟

از روم برش داشتن و خوابوندنش رو زمین.

با بغض زمزمه کردم:

- نمیدونم.

فشارشو گرفت

- سابقه قند خون، بیماری قلبی، دیابت فشار خون داره؟

نیم خیز شدم

- فقط فشار خون داره، اتفاق....اتفاقی که نیفتاده واسش؟

بلند شد

- نه، از حال رفته فقط کمک کنید ببریمش رو تخت.

کمتر از چند دقیقه گذاشتنش رو ویلچر و بردنش.

گوشیمو از جیبم در آوردم. با دستای لرزون شماره افرا رو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد

- جانان تو جلسم زنگ میزنم بهت.

بغضم با صدای بلند ترکید.

- آجی بیا، دیگه نمیتونم تحمل کنم.

صدای شوکش به گوشم رسید

- چی شده؟

لبمو گزیدم

- داداش چاقو خورده مامانم....

چند ثانیه سکوت کرد. انگار داشت حرف هامو هضم میکرد.

- کدوم... کدوم بیمارستانی؟

آدرسو بهش دادم و قطع کردم.

با بدن سست و بی جون نشستم رو صندلی.

کاش هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد. بغضم از قبل بیشتر و

بیشتر شد.

زمزمه کردم:

- کاش داداش عاشق اون دختر خیانتکار نمیشد....



با دستی که رو شونم نشست به خودم اومدم، به بالاسرم نگاه کردم. افرا بود.

لب های خشک شدمو با زبونم تر کردم

- چقدر زود اومدی!

- جلسه رو ول کردم اومدم سریع.

کنارم نشست

- مامان کجاست؟

خیره شدم به روبه روم.

- داخل اوژانسه.

نفس بلند و عمیقی کشید.

- پشت هم داره واسمون بد بیاری میاد دیگه خسته شدم انقد

جمعشون کردم.

لبخند تلخی رو لبم نشست

- یه کلیشو از دست دا...

پرید وسط حرفم

- میدونم، همین چند دقیقه پیش با دکترش صحبت کردم.

به سمتش برگشتم

- حالا میخوایم چیکار کنیم؟

کیفشو پرت کرد صندلی بغل

- هیچی.

متعجب نگاهش کردم

- یعنی چی هیچی؟

ابروهاشو کشید تو هم

- کاری از دستمون بر نمیاد فعلاً، خونه و مغازه رو نمیتونیم

بفروشیم اونقدرم در آمد نداریم که بتونیم پول دیه رو جور کنیم

در ثانی بابا اجازه نمیده. مجبوریم بسوزیم و بسازیم.

دستام مشت شد

- یعنی میگی همینطوری بزاریمش افرا؟

پنج سال از عمرشو تو زندان تلف کرده کافی نیست واسش؟

صداشو برد بالا

- اون داره تاوان اشتباهشو پس میده. بس کن دیگه.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم.

- اشتباه؟

میدونی ماموری که اینجا بود چی گفت؟

کلافه سرشو تکون داد

- چی میخواد بگه؟ لابد مثل قدیم دعوا کرده دیگه.

پوزخندی زدم

- گفت هر کسی که برادرتونو زده یا از طرف کسی اجیر شده یا

دشمنی شخصی داشته و با زنده موندنش هم پا پس نمیکشه.

به صورت بهت زدش نگاه کردم

- نزدیک ظهر غرق در خون تو دستشویی پیداش کردن.

اینه لیاقت برادر ما؟

امروز کلیشو از دست داد مطمئن باش فردا خودشو از دست

میدیم و تو داغ برادرمون میمونیم.

کلافه سرشو گرفت بین دستاش.

- جانان بس کن، بابا اجازه نمیده.

با حرص شروع کردم قدم زدن

- چرا؟ چرا بابا نمیخواه قبول کنه اون یه حادثه بوده؟

چرا نمیخواه پسرشو ببخشه. ده سال شد! بسش نیست؟ نمیخواه
تموم کنه؟

متقابلا از جاش بلند شد

- از نظر بابا فرامرزیه قاتله.

کسی که دوست خودشو بی خود و بی جهت کشت.

پوزخندی زدم

- بی خود و بی جهت؟ از کی تا حالا رو هم ریختن با نامزد رفیق

شده بی خود و بی جهت؟

با حرص نگاهم کرد

- تمومش کن جانان. هر دلیلی هم باشه باعث نمیشه طرف قاتل

بشه.

تو که دلسوزشی چرا دوساله نمیای ملاقاتش ها؟ چرا تلفن هاشو
جواب نمیدی؟

حقیقت مثل پتک کوبیده شد تو صورتم بغضم سر باز کرد.

- طاقت دیدنشو پشت میله های زندان ندارم. هرسری تو زندان
ملاقاتش میکنم جیگرم میسوزه.

پوف کلافه ای کشید.

- باشه گریه نکن.

رفتم جلو و از پشت شیشه نگاهش کردم

- دووم نمیاره داخل افرا. اگر کاری نکنیم تا عمر داریم تو
حسرتش میسوزیم. داداش الان به ما نیاز داره. به حمایت
خانوادش نیاز داره.

حضورشو کنارم حس کردم.

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- چند وقت بگذره میتونم از شرکت وام بگیرم.

یه مقدارم طلاهای مامان هست با پولی که جمع کرده شاید
بتونیم بیارمیش بیرون.

لبمو گزیدم

- ابجی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد

- بله؟

به نی نی چشماش خیره شدم

- من میخوام کار کنم.

اخم هاشو کشید تو هم

- هیچ میفهمی داری چی میگی جانان؟ زده به سرت؟

هنوز دهنت بوی شیر میده؛ چپ و راستو نمیتونی متوجه بشی

اون وقت میخوای بری کار کنی؟

اصلا من به کنار فکر کردی بابا اجازه میده؟

نگاهمو ازش گرفتم

- مجبورم، به خاطر داداش. نگران بابا هم نباش راضیش میکنم.

بدون توجه به حرفم گفت:

- جانان از کلت بنداز بیرون این فکرو و فراموشش کن. کافیه
دیگه.

با عصبانیت نگاهش کردم

- ابجی من هجده سالمه. انقدری بزرگ شدم که بتونم خودم
تصمیم بگیرم برای ادامه زندگیم.

انگشت اشارمو گرفتم سمتش

- یک بار، فقط یک بار هم که شده به تصمیمم احترام بزارید.
پوف کلافه ای کشید.

- هیچ وقت دست از کله شق بازیت بر نمیداری جانان.

کیفشو از صندلی چنگ زد

- هر غلطی دوست داری بکن.



با رفتنش تلفنمو از جیبم در آوردم و رفتم داخل تماس ها.

روی شمارش مکث کردم.

مطمئن بودم از این کارم؟

یعنی ممکن بود پشیمون بشم؟

به چهره رنگ پریدش نگاه کردم. بلافاصله خط قرمز پررنگی دور
فکرهای منفی تو سرم کشیدم.

حاضر بودم هرکاری کنم تا خانوادم مثل قدیم دور هم باشن.
هرکاری تا بردارمو از دست ندم.
حرفاش تو ذهنم زنده شد.

"من همیشه به آدم‌ها یک بار فرصت میدم، نه بیشتر نه کمتر.
فرصت‌های طلایی که باعث میشه بدرخشن. کسی که عاقل
باشه و لایقش از اون فرصت به خوبی استفاده میکنه. کسی که
لیاقت نداشته باشه گذرازش رد میشه"

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم تایپ کردن

DONYAIEMAMNOE

"همیشه باید یه استثنا وجود داشته باشه، نه؟"

دکمه سند رو زدم و گذاشتمش تو جیبم.
چند دقیقه نگذشته بود که صدای گوشیم اومد.
متعجب از جیبم در اوردم. انتظار نداشتم انقدر زود جواب بده.
پیامشو باز کردم

"درسته، اما تو قانون من باید وجود نداشته و نداره قبلا هم
بهت گفتم من به هرکسی فقط یک بار فرصت میدم"

بی اختیار پوزخندی زدم

"آدمای بیشتر اوقات تو فرصت دوم موفق ترن تا اول. میدونی
چرا؟"

چون خطاهای و تصمیمات اشتباه قبلشونو جبران میکنن. درست
با نقشه، عاقلانه و شمرده شمرده جلو میرن"

مسیح رو فرستادم و منتظر به صفحه گوشی خیره شدم.
هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو شرایطی قرار بگیری که به پیشنهاد
اون مرد مغرور فکر کنم و بخوام تو این شرایط قرار بگیرم.
صفحه گوشیم روشن شد هل زده بازش کردم.

" استثنا همیشه باید تک باشه، خاص باشه و بدرخشه. پس تمام
سعیتو بکن که منو پشیمون نکنی. من با آدم هایی که دیدی
فرق میکنم. فردا ظهر شرکت باش با مدارکت آدرسو میفرستم "

لبخندی رو لبم نشست. بالاخره موفق شده بودم این آدم مغرور
از تصمیمش برگردونم.

به شیشه نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- نیزارم عمرت تلف شه داداش.

دستامو مشت کردم

- هر کاری میکنم تا بیای بیرون.

به سمت راه رو رفتم.

فکر میکردم تصمیمم درسته، عاقلانست اما نمیدونستم سرنوشت
بازی دیگه ای رو برام در نظر گرفته.

نمیدونستم گاهی اوقات انسان با یه اشتباه نوزده همیشه صفر
میشه.

به قطرات ریز و درشت بارون نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

همزمان بوی خاک بارون خورده و خیسی زمین پیچید تو بینیم.

تکیه دادم به صندلی و چشم هامو بستم.

مغزم، مغزم از فکر کردن زیاد درد میکرد.

دلهم میخواست دور شم.

دور شم از همه چیز، از همه کس و برم یه جایی که فقط خودم

باشم و خودم.

صدای تلفنم باعث شد از افکارم بیام بیرون.
به صفحه گوشی نگاه کردم. افرا بود. پیام رو باز کردم.

"مامان بهوش اومد بیا"

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

به سمت داخل بیمارستان رفتم.

نیمه شب بود و از شلوغیه اولیه کم شده بود.

مستقیم به سمت اوژانس حرکت کردم.

هنوز نرسیده بودم که صدای جیغ مامانو شنیدم.

پاهام از حرکت وایساد.

دلیل این جیغ و شیون چی بود؟

با شنیدن دوباره صداش به خودم اومدم.

با سرعت خودمو رسوندم داخل.

پرده رو کشیدم کنار، مامان داشت گریه میکرد و افرا سعی در
آروم کردنش داشت.

صدای بغض کردش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید

- بچم نابود شد....دیگه هیچی ازش
نموند....بمیرم برات پسرم.....

مادرت بمیره برات این حالتو نبینه....
بغض تو گلوم جمع شد و مثل یه غده سرطانی کل حنجرم رو
در بر گرفت.

تو حول و حوش مغزم یه سوال چرخ میخورد!
چی شد که حال و روزمون شد غم؟
با قدم های سست رفتم سمتش.

- مامان....مامان...آروم باش.

قفسه سینشو چنگ زد.

- چطور آروم باشم وقتی پاره تنم با یه کلیه خوابیده رو تخت
بیمارستان.

آخ خدا.... چی کشید بچم وقتی زدنش؟

نشستم کنارش و دستشو محکم گرفتم بین دستام.

- مامان جان...عزیز دلم... با گریه زاری که چیزی درست نمیشه.

میشه؟ نه فقط همه چی رو بدتر و بدتر میکنه.

اشک هام چکید

- داداش الان به حمایت ما نیاز داره.

تو با گریه زاری و شیون داری خرابش میکنی.

اشک هاشو پاک کردم

- شنیدی که دکتر چی گفت؟

داداش با یه کلیه هم میتونه زنده بمونه. ما الان باید قوی باشیم

و تمام تلاشمونو بکنیم تا بیارمیش بیرون.

افرا اومد سمتمون.

- جانان راست میگه مامان، با گریه زاری هیچی درست نمیشه

بدتر حال خودت بد میشه و شرایطو برای ما سخت میکنی.

سرشو انداخت پایین و هق زد

- اخه چطوری بیاریمش بیرون؟

چونشو گرفتم.

- حلش میکنیم یه طوری، اگر خدا بخواد میاریمش بیرون.

الان اشک هاتو پاک کن و قول بده قوی باشی حداقل به خاطر
ما، به خاطر داداش.

سرشو تکون داد و با گوشه روسریش اشک هاشو پاک کرد.
افرا به سمت در رفت

- من میرم پرستارو صدا کنم بکشه سرمشو.

سرمو تکون دادم

- باشه.

با رفتن افرا به سمت مامان برگشتم.

- مامان طلاهاش هنوز هستش؟

با چشمای قرمز شده از اشکش نگاهم کرد.

- آره، گذاشتمش یه گوشه دور از چشم بابات.

سرمو به تایید حرفش تکون دادم

- نگهشون دار خب؟

به زودی میاریمش بیرون داداش رو.

- ولی چطوری؟ با کدوم پول؟

لبخند گرمی به صورتش زدم

- من میخوام کار کنم افرا هم از شرکت وام بگیره با طلاهای تو
و یه مقدار قرض میتونیم بیاریمش بیرون. البته باید دعا دعا
کنیم تا اون موقع مبلغ دیه زیاد نشه.

نگران نگاهم کرد

- کار؟ چه کاری جانان؟

تو الان باید فکر درس و مشقت باشی.

گونشو بوسیدم

- نگران نباش مامان، تو فقط پشتم باش اون وقت میبینی
چطوری درست میشه همه چی.

نامطمئن سرشو تکون داد.

- تا ببینیم خدا چی میخواد، ولی فکر نکن با کار کردنت راضی
شدم نه....

پریدم وسط حرفش

- مامان صحبت میکنیم باهم ولی اینجا نه جاشه، نه موقعیتش.

سرشو تگون داد و به سرم دستش نگاه کرد.

- کجا موند خواهرت پس؟ برو صداش کن میخوام بچمو ببینم.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم

- میاد دیگه مامان من الان برم چیکار...

با تحکم صدام کرد

- جانان... برو خواهرتو پیدا کن.

کلافه از جام بلند شدم

- چشم مادر من چشم.

از اتاق اومدم بیرون، نگاهم تو سالن چرخید خبری از افرا نبود.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

- ببخشید خانوم؟

به سمتم برگشت

- بفرمایید. DONYAIEMAMNOE

- سرم مادرم تموم شده میشه بیاید درش بیارید؟

سرشو تگون داد

- شما برید من میام تا چند دقیقه دیگه.

نیم نگاهی بهش انداختم

- باشه ممنون.

به سمت خروجی رفتم تا افرا رو پیدا کنم

با شنیدن صداش درست جلوی در ورودی مکث کردم.

یه گوشه وایسادم و به صحبت هاش گوش دادم

- نه نیازی به اومدنتون نیست...واقعا میگم رئیس بی تعارف و

خجالت فقط یکم حال مادرم بد شده بود که الان خوبه و داره

مرخص میشه، نیاز نیست خودتونو بندازید زحمت.

نمیدونم طرف پشت تلفن بهش چی گفت که خندید.

- از دست شما، چشم فردا میام به جبران امروز هم دیر تر میرم.

چند لحظه سکوت کرد

- چشم شبتون خوش.

تلفن رو قطع کرد و برگشت، با دیدن یهویی من ترسید و چند

قدم رفت عقب

نفس عمیقی کشید

- جانان، اینجا چیکار میکنی؟ فالگوش وایسادی؟

شونه هامو دادم بالا.

- نه، نگرانت شدم اومدم ببینم کجایی.

اومد سمتم و دستشو گذاشت پشت کمرم.

- بریم دیگه، مطمئنم بابا کلی نگران شده.

- داداش چی؟ تنهاتش بزاریم؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- با دکترش صحبت کردم گفت موندمون بی فایدست.

فعلا هم باید تو ای سی یو بمونه تا شرایطش به ثبات برسه.

فردا میایم بیمارستان دوباره ولی الان هرچه سریع تر باید

بریم.... جرئت نمیکنم زنگ بزنم خونه.

سرمو به نشونه حرفش تکون دادم

- مطمئنا بابا عصبی میشه.

- چچورم.

از سالن گذشتیم با یادآوری چیزی مکث کردم.

متعجب به سمتم برگشت.

- چی شدی پس؟

مشکوک نگاهش کردم

- میگم چه رئیس خوش اخلاقی داری ها معلوم بود خیلی نگران شده.

اخم هاشو کشید تو هم

- فکر اشتباه نکن، اون با همه کارکنانش همینطوره. دونه دونه چکشون میکنه و تو غم و شادی هاشون سهیم میشه.

بعدشم طرف جای بابای منو داره. دفعه بعدی دقت کن به حرفی که میزنی.

از خجالت لبمو گزیدم.

به سمتش رفتم و دلجویانه نگاهش کردم.

- معذرت میخوام، قصد بدی نداشتم. همینطوری یه چی گفتم دیگه، فراموشش کن.

لبخند محوی زد

- واسه همینه میگم هنوز بزرگ نشدی.

با انگشت اشارش ضربه ای به سرم زد

- اول فکر کن، حرفتو مزه مزه کن بعد بگو.

دستمو دور گردنش حلقه کردم

- چشم خانوم فیلسوف.

*

*

بازوی مامان رو گرفتم و کمکش کردم از ماشین پیاده شه.

افرا در حیاط رو باز کرد و یه گوشه وایساد.

باهم رفتیم داخل، نگاهم به چهره عصبی و برزخی بابا قفل شد.

از جاش بلند شد.

- چه عجب تشریف فرما شدید خونه.

اخم هامو کشیدم تو هم خواستم حرفی بزنی که افرا پیش قدم

شد.

- بابا میخواستم بهت زنگ بزنم خبر بدم ولی باور کن فرصت نش...

صدای فریادش داخل حیاط پیچید.

از ترس یه قدم رفتم عقب.

-ساعت رو دیدید؟

دونصفه شبه و تلفن سه تاتون خاموش.

فکر منو نمیکنید؟ نمیگید نگران میشم؟

تا این وقت شب چه غلطی میکردید بیرون و از کجا دارید میاید؟

- آروم باش بابا، توضیح میدم برات.

پوزخند تمسخر امیزی زد.

- باشه توضیح بده، مادرت که لال شده روزه سکوت گرفته تو

بگو تا این وقت شب کجا بودید؟

- بیمارستان بودیم.

نگاهش کمی نرم شد.

- بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

افرا برگشت سمتم

- مامان رو ببر بالا.

سرمو تکون دادم و دست مامان رو کشیدم اما مخالفت کرد. با
لحن جدی گفت:

- میخوای بدونی کجا بودیم؟

باشه بهت میگم، بیمارستان بودیم به خاطر پسر...

اخم های بابا کور شد

- مگه نگفتم کسی حق ند...

مامان پرید وسط حرفش

- بسه مرد، خجالت بکش، اون بچه تو هم هست پسرته... میدونی

امروز چی کشیدم؟

میدونی وقتی فهمیدم چاقو خورده چه حالی شدم.

بغضش ترکید

- میدونی وقتی فهمیدم پاره تنم یه کلیشو از دست داده چی به

حال و روزم اومد؟

نه نمیفهمی، چون دل تو از سنگ شده!

صدای فریادش بلند شد

- تو نمیتونی بفهمی منو چون مادر نیستی.

دستشو از دستم کشید و رفت جلو

- الانم جای غیرت الکی بکش کنار تا بتونم برم داخل.

با صورت قرمز شده و رگ بر آمده نگاهش کرد

- غیرت الکی؟

پوزخند بلند مامان به گوشم رسید

- آره غیرت الکی، تو اگه غیرت داشتی پسر تو منع نمیکردی از

خودت از خانوادش.

تو اگر پدر بودی نمیذاشتی بچت گوشه زندان پیر بشه و اخرشم

خونین و مالین پیداش کنن.

با عصبانیت میزو برگردوند.

- خفه شو... اون قاتل پسر من نیست.

من پسری ندارم، خیلی وقت پیش دندان لقمو کندمو انداختم
بیرون.

الانم زنده و مردش واسم مهم نیست.

دیگه طاقت حرفاشو نداشتم با حرص رفتم جلو

- بابا... چرا نمیخواید ببخشید؟

چرا نمیخواید بزرگی کنید؟

چرا نمیخواید یک بارم که شده خودتونو بزارید جای داداش؟

اگر کسی میومد سراغ مامان شما چیکار میکردید ها؟

مطمئنا بدتر از داداش میکردید. اون به خاطر یه دختر نامرد بی

گناه گناهکار شد. یک بار، برای یک بارم که شده خودتونک

بزارید جای داداش جاتونو عوض کنید و با خیانت...

سیلی پردردش به سمت چپ صورتم باعث شد حرفم تو دهنم

خشک بشه.

صدای جیغ مامان و افرا همزمان بلند شد. شدت ضربه به قدری

بود که سرم کج شد.

بهت زده نگاهش کردم

به جرعت میتونستم بگم اولین بار بود که روم دست بلند میکرد،
اولین بار بود که طعم ضربشو میچشیدم و این برای من بیشتر از
بیش دردناک بود.

با چشمای اشکی نگاهش کردم

- با...با؟

ناباور به دستش نگاه کرد، انگار باورش برای خودش هم سخت
بود.

دستش مشت شد.

- جانان....

سیل عظیم اشک هام رو گونم روان شدن.

آب دهنمو قورت دادم با بغض زمزمه کردم:

- اشکال نداره...نوش جونم...حقم بود.

بدون نگاه کردن به کسی دویدم به سمت اتاقم.

درو باز کردم و خودمو پرت کردم رو تخت. رو تختیو تو مشتم

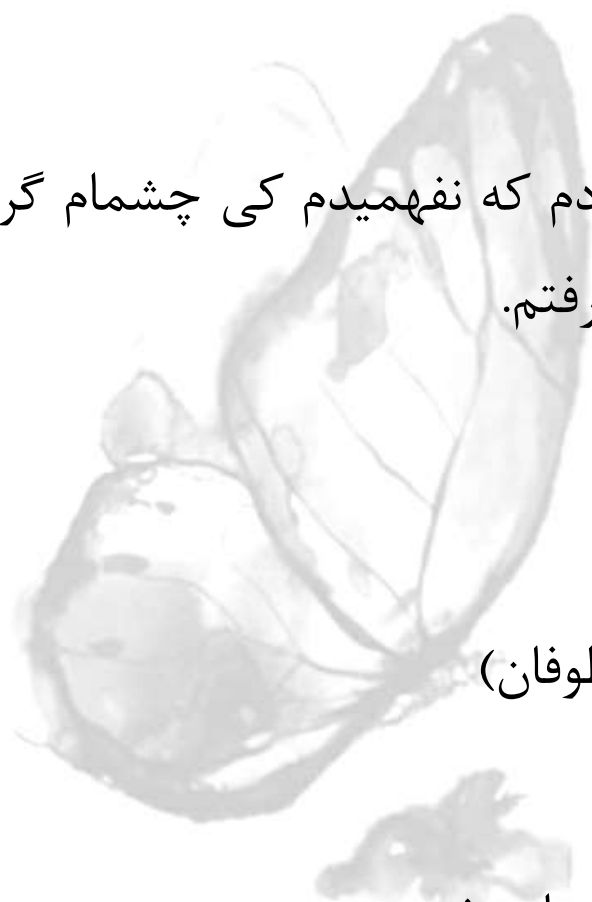
فشردم و از ته دل زار زدم.

سخت بودم برام...خیلی سخت...

سخت بود از کسی که مثل بت قبولش داشتم کتک بخورم، به ناحق فقط با گفتن حقیقت.

حتی تو باورم نمیگنجید یک روزی بابا بخواد رو من دست بلند کنه.

انقدر گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و تو همون حال به خواب رفتم.



(طوفان)

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

درست یک ماه بود که حتی از جلوی این ویلا هم رد نشده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو.

از ته حیاط صدای خنده میومد، استخر رو دور زدم و به همون سمت رفتم.

همه دور هم جمع نشسته بودن.

با ورودم حواسشون بهم جمع شد.

- به به بین کی اومده! ستاره سهیل شدی جدیدا پسرم.

مستقیم به سمت مادرم رفتم و بغلش کردم.

- درگیر کارهای شرکت... عمو.

با شنیدن کلمه آخر جمله اخم هاش کشیده شد تو هم.

هنوز که هنوز با وجود گذشت سال های طولانی نتونسته بود قبول کنه که اون برای من فقط و فقط نقش یه عمو رو داره، نه پدر.

نشستم رو صندلی و خیره شدم به مادرم.

با دقت به صورتش نگاه کردم.

میخندید اما به ظاهر، من تک به تک حرکات مادرمو از بر بودم.

با شنیدن صدای آرامش بخشش به خودم اومدم.

- طوفان؟... چرا جواب تلفن هامو ندادی پسرم؟

میدونی چقدر نگرانت شدم؟

چقدر دلهره افتاد به جونم؟

نفس عمیقی کشیدم و دستشو گرفتم تو دستم.

بوسه ای به پشت دستش زدم

- تو که از کارهای من خبر داری مادرم! میدونی چقدر درگیرم.

ناراحت نگاهم کرد

- تو چی؟ از دل یه مادر خبر داری؟

میدونی چه به حال و روز مادری میاد که از بچش خبر نداشته

باشه؟

ندونه کجاست، چی میخوره، کی میخوابه؟

یعنی انقدر سرت شلوغ بود که نتونستی جواب تلفنم بدی؟

صدای کلافه عمو تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- صنم، نیومده داری بچه رو خفت میکنی؟

وقت نکرده جوابتو بده دیگه تموم کن این مسائلو.

چرا نیومده، چرا جواب نداده، اینا همه تو گذشتست.
مهم حاله که خداروشکر صحیح و سالم جلوت نشسته، انقدر
شلوغش نکن.

به سمت چپش نگاه کرد

- مگه نه ارسالن؟

خیره شد تو چشمام

- درسته پدر، دیگه هممون میدونیم اخلاق یزدان رو.

اخم هامو کشیدم تو هم.

بیزار بود از این وجود این پسر.

پسری که آینه دق بود برای مادرم، برای کل خاندان.

با تحکم گفتم:

- طوفان!

صدای پوزخند بلند عمو به گوشم رسید.

- شاید تو برای مادرت طوفان باشی ولی برای من، برای خواهرت،

برای برادرت برای کل خاندان بزرگمهر یزدان هستی.

اسمی که پدرت برات مناسب دید و انتخاب کرد.
از حرص دندونامو سائیدم رو هم. خواستم جواب کوبنده ای بهش
بدم که مادرم اجازه نداد.

- کافیه دیگه تمومش کنید.

از جاش بلند شد.

- طوفان، بیا تو اتاقم پسر، میخوام صحبت کنم باهات.

شنلشو دوطرف بدنش جمع کرد و بدون این که منتظرم بمونه
رفت داخل.

از جام بلند شدم. دستامو بردم تو جیب شلوارم و با جدیت گفتم:

- این منم که تایین میکنم کی منو چی صدا کنه عمو.

من اسمی که مادرم برام گذاشته رو دوست دارم.

شاید تو شناسنامه و برای شما یزدان باشم ولی من طوفانم، فقط
طوفان.

خواستم برگردم که صدای منفورش تو گوشم پیچید.

- بهت ادب یاد ندادن نه؟ نمیدونی چطور باید تو روی بزرگتر صحبت کنی؟

از خشم دستامو مشت کردم

- از کی تاحالا حروم زاده ها زبون در آوردن؟

صدای خشمگین عمو فشارو در بر گرفت

- یزدان، با برادرت درست صحبت کن.

بی اختیار خندم گرفت.

- برادر؟

با تحقیر سر تا پاشو نگاه کردم.

- اون برای من فقط و فقط پسر معشوقتونه.

نه کمتر نه بیشتر، حروم زاده بهترین صفتیه که میتونم بهش بدم.

قبل این که اجازه بدم حرف بزنن به سمت داخل رفتم.

بدون نگاه کردن به اطراف پله هارو رفتم بالا.

دوست داشتم هرچه سریع تر از این خونه خارج شم و دیگه
برنگردم اما حیف که وجود کسی مثل مادرم دست و بالمو بسته
بود.

جلوی در اتاقش وایسادم و چند تقه زدم.

- بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل. جلوی آینه نشسته بود و موهاشو
شونه میکرد.

رفتم جلو و شونه رو ازش گرفتم.

آروم شروع کردم شونه کردن موهاش.

از آینه با دقت نگاهم کرد

- طوفان؟ چی شده پسر؟ چرا قیافت این شکلیه؟

اخمم غلیظ تر شد

- این پسره، از کی اینجا زندگی میکنه؟

لبخند ملیحی زد

- ارسلان خودش خونه داره، بعدشم این پسره چیه؟ اون مثل برادر کوچیک...

پریدم وسط حرفش

- اون برادر من نیست مامان، الکی حرف در نیارید لطفا.

شونه رو دادم دستش

- به هر حال دوست ندارم اینجا باشه و باعث آزارت بشه.

خندید

- اخه اون بچه چه آزاری میخواد به من برسونه؟ جز احترام چیزی ازش ندیدم.

نشستم رو تخت

- چی میخواستی بهم بگی مامان؟

برگشت سمتم.

- امروز همتا زنگ زد.

- خب؟

- درسش تموم شده داره برمیگرده.

بی حوصله پامو تکون دادم

- به سلامتی.

اخم هاشو کشید تو هم

- طوفان؟ متوجه حرفم شدی؟

دارم میگم درس خواهرت تموم شده و بعد چند سال داره
برمیگرده خونس.

این رفتار بی تفاوت چیه؟ فکر میکردم خیلی دلتنگش هستی!

دستمو کشیدم تو موهام

- متوجهم ماما خوشحالم هستم که خواهرم داره برمیگرده ولی

میگی چیکار کنم؟ پاشم به مناسبت ورودش دایره تنبک برقصم؟

سرشو به نشونه تاسف تکون داد

- نه، نمیخوام دایره تنبک برقصی، میخوام دست از خون

مجردیت بکشی بیای اینجا پیش ما زندگی کنی بشیم یه خانواده

دور هم.

پوزخندی زدم

- میخواید برگردم به جایی که فرقی با شکنجه خونه برام نداره؟

ابروهای نازکشو کشید تو هم

- منظورت چیه؟

از جام بلند شدم

- شاید تو بتونی از عشق زیادت به عمو چشم رو همه کاراش

ببندی، شاید بتونی پسر معشوقشو مثل پسر خودت ببینی ولی

من نه میتونم نه میخوام.

لباش از بغض لرزید.

- چند دفعه بهت بگم؟ اون یه اشتباه بود و خود اتابک هم فهمید.

اگرم ارسال رو آورد زیر پر و بال خودش دلیل داشت، چون از

گوشت و خون خودش بود.

من گذشته رو فراموش کردم و بخشیدمش.

ذره ای ازش ناراحت نیستم. بالعکس حتی بیشتر از قبل

عاشقشم.

تو چشمام خیره شد

- یه عاشق واقعی چشم هاشو میبندد رو اشتباهات معشوقش،
من سالهاست این پرونده رو بستم پس تو هم انقدر بازش نکن
طوفان.

لطفا انقد جیگر منو نسوزون.

رفتم سمتش و با طمانینه پیشونیشو بوسیدم.

- معذرت میخوام.

ازش جدا شدم

- من باید برم.

بهت زده نگاهم کرد

- بری؟ کجا بری؟ هنوز یک ساعت نمیشه از اومدنت که می...

پریدم وسط حرفش

- قول میدم دفعه بعدی بیشتر بمونم ولی باید برم الان مامان.

کلی کارهای شرکت رو هم تلنبار شده باید هرچه سریع تر روبه
راهشون کنم.

با تردید سرشو تکون داد

- چی بگم!

گونشو بوسیدم

- مواظب خودت باش.

سرشو تگون داد

- خدا خودش مواظبت باشه.

کمرمو صاف کردم و برگشتم. خواستم برم که دستم گیر کرد به چیزی و کشیده شد. به عقب نگاه کردم.

ساعتم گیر کرده بود به شنلش.

برگشتم سر جای اولم خواستم جدا کنم ساعتو که چشمم به کبودی بدنش خورد.

با دقت نگاه کردم. یک طرف سرشونش به اندازه کف دست کبود بود.

اخم هامو کشیدم تو هم

- این کبودی جای چیه مامان؟

هل زده کشید عقب و پوشوند بدنشو

-هیچ...ی

با عصبانیت شنلو کشیدم و کامل درش اوردم.

دستمو کشیدم روش، التهاب داشت و کمی قرمز بود.

محکم دندونامو رو هم فشردم

- کار اون پس فطرته؟

به زور سعی کرد خودشو ازم جدا کنه

- نه نیست، ولم کن طوفان.

دو طرف صورتشو بین دستامو گرفتم

- مامان به سوالم جواب بده.

شمرده شمرده گفتم:

- کار اون عوضیه؟ باز زدنت؟

قطره اشکی از چشمش چکید

- نه، اتابک رو من دست بلند نمیکنه.

- پس این کبودی چیه؟

- افتادم زمین.

ازش جدا شدم

- میفهمم.

بدون توجه به صدا زدن هاش اومدم بیرون و با سرعت به سمت پایین حرکت کردم.

در خونه رو باز کردم و دویدم بیرون.

پشت به من جلوی استخر وایساده بود و پیپ میکشید.

بازوشو گرفتم و کشیدم عقب.

بهت زده نگاهم کرد

- چیکار میکنی؟

صاف خیره شدم تو چشماش

- تو زدیش؟

اخم هاشو کشید تو هم

- کیو؟

گره ابرو هام کورت تر شد

- حاشیه رو بزار کنار، اون کبودی رو سرشونش جای چیه؟

تو زدیش؟

با شدت خودشو ازم جدا کرد

- معلومه که نزدم. برای چی باید دست رو زخم بلند کنم؟

موهام چنگ زدم

- پس اون جای چیه؟

- از پله ها افتاد پایین.

دستم خشک شد

- کی؟

- همونروزی که جنابعالی جواب تلفن ندادید.

با غضب نگاهش کردم

- انتظار داری باو...

صدای مادرم باعث شد حرفم نصفه بمونه.

- طوفان؟

برگشتم عقب، نفس نفس زنون نگاهم میکرد.

- چه خوب شد اومدی عزیزم.

رفت سمتش.

- پسرت قبول نمیکنه که از پله ها افتادی زمین، فکر میکنه من زدمت.

خیره شد به چشماش.

دستشو کشید رو صورتش و با لحن تاکید آمیزی گفت:

- بهش بگو که من چطور باهات رفتار میکنم، بگو دلم نمیاد حتی بهت تو بگم.

برگشت سمت من.

- اتابک راست میگه عزیزم.

از پله ها افتادم شونم کبود شد.

خودشو تو بغلش جمع کرد

- اتابک هیچ رفتار بدی نمیکنه و با من مثل ملکش برخورد میکنه.

با حرص به صورتش نگاه کردم. میدونستم تمام این حرفا و حرکات نمایش کذایی بیش نیست.

دستامو کردم تو جیبم

- بسیار خب ولی....

با تحکم به چشماش نگاه کردم

- زنده نمیزارم کسیو به بخواد انگشت کوچیکشو به مادرم بزنه

چه برسه به...

سکوت کردم

- فعلا خداحافظ.

بدون این که بزارم جواب بدن به سمت پارکینگ رفتم.

سوار ماشین شدم و درو با شدت کوبیدم.

نفس عمیقی کشیدم و ماشینو روشن کردم. پامو رو گاز فشردم.

ماشین با یه تیک آف از جاش بلند شد.

همونطوری که رانندگی میکردم گوشیمو از جیبم در اوردم و

شماره پاشارو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد

- جانم داداش؟

صدای اهنگ پشت گوشی بهم فهموند کجاست.

- کجایی؟

خندید

- قربون آدم چیز فهم بیا پاتوق.

اولین دور برگردونو دور زدم نیاز داشتم تا خودمو تخلیه کنم و اتفاقات چند دقیقه پیش رو فراموش کنم.

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشیو قطع کردم و انداختم صندلی بغل. پنجره رو دادم پایین، هوای تازه ماشین رو پر کرد.

نفس عمیقی کشیدم و مشامم رو پر کردم از هوای پاییزی.

سرعتم رو بیشتر کردم. از فردا باید سخت مشغول کار میشدم و تو دهنی خوبی میزدم به رقبام.

DO NYA I E M M N O E
(جانان)

با برخورد نور مستقیم خورشید به صورتم چشم هامو باز کردم.
نیم خیز شدم. نیم نگاهی به خودم انداختم، با همون لباس های
بیرونم خوابم برد بود.

بی حواس لبمو گاز گرفتم. سوزش لبم باعث شد اخمام گره
بندازه بین دو ابروم.

با بدنی کرخت از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم. با دیدن
خودم آه از نهادم بلند شد؛ یک طرف گونم کامل کبود شده بود و
گوشه لبم هم عمیق زخم شده بود.

و چشمام، چشمام بی شباهت به دوتا کاسه خون نبود.

نگاه از آینه گرفتم. بی حوصله مانتومو در آوردم و یه گوشه پرت
کردم. موهای آشفتمو پشت سرم جمع کردم و رفتم بیرون.

همونطوری که از سالن رد میشدم اطرافو نگاه کردم. خونه غرق
در سکوت بود.

جلوی در سرویس وایسادم هنوز دستگیره درو لمس نکرده بودم
که باز شد. متعجب سرمو آوردم بالا، نگاهم گره خورد به صورت
بهت زده بابا.

به ساعت داخل سالن نگاه کردم. عقربه هاش نزدیک به دوازده
رو نشون میداد.

مگه نباید چهارساعت پیش میرفت سرکار؟ پس الان اینجا چیکار
میکرد؟

سرمو انداختم پایین

- سلام

خواستم از کنارش رد بشم که اجازه نداد. چونمو گرفت تو
دستش و با دقت صورتمو واری کرد.

شوکه به زخم گوشه لبم و کبودی گونم نگاه کرد. ناباور زمزمه
کرد:

- من...این کارو کردم؟

تاب نگاه کردن به چشمای شرمندشو نداشتم. سرمو انداختم
پایین و زمزمه کردم:

- مهم نیست، پوست من زیادی حساسه.

سرمو کشیدم عقب و بدون گفتن کلام دیگه ای رفتم داخل.

درو از پشت قفل کردم و تکیه دادم باش.

چشمه اشکم دوباره و دوباره جوشید.

هنوز که هنوز باورم نمیشد بابا تونسته باشه سر هیچ و پوچ روم دست بلند کنه.

درسته یه سیلی بود اما برای منی که ناز پروردش بودم و تا حالا طعم ضربشو نچشیده بودم سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت روشویی رفتم. صورتمو با آب گرم شستم و بعد انجام دادن کارهام اومدم بیرون.

همونطوری که صورتمو با حوله خشک میکردم به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان نشسته بود رو صندلی و خیره به بخار چاییش بود.

گلمو صاف کردم

- سلام

از کنارش گذشتم، یه لیوان برداشتم و برای خودم چایی ریختم.

صندلی روبه روشو کشیدم و نشستم. متعجب دستمو جلوی صورتش تکون دادم.

- مامان؟ حواست به منه؟

بی حواس به سمتم برگشت.

با صدای گرفته ای گفت:

- بیدار شدی مامان جان؟

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

- خیلی وقته شما حواست نیست، خوبی؟

آه عمیقی کشید و بلند شد. بدون توجه به سوالم به سمت یخچال رفت. وسایل صبحانه رو در آورد. همونطوری که میچید رو میز گفت:

- بخور صبحانتو، نهارو بار گذاشتم تا یکی دوساعت دیگه آم...

با دیدن من حرفش نصفه موند. شوکه نگاهم کرد.

- جانان؟ صورتت چی شده؟

نگاهمو ازش گرفتم

- دسته گل باباست دیگه نگران نباش. همونطوری که زود کبود شد زودم میره.

صورتمو گرفت تو دستش و با دقت نگاه کرد.

با بغض زمزمه کرد:

- بمیرم برات مامان، کاش تو صورت من میزد نه تو...

دستشو گرفتم تو دستم بوسیدم.

- شلوغش نکن مامان. چیز بزرگی نیست زود خوب میشه تو

نگران نباش. تیر که بهم نخورده یه زخم کوچیکه.

آهش رو بی صدا بیرون داد و رو صندلی بغلم نشست.

جرعه ای از چاییم نوشیدم.

- افرا کجاست؟

ظرف نون رو باز کرد

- کجا میخواد باشه؟ سرکاره دیگه.

لیوان رو بین دستام گرفتم

- مگه مرخصی نگرفت؟ باید امروز بریم بیمارستان.

سرشو تکون داد

- نه، گفت رئیسش اجازه نمیده ساعت ملاقات میاد.

یه لقمه درست کردم و بلند شدم

متعجب نگاهم کرد

- کجا میری؟

به ساعت اشاره کردم.

- کلاس دارم امروز باید برم.

صدای عصبیش بلند شد

- کلاس بی کلاس جانان غذا تو بخور بلند شو باید بریم
بیمارستان کنار داداشت.

تو درگاه در وایسادم

- نمیتونم امام امتحان دارم. شما برید منم کلاسم تموم شه زود
میام درثانی داداش که فعلا آی سیو هست ملاقات ممنوعه افرا
هم هست دیگه نیازی به من نیست.

با حرص لباسو رو هم فشرد.

- هیچ وقت حریفت نمیشم جانان، برو ولی ساعت ملاقات
بیمارستان باش.

سرمو تکون دادم

- باشه.

- به صورتمم کرم بزن زودتر خوب شه.

بی حوصله دستمو تکون دادم براش.

همونطوری که لقممو میجویدم به سمت اتاقم پا تند کردم. درو باز کردم و رفتم داخل.

از رو تخت گوشیمو برداشتم. به صفحش نگاه کردم، سه تا میسکال داشتم و دوتا پیام.

پیام رو باز کردم، آدرس رو برام فرستاده بود.

" ساعت دو شرکت باش، مدارک یادت نره. حتی اگر یک دقیقه هم دیر کردی نیا چون نظم برای من مهم تر از هرچیزیه "

پوف کلافه ای کشیدم و به ادرس نگاه کردم. از اینجا تا اونجا حدود یک ساعت راه بود. بی حوصله گوشیمو گذاشتم رو میز و به سمت کمد رفتم.

درشو باز کردم و با انبوه لباس ها مواجه شدم.

نگاهی به مانتوهای داخل کمد انداختم.

چشمم خورد به مانتوی سفیدی که اون روز باعث کثیف شدنش شده بود.

درش اوردم و خواستم بیوشمش که حواسم جمع شد.

این مانتو بیش از حد کوتاه بود و مناسب محل کار نبود. خصوصا که خودش تمیزش کرده بود و مطمئنا وجب به وجبشو از بر بود. مانتورو آویزون کردم و در عوض یه بلندشو برداشتم.

لباس هامو عوض کردم. جلو آینه نشستم و سعی کردم با آرایش کبودی صورتمو بپوشونم.

راضی از کارم از جام بلند شدم.

نیم نگاهی به خودم انداختم، تا حدود زیادی تونسته بودم کبودی و زخم گوشه لبمو پنهون کنم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب ذکر همیشگیمو زمزمه کردم.

امروز شروع هدف من بود. هدفی که تمام فکر، ذهن، جسم و زندگی منو از آن خودش کرده بود ولی نمیدونستم که بازی سرنوشت عوض میشه و من با این کار قمار زندگی خودمو شروع میکنم.

(جانان)

کلافه به ساعت‌نگاه کردم.
درست دوساعت تموم بود اینجا نشسته بودم و هنوز که هنوزه
هیچ خبری نشده بود.
با حرص به منشی نگاه کردم.
بی توجه به من تکیه داد بود به صندلیش و مشغول کارش بود
شقیقه هامو ماساژ دادم، کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم
که اومدنم اینجا فقط و فقط محض اذیت کردنم بوده.
خسته از فکرهای بی خودم به اطراف نگاه کردم.
سر تا سر دیوار تابلوهای شیک رنگی با طرح‌های عجیب و غریب
نصب شده بود و گل‌های پیچک بزرگی که جای جای سالن
جای گرفته و جذابیت این دفتر شیک و مدرن رو دوچندان کرده
بود.

یه دست مبل ال طوسی و میز ستش داخل سالن بود و کاتالوگ
هایی مختلفی که تمام میز رو اشغال کرده بودن.

پامو تکون دادم، شرکت غرق سکوت بود و تقریبا مگس پر نمیزد.

نگاهمو از اتاق های در بسته گرفتم و دوباره به منشی دوختم.

چهرش کمی عجیب بود و رفتارش از اون عجیب تر.

یه لحظه با فکری که به ذهنم خاطر کرد بدنم لرزید.

نکنه آوردنم به این شرکت نقشه بوده باشه و قصد اذیت کردنمو

داشته باشن؟

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو از جیبم در آوردم.

صفحشو باز کردم.

رفتم روی شماره نگار و با سرعت لوکیشنو براش فرستادم.

گوشیمو برگردوندم داخل کیفم.

نفس آسوده ای کشیدم و تکیه دادم به مبل.

چند دقیقه گذشت، با حرص لبمو گزیدم.

دیگه داشتم مطمئن میشدم که اومدنم اینجا بیهودست. ابرو هامو کشیدم تو هم.

من با چه عقلی اومدم این همه راهو؟ اخه این شرکت شیکی که آوازه موفقیتش همه جا هست چه نیازی به منِ آدمِ عادی داشت؟ خواستم از جام بلند شم که تلفن زنگ خورد.

منشی با عجله گوشو برداشت

- بفرمایید

.....

سکوت کرد چند ثانیه

- چشم.

از پشت میز بلند شد، یه برگه برداشت و اومد سمتم.

سوالی نگاهش کردم

- این فرمو پر کن بعد برو داخل.

با مکث و تاخیر گرفتم از دستش.

- یکم بیشتر علافم میکردن!

چشم غره غلیظی رفت:

- همین که الان اینجایی باید خداتو شکر کنی.

ابروهام از تعجب پرید بالا، حالا خوبه خودش منشی بود و سمت بالاتری نداشت.

بی اختیار خندم گرفت.

غرور و تکبر از تک تک این افراد میبارید. از نگهبانشون گرفته تا منشی و رئیس....

بدون این که منتظر جواب حرفش بمونه رفت داخل یکی از اتاق ها و درشو بست. خودکارمو از داخل کیفم در آوردم و آستینای مانتومو دادم بالا.

نیم نگاهی به فرم انداختم و شروع کردم پر کردنش.

نام...جانان سهراب پور...نام پدر...محمد

رشته...دیپلم طراحی و دوخت...سن...هجده...وضعیت

تاهل..مجرد...
DONYAIEMAMNOE

رسیدم به ته برگه، جلوی مقدار حقوق و مدت زمان قرارداد رو خالی گذاشته بود.

بی حوصله نگاه بی توجهی به قوانین انداختم و بدون خوندنشون
امضا کردم.

خودکارو گذاشتم داخل کیفم و بلند شدم.

همون لحظه منشی از اتاق اومد بیرون.

متعجب نگاهش کردم. به پای من بود؟

به اتاق بغلش اشاره کرد

- برو تو

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

باید همین اول ازش زهر چشم میگرفتم تا بعدا به پر و پام نیچه.

به قولی گربه رو دم حجله باید میکشتم.

اخم هامو کشیدم تو هم و با غیض گفتم:

- تو کوری من که نیستم عزیزم.

چشم دارم میتونی ببینم تابلو رو، دفعه بعدی به شعورم توهین

نکن که بدتر از خودت به شعورت توهین میکنم.

چشمکی به چهره بهت زدش زدم و از کنارش رد شدم.

دوتقه به در زدم و بدون این که بزارم جواب بده رفتم داخل.
تو نگاه اول چشم هام به میز خیلی بزرگ قهوه ایش خشک شد
و بعد از اون هیبت بزرگش که سایه انداخته بود رو میز.

گلمو صاف کردم و یه قدم رفتم جلو

- سلام

نگاه جدیش رو دوخت بهم

- اجازه دادم بیای داخل؟

شاکی و طلبکارانه نگاهش کردم

- باید اجازه بگیرم؟

سرشو تکون داد

- مسلما...نشونه ادبه این کار.

- تا جایی که من میدونم این دستوره و در زدن نشونه ادب،

درسته؟

سر تا پامو برانداز کرد

- شاید ولی به هر حال اجازه گرفتن جزوی از قوانین منه.

پوزخندی زدم

- قوانین فقط مختص کارمندان تونه؟

سوالی نگاهم کرد.

نشستم رو مبل تک نفره داخل اتاق.

- یادمه گفتید رو ساعت حساسید و الان من دوساعت و نیمه معطل شدم.

لبخندی وری زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- حرصت گرفته که زورم از تو بیشتره؟

لب پایینمو گزیدم. چطور متوجه حال درونم شده بود؟

چشم هامو بستم. از عصبانیت داشتم میترکیدم اما نمیخواستم بروز بدم.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

آروم باش جانان... آروم باش و بهش نشون بده...

لبخند زورکی رو لبم نشوندم.

- چرا باید حرصم بگیره؟ اتفاقا از دکور زیباتون نهایت فیض رو بردم.

خندید و سرشو تکون داد

- خوبه!

دستشو دراز کرد سمتم

- قرارداد؟

نیم نگاهی به دست درشتش انداختم نگاهم به حلقه انگشت چپش خورد.

بی اختیار ابرو هام پرید بالا، پس متاهل بودش اقا.

با صداش به خودم اومدم

- مشکلی پیش اومده؟

سرمو تکون دادم

- نه

برگه رو گذاشتم رو میز.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و برداشتش.

با دقت وارسیش کرد، همونطوری که مشغول خوندنش بود گفت:
- مدارکتو بده.

بی حرف از داخل کیفم دراوردم و دادم بهش.

صفحه اولشو چک کرد

- فکر نمی‌کردم انقدر کوچولو باشی. صورتت بزرگتر نشونت میده.

دستمو تکیه گاه چونم کردم

- من کوچولو نیستم. اگر می‌خواید عینک بدم بهتون با دقت
مطالعه کنید.

خندید

- از نظر من کوچیکی.

یکم خم شد جلو

- در واقع اینطوری بگم بهت زمانی که من فارغ تحصیل شدم تو
تازه به دنیا اومده بودی.

بهت زده نگاهش کردم.

یعنی دوبرابر من سن داشت؟

با دقت به چهرش نگاه کردم

صورت کشیده و پیشونی بلند. دماغ عقابی و چشمایه آبی که بی
شبهت به دریای بیکران نبود. اندام ورزیده، چهارشونه، قد بلند
و...

اگر تو یک کلمه میتونست توصیف بشه مسلما میشد گفت
جذاب.

کلافه سرمو تکون دادم و زیر لب غریدم:

- بس کن جانان ندید بدید بازی در نیار.

مشکوک نگاهم کرد

- چیزی گفتی؟

تو جام جابه جا شدم

- نه... نه..زنده باشید.

سرشو تکون داد

- ممنون.
DONYAIEMAMNOE

خودکار نقره ایشو گذاشت رو میز و دستاشو گره کرد تو هم.

با صورت جدی و لحنی که بی شباهت به قبل نبود گفت:
- خب جانان، با دقت به حرفام گوش بده که یک بار برای همیشه
میگم.

من از حاشیه و طفره رفتن متنفرم.
اول از همه میرم سراغ اصل مطلب و دوست دارم طرف مقابلم
همینطور باشه.

اینجا حرف، حرف منه و کوچیک ترین نافرمانی برابره با مجازات.
انگشت اشارشو گرفت سمتم

- اینجا با محیط دانشگاه فرق داره پس زمانی که اینجایی
شیطونی رو میزاری کنار و تمام تمرکزت، تمام فکرت و تمام
توانتو میزاری رو کارت.

آسه میری آسه میای، با هیچ کدوم از مردای این ساختمون گرم
نمیگیری. خصوصا با شرکت رقیبمون جاوید

تا زمانی که برای من کار میکنی.

با عصبانیت نگاهش کردم

درباره من چی فکر کرده بود. منو با زنای عفریته دورش اشتباه گرفته بود؟

پریدم وسط حرفش و به تندی گفتم:

- اولاً جانان نه و سهراب پور.

دومن شما خیلی نوبرید به خدا. دوساعت و نیم منو علاف کردید از کار و زندگی انداختید که الان این حرف هارو بزنید؟ درباره من چی فکر کردید؟

فکر کردید من از اون دخترای افتاب مهتاب ندیده بی جنبم؟ نه خیر اشتباه گرفتید.

از جام بلند شدم.

صدای بلندم تو اتاق اکو شد

- من دیگه یک ثانیه هم داخل این شرکت نمیومم. اومدنم از اولم اشتباه بود.

به سمت در رفتم. هنوز دستگیره درو لمس نکرده بودم که صدای جدی و پرتحکمش اومد.

- بشین سرجات.

با حرص برگشتم عقب

- من از کسی دستو...

کف دستشو محکم کوبید رو میز

- سعی نکن با اعصاب من بازی کنی که بد میبینی جانان.

حالا مثل بچه های حرف گوش کن بیا بشین سرجات.

دستمو مشت کردم. دروغ بود اگه میگفتم از شدت ضربش و

تحکم صداش نترسیدم. با صدای مرتعش شده ای زمزمه کردم

- اگه نیام چی؟

بی خیال تکیه داد به پشت

- هیچی فقط مجبور به پرداخت خسارت میشی.

هاج و واج نگاهش کردم.

خسارت؟ چه خسارتی؟

درک حرفاش خارج از توانم بود.

نگاهم رو دوختم به چشمای آبی خنثاش.

- از چی داری حرف میزنی؟ خسارت چی؟

به قرارداد اشاره کرد

- از قرار معلوم قوانینو خوب نخوندی و امضا کردی ولی اشکال نداره یه فرصت دیگه بهت میدم تا با دقت بخونیش و بدونی چی رو امضا کردی.

با اکراه رفتم جلو و بدون تماس دست قرارداد رو ازش گرفتم. نگاهی به پایین صفحه انداختم.

با خوندن هر کلمش بهتم بیشتر و بیشتر میشد و تازه پی به حماقتم میبردم.

گنگ به صورتش نگاه کردم

- یعنی چی این حرفا؟ نمیفهمم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- زمانی که من امضا کردم مدت زمان نداشت ولی این...این...

برگه رو از دستام کشید و گذاشت داخل کشوش.

از جاش بلند شد و شروع کرد قدم زدن

- اینطور که معلومه مجبورم خودم برات توضیح بدم.

قرار بود تو فقط چند تا طرح برای من بزنی و نهایت دوسه هفته
برام کار کنی اما تصمیم عوض شد و قرارداد رو دوساله کردم.
شرایطشم که برات نوشتم واضح.

کار ما طوریه که مجبوریم سفر کنیم.

پس تو تمام مسافرت های داخلی و خارجی برای کار به هر کشور
و شهری باید همراه من به عنوان طراح باشی. ممکنه این سفر
دوروز باشه یا یک ماه تمام وقت ببره.

کل روزهای هفته به غیر جمعه باید تو شرکت حاضر باشی، از
هفت صبح تا هفت شب.

کوچیک ترین اطلاعات درباره شرکت و رازهای خصوصیمون
پخش شه بی برو برگشت ازت شکایت میکنم و میندازمت
هلفدونی پس یادت نره تو تعهد دادی

و اما تبصره قرارداد...!

تکیه داد به میز و دستاشو تو سینهش جمع کرد.

- هر موقع به سرت زد منو بیچونی یا هوس کارکردنت بره یا
بخوای فرار کنی به ته قرارداد یه نگاهی بنداز.

اگر دقت کنی من جلوی حقوقتو خالی گذاشتم و طبق اون بند
اگر بخوای از کار دربیای مجبور میشی ضرر دوسالتو بدی.
فرقی هم نداره چه مدت کار کرده باشی.
اومد نزدیکم و روی مبل روبه روم نشست.

- شرایطو دقیق بسنج جانان.

میتونم حقوقتو بزخم بیست میلیون.

حساب کن بین دوسالاش چقدر میشه.

اون موقع تصمیمتو بهم بگو.

مانتومو تو مشتم فشردم و غریدم:

- کدوم ابله ای اینو قبول میکنه که من بکنم؟ این قرارداد باطله
چون همه چیزش با دوز و کلکه.

پوزخندی زدم

- خنده داره!

بیست میلیون حقوق ماهیانه برای یه طراح ساده؟ کی باورش
میشه؟

پر غرور نگاهم کرد

- تعیین کننده اینجا منم و در آمد ماهانم خیلی بیشتر از اون
ارقامیه که تو مغز کوچیک تو میچرخه. پس اگر بخوام میتونم
خیلی بالاتر از اینا به کارکنانم حقوق بدم.

پاشو انداخت رو پاش

- حالا تصمیمتو بگیر زنگ بزنم و کیلم بیاد برای گرفتن خسارت
یا نه از فردا شروع میکنی کارتو؟

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

با دیدن پوزخند آزار دهنده گوشه لبش چشم هامو بستم. بغضم
هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

یعنی دستی دستی خودمو انداختم تو چاه؟

بی اختیار اشک تو چشمام حلقه زد

مسافرت داخلی و خارجی اونم تو شرایط سختم؟

من چه طوری باید به بابا میگفتم؟

مسلماً میکشت منو و اجازه نمیداد با یه مرد غریبه برم به جای
ناشناخته ای!

اصلاً... اصلاً دانشگاه رو چیکار میکردم؟ چه جوابی بهشون
میدادم؟

بی اختیار قطره اشکی رو گونم چکید.

سریع رومو برگردوندم تا پی به حقارتم نبره.

دوست داشتم همین الان پاشم برم بیرون و دور شم از اینجا، از
این شرکت از این مردی، که زورگویی هاش تا فلک میرفت اما
راهی نداشتم.

چشم بسته خودمو انداخته بودم تو چاه و مجبور بودم تا تهش
بسوزم و بسازم.

صدای نفس های عمیق و خونسردانش تو اتاق میپیچد و حال
بدمو بدتر میکرد.

چشم هامو باز کردم.

ضعیف بودن کافی بود باید این آدم مبتکر و خود پسند و
مینشوندم سر جاش. و الان مجبور بودم از جانان همیشگی فاصله
بگیرم و زبونمو کوتاه کنم.

از جام بلند شدم با لحن جدی گفتم:

- باشه مشکلی نیست.

ولی اینو یادت نره کاری میکنم خودت برگه استعفامو امضا کنی.

نیشخندی زد

- زبون سرخ سر سبز میدهد بر باد. مواظب زبونت باش تا سرتو
به باد نده.

با نفرت نگاهش کردم

- این حماقتم تا عمر دارم یادم نمیره و همه جا آویزه گوشم
میشه.

نگاه اخری بهش انداختم و به سمت در رفتم.

صداش از پشت سرم اومد

- دوباره تکرار میکنم دیر نکنی هفت صبح شرکت باش.

بدون توجه به حرفش درو باز کردم.

هوای داخل داشت خفم میکرد.

باید هرچه سریع تر از اینجا دور میشدم.

با عجله به سمت بیرون رفتم و خودمو انداختم داخل اسانسور باز.

با بسته شدن درش بی اختیار بغضم ترکید.

چطور میتونستم انقدر ابله باشم؟ چرا اون تبصره لعنتی رو نخوندم؟

مشتمو کوبیدم به سرم

- ابله... ابله... ابله...

تکیه دادم به بدنه اسانسور.

تمام بدنم از عصبانیت میلرزید و صورتم گر گرفته بود.

با ایستادن اسانسور به خودم اومدم. دستمو کشیدم زیر چشمم تا کسی شاهد اشک هام نباشه.

در اسانسور باز شد و سایه یه نفر افتاد رو کف براقش.

سرمو انداختم پایین خواستم برم بیرون که دستم کشید شد.
ترسیده برگشتم عقب.

نگاهم قفل شد تو چشمای متعجب همون مردی که همیشه
کنارش بود.

اخم هامو کشیدم تو هم
- ولم کن!

دستشو آورد سمتم

- جانان؟ چرا گریه کردی؟

محکم زدم زیر دستش

- به کسی مربوط نیست خصوصاً...

با تمام قدرت دستمو کشیدم

- خصوصاً به تو و اون دوست گنده دماغت.

بدون توجه به صورت بهت زدش دویدم به سمت در خروجی.

نفس نفس زنان یه گوشه وایسام.

از دویدن زیاد سینم به سوزش افتاده بود.

پی در پی نفس عمیق کشیدم تا بهتر بشم.
کنار خیابون وایسادم و سوار اولین تاکسی که نگه داشت شدم.
راننده برگشت عقب

- خانوم فقط دربست میرم ها.

سرمو تکون دادم

- باشه مشکلی نیست.

ادرس خونه نگار رو دادم و سرمو تکیه دادم به شیشه.

چرا میخواست منو با زور و اجبار نگه داره؟

مگه من چه سودی براش داشتم؟

خسته از فکر کردن های زیادم چشم هامو بستم.

حسم بهم گواهی بد میداد.

احساس میکردم وارد یه راه بی بازگشت شدم ولی ای کاش اون

موقع میفهمیدم واقعا همینطور بوده

DONYALMAMNOE

(طوفان)

دستامو هل دادم تو جیبم و از پنجره سر تا سر شیشه اتاق خیره
شدم به بیرون.

با وجود گذشت چند دقیقه هنوز که هنوزه نتونسته بودم معنی
کارمو درک کنم.

رو چه تصمیمی همچین کاری کردم؟

رو چه حسابی با کلک اون دختری کشوندم پای قرارداد؟

مگه قرار نبود فقط چند هفته واسم کار کنه...؟!

پس چی شد؟ چی عوض شد که چند هفته رو کردم دوسال
تمام؟

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکیه دادم.

خودم خوب میدونستم که دلیل تمام این کارام زبون درازی و
گستاخیشه ولی نمیخواستم باور کنم... من، طوفان، کسی که
یک عمر با عقل و منطق راه زندگیشو رفته جلو بخواد بچه بازی
یه دختری تلافی کنه.

صدای در باعث شد از افکارم پیام بیرون.

از گوشه چشم به پشت سرم نگاه کردم.

پاشا با ابروهای در هم تو درگاه در بود.

با تن و لحن عصبی گفت:

- چیکارش کردی دختره رو؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- اومده گزارشمو پیش تو داده؟

نفسشو پر حرص بیرون داد.

- طوفان، سوالو با سوال جواب نده.

چه بلایی سرش آوردی؟ اون حال زارش چی بود؟

کامل برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

با جدیت گفتم:

- مفتشی؟!..یا وکیل وصیش؟

از کی واسه کارهای من دلیل میخوای که خودم خبر ندارم؟

چهرش نرم شد. انگار پی به عصبانیتم برده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خيله خب قاطی نکن.

کتشو در آورد و روی مبل نشست.

- بگو چیکارش کردی؟

تکیمو از دیوار برداشتم و پشت میز نشستم.

نگاهی به صفحات قرار داد رو میز انداختم.

- هیچی قراردادو بستیم و رفت...!

کامل توجهم به نوشته هاش بود که از دستم کشیده شد.

کلافه گفتم:

- حواستو بده بهم دو دقیقه بعدم میتونی اون وامونده رو بخونی.

دستامو حلقه کردم تو هم

- سواتو پرسیدی جوابتم گرفتی دیگه دنبال چی هستی پاشا؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- با هالو طرفی طوفان؟ انتظار داری باور کنم؟ هرکی ندونه من

که میدونم پشت اون هیچی چه چیزای وحشتناکی پنهون

شده...!

رو میز خم شدم

- چيو ميخواي بدوني؟

به تخم چشمام خيره شد.

- چرا اون دختر با چشم اشكي و اون حال زار از اينجا فرار كرد.

تكيه دادم به صندلي.

- باشه...

به دستش اشاره كردم

- اونو بخون، خودت تا اخرشو متوجه ميشي.

متعجب به دستش نگاه كرد.

- اين؟

سرمو تكون دادم

- آره...!

با همون تعجبش شروع كردن خوندن.

هر لحظه صورتش قرمز تر ميشد و اخم هاش بيشترو بيشترو

كشيده ميشد تو هم.

از جاش بلند شد.

- دیوونه شدی؟ یا عقلتو از دست دادی. یعنی چی؟ این قرارداد چه معنی میده؟

خودکارو تو دستم چرخوندم.

- سوال پرسیدی جوابتم گرفتی دیگه تمومش کن این بحثو.

نزار خدشه وارد شه به شراکت و دوستیمون. خودت خوب میدونی متنفرم از جواب پس دادن.

موهاشو تو چنگ گرفت.

- چرا طوفان؟ چرا؟...درک نمیکنم، نمیفهمم. مگه این دختر چه سودی داره واست؟ غیر یه آدم مبتدی چه منفعتی میتونه واسه ما داشته باشه؟

دلیل این قرارداد دوساله، این مقدار حقوق، این تبصره سنگین چیه؟

از جام بلند شدم.

- بیا برو و تا زمانی که این سوال جوابتو تموم نکردی سمتم نیا. مچ دستمو گرفت.

- میخوای وارد نجاستش کنی؟

ازش استفاده کنی واسه کار لجنه؟
با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.

- کار لجنه؟

کوبیدم به سینهش و هلش دادم عقب.

- جوری حرف میزنی انگار فقط من تو این کار لجنه و تو قدیسه
پاک.

انگشت اشارمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- هر چقدر من تو این لجنه و کثافت باشم تو هم پا به پای من
هستی.

نزار یادت بیارم دختراییو که چشم بسته فروختی. حالا دایه داغ
تر از مادر نشو واسه من.

اون دختر باید حساب زبون درازی هاش و گستاخیشو بده. باید
ادب بشه تا یاد بگیره جلوی من قد علم نکنه.

وقتی مطمئن شدم ادب شد ولش میکنم بره پی کارش.

حالا هم اگر اراجیفتم تموم شد برو بیرون و گند نزن به اعصاب
من.

با چهره درهم نگاهم کرد.

- فکر میکنی جوراب بوگندو از اول بوگندو بوده؟ نه...!

از بس که نشستنش بوی گند گرفته...

اومد جلو

- ما به اندازه کافی گیر کردیم تو باتلاق. نزار اون دختر هم به
لجن کشیده شه.

عقب گرد کرد

- پاشا...!

وایساد

- بله.

- از فردا شروع به کار میکنه. تو نبود من حواست باشه بهش.

چند لحظه مکث کرد و بعد بدون گفتن حرفی رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و کتمو در اوردم.

به سمت میزم رفتم و نشستم.

خیره به قرارداد زیر لب زمزمه کردم.

- بالاخره یاد میگیری که سزای حرف مفت و گستاخی چیه...
خودم یادت میدم و بزرگت میکنم دختر کوچولو.

(جانان)

برای بار سوم دستمو رو زنگ فشردم و یه قدم رفتم عقب. کمتر
از یک دقیقه طول کشید تا در باز بشه. صدای کفری نگار تو
راهرو پیچید.

- چته هی زنگ زنگ دو دقیقه امون بد...

با دیدن صورت ماتم زدم ساکت شد.

- جانان؟ چه بلایی سرت اومده؟

دستمو کشیدم زیر چشمای خیس از اشکم.

- کسی خونست؟

سرشو تکون داد

- نه، بیا تو.

از بغلش گذشتم و رفتم داخل.

کیفمو پرت کردم یه گوشه و رو نزدیک ترین مبل ولو شدم.

از راه رفتن زیاد کف پاهام سر شده بود و گز گز میکرد.

سرمو تکیه دادم به تاج مبل و خیره شدم به سقف سفید.

نگار اومد سمتم و جلو پام زانو زد.

دستای یخ زدمو گرفت تو دستش و گفت:

- چی شده جانان؟ این حال آشفتت چیه؟

با مکث و تاخیر نگاهش کردم.

آروم زمزمه کردم:

- بدبخت شدم.

متعجب نگاهم کرد

- یعن... یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم...!

مات و سرگردان نگاهش کردم

- بدبخت شدم نگار، دستی دستی خودمو انداختم تو باتلاق.

کلافه از جاش بلند شد

- یعنی چی این حرفا؟ چرا درست نمیگی چی شده لعنتی؟

صورتمو گرفتم تو دستام

- امروز رفتم شرکتش.

اخم هاشو کشید تو هم

- شرکت کی؟

لبامو تر کردم.

- طوفان.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد

- کاریت کرد؟ بهت صدمه رسوند؟

- نه...!

- پس چی؟ چیکارت کرد که این شکلی شدی؟

دستام از عصبانیت شروع کرد لرزیدن.

- قرار بود فقط چند هفته برات کار کنم. قرارداد داد بهم. نخونده

امضاش کردم بعد....

سکوت کردم.

صدای کفری نگار اومد

- بعد چی جانان؟ جون به لبم کردی.

با یادآوری حماقتم چشمه اشکم جوشید.

- نمیدونستم چیه، سرم کلاه گذاشت....

از زور اشک قادر به صبحت کردن نبودم.

اومد سمتم، صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:

- جانان، آروم باش و دونه دونه بگو چی شده.

با صورت خیس از اشکم نگاهش کردم.

- اون قرارداد اصلا برای چند هفته نبود.

شوکه نگاهم کرد

- پس چی؟

هق زدم.

- اون قرارداد دوساله بود با کلی تبصره سنگین.

تبصره ای که اگر بخوام بهش عمل نکنم به خاک سیاه مینشونتم.

بهت زده نگاهم کرد

- چیکار کردی جانان؟ چيو امضا کردی؟

سرمو انداختم پايين

- نميدوستم انقد پسته که بخواد از سادگيم سواستفاده کنه.

سيل عظيم اشک رو صورتم روون شد.

- بابام بفهمه ميکشتم. زندم نميزاره نگار، مطمئنم سرمو بيخ تا بيخ ميبره.

هق زدم.

- چطور تونستم انقدر ابله باشم؟ چطور تونستم تا اين حد کودن باشم؟

از جاش بلند شد و کلافه شروع کرد قدم زدن.

- کسی بود تو اون خراب شده؟

سرمو تکون دادم

- آره، منشيش.

عصبی نگاهم کرد

- مطمئنی اون قرارداد واقعی بود؟

نگاه هراسونمو بهش دوختم

- آره، جلوی مدت زمان قرارداد و حقوق خالی بود. بعدش گفت
این قرارداد ها دوسالست.

دستاشو زد به کمرش و غرید:

- خیلی ابله ای جانان. اخر سر خودت بلا آوردی.

پاهامو تو شکمم جمع کردم

- نمیدونم چیکار کنم. مثل یه پرنده بی بال و پر گیر کردم تو
باتلاق و لحظه به لحظه دارم غرق میشم.

برای بار هزارم بغض کردم.

- چطور هرروز از ساعت هفت صبح تا هفت شب بمونم بیرون؟
با چه بهونه ای؟ دانشگاه رو چیکار کنم؟

همه اینا یه طرف مسافرت های داخلی و خارجی که حکم کرده
باید باشم چی؟

ناباور نگاهم کرد

- چیکار کردی جانان چیکار کردی؟

بغضم ترکید

- نمیدونم نگار، نمیدونم. میخواستم یه کمکی کرده باشم پول جور کنم ولی نشد. گند زده شد به همچی. مثل احمق ها افتادم تو چاهی که برام درست کرده بود.

رو مبل نشست و خیره شد بهم

- نمیفهمم، اخه چرا باید همچین کاری بکنه؟ یا باید ازت خوشش اومده باشه به این وسیله نگهت داره یا...

مکت کرد

- یا چی؟

نامطمئن نگاهم کرد

- یا برنامه دیگه ای داشته باشه.

با آستین مانتوم اشکم هامو پاک کردم

- حلقه دستش بود متاهله.

سرشو تگون داد

- گریه زاری فایده نداره. باید دنبال یه راه چاره باشیم.

- چه راهی؟

به سمت مخالفم نگاه کرد.

- میتونم باباتو راضی کنم که تو مغازه کمک دست من باشی. یه مدت باید دانشگاهو تعطیل کنی. اما نباید کسی بفهمه. تو خونه میگی تغییر ساعت داریم باقی روزم پیش منی. مسافرت ها رو هم خارجی پاسپورت نداری و تا بخواد بیاد طول کشیده. داخلیم بهونه اردویی چیزی میاریم.

نامطمئن نگاهش کردم

-اگر بفهمن چی؟ یه روز، دوروز، یه هفته، دوهفته بالاخره چی؟
نمیفهمن؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- فعلا تا زمانی که جا داره باید مخفی کنیم تا بعدش ببینیم چی میشه، اصلا شاید به سال نکشیده گفت برو نمیخوامت.

دستمو گرفت تو دستش.

- با اشک و ناله و زجه زدن هیچی درست نمیشه. قوی باش و بهش ثابت کن که تو میتونی. قوی باش و پشیمونش کن از

کارش. حالا که این غلطو کردی جا نزن تا تهش بمون. خدارو چی دیدی؟ شاید از خر شیطون اومد پایین و راضی شد فسخش کنه.

دستمو فشرد

- ضعیف نباش جانان. قوی باش و بجنگ.

ما آدمای زیاد اشتباه میکنیم ولی باید یاد بگیریم تا تهش پای اشتباهمون بمونیم و درس بگیریم.

(جانان)

با استرس جلوی در اتاق خواب وایسادم.

نفس عمیقی کشیدم تا از شدت اضطراب درونم کم بشه.

اگر قبول نمیکرد چی؟

اگر میگفت نه چی؟

اون موقع چه بلایی سر من میومد؟

لبمو گزیدم، باید تمام تلاشمو میکردم وگرنه معلوم نبود چه

بلایی سرم میومد...!

دستم و دراز کردم در بزنم که صدای افرا از پشتم اومد.

- جانان؟ اینجا چیکار میکنی؟

با تردید برگشتم عقب.

- میخواستم با بابا صحبت کنم.

لیوان دستشو گذاشت رو میز و اومد سمتم.

- چیزی شده؟

سرمو انداختم پایین.

- نه چیزی نیست.

سکوت کرد

- مطمئنی؟

با مکث سرمو به نشونه مثبت بالا و پایین کردم.

نزدیکم شد. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- جانان، یادت نره من خواهرتم... وقتی گذاشتنت بغل من و

فرامرز اندازه کف دست بودی.

با خودم رشد کردی با خودم بزرگ شدی پس بدون من میتونم
حالتو بفهمم. اصرار نمیکنم بهت چون میخوام خودت بهت بگی
نمیخوام اجباری باشه هر موقع فکر کردی میتونم رازدار خوبی
واست باشم بیا پیشم.

موهامو دادم پشت گوشم.

- مرسی که هستی.

لبخند خسته ای زد.

- من نباشم کی باشه. بدو حرفتو بزن بیا بخواب صبح باید بری
دانشگاه.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

- باشه، شب بخیر.

- شب بخیر.

لیوانش رو برداشت و رفت داخل اتاقش.

نفس عمیقی کشیدم و دوتقه به در زدم.

بدون این که منتظر جواب باشم درو باز کردم و از گوشه داخلو
نگاه کردم.

دراز کشیده بود رو تخت و مچ دستش روی چشماش بود.

گلومو صاف کردم

- بابا؟ میتونم بیام داخل؟

دستشو برداشت و نیم خیز شد

- بیا بابا جان.

رفتم داخل و درو بستم.

- خوابیده بودید؟

سرشو تکون داد

- نه منتظر مادرتم.

به کنار تخت اشاره کرد

- بیا اینجا.

نگاه کوتاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم.

- دیر وقته، فقط اومدم درباره یه موضوع مهم باهاتون صح...
DONTAFTERMARRIAGE

پرید وسط حرفم

- جانان، بیا اینجا.

سرمو انداختم پایین

- چشم.

گوشه تخت نشستم.

- چی شده؟

معذب انگشت های دستمو تکون دادم.

حتی نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چی بگم، من چطور میتونستم دو سال همه چیو مخفی کنم!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

نه! من آدم دروغ گفتن نبودم.

برگشتم سمتش، خواستم حقیقتو بگم که زبونم بند اومد.

چرا فکر میکردم این کار درسته؟

اخم هامو کشیدم تو هم.

با گفتن حقیقت بیشتر و بیشتر خار میشم و میشم ننگ برای خانوادهم.

این قرارداد کوفتی دست و پای منو بسته بود و مجبورم کرده بود به سکوت و خودخوری.

- جانان؟ داری نگرانم میکنی. چی شده؟

لبمو گاز گرفتم. قبل این که افکار ذهنم کار دستم بده گفتم:

- من میخوام کار کنم...!

ابروهای پرپشتشو کشید تو هم

- کار؟ چه کاری؟

تاب نگاه کردن به صورت قرمز شدشو نداشتم سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم.

- هرکاری...

از جاش بلند شد

با غیض غرید:

- نون شب تو بهت ندادم... گشت گذاشتم... بی سوادت گذاشتم... بی لباس گذاشتم... چی واست کم گذاشتم که تو روی من وایسادی و میگی میخوام کار کنم؟ چه کمبودی حس کردی

که میخوای این غلطو بکنی؟ چی باعث شده که بخوای درس و مشقتو ول کنی بری کار کنی؟

دستامو مشت کردم و هزار بار لعنت فرستادم به باعث و بانی کسی که این شرایطو برام ساخت.

به چشماش خیره شدم.

- شما هیچی واسم کم نداشتید اما من میخوام دستم تو جیب خودم باشه.

دیگه بچه نیستم که بخوام بشینم خونه بابا. من بزرگ شدم باید تو جامعه باشم تا تکلیف خودمو بدونم.

من نمیخوام دانشگاه رو ول کنم پیش غریبه هم نمیرم پیش نگارم تو مغازش.

مامانش یه مدت حالش خوب نیست نمیتونه بیاد جاش من میرم یه مدت که کمک دستش باشم.

کلافه موهاشو چنگ زد

- برو بیرون جانان، برو بیرون نصفه شبی گند نزن به اعصابم. نزار مثل دیشب کاری کنم که پشیمونی برام بمونه.

بی اختیار بغض کردم

- دیشب حقم بود، گله ای ندارم ولی امشب نه.

از جام بلند شدم

- من حقمه که واسه زندگیم، واسه آیندم تصمیم بگیرم.

دیگه بچه دوساله نیستم بابا... من باید تو جامعه باشم تا بتونم

چند سال دیگه یه آدم موفق بشم. حقمه به فکر زندگیم باشم.

روشو برگردوند. با صراحت گفت:

- نه... تا زمانی که ازدواج کنی، تا زمانی که تو خونه باباتی نمیزارم

همچین کاری کنی. هرچی نیازت باشه خودم برات فراهم میکنم

اما این فکرو از سرت بیرون کن.

با عصبانیت موهامو دادم پشت. بغضم هر لحظه بیشتر میشد. از

حرص، حماقت و نفرت از کسی که باعث شده من تو این شرایط

قرار بگیرم.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید.

امشب دوراه داشتم. یا باید راضیش میکردم و دو سال تمام دروغ میگفتم یا باید امضا میزدم زیر سرنوشتم و تا آخر عمر بدبخت میشدم.

از جام بلند شدم. با قدم های بلند رفتم سمتش و درست روبه روش وایسادم.

مستاصل نگاهش کردم.

- اگر جای من فرامرز بود چی؟ بازم بهش اجازه نمیدادید؟ همیشه یک بارم که شده فرق بین جنس ما نزارید؟ اشک هام قطره قطره چکید.

- میشه من یک بار حق انتخاب داشته باشم؟

میشه یه بارم که شده خودم واسه آیندم تصمیم بگیرم؟

یک بارم که شده به جرم دختر بودن به جرم ضعیف بودن محکوم نشه؟

میشه یک بارم که شده تو تصمیم پشتم باشید؟

- چیز زیادی ازتون خواستم؟

فقط خواستم کار کنم یه مدت و دستم تو جیب خودم باشه.

با سماجت اشک چشمو پاک کردم.

- گفتید بیرون نرو تنهایی، نرفتم، گفتید با دوستات نگرد نگشتم

و هزار باید دیگه... اشکال نداره... اینم مثل چیزای دیگه.

شما حکم کنید و من خفخون میگیرم و میگم چشم...

محکم دستمو کشیدم زیر چشمم

- فکر نمیکردم با بزرگ شدنم رابطه شیرینمون از هم بیاشه ولی

شد...

اینم میگم چشم بابا.

نا امید برگشتم خواستم برم بیرون که صداش از پشتم اومد.

- از زمانی که شماها به دنیا اومدید سعی کردم فرق نزارم

بینتون... همتونو مساوی ببینم..

بغض توی صداش مشهود بود.

- برادرتو آزاد گذاشتم... درسو گذاشت کنار گفتم باشه... گفت
میخوام زن بگیرم گفتم باشه... اما پشیمونم کرد... با کشتن اون
آدم منو از دنیا سیر کرد. جیگرمو سوزوند.

فکر میکنی بابات بی رحمم؟ فکر میکنید دل نداره؟

هر لحظه که میگذره جیگر من میسوزه از اینکه پسرم پشت میله
های زندانه.

کمر من شکست وقتی دیدمش دستبند زدن دستش و بردنش.
از فرامرز که گذشت... فقط تو موندی واسم و خواهرت.. حق بده
بههم که سختگیر باشم، حق بده که نگرانتون باشم. من طاقت از
دست دادن یه بچه دیگم رو ندارم...

روشو برگردوند

- ساعت کاریت چنده؟

یاد حرفای نگار افتادم بغضمو قورت دادم و گفتم:

- دانشگاه تغییر کرده ساعتش... صبح میرم تا ظهر بعدشم پیش
نگار. هفت تموم میشه کارم..

سرشو تکون داد و برگشت.

- سختمه واسم قبول کنم ولی راهی واسم نداشتی...حالا که
میخواهی روی پای خودت وایسی وایسا ولی پشیمونم نکن جانان.
پشیمونم نکن از تصمیم من طاقت داغ یه اولاد دیگه رو ندارم.

شرمنده نگاهش کردم

- چشم

رفتم جلو و خودمو انداختم بغلش.

با دلتنگی عطر مردونشو به مشامم سپردم.

- پشیمونتون نمیکنم.

(جانان)

جلوی در ورودی وایسام و نگاهی به برج بلند بالای روبه روم
انداختم.

هنوز که هنوز باورم نمیشد اینجا بودم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

لابی خلوت بود و به قولی پرنده پر نمیزد.

مستقیم داشتم میرفتم سمت اسانسور که صدایی از پشتم اومد.

- خانوم؟

متعجب برگشتم عقب

- بفرمایید..!

اومد سمتم. یه دسته کلید گرفت جلوم و گفت:

- آقای بزرگمهر گفتن اینارو بدم بهتون.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم

- مگه در شرکت باز نیست؟

متعجب سرشو تکون داد

- کجای کاری خانوم ساعت کاری از هشت صبح شروع میشه.

از عصبانیت چشمامو بستم.

این مرد چی فکر کرده بود پیش خودش؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم، به وقتش تلافی میکردم سرش

و اون موقع حالیش میکردم اذیت کردن من یعنی چی.

کلیدو از دستش گرفتم

- ممنون

به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.



درو باز کردم و رفتم داخل، نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس نبود.

کلافه کیفمو پرت کردم رو مبل.

دستمو زدم به کمرم و خیره شدم به اطراف. چشمم به اتاق های داخل سالن خورد.

کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم.

نیم نگاهی به در ورودی انداختم و رفتم سمتشون. دستگیره رو کشیدم، در کمال ناباوری قفل بود.

متعجب دستگیره اون یکی درو کشیدم، اونم قفل بود.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم. این شرکت بیشتر از پیش عجیب بود.

چرا باید در اتاق هاش قفل باشه وقتی وجب به وجب این ساختمون محافظت شدست؟

کلافه از فکر های بی خودم عقب گرد کردم و به سمت جایی که
میدونستم اشپزخونست رفتم.

از داخل سینک کتری رو برداشتم و پر کردم. گازو روشن کردم
و گذاشتم بجوشه.

تکیه دادم به کانتر و خیره شدم به روبه روم.

نمیدونستم میتونم با این سبک زندگی جدید کنار بیام یا نه اما
هرچی که بود من مجبور بودم....مجبور بودم بسوزم و بسازم پای
اشتباهم، پای حماقتم.

با صدای سوت کشیدن کتری به خودم اومدم.

از داخل کابینت یه لیوان برداشتم و پرش کردم.

با کمی گشتن تونستم چایی رو پیدا کنم.

یه پک باز کردم و گذاشتم داخل آب داغ.

همونطوری که گوشیمو از جیبم در میاوردم نشستم رو صندلی.

پاهامو تکیه دادم به میز و قفل گوشیمو باز کردم.

خمیازه بلندی کشیدم. چشم هام از بی خوابی میسوخت. افکار
مزاحم و ترس از لو رفتن دروغم نذاشته بود ثانیه ای چشم رو
هم بزارم.

چشمامو مالیدم تا خوابم بپره. دستمو دراز کردم لیوان رو بردارم
که دستی زودتر از من برداشتش.

با چشمای درشت شده به صاحب دست نگاه کردم.

کم کم اخم هام کشیده شد تو هم.

- مال منه اون.

سرخوش خندید.

- باشه، یکی درست کن واسم پیش بدم بهت.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

- من ابدارچی این شرکت نیستم خودتون درست کنید واسه
خودتون.

دستی تو موهای پر پشتش کشید.

- پس من اینو برمیدارم یکی واسه خودت درست کن.

بدون توجه به قیافه بهت زده من به سمت در خروجی رفت.

با عصبانیت پاهامو کوبیدم زمین و غریدم:

- زورگوی عوضی...

بلند شدم و به سمت بیرون رفتم.

از لای در نیمه باز اتاقش به داخل نگاه کردم.

پشتش به من بود و داشت چایشو میخورد.

دستامو مشت کردم

- کوفت بشه ایشالا...

چند قدم رفتم جلو.

- من باید چیکار کنم؟

بدون این که برگرده گفت:

- وسایلتو بردار بیا داخل.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

اگر پام لنگ نبود نشونش میدادم دستور دادن یعنی چی...ولی

حیف...حیف که دست و پام بسته بود.

کیفمو برداشتم و رفتم داخل.

نشسته بود رو میزش و مشغول خوردن برگه های جلوش بود.

روی مبل نشستم.

- خب؟

از گوشه چشم نگاهم کرد

- خب چی؟

- چیکار باید بکنم؟

از بغل دستش دفتر طراحی و مداد داد بهم.

- فکرتو باز کن دقیق و با دقت طرح هاتو بکش.

من کار تمیز میخوام پس تمام حواستو بده بهش.

با اخم های درهم ازش گرفتم

- چی باید بکشم؟

خودکارو تو دستش چرخوند.

- لباس شب.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

- ولی چطوو...

پرید وسط حرفم

- فقط طرحتو بکش و هیچ سوالی نپرس، روز موعود خودت میفهمی.

با همون تعجبم از دستش گرفتم.

چطور میتونست خودش شوه بزاره؟ اونم با این لباس ها؟

تمام حرفاشو مثل یه تیکه پازل چیدم کنار هم. مغزم سعی میکرد حلاجی کنه اما نمیتونست. انگار، انگار یه تیکه کم بود. کلافه سرمو تکون دادم کیفمو گذاشتم کنارم و شروع کردم کشیدن طرح.

نمیدونستم اینجا چه خبره اما مطمئن بودم میفهمیدم..!

با احساس درد تو یه نقطه از گردنم به خودم اومدم.

دستمو گذاشتم روش و ماساژ دادم.

به ساعت نگاه کردم. درست پنج ساعت بود که بی وقفه داشتم

کار میکردم.

با اطمینان از خالی بودن اتاق سرمو تکیه دادم به کاناپه و
چشمامو بستم.

تو خیال خودم فکر میکردم این کار آسونه و مثل آب خوردن
ولی الان میفهمم سخت در اشتباه بودم.

به اجبار بودنم اینجا یک طرف، نکته های ریز بین و سخت گیری
های بیش از حد طوفان هم یک طرف دیگه.

ناخودآگاه اخم هامم کشیده شد تو هم.

اون مرد، مردی که با دوز و کلک منو مجبور به کاری کرده بود
که نمیخواستم چطور برام شده بود طوفان؟

پوف کلافه ای کشیدم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم.

اگر یکم فقط یکم حواسمو جمع میکردم الان حال و اوضاعم این
نبود.

صدای در اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد.

هول زده تو جام پریدم

- طوفان کله شق بازیو بزار کنار بخوای نخوای مجبوری بری.

بدون توجه به حضور من کتشو پرت کرد رو میز.

صدای بلند و عصبانیش طنین انداخت تو اتاق.

- هیچ اجباری در کار نیست، تو میری جای من و تمام دیگه این بحثو وسط نکش پاشا. من پا نمیزارم تو جایی که اون پس فطرت هست.

- چرا داری بچه بازی در میاری پسر خوب.

چرا نمیفهمی دِ لامصب؟ من بودم که میرفتم.

خر بازی در نیار طوفان، اون فقط دنبال یه نقطه ضعف ازته.

فکر میکنی چرا این بازیو درآورده؟ چرا شخصا تورو دعوت کرده؟

تا عکس العمل تورو ببینه. عاقلانه فکر کن یکم بعد زر اضافه

بزن. با این کله شق بازی هات گند نزن به برناممون.

با سرگرمی تکیه دادم به کاناپه و به بحث و جدل بینشون خیره

شدم.

انقدر گنگ حرف میزدن که هیچی نمیتونستم متوجه بشم.

سرفه ریزی کردم تا حواسشون به من جمع بشه.

تو تانیه ای نگاه طوفان بهم خورد.

ابروهای پر پشتش کشیده شد تو هم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمتش برگشتم

- مشکل فراموشی دارید؟

با غیض نگاهم کرد

- برو با هم سن خودت شوخی کن بچه. اینجا چیکار میکنی

وقتی ما داریم صحبت خصوصی میکنیم؟

یاد ندادن بهت جایی که حضورت لازم نیست نباشی؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

آستین مانتومو زدم بالا و بلند شدم.

از رو میز طرح هارو برداشتم و بدون نگاه کردن بهشون هل دادم

سمتش.

DONYA IEMAMNOE

به چشماش نگاه کردم

چشمایی که دریای عصبانیت بود.

- این طرح ها، برای امروز دیگه نمیتونم یه کار شاخ و تمیز
تحویلت بدم.

کمرمو صاف کردم

- از کله صبح خورشید طلوع نکرده منو کشوندی تو این خراب
شده و مجبورم کردی بدون استراحت این طرح های لعنتیو
بکشم و حالا جوابم اینه؟

خم شدم رو میز

- هرکی میخوای باش، سمت هرچی ربطی به من نداره.

رئیس می که باش، ازم آتو داری امضا داری اونم حله ولی..!

نفسمو فوت کردم تو صورتش

- ولی حق نداری با من مثل برده زر خرت رفتار کنی.

با تمسخر پوزخندی زدم

- برو عصبانیتو سر کسی که منبعشه خالی کن نه من.

لبش به یه طرف کش اومد

- زرنگ شدی دختر کوچولو. تو روی من تو چشمای من نگاه
میکنی و مسخره میکنی؟

تکیمو از رو میز برداشتم.

- هر عملی عکس العملی داره رئیس.

چشمکی زمینه حرفم کردم.

- انتظار نداشته باش وقتی یه سگ گازت میگیره وایسی نگاه
کنی.

با شنیدن این حرفم صورتش قرمز شد.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و ریلکس نگاهش کردم.

بالاخره تونسته بودم کمی فقط کمی این مرد مغرورو بچزونم.

هر چند که به ضررم بود، هرچند بازی با دم شیر بود و مطمئنا

این مرد خشمگین روبه روم تلافیشو سرم در می آورد ولی من

ادم پا پس کشیدن نبودم.

باید یه جورى تلافی کاری که سرم آورده بود رو در می آوردم و

چی بهتر از این موقعیت.

وسایلمو ریختم داخل کولم و به سمت در رفتم.

با یادآوری موضوعی برگشتم عقب بدون توجه به صورت هاج و
واج دوستش و عصبانیت خودش گفتم:

- فکر نمیکنم کار من جدا از کار بقیه باشه

پس حق مسلممه ساعت کاری پیام... یعنی هشت صبح نه هفت.

لبخند حرص درآوری رو لبم نشوندم

- فعلا رئیس.

درو باز کردم و بدون توجه بهشون رفتم بیرون.

با آرامش سوار اسانسور شدم و دکمه پارکینگو فشردم.

بالاخره قلق عصبانیتش دستم اومده بود فقط کافی بود

میفهمیدم اون کسی که ازش حرف میزدن کی بود... اون موقع...

DONYAIEMAMNOE

(طوفان)

با خشم به در بسته خیره شدم.

مغزم از درک کردن اتفاق های چند دقیقه پیش عاجز بود.
حرفاش دونه دونه تو ذهنم مرور شد و باعث شد عصبانیت به
فرق سرم نفوذ کنه. دندون هام رو از خشم رو هم سائیدم. چطور
جرئت کرده بود تو روی من وایسه و لقب یک حیوون بی ارزش
رو بهم بده؟ چرا همون موقع حسابش رو نذاشتم کف دستش؟
با شدت از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

پاشا هول کرده صدام کرد

- کجا می ری طوفان؟

بدون توجه بهش دستیگره درو کشیدم و غریدم:

- طوفان نیستم اگر آدمت نکنم دختره کله شق.

بازوم محکم از پشت کشیده شد.

- برگرد سرجات پسر، ولش کن.

با چشمای به خون نشسته برگشتم عقب

- دستم رو ول کن پاشا.

با سماجت نگاهم کرد.

- اول بیا صحبت کنیم؛ بعد.

اینطوری بری جنازه دختر مردم می مونه دستمون.

دندون هامو روهم سائیدم.

- وله میکنی یا اول جنازه تورو در بیارم؟

شاکی و طلبکارانه نگاهم کرد

- ولت نمیکنم.

کنترل کن خودت رو طوفان.

اول صحبت کنیم بعد هر قبرستونی میخوای بری، برو. یادت نره

قولیو که با مادرت دادی!

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

دوست داشتم برم بیرون و آدمش کنم. بفهمونم بهش من واقعی

کیه! اما حیف، حیف که حرف مادرم با ارزش تر بود واسم.

دستمو از دستش کشیدم و برگشتم سر جای اولم.

از داخل کشو جعبه سیگار رو در آوردم.

یه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم و چشم هام رو بستم.

شقیقه هام از عصبانیت نبض میزد و درد تو کل سرم پیچیده بود.

صدای پاشا تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- به این منوال پیش بره یه هفته ای تمومش کردیم!

چشم هام رو باز کردم.

- چی رو؟

به دفتر جلوش اشاره کرد.

- مثل باقی طرح هاش، تو نگاه اول سادست اما وقتی غرقش

میشی میبینی منحصر به فرده.

دفتر رو برداشتم.

همونطوری که کام میگرفتم ورقش زدم.

با کمی دقت به این نتیجه رسیدم که حق با پاشاست و این دختر

برعکس زبون تند و تیزش هنر بالایی داره.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- هرچی، این باعث نمیشه از موضوعم کوتاه پیام و بگذرم ازش.
باید غلاف بشه زبونش تا بفهمه جلوی کی لال بشه و جلوی کی
کر.

حرفی نگاهم کرد.

- خیلی بی منطقی طوفان!

نیشخندی زدم.

-منطق من با منطق تو فرق داره.

چند ثانیه سکوت کرد.

- ادما مثل یه لیوان پر آب، گنجایششون که تموم شه سرریز
میشن.

اون دخترم برای خودش غرور داره، انسانه درست مثل من مثل
تو.

تو وقتی عصبی میشی به هیچکس نگاه نمیکنی. میبری و
میدوزی برای خودت.

شاید منم جای اون بودم همین رفتارو میکردم.

تکیه داد به صدلی.

- به نظرم یکم باهات لطیف برخورد کن. فکر کن مثل همتاست.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- کینه شتریتو بزار کنار پسر.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- از کی برات مهم شده که داری جلوی من طرف داریشو میکنی؟

این رفتارها، این حمایت ها چه معنی میده؟

ریلکس نگاهم کرد.

- هیچی.

از جاش بلند شد.

داشت میرفت بیرون که صدایش کردم.

- پاشا؟

برگشت عقب

- بله؟

از جام بلند شدم و روبه روش وایسادم

با جدیدت خیره شدم بهش و زمزمه کردم:

- خودت میدونی که تو طبیعت من کنار اومدن نیستش، کوتاه
اومدن نیستش

پس...

سکوت کردم و ادامه حرفمو خوردم.

- هرکی تورو شناسه من که رفیق چندین و چند سالم
میشناسم!

میدونم چه مار هفت خطی هستی پس سعی نکن از این طریق
به اون دختر نزدیک شی که کلامون بد میره تو هم.

آروم زدم رو شونش.

- متوجه شدی؟

پوزخندی زد

- آره

نگاه پر معنی بهم انداخت و رفت بیرون.

یه نخ دیگه از پاکت در اوردم.

همونطوری که روشنش می کردم به سمت پنجره رفتم.

کام عمیقی گرفتم و دودشو به ریه هام فرستادم.

نگاهم رو به ماشینای در حال رفت و امد دوختم.

حرفاش تک به تک تو گوشم پیچید.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

به جرئت می تونستم بگم اولین کسی بود که برای بار دوم تو روم وایساد و حرفایی رو نثارم کرد که هرکی میزد الان گوشه قبرستون بود.

بدون توجه به شرایطش بدون توجه موقعیتش بدون توجه به من با شهامت حرفشو زد و این موضوع بیشتر از پیش به مذاقم خوش اومده بود.

فیلتر سیگارو انداختم کنار.

- بالاخره غلاف میکنم زبونتو دختره چموش زبون نفهم.

DO NYA I E M A M N O E

(جانان)

با استرسی که کل وجودمو احاطه کرده بود پشت در وایسام.
راه رو بیمارستان شلوغ بود و همه اطراف کلافم کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.
از لای در نیمه باز نگاهی به داخل اتاق انداختم.
مامان کنارش نشسته بود و غرق صحبت بودن.
بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

بالاخره با وجود گذشت یک هفته طاقت فرسا از آی سی یو اومده
بود بیرون و حالا میتونست حداقلش چشمش رو باز نگه داره.
دستگیره درو بین انگشتم فشردم. خواستم برم داخل اما ثانیه
آخر مکث کردم.

با چه رویی میخواستم بینمش؟

تمام این مدت خودمو ازش مخفی کرده بودم و حالا میخواستم
جلوش وایسام؟

دستمو مشت کردم و عقب گرد کردم.

هنوز قدم برنداشته بودم که صدای ضعیفش به گوشم رسید

- نمیخوای بیای داخل؟

پاهام از حرکت وایساد.

من که خودمو مخفی کرده بودم، پس از کجا فهمید؟

صدای مامان اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد.

- جانان؟ چرا دم اتاق وایسادی؟

نمیخوای بیای داخل؟

با مکث برگشتم.

- چرا... یه چیزی یادم رفته بود برگشتم برش دارم.

اومد سمتم و با اخم نگاهم کرد

- کم دروغ بگو بچه... بیا برو پیش برادرت منم برم یه دکتری

پرستاری چیزی پیدا کنم بیان یه مسکن بزنن.

سرمو تکون دادم

- باشه.

از کنارم گذشت و رفت.

با قدم های آهسته رفتم داخل، درو بستم و تکیه دادم بهش.

با خجالت نگاهش کردم

- سل...سلام

لبخند کمرنگی به روم زد.

- چقدر بزرگ و خانوم شدی جانا!

بی اختیار بغض کردم. دلتنگی عجیبی سر تا سر وجودم پخش شد. چند وقت بود که این اسمو نشنیده بودم از زبونش؟ چند سال بود؟

پلک زدم، همراه با اون اشک هامم شروع کرد باریدن.

- چرا خودتو ازم دریغ کردی جانا؟

تو هم از من بدت میاد؟

روی دیدن برادر قاتلتو نداری؟

ننگ بزرگیم واسه شما، مگه نه؟

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- نه... نه!

زهر خندی زد

- انکار نکن جانا، خودم میدونم.

شب و روز نیست که تو اون آلونک به کارام فکر نکنم.

من شمارو شرمنده کردم.

تورو، افرارو.

مکت کرد

- مامان بابارو، همتونو شرمنده کردم.

دیگه طاقت سکوت رو نداشتم.

با قدم های بلند رفتم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش.

با بغض نالیدم:

- نتونستم، هرکاری کردم نتونستم تورو پشت میله های زندان

بینم.... نتونستم!

پیرهنشو چنگ زدم.

- توهر کاریم کنی داداش منی نه مایه ننگ.

هق زدم.

- منو ببخش...ببخش منو

سرمو رو سینش فشردم.

- هیچ وقت، حتی یک لحظه هم تورو مقصر ندونستم.

ازش جدا شدم

- تو قاتل نبودی و نیستی!

هق زدم

- توهرکاریم کرده باشی قاتل نیستی.

عمیق نگاهم کرد و من غرق شدم تو چشمای سیاهش.

چشمایی که دنیای حرف بود، حرف های ناگفته.

غرق شدم تو صورتش و تارهای سفید کنار شقیقش.

غرق شدم تو صورت زردش و تن نحیفی که تو لباس بیمارستان

بود.

غرق شدم و قلبم به درد اومد.

صدای برخورد دستبند به میله تخت باعث شد از افکارم پرت

شم بیرون و با واقعیت روبه رو شم.

با درد به دست چپش نگاه کردم.

حتی تو این حالم بهش رحم نکرده بودن و اون یه تیکه آهن رو بسته بودن بهش.

چشمامو بستم تا شرمندگی نگاهشو نبینم.

چشمامو بستم تا درد و عذاب برادرمو نبینم.

چشمامو بستم تا نبینم... نبینم و داغون نشم.

نبینم و کمبود وجودشو، حمایت هاشو تو زندگیم حس نکنم.

با نشستن دستش روی سرم به خودم اومدم.

چشم هامو باز کردم. با لبخند همیشگیش موهامو نوازش میکرد.

با سرسختی بغضمو قورت دادم و سعی کردم قوی باشم.

دستشو گرفتم تو دستم و بوسه عمیقی بهش زدم.

خیره شدم به آنژیوکت دستش.

- بهتری؟ درد که نداری؟

نفس عمیقی کشید.

- خوبم.

تکیه داد به بالشت پشتش و چشم هاشو بست.

لبامو با زبونم تر کردم.

- داداش؟

بدون این که چشم هاشو باز کنه جوابمو داد.

- بله؟

چند ثانیه مکث کردم

- کی چاقوت زد؟

بلافاصله چشماشو باز کرد.

با لحنی کلافه و بی شباهت به قبل گفت:

- نمیدونم!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

- نمیدونی؟ یعنی چ...

پرید وسط حرفم

- تمومش کن جانا.

پشتم بهش بود ندیدم، دیگه این بحث رو وسط نکش.

پوف کلافه ای کشیدم.

- داداش متوجه موقعیت هستی؟

الان اگر نگی کیه فردا باز میبرنت اونجا باز خدای نکرده یه بلای
دیگه سرت میارن!

بگو کیه و دخلشو بک...

با باز شدن یهویی در حرفم تو دهنم موند.

برگشتم عقب. پرستار و یه سرباز تو درگاه در بودن.

پرستار اومد جلو

- وقت ملاقات تمومه خانوم بفرمایید بیرون!

پایین مانتوم رو تو مشتم فشردم.

- چند دقیقه بهم مهلت بدید میرم بیرون.

بی حوصله به سمت سروم رفت.

- همیشه خانوم بفرما بیرون.

اخم هامو کشیدم تو هم.

خواستم جوابش رو بدم که دستم فشرده شد.

نگاه اخم آلودم رو بهش دوختم.

- برو جانا، نمیزارن بمونی.

کلافه از جام بلند شدم و بغلش کردم.

بوسه عمیقی به شونش زدم.

- زود خوب شو!

صدای ضعیفش تو گوشم پیچید.

- خودتو از من دریغ نکن جانا.

بغضم سر باز کرد.

- نمیکنم.

ازش جدا شدم

- یکم دیگه تحمل کن، نمیزارم اونجا بمونی، میارمت بیرون.

بهت قول میدم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

- دیگه نمیزارم کسی بهت صدمه بزنه.

بغضم اجازه بیشتر موندنم رو نداد.

نگاه آخری به دست بسته شدش به میله

تخت انداختم و با سرعت اومدم بیرون.

تکیه دادم به دیوار.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم.

بالاخره این روزها تموم میشدن.

و من فقط و فقط باید قوی میبودم و با سختی ها مقابله میکردم.

چشم هام رو باز کردم. نگاهی به ساعت دستم انداختم، به اندازه

کافی دیر کرده بودم.

بدون توجه به نگاه متعجب بیمارا و کسایی که اونجا بودن به

سمت در خروجی رفتم.

از امروز، از همین ثانیه باید تلاشمو دوبرابر میکردم.

(افرا)

با خستگی نشستم رو صندلی.

دو ساعت تمام سر و کله زدن با چندین نفر همه توانم رو گرفته

بود.

شیشه آب رو برداشتم و بدون توجه به اطراف لاجرعه سر کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

آب جرعه جرعه از زبون و گلوی خشک شدم رفت پایین و وجود خستم رو زنده کرد.

شیشه خالی رو گذاشتم رو میز و سرمو بلند کردم.

نگاهم خشک شد تو دو جفت چشم مشکی که با اشتیاق خیره بود بهم.

با خجالت تو جام تکون خوردم.

- ببخشید آقای بزرگمهر من یه لحظه حواسم پر....

پرید وسط حرفم.

- برای چی داری معذرت میخوای افرا؟ واسه کاری که نکردی؟

ناخونانو تو دستم فشردم.

- نه، ولی نباید جلوی چشمای شما شیشه آب رو سر میکشیدم

وقتی لیوان پیشم بود.

صدای بلند مردونش تو فضای اتاق پیچید.

- از دست تو دختر خوب!

نگاهش تو صورتم چرخید.

- اتفاقا رفتارت خیلی خالص و دلنشین بود واسم.

بدون ریا، بدون کلک، بدون ادعا.

میدونی؟!

خیلی از رفتارت شبیه کسیه که یه روزی همه چیزم بود و من

از دستش دادم!

ناخودآگاه اخم هام کشیده شد تو هم.

درک نمیکردم! حرفاشو، معنی نگاهشو، اشتیاق چشم هاشو

نمیفهمیدم.

این حرفا چه ربطی به من داشت؟

نکنه قصد و نیتش...

سرمو به چپ و راست تکون دادم، افکار ذهنم بی اختیار به هزار

سمت میرفت و من قادر به کنترلش نبودم.

با جمله بعدیش تمام شک هام مثل دود شد و پر کشید رفت هوا.

- شوخی و خنده کافیه دیگه، پاشو بریم. امروز جلسه داریم بازم، با نماینده های فروش.

لبخند عمیقی زدم و بلند شدم.

با وجود گذشت دوماه فراموش کرده بودم که اخلاقش نه فقط با من بلکه با همینه.

به سمت در راه افتادم و بازش کردم.

باهم از اتاق کنفرانس اومدیم بیرون.

با صداش به سمتش برگشتم.

- در ضمن فراموش کردم بگم، کارت امروز فوق العاده بود!

رو سفیدم کردی جلوشون.

اگر به همین رویه بریم جلو تو سال آینده یکی از سه شرکت برتر

میشیم و دامنه موفقیتمون رو تو سراسر کشور پخش میکنیم.

همه این هارو مدیون وجود تو هستیم.

از وقتی اومدی، شرکت پیشرفت چشم گیری داشته.

قدم هامو آرومتر کردم

- خجالتم ندید آقای بزرگمهر!

من هرکاری کردم وظیفم بوده و مطمئنم میتونیم به بالاترین ها برسیم.

از گوشه چشم نگاهم کرد، خواست حرفی بزنه که صدای منشی از پشت اومد.

- آقای بزرگمهر؟

برگشت عقب

- پسر تون تشریف آوردن داخل اتاق منتظرتونن.

صدای متعجبش اومد.

- یزدان؟

سرشو تکون داد

- بله.

با شنیدن اسمش احساس کردم ضربان قلبم رفت رو هزار.
دستام شل شد. درک نمی‌کردم، این چه حسی بود که افتاده بود
وجودم؟

برگشت سمتم.

- برو اتاق، باقی چیزارو صحبت میکنیم.

لب های خشک شدم رو تر کردم

- چشم.

بدون گفتن کلام دیگه ای با عجله به سمت اتاقش رفت.

آب دهنمو قورت دادم و رفتم نزدیک.

یه حسی مثل کنجکاوای داشت وجودم رو میخورد.

نیم نگاهی به اطراف انداختم؛ با ندیدن کسی نزدیک دیوار اتاق
وایسادم.

باز بودن گوشه در باعث شده بود صدا هر چند کم به گوشم
برسه.

خودمو سرگرم کاغذ های دستم کردم.

همزمان گوشمو تیز کردم.

- زودتر از این ها منتظرت بودم یزدان.

صدای خشن و مردونش تو گوشم پیچید.

- وقت نشد، درگیر بودم.

- کارت دعوت رسید دستت؟

صدای پوف کلافش اومد.

- آره!

- پس میدونی که باید بری، این مراسم برای شیخ خیلی مهمه
و شخصا از ما دعوت کرده.

من نمیتونم برم اما میخوام تو بری، به عنوان جانشین خاندانمون!
چند ثانیه سکوت شد

- چرا اون یکی پسرتو نمیفرستی؟

- خودت بهتر از هرکسی میدونی که ارسال از این جریانات
فراریه، وگرنه هزار دفعه آورده بودمش پهلوی خودم.

خوب به حرفام گوش بده یزدان.

دوروز دیگه جشنه!

تو میری اونجا با همراهی که من واست در نظر گرفتم!
قراره شیخ معامله جدید ببنده باهامون پس برو و مثل همیشه
منو خانوادتو سر افراز کن!
پوزخندی بلندی زد:

- باز میخوای یه مشت دختر بچه دیگه رو بدبخت کنم؟
با چشمای درشت شده به در نگاه کردم

از چی حرف میزدن؟

شیخ کی بود؟ منظورشون از بدبخت کردن دختر بچه ها چی
بود؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم و تمام حواسمو پی
صحبتشون دادم.

- اونا انتخاب خودشونه نه م...

صدای منشی باعث شد هول کنم و تمام کاغذ های دستم بیفته
زمین.

- افرا؟ گوش وایسادی؟

دندونامو رو هم فشردم

- حرف دهننتو بفهمم، کار مهم دارم منتظرم صحبتشون تموم شه.

مشکوک سرشو تکون داد

- هر موقع تموم شد من میگم بیای.

با نفرت نگاهش کردم.

- لازم نکرده.

خم شدم کاغذ هارو جمع کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

تمام حول و حوش فکرم درگیر ادامه صحبتشون بود.

من باید میفهمیدم اینجا چه خبره، باید میفهمیدم شیخ کیه،

باید میفهمیدم جریان اون دخترایی که حرف میزدن چیه.

در اتاقم رو باز کردم و خودمو پرت کردم داخل.

وسایلم رو گذاشتم رو میز و شروع کردم قدم زدن.

هر چی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم.

پوف کلافه ای کشیدم و به گلدون های روی میزم خیره شدم.
بالاخره دیر یا زود میفهمیدم تو این شرکت چه خبره!

(جانان)

بی هدفت مداد رو بین انگشت هام تکون دادم.
ذهنم درست مثل یه تیکه کاغذ سفید شده بود و هرکاری
میکردم نمیتونستم طرح رو از ذهنم پیاده کنم.
پوف کلافه ای کشیدم و مداد رو پرت کردم رو میز.
با دو انگشتم شقیه هام رو ماساژ دادم. سرم از فکر کردن زیاد و
خستگی نبض میزد.

نفسم رو فوت کردم. دیگه طاقت فضای خفه اتاق رو نداشتم.

نیم خیز شدم از جام بلند شدم که در ناگهان باز شد.
صاف و ایسادم. با اخم های درهم و دست به کمر به روبه روم نگاه
کردم.

- حتی تو این اتاقم حق ندارم راحت باشم؟

اینجا که دیگه الحمد لله جزو حریم شخصیم محسوب میشه!

یقه کتشو صاف کرد و بدون توجه به عصبانیت من گفت:

- اینجا رئیس منم پس در نتیجه وجب به وجب این شرکت متعلق به منه.

فکر نکن اتاق شخصی دادم بهت خبریه!

چشم هامو تو کاسه چرخوندم و با تمسخر گفتم:

- خب امرتون جناب رئیس؟

مثل همیشه دستشو کشید به لب پایینش تا خندشو حفظ کنه.

- پس فردا شب آماده باش باید بریم جایی، لباس و باقی چیزا هم خودم میفرستم واست.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

- چی؟ کجا؟

ریلکس نگاهم کرد

- مهمونی کاری.

حرفشو زد و بدون توجه به قیافه هاج و واج من درو باز کرد و رفت بیرون.

بهت زده به جای خالیش نگاه کردم.

مغزم از درک کردن حرفش عاجز بود.

مهمونی کاری؟ اونم تو شرایط من؟

این مرد با خودش چی فکر کرده بود؟

عصبانیتم لحظه به لحظه در حال افزایش بود.

احساس میکردم دود از فرق سرم داره بلند میشه!

از پشت میز اومدم بیرون و با قدم های بلند به سمت اتاقش دویدم.

دوتقه به در زدم و بدون این که منتظر اجازش بمونم رفتم داخل.

نشسته بود رو مبل و سرش با کاغذ های جلوش گرم بود.

با عصبانیت نگاهم کرد.

- بعد گذشت چند هفته هنوز آشنا نشدی با قوانین اینجا؟

دستامو مشت کردم.

- من نمیتونم پیام به اون مهمونی.

پوزخند کمرنگی زد.

- و دلیلش؟

پوف کلافه ای کشیدم:

- شرایط من جوری نیست که بتونم با تو سفر کاری و مهمونی

های رنگ و وارنگ پیام!

همین الانشم که انجام با صد تا کلک و پیچوندن دانشگاهست،

تا خانوادهم شک نکنن.

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد

- مسائل زندگی تو به من ربطی نداره!

از عصبانیت دندونامو رو هم فشردم.

- کلاه گذاشتن سر بقیه بهت ربط داره؟

من از اولش میدونستم شرایط این شرکت اینه، قلم پام رو

میشکستم و از دو قدمیشم رد نمیشدم.

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

- من نمیام به اون مهمونی، حالا هر کاری میخوای بکنی....
قبل این که بفهمم چی شد کوبیده شدم به دیوار پشت سرم.
بهت زده نگاهش کردم.

حرکتش انقد تند و سریع بود که حتی نمیتونستم عکس العمل
نشون بدم.

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم.
هیكل بزرگش سایه انداخته بود روم و اجازه پیشروی هر کاریو
گرفته بود.

دستامو گذاشتم رو سینه ستبرش.

- برو عقب!

DONYAEMAMNOE

گوشه لبش کج شد.

- نرم چی؟

حرفی نگاهش کردم.

- لطفا فاصله رو رعایت کن!

بدون توجه به حرفم خیره چشم هام شد.

با چند ثانیه مکث و لحن سنگینی گفت:

- برای آخرین بار بهت میگم، دونه دونه حرفامو آویزه گوشت کن.

تو چه با خواست خودت چه بدون خواست خودت اون قرارداد رو امضا کردی و تمام شرایطش رو پذیرفتی.

حالا برای من اما اگر و نه نیارا!

تو فردا میای اونجا و کنار من حاضر میشی. نیای مجبور میشم به وکیلیم زنگ بزنم و اون موقع نه تنها خودت پای تک تک اعضای خانوادتم گیره.

پس عاقلانه فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر. یک شب سختی رو

میخواهی یا هزار شب بی آبرویی؟

با تحکم نگاهم کرد.

- مفهومه؟

از حرفاش بغض سنگینی کنج گلوم جا خوش کرد.

بغضی از جنس زور بغضی و طعم اجبار.

به چشمای به رنگ اقیانوسش نگاه کردم.

- خیلی پس فطرتی.

خندید

- نظر لطفته.

با مکت کشید عقب.

- میتونی بری اتاقت و باقی طرح هاتو کامل کنی.

چند ثانیه نگاه پر حرفم رو بهش دوختم تا بفهمه در و عذابی رو

که با حرفاش به من منتقل کرده و بعد بدون گفتن حرفی اومدم

بیرون.

درو بستم و تکیه دادم بهش.

آب دهنمو چندین و چند بار قورت دادم تا شاید بغضم ناپدید

بشه اما انگار سمج تر از این حرفا بود.

نفس عمیقی کشیدم و تکیم رو از در برداشتم.

تو دلم خداروشکر کردم که خبری از منشی نیست تا پی به اوضاع
ترحم انگیزم ببره.

خواستم برم سمت اتاقم که صدای فریادش تو گوشم پیچید.
- تو غلط کردی با هفت جد و آبادت که همچین گهیو خوردی
مرتیکه....

بی حواس و بدون توجه به دوربین گوشمو چسبوندم به در.
- خفه شو فقط خفه شو تا پیام... حساب تک تکتونو میزارم کف
دستون...

ببند دهن تو بی عرضه... نگهشون دار تا پیام...
با شنیدن حرفاش لبخند عمیقی رو لبم نشست.
حرفاش گوی این بود که عجله داره و باید هرچه سریع ترین
اینجارو ترک کنه.

با فکری که تو سرم اومد از در فاصله گرفتم و به سمت بیرون
رفتم.

باید تلافی حرفاش رو در می آوردم و چه چیزی بهتر از این کاری
که میخواستم بکنم!؟

سوار اسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم.

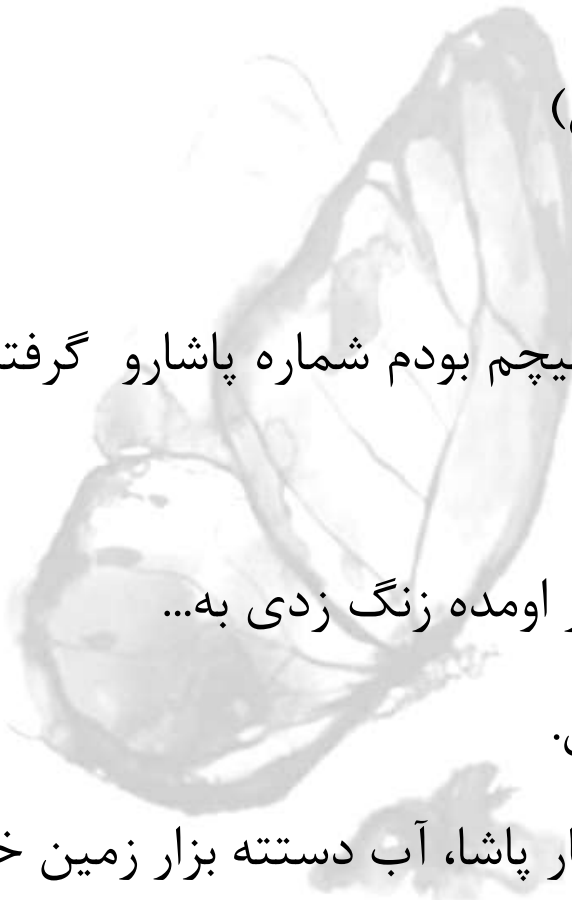
نیشخندی گوشه لبم نشست.

- نشونت میدم زورگویی یعنی چی طوفان بزرگمهر!

(طوفان)

همونطوری که دنبال سوئیچم بودم شماره پاشارو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده زنگ زدی به...


کلافه پریدم وسط حرفش.

- مسخره بازی رو بزار کنار پاشا، آب دستته بزار زمین خودت رو

برسون کارگاه.

صداش جدی شد.

- چی شده؟

کشور کشیدم بیرون.

- پارچه ها اومده این از گل ها برگشت زدن، سهرابی هم لج کرده
میگه جنس نمیدم بهت.

کارشون به دعوا و شکایت کشیده.

صدای بهت زدش تو گوشم پیچید.

- یعنی چی کار به دعوا و شکایت کشیده؟

پس اون گاگول ها چه غلطی میکنن؟

ما این همه دوندگی کردیم از این پفیوز پارچه بگیریم تهش
این؟

آخه رو چه حسابی برگشت زدن؟

کلافه از گشتن بی نتیجه سرجام وایسام.

- نمیدونم پاشا نمیدونم، فقط برسم اونجا زنده زنده آتیششون
میزنم.

صدای خش خشی تو گوشم پیچید.

- تو برو منم میرسونم خودم رو سریع.

بدون این که جوابش رو بدم تلفن رو قطع کردم و گذاشتم داخل جیبم.

زمان هر لحظه داشت میگذشت و این به ضرر من بود.
با عصبانیت غریدم:

- پس کجاست این لامصب!

از دور چشمم به گوشه اتاق خورد.

پوف کلافه ای کشیدم و به اون سمت رفتم.

معلوم نبود کی از جیبم افتاده.

چشمم به در خورد.

با یادآوری اتفاق های چند دقیقه پیش پوزخندی گوشه لبم نشست.

برای بار صدم به این نتیجه رسیده بودم که فقط زور و اجبار تو
کت این دختر میره و مطمئنا حالا از یه گربه چموش فاصله
گرفته بود و شده بود یه گربه ملوس و حرف گوش کن.

بی حوصله سرمو تکون دادم.

الان کار خیلی واجب تری داشتم تا فکر کردن به اون دختر.
با ایستادن آسانسور و صدای زنی که اعلام میکرد طبقه پارکینگ
به خودم اومدم.

از کابین اومدم بیرون و با قدم های بلند به سمت ماشین دویدم.
بدون توجه به اطرافم سوار ماشین شدم و روشنش کردم.
با قدرت پامو رو گاز فشردم.

منتظر بودم ماشین با یه تیک آف از رو زمین بلند شه اما اتفاقی
نیفتاد.

متعجب پیاده شدم و نگاهش کردم.
چشمم به لاستیک های پنجر شده خورد.
ماشین رو دور زدم، جفت لاستیک های اون طرف هم پنجر شده
بود.

با دندون های کلید شده به اطراف نگاه کردم.
کی جرئت کرده بود همچین بلایی سر ماشین من بیاره.
دستامو مشت کردم و به سمت خروجی پارکینگ رفتم.

فقط کافی بود بفهمم کیه و اون موقع بود که خودش و هفت جد
و ابادشو پشیمون می‌کردم از کردش.

گوشیمو از جیبم در اوردم و شماره پاشارو گرفتم.

با جواب دادنش غریدم:

- کجایی؟

- نزدیک کارگاهم!

پله های ورودی رو دوتا یکی رفتم بالا.

- حواست باشه بهشون من تا نیم ساعت دیگه می‌رسونم خودمو.

- باشه.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم داخل جیبم.

در ورودی لابی رو باز کردم و رفتم داخل.

نگهبان با دیدنم از جاش بلند شد.

- خوش اومدید اقا...

سرمو تکون دادم و با غیظ گفتم:

- دوربین های پارکینگ روشنه؟

ترسیده نگاهم کرد

- بله... آقا.

دستمو محکم کشیدم رو صورتم.

- خيله خب بیارشون سریع.

آب دهنش رو پر سرو صدا قورت داد.

- ببخشید آقا جسارته ولی تا اجازه باقی مالک ها نباشه نمیتونم.

یورش بردم سمتش و یقشو تو مشتتم گرفتم.

- واسه من شر و ور نفاف مرتیکه.

من صد تاي تورو میخرم و میفروشم، اخرم میکنم خوراک سگای

ولگرد.

فشار دستمو بیشتر کردم.

- یا فیلم های امروز رو میاری یا هرچی دیدی از چشم خودت

دیدی.

کاری میکنم با یه اردنگی پرت کن بیرون.

ترسیده، با صورت رنگ پریده نگاهم کرد.

- چشم... چشم.

با شدت ولش کردم.

- زود باش، من وقت اضافه ندارم.

سریع نشست پشت مانیتور.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

لرزش دستاش از همین فاصله هم معلوم بود.

بعد از چند دقیقه کشید کنار.

- بفرم... بفرمایید، این کل فیلم های امروزه.

نشستم پشت سیستم و فیلم رو زدم دور تند.

تمام دقت و حواسم رو دادم به جلوم.

فیلم اومد رو زمانی که ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

سرعتش رو کمتر کردم.

بعد از چند دقیقه گشتن و کاوش چشمم به جانان خورد.

از آسانسور اومد بیرون و به سمت ماشین رفت.

خیلی عادی به اطراف نگاه کرد و بعد در کمال ناباوری یه چاقو
از جیب مانتوش در آورد و با آرامش لاستیک های ماشین رو
پنجر کرد.

بعد تموم شدن کارش صاف وایساد.

از همین فاصله هم پوزخند گوشه لبش مشهود بود.

دستامو مشت کردم.

پس تلافی بچگانه این دختر باعث شده بود من نتونم زود برسم.

از خشم سینم تند تند بالا و پایین میشد. احساس می کردم داخل

یه کوره پر از مواد مذاب گیر کردم و دارم جزغاله میشم.

دندونامو رو هم فشردم.

- بازی بدی رو شروع کردی کوچولو.

(جانان)

DONYAEMAMNOE

راضی از کارم تکیه دادم به دیوار کنار پنجره.

لیوان پر قهوه رو نزدیک صورتم کردم.
بخارش خورد بهم و وجودم رو غرق لذت کرد.
یه لب نوشیدم و خیره شدم به بیرون.
بارون نم نم می بارید و آرامش رو به کل وجودمو تزریق می کرد.
با تصور چهره خشمگینش خندم گرفت.
محتویات لیوان رو لاجرعه سر کشیدم.
- برو کیف کن با لاستیک های پنجر شدنت طوفان بزرگمهر،
کاری که عوض داره گله نداره!
با صدای زنگ گوشیم از افکارم اومدم بیرون.
نیم نگاهی به صفحش انداختم و جواب دادم.
- سلام.
صدای حرصی پگاه تو گوشم پیچید.
- سلامو کوفت سلامو مرض..
گوشی رو از خودم فاصله دادم.
- چته باز داری پاچه میگیری؟

دعای سر ماهت تمديد شده؟

غريد:

- حرف نزن جانان، حرف نزن كه قابليت خفه كردن و با دستای خودم خاک كردنت رو دارم.

اخم هامو كشيدم تو هم

- چي شده؟

نفسش عميقي كشيد.

- مامانت چند دقيقه پيش اينجا بود با هزار زور و زحمت فرستادمش.

ناباور به روبه روم خيره شدم.

- چيزي... چيزي نفهميد كه؟

- نه گفتم رفتي چيزي بخري طول ميكشه بيای.

هزار تا بهونه آوردم تا به چيزي شك نكنه.

نفس آسوده ای كشيدم.

- چيكار داشت؟

- زنگ زده بهت گوشیت دردسترس نبوده.

میخواسته بگه امشب خونه خالت اینا دعوتید زود بیای خونه.

نشستم رو صندلی.

- مطمئنی به چیزی شک نکرد؟

- آره دیوونه، هزار تا فلسفه واسش دوختم نگران نباش فقط زنگ
بزن بهش تا از نگرانی در بیاد.

سرمو تکون دادم

- باشه حواسم هست.

ممنون پگاه که تو این شرای....

با باز شدن یهویی در و کوبیده شدنش به دیوار حرفم تو دهنم
ماسید.

از ترس گوشی تو دستم سرخورد و با صفحه پرت شد زمین.

بهت زده به روبه روم نگاه کردم.

چشمای سرخ از عصبانیتش و رگ گردن بر آمدش گوای این بود

که متوجه کارم شده.

عصبانیتش در حدی زیاد بود که پره های بینیش پی در پی باز
و بسته میشد.

با اومدنش به سمتم حواسم جمع شد.

خودمو کشیدم عقب.

- جل...جلو نیا.

بدون توجه به حرفم نزدیکم شد.

بی اختیار جیغ بلندی زدم و بلند شدم.

خواستم برم سمت در که بازوم اسیر دستش شد.

برای بار دوم کوبیده شدم به دیوار پشتم.

شدت ضربش به حدی زیاد بود که نفس تو سینم حبس شد.

نالہ بلندی از بین لب هام خارج شد.

درد تو نقطه نقطه بدنم پیچید و برای چند ثانیه جلوی چشمام

سیاه شد.

صداش تو گوشم پیچید.

- حالا کارت به جایی رسیده واسه من بازی در میاری؟

چشم هامو بستم.

صداش سرد بود، به حدی سرد

که حس بد رو به تمام نقاط بدنم تزریق میکرد. حسی که وادارم

می کرد تا حد مرگ بترسم و لعنت بفرستم به خودم

بابت این کار به قول خودش بچگانه.

من که میشناختمش!

پس چرا؟ چرا این کارو کردم؟

چرا باعث عصبانی شدنش شدم؟

عصبانیتی که فقط و فقط دامن خودم رو میگرفت!

صدای بلندش تو دیوار های اتاق اکو شد.

- به من نگاه کن!

بدنم از دستورش اطاعت کرد و بی اختیار چشم هام باز شد.

با فک منقبض شده خیره شده بود بهم.

- هنوز نفهمیدی کجا هستی نه؟

هنوز طرف مقابلتو نشناختی؟

هنوز نفهمیدی من چه بلایی میتونم سرت بیارم؟
هنوز تو مغزت فرو نکردی بازی با دم شیر عواقب سنگینی داره؟
اشک هام مثل سیل عظیمی رو صورتم روان شدن.
آب دهنمو قورت دادم و آروم با صدایی که از ته چاه در میومد
گفتم:

- من فهمیدم ولی انگار تو منو با برده زر خرت اشتباه گرفتی.
هزار دفعه گفتم باز هم میگم.

من زیر دست کسی نیستم، اجازه نمیدم هر خری بهم جفتک
بندازه و هر جور میخواد باهام رفتار کنه.
با دیدن صورت قرمز شده از عصبانیتش ادامه حرفمو خوردم.
دستشو برد بالا و مشت کرد.
یه لحظه، فقط یک لحظه فکر کردم مشتش میخواد فرود بیاد رو
صورتم.

زانو هام شروع کردن لرزیدن.
چشم هامو بستم و جیغ بلندی کشیدم.

درست زمانی که منتظر درد شدیدی تو صورتم بودم مشتش
کنار صورتم رو دیوار فرود اومد.

وحشت زده چشم هامو باز کردم و نگاهش کردم.

از استرس و ترس به نفس نفس افتاده بودم.

چونمو گرفت تو دستش و وادارم کرد نگاهش کنم.

- من آدمی نیستم که کنار بکشم.

مطمئن باش تلافی میکنم این کار بچگونتو و بهت میفهمونم
که اینجا خونه بابات نیست هرکاری بخوای بکنی.

صورتشو آورد نزدیک تر.

جوری که هرم داغ نفس هاش به پوستم میخورد.

- به خیال خودت فکر کردی من به کارم نمیرسم؟

پوزخندی زد.

- زهی خیال باطل کوچولو.

با این کارت به من ضرر نرسوندی فقط و فقط باعث بهانه

تراشیدن واسه من شدی.

ازم فاصله گرفت.

فکر کردم خلاص شدم اما دستمو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

دستمو تگون دادم.

- ولم کن، چیکار میکنی؟

کشون کشون بردم بیرون.

صدای عربدش تو سالن پیچید.

- تا پنج دقیقه دیگه شرکت خالی شه.

همه چی مثل یه فیلم بود.

نگاه متعجب و ترحم آمیز تک تک اعضای شرکت به من، اشک های مزاحم صورتم، فشار دستش رو دستم که لحظه به لحظه بیشتر میشد، نگاه تاسف بار منشی، خروج تک تکشون و در آخر شرکت سوت و کور.

تو چشم بهم زدن تخلیه شد و حالا من مونده بودم با مردی که نگاهش عجیب و ترسناک و درنده بود.

بی صدا حق زدم:

- این کارا یعنی چی لعنتی؟

ول کن دستمو، شکست.

زیر چشمی نگاهم کرد.

- هنوز داری بلبل زبونی میکنی؟

دستمو جوری کشید که با شتاب پرت شدم تو قفسه سینش.

صدای جیغم تو سالن اکو شد.

با دست آزادش چونمو بین انگشت های بزرگش گرفت و غرید:

- گفته بودم بهت زبان سرخ سر سبز میدهد برباد اما گوش

ندادی!

گفتم پا رو دمم نزار اما توجه نکردی و حالا عواقبشو ببین.

از همین الان تا صبح میمونی تو شرکت و کل کار های بچه هارو

انجام میدی.

فقط کافیه ازت کم کاری ببینم جانان به خداوندی خدا قسم

زندت نمیزارم.

با تحکم ادامه داد

- شیر فهم شد یا جور دیگه حالت کنم؟

ترسیده و با چشمای اشکی سرمو تکون دادم.

- فهم... یدم ولم کن.

نگاه پر حرفی بهم انداخت و ازم جدا شد.

نگاهی به دستم انداختم. رد پنجه هاش مونده بود رو پوستم و مطمئن بودم که کبود میشه.

با اون یکی دستم جای قرمز شده رو مالیدم تا کمی از دردش کم شه.

بی اختیار بغض کردم.

این همه بهم زور و اجبار میشد و من مجبور بودم به سکوت.

نگاه پر تهدیدش رو روانه صورت خیس از اشکم کرد

- حرفامو یادت نره، موبه موشون رو بدون کم و کاستی انجام میدی.

لبمو گاز گرفتم

- من تک و تنها تو این شرکت چیکار کنم آخه؟

پوزخندی زد

- قبل این که اون غلطو میکردی باید فکرت به اینجاها هم میرسید.

طوفان اهل تلافیه دختر جون، تو مغز نخودیت فروش کن.

این واست عبرت میشه که دیگه پا پیچم نشی.

حرفشو زد و بدون توجه به من رفت بیرون.

صدای قفل کردن در مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

زانو هام دیگه توان سرپا وایسادن رو نداشت.

با ضرب فرو اومدم رو زمین، بغضم با صدای بلند ترکید.

من عادت نداشتم به این همه زور و اجبار.

حالا تا صبح چیکار میکردم تو این شرکت خالی درندشت؟

خونه رو چیکار میکردم؟ جواب بابارو چی میدادم؟

هق زدم

هر بار با کارام خودمو بیشتر و بیشتر تو باتلاق مینداختم.

صدای در باعث شد تو جام بپریم.

ترسیده به جلوم نگاه کردم

- کی... کیه؟

سکوت پشت در باعث شد بیشتر بترسم. یکی بهم نهیب زد تو

روز روشن تو ساختمونی که پره آدمه از چی میترسی؟

اما دست خودم نبود، خشونت طوفان به حدی واسم زیاد بود که

باعث شده بود ترس به نقطه نقطه بدنم نفوذ کنه.

صدای تق تق در برای بار دوم تو گوشم زنگ خورد.

ترسو گذاشتم کنار و بلند شدم.

نزدیک در وایسادم و با صدای لرزون گفتم:

- کیه؟

صدای شنایی تو گوشم پیچید

- منم جانان.

گوشمو چسبوندم به در، صداش بی نهایت آشنا بود برام.

یه لحظه صداش توذهنم زنده شد و فهمیدم شخص مزاحم پشت

در کسی نیست جز منشی.

اشک هامو پاک کردم

- چیکارم داری؟

سکوت کرد و بعد چند ثانیه با لحنی بی شباهت به قبل گفت:

- میدونم که نمیدونی چی به چیه و رئیسم بفهمه واست بد میشه، برای همون کارهای امروز رو واست نوشتم تو کاغذ از زیر در ردش میکنم فقط بهش نگی من این کارو کردم وگرنه اخراج میشم.

دستمو محکم مشت کردم، جوری که ناخون های بلندم خراش انداخت کف دستم.

اون اخلاقی و ظاهری که ازش دیده بودم و تو این چند وقت شناخته بودم غیر ممکن بود همچین کاری کنه و حتی الان باید خوشحال میشد از این وضعیت من اما انگار ترحم انگیز تر از این بودم که دشمنم از وضعم خوشحال شه.

بغض گوشه گلوم بیشتر و بیشتر شد.

با صدای گرفته ای گفتم:

- ممنونم.

کاغذو از زیر در رد کرد

- تشکر لازم نیست خودم خواستم.

این رو گفت و بدون این که منتظر جواب ازم بمونه رفت.

تکیه دادم به در و بغضمو قورت دادم.

همه چی دست به دست هم داده بودن تا زندگی منو نابود کنن.

مستاصل موهامو چنگ زدم.

حالا من چیکار میکردم تا صبح تو این خراب شده؟ به خونه چی

جوابی پس میدادم؟

با فکری که تو سرم اومد جرقه های امید تو سرم روشن شد.

به سمت تلفنم دویدم.

شاید شریکش میتونست منو از این مخمصه نجات بده.

(طوفان)

DONYAEMAMNOE

کلافه طول و عرض سالن رو طی کردم.

درست دوساعت تمام بود که از اتاق پرتم کرده بودن بیرون و هنوز که هنوز خبری نشده بود.

با عصبانیت دستمو کشیدم به صورتم.

اگر یکم، فقط یکم زودتر میرسیدم میتونستم مسئله رو تو همون کارگاه کوفتی حل کنم و کار به اینجا نکشه. دستامو پشتم قفل کردم.

چطور حماقت احمقانه و تلافی مزخرف یه بچه باعث شده بود کارم به اینجا برسه؟

چطور تونستم اجازه بدم خط بزنه رو کل آبروی شغلی و خانوادگیم؟

دندونامو رو هم فشردم و زیر لب غریدم:

- حالا حالا ها کارم باهات تموم نشده، کاری میکنم روزی صد بار به گه خوردن بیفتی و دیگه تو سرت دور زدن من نچرخه!

باز شدن ناگهانی در باعث شد از افکارم پرت شم بیرون.

اول وکیل شرکت و پشت سرش پاشا با چهره در هم اومد بیرون. با اخم نگاهشون کردم.

- چی شده؟ این قیافه های داغون چه معنی میده؟

سکوت کردن

- زبون ندارید؟

وکیل قدمی اومد جلو.

- طرف مقابل هیچ جوهره از موضوع خودش پایین نیامد آقای بزرگمهر.

یکی از کارکنای شما برادر ایشون رو مورد ضرب و شتم قرار داده و الفاظ رکیک استفاده کرده.

و متاسفانه کل افراد کارگاه شاهد هستن.

ایشون نه تنها از اون شخص بلکه از شما و شرکتتون هم شکایت دارن.

با رفتار و خشونتیی که شما داخل انجام دادید کار به دادگاه و دادسرا کشیده شده و این یعنی لکه به حرفه شغلی شما، اعتبار

شرکت و ضرر مالی خیلی زیاد.

با گفتن هر حرفش دندونام بیشتر رو هم فشرده میشد و دامن میزد به خشم و عصبانیتیم.

یعنی به همین راحتی و آب خوردن نتیجه سال ها زحمتم به
هیچ و پوچ رفت؟

دستامو مشت کردم و غریدم:

- واسه من شر و ور نباف وکیل...

راه حل این مسئله رو بگو که زودتر دخلش کنده شه.
نیم نگاهی به پاشا انداخت.

- تا رضایت طرف مقابل رو نگیرید هیچ کاری از دستم بر نمیاد
آقای بزرگمهر.

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم.

احساس میکردم با حرفاش داره رو سرم یورتمه سواری میکنه.

قبل از این که متوجهم بشه یورش بردم سمتش و کشیدمش یه
جای خلوت.

یقاش رو تو مشت هام اسیر کردم.

ترسیده نگاهم کرد

- آقای بزرگمهر چیکار...

اخم های وحشتناکم باعث شد حرفش تو دهنش بماسه.

سرمو بردم نزدیک

- من واسه چی تورو آوردم تو اون خراب شده؟ هوم؟

که جلوم وایسی و چرت و پرت تحویلیم بدی؟

آره؟

سیب گلوش بالا و پایین شد.

- من هر... کاری از دستم بر میاد دارم انجام...

پریدم وسط حرفش

- کافی نیست... من بیشتر از این ازت میخوام.

در قبال پول کلانی که هرماه ازم میگیری کار میخوام نه این که

جلوم وایسی بگی شرکت تو مرز ورشکستگیه.

محکم تکونش دادم

- فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟

صدای پاشا کنار گوشم اومد

- آروم باش طوفان بدتر بهانه نتراش واسشون.

بدون توجه بهش به نگاه خیرم ادامه دادم.

صورت رنگ پریدش و دونه های ریز و درشت عرق روی پیشونیش نشانگر این بود حرفمو به خوبی متوجه شدم.

ولش کردم و با حالت دستوری گفتم:

- سه روز وقت داری این پرونده رو به نفع ما تمومش کنی وگرنه جوری پروانه وکالتو باطل میکنم که به خاک سیاه بشینی!

فهمیدی؟

ترسیده سرشو تکون داد.

- بله.

دستامو تو سینم قفل کردم.

- میتونی بری، حرفامو فراموش نکن.

- چشم...م.

تکیه دادم به ستون پشتم و به رفتنش خیره شدم.

صدای پاشا به گوشم رسید.

- بد زهره چشم گرفتی ازش!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم

- مثل این که متوجه وخامت اوضاع نشدی ها؟

رسانه ای شدن این قضیه یعنی خراب شدن اعتبار شرکت.

ریلکس نگاهم کرد

- حالا که فعلا چیزی قطعی نیست.

یکم صبر داشته باش بینم چیکار میشه کرد!

تو تمرکز تو بزار روی مهمونی شیخ.

اخم کردم

- مگه تو نیستی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت.

- نه نمیتونم پیام.

به سمت در خروجی رفتیم.

- کجایی مگه؟

خندید

- کار دارم.

از کنار مامور ها گذشتم.

- خدا میدونه چه کاریه که باعث شده نخوای بیای.

گوشی هارو تحویل گرفتیم و رفتیم بیرون.

- نترس چیز بدی نیست باید بیفتم دنبال سهرابی.

پاهام از حرکت وایساد.

- چیزی فهمیدی؟

برگشت عقب و نگاهی بهم انداخت.

- داخل که بودیم زیادی هارت و پورت داشت انگار، انگار

میخواست یه چیزیه مخفی کنه پشت المشنگه هاش.

مشکوک نگاهش کردم

- چی؟

سرشو تکون داد

- نمیدونم اما میفهمم! ماشینت کجا پارکه؟

با یاد آوری ماشین اخم هام کشیده شد تو هم.

- شرکته.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد

- پس با چی اومدی؟

دستامو فرو کردم تو جیبم.

- بیست سوالی راه انداختی؟

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا.

- باشه بابا پاچه نگیر، بیا برسونمت...

پریدم وسط حرفش

- ماشینتو بده من تو با اژانس برو، من یه کاری دارم که باید

انجام بدم.

مشکوک نگاهم کرد

- نری بلایی سر اون بدبختا بیاری ها؟ طوفان به اندازه کافی

پامون گیره تو دیگه بدترش نکن.

نفسمو با حرص دادم بیرون.

- میدی اون سوئیچ لامصبو یا برم خونه ماشین بیارم؟

با مکث دادش بهم.

- امیدارم کار اشتباهی نکنی.

پوزخندی زدم

- نترس، دیگه وقتشه از لاشخور های دورم کم کن.

سرشو تکون داد.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

پام رو فشردم رو گاز. ماشین با یه تیک آف بلند شد.

جعبه سیگارو از جیبم در اوردم و یه نخ گذاشتم گوشه لبم.

همونطوری که رانندگی میکردم روشنش کردم.

من که میدونستم همه این آتیش ها از گور کی بلند میشه، اما

طوفان آدم پا پس کشیدن نیست.

کام عمیقی گرفتم و و دودشو با پیچ و تاب رها کردم.

- منتظرم باش جاوید ارژنگ.

(جانان)

با خستگی کمر خشک شدم رو تکون دادم. نگاهی به ساعت

دیواری روبه روم انداختم.

عقربه هاش ساعت نه و ده دقیقه رو نشون میدادن.

پوف کلافه ای کشیدم و سرمو گرفتم بین دستام.

کل کار هارو انجام داده بودم و فقط تایپ صد و سی صفحه مونده بود!

گوشیم رو از کنارم برداشتم و برای بار هزارم شمارش رو گرفتم. همون صدای یحس تو گوشم پیچید.

“ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ”

پوف کلافه ای کشیدم و پرتش کردم رو میز.

دلّم مثل سیر و سرکه میجوشید.

تو مخمصه ای گیر کرده بودم که نه راه پس داشتم نه پیش.

بیچاره وار به ساعتی نگاه کردم که هر لحظه جلوتر میرفت و استرس من رو دو چندان میکرد.

حتی فکر کردن به خونه و جواب یک شب نبودنم هم باعث میشد از ترس سخته کنم.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

باید یه راهی پیدا میکردم برای خروجم از این شرکت لعنتی،
وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

چایی ساز رو روشن کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

خیابون خلوت بود و به عبارتی مگس پر نمیزد.

تو افکار خودم غرق بودم که صدا کوبش در اومد.

ترسیده برگشتم عقب.

به یک باره ضربان قلبم به قدری رفت بالا که حس میکردم تو
حلقمم داره نبض میزنه.

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم.

ساعت نه شب بود و من تو این ساختمون درندشت تک و تنها
اسیر بودم.

اشک هام بدون اختیار خودم رو صورتم روان شدن و برای با
هزارم نفرین فرستادم به جون کسی که باعث شده بود تو این

شرایط گیر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو دلداری بدم.

از داخل کشو یه چاقو برداشتم و با قدم های آروم و بیصدا رفتم
بیرون.

با دستای لرزون چاقو رو زیر شالم مخفی کردم.

بسم الله گویان به اطراف نگاه کردم.

سالن خالی بود و در ورودی طاق باز.

با چشمای اشکی نگاهی به دوروبرم انداختم، هیچکس نبود.

یعنی کی درو باز کرده بود؟

سرمو تکون دادم، فعلا وقت این چیزا نبود.

کیفم و گوشیم رو از رو میز چنگ زدم و با سرعت به سمت
بیرون دویدم.

درو بستم و بی مکث به سمت اسانسور رفتم.

دکمش رو زدم و منتظر موندم تا باز بشه. برای اطمینان چاقورو
جلوم نگه داشتم.

نگاه پر استرسم رو به راهرو خالی انداختم.

درک نمی‌کردم، یعنی کی درو باز کرده بود؟ کی بود که خودش
رو نشون نداد.

با باز شدن اسانسور افکارم رو گذاشتم کنار و رفتم داخل.
آسوده خاطر تکیه دادم به بدنه فلزیش.

باورم نمیشد که تونسته بودم از اون مخمصه خلاص شم.
نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم.

دکمه همکف رو زدم و منتظر موندم.

در داشت بسته میشد که تو ثانیه آخر یه دست مانعش شد.
صدای جیغ گوش خراشم بلند شد.

از هیبت بزرگش لرز به تمام جونم افتاد.
خودمو چسبوندم به گوشه کابین.

تاریکی باعث شده بود نتونم تشخیص بدم کیه!

از ترس چشم هام رو بستم.

چاقو رو گرفتم رو قفسه سینم و یورش بردم سمت کسی جلوم
بود.

منتظر بودم چاقو به بدنش اصابت کنه اما در عوض مچ دستم
اسیر دستای قدرتمندش شد و هل داده شدم داخل.

ترسیده چشم هام رو باز کردم.

نگاهم قفل شد تو چشمای برزخی طوفان.

بغضم سر باز کرد.

- ولم کن لعنتی....

قبل این که بفهمم چی شده کوبیده شدم به کابین.

دستامو قفل کرد تو دستاش و اجازه هر کاری رو ازم گرفت.

خیره شدم به چشمای قرمز شده از عصبانیتش.

صدای سردش تو گوشم پیچید.

- چطور در اون خراب شده رو باز کردی؟

لبمو گاز گرفتم

- من...من نکردم...خودش باز شد!

کف دستشو کوبید به آینه و عربده زد:

- منو سگ نکن جانان چطوری اومدی بیرون از اونجا... کی واست
باز کرد قفلو؟

خودمو رو جمع کردم.

- داد نزن لعنتی... نمیدونم من تو آشپزخونه بودم در باز شد...

ازم فاصله گرفت

- میریم بالا میفهمیم، فقط وای به روزگارت دروغ گفته باشی
جانان.

هق زدم

- ازت متنفرم اشغال....

عصبی نگاهم کرد

- غلط....

تکون خورد یهویی کابین و خاموش شدن چراغ هاش باعث شد
سکوت کنه و بره عقب.

صدای جیغ بلندم تو گوش هام اکو شد.

بازوش رو سفت گرفتم.

- چی شد...چی شدش؟ چرا وایساد؟

دکمه اضطراری رو زد

- گیر کردیم داخل....

زدم زیر گریه

- همش تقصیر تو لعنتیه...

هق زدم

- اگه منو اسیر نمیکردی تو اون خراب شده الان وضعمون این نبود.

پوف کلافه ای کشید

- ببر صداتو بینم چیکار میتونم بکنم.

زانو هام دیگه توان وزنم رو نداشتن.

نشستم زمین.

چشمام رو بستم و زار زدم برای بدبختی و بد بیاری هایی که تمومی نداشت و پشت هم خروار شده بودن رو سرم.

صدای کلافش اومد.

- بسه دیگه، گریه زاری رو بزار کنار بلند شو بیا کمکم.

کیفم رو همونجا گذاشتم و بلند شدم.

- چیکار کنم؟

- چراغ قوت رو روشن کن بگیر این جا!

گوشیم رو از جیبم در آوردم.

با دستای لرزون قفلش رو باز کردم و به سمت جایی که نشون داده بود گرفتم.

به قدری داخل کابین تاریک بود که هیچ چیزی رو نمیشد تشخیص داد و تنها روشنائیش اندک نور گوشی ها بود.

جعبه فرمان رو باز کرد و چند تا سیم رو این ور اون ور کرد.

- فایده نداره باز نمیشه!

دستم خشک شد

- یعنی چی؟ گیر کردیم این...اینجا؟

با صراحت جوابم رو داد

- آره.

بغض کردم

- من نمیخوام اینجا بمونم لعنتی

میترسم....

مشتم رو کوبیدم به درش.

- کمک ما گیر کردیم اینجا... کسی نیست؟!... کمک...

صدای حرصش اومد.

- ببر صداتو...هیچکس نیستش کل واحد های اینجا اداریه و

ساعت کاریشون تموم شده نگهبان هم رفته مرخصی.

اشک هام رو صورتم روان شدن.

- زنگ بزنی یکی بیاد مارو نجات بده!

پوزخند کمرنگی زد.

- چقدر فکر کردی به این نتیجه احمقانه رسیدی؟

اینجا آنتن میده که زنگ بزنی؟

بیچاره وار تکیه دادم به پشت و نالیدم:

- پس چیکار کنیم؟

دم و بازدم عمیقی کشید.

- یا تا صبح خفه میشیم میمیریم یا زنده میمونیم.

به غیر این دو احتمال، چیز دیگه ای نیمونه.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چطور میتونی انقدر ریلکس باشی لعنتی؟

گیر کردیم تو یه کابین تاریک سه متری، معلوم نیست دودقیقه

دیگه زنده باشیم یا مرده اون وقت تو انقدر ریلکسی و هیچ تلاشی

برای نجاتمون نمیکنی؟ انگار که اتفاقی نیفتاده؟

نور گوشیشو رو صورتم تنظیم کرد.

- جای این که خودمو بکوبم در و دیوار انرژیمو ذخیره میکنم.

با جدیت خیره شد به چشمام

- الانم میشینی یه گوشه و بدون زر زر کردن منتظر میمونی

فهمیدی؟

لبو محکم گاز گرفتم، دهنم رو باز کردم هرچی لچک بود بارش

کنم اما یه لحظه، فقط یه لحظه فکرم کار کرد.

من تک و تنها تو یه اتاقک کوچیک اسیر بودم و طبق تجربه امروزم بهم ثابت شده بود که این مرد تو عصبانیت هیچکس رو نمیشناسه.

پس مجبور بودم سکوت کنم برای حفظ خودم.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- باشه.

زانو هام دیگه توان سنگینی وزنم رو نداشتن.

همونجا نشستم رو زمین و تو خودم جمع شدم.

بعد از چند ثانیه صداش اومد.

- تو تمام مدت این یه چیزی برام عجیب بود!

با مکث سرمو بلند کردم

- چی؟

روبه روم نشست و چراغ گوشیش رو خاموش کرد.

حالا من موندم و چشمایی که تو تاریکی هم برق میزد.

- چرا خواستی بیای شرکت من و کار کنی؟

- یعنی چی؟

- واضحه، میخوام دلیل رفتار های ضد و نقیضت رو بدونم.

میخوام دلیل مخالفت اول و قبول کردنت رو بدونم.

سرشو آورد نزدیک تر.

- چی باعث شد تو پیشنهاد منو قبول کنی؟

آب دهن خشک شدم رو قورت دادم و سعی کردم سوالش رو تجزیه تحلیل کنم.

سرم رو تکیه دادم به پشت و خیره شدم به سقف.

عجیب دلم پر بود و فقط کسی رو میخواستم که کمی فقط کمی از سنگینی رو قلبم برداره.

برای چند دقیقه یادم رفت که من کیم، اون کیه و الان، تو این ثانیه تو چه مخمصه ای گیر کردیم!

فراموش کردم که این مرد مقصر تمام این اتفاق هاست، لبم های خشک شدم رو با زبونم تر کردم.

- پنج سال پیش، درست وقتی که تو دنیای بچگیم غرق بودم خبر رسید برادرم یکی رو به قتل رسونده.

بغض کردم.

صحنه های اون روز مثل یه پرده سینما جلوی دیدم زنده شد.

- جلوی چشمای خودم دستنبد زدن بهش و بردنش.

چشمه اشکم جوشید و عجیب بود که با تمام بدی هاش، با تمام

زورگویی هاش بهش اعتماد کرده بودم و سفره دلم رو جلوش

پهن...

- خیلی سخت بود واسم استوره زندگیم رو تو اون اوضاع ببینم.

سخت بود واسم بفهمم برادرم به خاطر خیانت نامزدش دست به

قتل زده باشه.

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بودن و اجازه نمیدادن درست

ببینم.

دستامو محکم کشیدم رو چشمم.

- ولی من باور نمیکنم!

هنوزم که هنوزه نمیتونم باور کنم کسی که حتی ازارش به یه

مورچه هم نمیرسه بخواد دست به همچین کار کثیفی بزنه.

سکوت شد، برای چند دقیقه متوالی.

تنها چیزی که سکوت سنگین بینمون رو میشکست هق هق های آروم من و نفس های سنگین خودش بود.

انگار داشت حرف هام رو تجزیه و تحلیل میکرد.

صدای سرد و جدیش سکوت رو شکست.

- من هنوز به جواب سوالم نرسیدم.

زانو هام رو جمع کردم تو شکمم.

با صدایی که بر اثر گریه خش دار شده و به زور شنیده میشد گفتم:

- به اندازه کافی گفتم بهت حالا من یه سوال دارم.

چرا منو با زور و کلک کشوندی اینجا و مجبورم کردی اون قرارداد کوفتی رو امضا کنم؟

جا به جا شدنم باعث شده بود هاله کمی از نور گوشیم فشار و روشن کنه.

چشمم به پوزخند گوشه لبش خشک شد.

- شاید خواستم بزرگت کنم!

اخم هامو کشیدم تو هم.

نمیفهمیدم، حرفاش گنگ بود.

- یعنی چی؟

نگاهش رو ازم گرفت.

- دنیای اطراف بی رحم تر از چیزیه که میبینی.

همیشه فرشته بودن و غرق شدن تو روشنایی خوب نیست.

گاهی اوقات باید فاصله بگیری از روشنایی، وارد دنیای تاریک

بشی و بشناسی محیط اطرافتو.

عمیق نگاهم کرد.

شاید یه روزی شیطان فرشته نجات شد دختر کوچولو.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم

- چرا جوری حرف نمیزنی که بفهمم؟

دستاشو تو سینش جمع کرد.

-هرچی کمتر بدونی به نفعته!

سرم رو گذاشتم رو زانو هام

- با این کار بزرگ میشم؟

- آره، سختی و زخم های تو زندگی قابلیت اینو داره تورو به یک آدمِ دیگه تبدیل کنه... حتی موجود دیگه...

مطمئن باش شیطان از اول شیطان نبود، از اول تو سیاهی غرق نشده بود.

گنگ سرم رو تکون دادم.

کمبود اکسیژن و سیاه رفتن چشم هام باعث شده بود نتونم حرفاشو رو درک کنم.

فضا به قدری تنگ بود که نفس نفس میزدم.

کم کم صداش تحلیل رفت، چشم هام افتاد رو هم و سیاهی مطلق.

DONYAIEMAMNOE

(طوفان)

عرقِ روی پیشونیم رو پاک کردم و چشم هام رو بستم.
چند ساعت بود که اینجا اسیر بودم و دیگه صبرم داشت لبریز
میشد.

دم و بازدم عمیقی کشیدم.
هنوز که هنوزه نفهمیده بودم چطور اون در لامصب بسته شد،
اما مطمئن بودم که عمدی بوده!
پام رو دراز کردم.

یک لحظه با یادآوری سکوت بی سابقه جانان حواسم جمع شد.
از اون دختر جیغ جیغو بعید بود که آروم بشینه یه جا!
پس چرا؟

چرا سکوت کرده بود و صدایی ازش در نمی اومد؟
نور گوشی رو تنظیم کردم رو صورتش و دقیق نگاهش کردم.

اول از همه چشمم به قطرات ریز و درشت عرق روی پیشونیش
قفل شد و بعد از اون صورت بی رنگ و روش.
با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

چی به سرش اومده بود؟

با عصبانیت چشمام رو بستم. این همه مدت کنارم بود و من
متوجه حال وخیمش نشده بودم؟

به سمتش رفتم و تکونش دادم

- جانان؟ میشنوی صدامو؟

صورتش رو گرفتم بین دستام و تکون دادم.

- جانان؟ حالت خوبه؟

بی حال چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

پوف کلافه ای کشیدم.

مطمئن بودم با این اوضاع تا صبح دووم نمیاره.

تکیش دادم به یه گوشه و بلند شدم.

باید هرچه سریع تر از این خراب شده میرفتیم بیرون..

گوشی رو این ور اون ور کردم تا شاید آنتنش بیاد اما نه، هیچ
تاثیری نداشت.

با احساس خفگی بیش از حد و کمبود اکسیژن دوتا دکمم رو
باز کردم.

هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم.

به سمت جانان رفتم، هنوز تو همون اوضاع بود.

چشمای بستش، صورت بی رنگ و روش و لب های خشکش
نشون از حال بدش میدادن.

به سمتش رفتم و روسریش رو از سرش در آوردم.

باید کاری میکردم بهش اکسیژن برسه.

با مکث به مانتوش نگاه کردم.

مجبور بودم، برای نجات زندگی خودش!

نفس عمیقی کشیدم و دونه دونه بازشون کردم.

یا دیدن لباسش زیر مانتو نفس آسوده ای کشیدم و درش اوردم.

حالا بهتر بهش اکسیژن می‌رسید.

با خاموش شدن نور گویشیم حواسم جمعش شد.

یورش بردم به سمتش.

شارزش تموم شده بود.

با عصبانیت پرش کردم زمین

- لعنتی...!

از تو جیبم فندکم رو در آوردم و روشن کردم.

با اندک نورش تونستم گویشی جانان رو کنارش ببینم.

برش داشتم و تو خوشبینانه ترین حالت انتظار داشتم قفل نباشه

اما زهی خیال باطل...

کلافه موهام رو چنگ زدم.

تمام درها به روم بسته شده بود.

دندونام رو فشردم رو هم.

فقط کافی بود بفهمم این مصیبت تقصیر کیه اون موقع بود که

محوش میکردم از صفحه روزگار.

صدای زمزمه های کوتاه جانان باعث شد به خودم بیام.

رفتم سمتش، با نور کمی که از فندک ساطع میشد تونستم
بینمش.

پیشونیش از چند دقیقه قبل هم بیشتر و بیشتر عرق کرده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و صداش کردم

- جانان...؟ صدامو میشنوی...؟ جانان...؟

لای چشماش رو باز کرد و دوباره بست.

هراسان به سمت در رفتم.

مقصر بودنش اینجا من بودم هرچند که خودش کرم ریخت هر

چند که خودش باعث شد اما کوچیک ترین اتفاق بد برایش

مساوی بود با یک عمر عذاب وجدان برای من...!

مشت های محکم رو کوبیدم به بدنه فلزیش.

- آهای... کسی اونجا هست...؟

نفسم رو با حرص خارج کردم.

- میدونم اون بیرونی و مطمئن باش ماه پشت ابر نیمونه!

بالاخره من از این هلفدونی میام بیرون اون موقعست که کاری
میکنم روزی صد بار به گه خوردن بیفتی.

مشتمو محکم تر کوبیدم

- فهمیدی یا نه؟

و تنها جوابی که عایدم شد سکوت بود. سکوتی که با نفس زدن
های تند جانان شکسته شد.

دستم رو مشت کردم

- حالا چه غلطی کنم!؟

نشستم رو زمین و چشم هام رو بستم.

- فکر کن لعنتی فکر کن....

و درست وقتی که از همه جا ناامید شده بودم صدای آشنایی به
گوشم رسید.

گوشمو بردم نزدیک

- طوفان؟ اونجایی؟

یورش برم به سمت در

- پاشا... صدامو میشنوی؟ اینجام من....

صدای متعجبش اومد

- اونجا چیکار میکنی لعنتی.....

پیشونیمو محکم دست کشیدم

- جای حرف اضافه بیا این درو وا کن خفه شدم...

- باشه، باشه صبر کن برم یکیو بیارم.

دم و بازدم عمیقی کشیدم و تکیه دادم به در.

کمتر از چند دقیقه طول کشید

سر و صداهای زیاد پشت در و در نهایت دری که باز شد، نوری

که به صورتم خورد و اکسیژنی که همه جارو فرا گرفت.

پی در پی نفس عمیقی کشیدم.

تاحالا انقدر خوب حس ازادی رو درک نکرده بودم.

پاشا بهت زده به پشت سرم نگاه کرد.

- چیکارش کردی؟

با یادآوری جانان برگشتم عقب

اخم هامو کشیدم تو هم

- لعنتی پاک فراموشش کردم.

سرشو با تاسف تکون داد و مثل برق و باد از کنارم گذشت.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

دکمه های مانتوش رو بست، مثل پر کاه بلندش کرد و رفت
داخل شرکت.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش رفتم.

گذاشتش روی کاناپه و به سمت اشپزخونه رفت.

بعد چند دقیقه کوتاه با یه لیوان آب قند اومد بیرون.

- این دختر، این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟ مگه نباید سه

ساعت پیش تایم کاریش تموم میشد و میرفت؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

- داری ازم سوال جواب میکنی؟

حرصی نگاهم کرد.

- جوابم رو بده طوفان!

ابروهام رو به بیشترین حالت ممکن کشیدم تو هم.

- یه غلطی کرد!

مجبورش کردم بمونه تو شرکت و تنهایی همه کار هارو انجام
بده.

حرسی نگاهم کرد

- بعدشم که تو آسانسور اسیرش کردی!

به جانان اشاره کرد

- بفرما اینم نتیجش دختره از مرگ برگشت به خاطر کارهای
بی فکر تو

الان باید واست کف بزخم و جیغ و هورا بکشم؟ تو چت شده
طوفان؟

از وقتی این دختری دیدی بلا نمونده که سرش نیاوردی.

بابا ولش کن دست از سر این بیچاره بردار به خدا درست نیست
انقد اذیتش میک...

پریدم وسط حرفش

- من خودم میدونم چی درسته چی غلط تو نمیخواد بهم بگی.

کی مارو گیر انداخت داخل آسانسور؟

جدی نگاهم کرد

- منظورت چیه؟

پنجه ای بین موهام کشیدم.

- گیج بازی رو بزار کنار پاشا این همه مدت اون لامصب خراب

نشده بود حالا که امشب ما دوتا اینجا تنها بودیم باید خراب

میشد؟ اونم دقیقا زمانی که من داخلشم؟

بدون توجه به من به سمت جانان رفت.

- برق ساختمون رفته بود.

- تو چطور فهمیدی من اینجا؟

شربت قند رو ذره ذره به خوردش داد.

- مامانت نگران بود زنگ زد به من منم تنها جایی که به فکرم

رسید اینجا بود.

وقتی ماشین رو تو پارکینگ دیدم حدسم به یقین در اومد.

دستام رو حلقه کردم پشتم و شروع کردم قدم زدن

- فقط بفهمم کار کدوم سگ پدری بوده قسم میخورم با دستای
خودم دفنش کنم.

با حرص نگاهم کرد.

- چرا شر و ور میگی؟

نمیفهمی میگم برق ساختمون رفته بود؟

سرد و جدی نگاهش کردم

- من از چیزی که مطمئن نباشم حرف نمیزنم.

(جانان)

با شنیدن صدای جر و بحث دو نفر و مایع شیرینی که ذره ذره
تو گلوم ریخته میشد چشم هام رو باز کردم.

پی در پی نفس عمیق کشیدم، اکسیژن پر شد تو ریه هام.

- رفتار هات داره دور از کنترل میشه طوفان، هیچ خودت
میفهمی داری چیکار میکنی؟ این همه کینه این همه عصبانیت
از کجا منشا میگیره؟

نیم خیز شدم.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

طوفان و دوستش در حال بحث بودن.

- چقد فکر کردی به این نتیجه و سوال احمقانه رسیدی؟

فکر کردی من....

با دیدن چشم های باز من سکوت کرد.

از سر تا پام رورصد کرد و با دقت نگاه کرد.

دوستش هراسون به سمتم اومد.

- جانان؟ حالت خوبه؟ چیزی میخوای واست بیارم؟

سرم رو تکون دادم.

خوب؟ آره خوب بودم حداقل از چند دقیقه پیش.

دیگه خبری از خفگی و سیاهی چشم هام نبود.

الان تنها چیزی که نیاز داشتم این بود. دور شم از این شرکت،
از آدم هاش و هر چیزی که به این شرکت مربوطه.
- نه ممنون.

نگاه با دقتی به اطراف انداختم.

با دیدن کیفم روی کاناپه از جام بلند شدم
چشمام کمی سیاه شد اما تونستم خودم رو کنترل کنم و سر پا
وایسم.

کیفم رو برداشتم.

خطاب به طوفان گفتم:

- من میتونم برم؟

با مکث سرش رو تگون داد.

دوستش به سمتم اومد

- بیا بریم من میرسونمت.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم

- نیازی نیست خودم میرم.

صدای حرصی طوفان به گوشم رسید.

- لزومی نداره این وقت شب تنها جایی بری.

با تحکم نگاهم کرد

- بیرون منتظرم.

دم و بازدم عمیقی کشیدم.

حیف که نه جون جنگیدن داشتم نه وقتش رو، وگرنه حالیش
میکردم و تلافی کل بلاهایی که سرم آورده بود رو سرش
می‌آوردم.

به عقب برگشتم.

- ممنونم بابت همه چی.

برگشتم برم که صدام کرد

- جانان؟

با مکث نگاهش کردم

- مواظب باش و به خاطر خودتم شده سر به سر طوفان نزار.

سرم رو تکون دادم.

- یادم می‌مونه حتما!

بی مکت به سمت در رفتم.

اندازه ای دیرم شده بود که وقت هیچ چیزی رو نداشتم.

در رو بستم، با دیدن آسانسور دست و پام شروع کرد لرزیدن.

آب دهنم رو قورت دادم. احساس می‌کردم فوبیای عجیبی نسبت به آسانسور پیدا کردم.

راهمو به سمت پله ها کج کردم و دوتا یکی رفتم پایین. از ته دلم امیدوار بودم که تو خونه مشکلی واسم پیش نیاد و کسی متوجه غیبتم نشه.

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم.

درست جایی که آدرس داده بودم وایساده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. تو طول مدت رسیدنمون به غیر از پرسیدن آدرس کلمه ای حرف نزده بود.

- ممنونم.

کیفمو گرفتم تو دستم خواستم پیاده شم که صداش از پشت به گوشم رسید.

- جانان؟

با مکت نگاهش کردم

- بله؟

سکوت کرد

- متاسف... متاسفم بابت اتفاقات افتاده.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

این همون طوفانی بود که با زور و اجبار منو نشوند پای اون قرار

داد؟

همون کسی بود که منو تک و تنها اسیر کرد داخل اون شرکت.

مات و مبهوت سرم رو تکون دادم.

درک نمی‌کردم کارها و رفتارهای دو پهلوش رو.

ادامه داد:

- فردا رو نمیخواد بیای شرکت استراحت کن اما مهمونی پس

فردا باید کنارم باشی.

هرچیزیم لازمه میفرستم برات.

سرم رو تکون دادم.

دوست نداشتم از آروم بودنش استفاده کنم و کاری کنم دوباره برگرده به اون روی عصبیش.

- باشه، ممنون که رسوندیم.

- اتفاقات امروز رو فراموش کن!

سرم رو تکون دادم و بی مکث پیاده شدم.

با قدم های بلند به سمت خونه رفتم.

تو این شرایط بهترین کاری که کرده بودم این بود که آدرس دقیق خونه رو ندادم. هرچند که پیدا کردن من براش مثل آب خوردن بود اما عقل حکم میکرد احتیاط کنم.

دستام رو دورم حلقه کردم.

یه سوالی مرتب پس ذهنم میگذشت.

چی به سر مردی اومد که به غیر عصبانیت و خشونت چیزی بلد نبود؟

چی به سرش اومد که با زبون بی زبونی ازم معذرت خواهی کرد؟

سرم رو تکون دادم.

درست بود یه متاسفم ساده گفت اما همون در برابر کوه غروری
مثل طوفان خیلی بود.

هیچکدوم از رفتار هاشو درک نمیکردم.

کلیدم رو از جیبم درآوردم و بسم الله گویان درو باز کردم.

با استرس به اطراف نگاه کردم. کل برق ها خاموش بود.

نفس آسوده ای کشیدم و رفتم داخل.

یاد حرف نگار افتادم و مطمئن شدم هنوز برنگشتن از مهمونی.

کفش هامو در آوردم و با عجله رفتم داخل.

مستقیم به سمت اتاقم رفتم.

کیفم رو انداختم کنار و نشستم رو تخت.

نیم نگاهی به خودم انداختم.

رنگم مثل گچ سفید شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و لباس هامو در آوردم.

با فکر کردن به مهمونی که ازش حرف میزد دلهره شدیدی تو
دلَم افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.
همونطوری دراز کشیدم رو تخت.

انقدر خسته بودم که چشم هام باز نمیشد.
کم کم خواب پیروز شد بهم و سیاهی مطلق.
(افرا)

خودکار رو تو دستم تکون دادم.
هر کاری میکردم فکرم باز نمیشد.
چندین روز بود که خواب راحت نداشتم، چندین روز بود که تمام
وجودم شده بود استرس، استرس و استرس.

تمام هول و هوش ذهنم پی حرف های اون روز بود.
نفس عمیقی کشیدم.

هرکاری میکردم نمیتونستم فراموش کنم نمیتونستم به
بیخیالی بسپریم.

صدای در باعث شد از افکارم پرت شم بیرون.

گلم رو صاف کردم

- بفرمایید!

در باز شد و منشی اومد داخل.

- آقای بزرگمهر میخوان ببینتون.

کلافه شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- باشه میام تا چند دقیقه دیگه تو برو.

مکت کرد

- گفتن همین الان بیاید، واجبه!

نگران نگاهش کردم:

- اتفافی افتاده؟

سرش رو تکون داد

- من اطلاع ندارم.

از پشت میز بلند شد

- خيله خب، ممنون.

بدون اين كه منتظر جواب بمونم مستقيم رفتم به سمت اتاقش.

دوتقه به در زدم و منتظر موندم.

- بيا تو.

نفس عميقي كشيدم و درو باز كردم.

به طرز عجيبی دلم شور ميزد.

با قدم های آروم رفتم جلو.

مثل همیشه با اقتدار نشسته بود پشت میزش و مشغول بررسی

قراردادها بود.

لبمو تر كردم.

- گفتن با من كار داريد!

بدون اين كه سرش رو بلند كنه به مبل اشاره كرد.

- بشين دخترم.

با استرس نشستم.

- چیزی شده؟

با مکث سرش رو بلند کرد و با لحن جدی گفت:

- ده دقیقه بهت وقت میدم چیزی که شنیدی رو بهم بگی!

دستای یخ زدم رو تو هم قفل کردم

- نمیدونم... نمیدونم درباره چی حرف میزنید!

انگشت اشارش رو گذاشت رو تیغه بینیش.

- هیشش، با حقیقت میشه کنار اومد اما دروغ نه... پس از فرصتی

که بهت دادم نهایت استفادت رو بکن.

نیم نگاهی به ساعت انداخت، دستاش رو قفل هم کرد و خیره

شد بهم.

سرم رو انداختم پایین.

- ناخواسته بود، نمیخواستم... نمیخواستم فال گوش وایسم.

سرش رو تکون داد

- بگذر از این مقدمه چینی برو سر اصل مطلب افرا.

چی شنیدی؟

چی شنیدی که چند روزه درگیری؟

چی شنیدی که قرارداد رو اشتباه تنظیم کردی و شرکت رو انداختی ضرر.

تن صداس رفت بالاتر:

- چی شنیدی که باعث شد همچین اشتباه بزرگی کنی...؟

چی شنیدی که از من فراری شدی و جای خودت منشی رو میفرستی.

ناباور نگاهش کردم

- چه ضرر... چه ضرری؟

یقش رو شل کرد.

- زمانت داره تموم میشه.

بغض کردم:

- چیز زیادی نشنیدم... فقط... فقط درباره اون مهمونی، شیخ و دختر بچه ها.

قسم میخورم آقای بزرگمهر ناخواسته بود.

از جاش بلند شد

- تو باهوش تر از این حرفایی که بخوای تو چاه بیفتی افرا.
روز اولیم که اومدی برای استخدام از همینت خوشم اومد.
از همین هوش و ذکاوتت.

سرش رو با تاسف تکون داد

- پشیمونم کردی افرا... از اعتمادم پشیمونم کردی!
خودم رو جمع کردم.

احساس می‌کردم از شرم دارم آب میشم.

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم

- معذرت... معذرت می‌خوام من فقط خواستم بفهمم اینجا چه
خبره... وقتی... حرفاتونو شنیدم شک کردم، ترسیدم.

خم شد سمتم

- به چی شک کردی؟

سرم رو آوردن بالا.

نگاهش مثل همیشه نبود، مهربونی همیشگیش رو نداشت!

سرد بود و جدی.

- فکر کردی ما یه قاتل جانی هستیم؟ یا قاچاقچی آدم؟

لبم رو گزیدم.

- نه.. فقط..

پرید وسط حرفم

- حرف رو لقمه پیچ نکن.

شفاف، صاف و روشن بگو.

اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

ضعیف بودن و خار بودن کافی بود.

باید میشدم افرای همیشگی.

مقنعم رو صاف کردم.

- آقای بزرگمهر... چند ماهه که امور مالی شرکت دستمه، مو به

موی حساباش رو دارم.

این همه پولی که در میاد نمیتونه فقط از این شرکت باشه.

مطمئنم یه چیز دیگه هست و صحبت های اون روزتون هم بی
ربط نیست.

چند قدم رفتم نزدیک تر.

- من فقط ترسیدم... خواستم بفهمم چی به چیه... خواستم
بفهمم دارم کجا کار میکنم.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

- بعد از چند ماه الان یادت افتاده؟

چند بار کف زد.

- افرین، یک بار دیگه هوش و ذکاوت بهم ثابت شد.

لبم رو گزیدم.

- اینجا چه اتفاقی داره میفته آقای بزرگمهر؟ شیخ کیه؟

اصلا... اصلا قضیه اون بچه ها چیه؟

از جاش بلند شد. با قدم های بلند اومد سمتم و درست تو
دوقدمیم وایساد.

خیره شد تو چشمام.

- واقعیت این چیزی نیست که بزرگش میکنی، افرا.
شیخ یه آدمه مثل من، مثل خیلی های دیگه که هرروز میبینی
و باهاشون کار میکنی.

این اولین مسئله، میمونه قضیه اون دخترا که اشتباه متوجه
شدی.

اونا بچه نیستن مثل خودت یه خانوم عاقل و بالغن.
دخترایی که تشنه معروف شدنن اما نمیتونن، محدود شدن به
هزار دلیل.

یکی بی پولی یکی خانوادگی یکی بدبختی.

و اینجاست که ما میایم وسط.

ما میشیم برای اونا یه پل برای رسیدن به هدفشون.

میبریمشون اون ور آب و به کمک شیخ به هدفشون میرسونیم.

واضحه؟

نامطمئن نگاهش کردم.

- همه چی همینه؟

سرش رو تکون داد.

- هر چیزی که لازم باشه بدونی همینه افرا.

حالا ازت میخوام خودت رو بکشی کنار از این قضایا و مثل سابق فقط سرت تو کار خودت باشه.

متوجهی؟

تن و لحنش به قدری جدی و محکم بود که جای هیچ حرفی واسم نمیزاشت.

بی اختیار سرم رو تکون دادم

- چشم.

سرش رو تکون داد.

- خوبه، به فکر آیندت باش من بعد.

به پیشرفتت فکر کن، مطمئن باش نتیجه زحمتت رو میبینی.

حالا برو سر کارت و گندی که زدی رو درست کن.

سرم رو انداختم پایین.

- با اجازه.

قدم هام رو به سمت در کج کردم و به سرعت رفتم بیرون.
قلبم حکم میکرد همین الان دور شم از کل این جریانات اما
مغزم، مغزم فرمان میداد بمونم و فقط اون لحظه جمله اخرش
تو ذهنم پخش می شد

" به فکر آیندت باش من بعد.

به پیشرفت فکر کن مطمئن باش نتیجه زحمتت رو میبینی."
در اتاقم رو باز کردم.

مستقیم رفتم داخل سرویس و جلوی روشویی وایسادم.
چشم هام و نوک بینیم از فرط گریه سرخ شده بود.
آب سرد رو باز کردم.

مشتم رو پر آب کردم و ریختم رو صورتم.

نفس نفس زنون به آینه نگاه کردم.

یکی تو ذهنم بهم نهیب زد

" کارت رو سفت بچسب. آینده تو، تو این کاره دختر.

این همه درس خوندی این همه تلاش کردی شب و روز زحمت
کشیدی تا برسی اینجا.

حالا رسیدی چی میخوای؟"

نفس عمیقی کشیدم

باید هرچی دیدم و ندیدم، هرچی که شنیدم رو فراموش میکردم
و مثل سابق به کارم ادامه میدادم.
به خاطر آیندم، به خاطر خانوادم.

(جانان)

با استرس گوشه ناخنم رو جوییدم و برای چندمین بار طول و
عرض اتاق رو طی کردم.

صدای حرصی نگار تو گوشم پیچ خورد.

- بگیر بشین دیگه جانان، سرم گیج رفت!

پوف کلافه ای کشیدم.

- امشبو چه غلطی کنم نگار؟

پهاشو تو شکمش جمع کرد

- به من نگاه نکن که پدرم دیروز دراومد تا مامانت راضی شه
حالم بده.

مجبور شدم خودمو بندازم گوشه بیمارستان تا راضی شه که تو
تا دیر وقت پیشمی!
مکت کرد

- چیزی نگفت که بهت؟

سرم و تکون دادم

- نه!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- بالاخره لو میرم، قشنگ به دلتم افتاده!

دفعه پیش رو تو جمع کردی این دفعه چی؟

موهام رو دادم بالا

- انگار این مرد کمر به همت بسته منو به خاک سیاه بنشونه.

اخه مهمونی رفتن دیگه چی بود انداخت تو جونم؟

از جاش بلند شد

- حالا امیدتو از دست نده شاید کنسل شد، ساعت هفت بعد از ظهره هنوز خبری ازش نیست.

گوشه لبم رو گاز گرفتم

- اگر قرار بر کنسل بودن بود زنگ نمیزد آدرس بگیره خرت و پرت های شبو بفرسته.

از گوشه آشپزخونه نگاهم کرد

- خيله خب ولی تو بازم امیدتو از دست نده.

شقیقه هام رو ماساژ دادم

- نمیدونم نگار دیگه نمیدونم هیچی، گیج شدم.

هر لحظه فکر میکنم بابا میفهمه من دانشگاه نمیرم، هر لحظه فکرم به هزار...

صدای زنگ در باعث شد حرفم نصفه بمونه.

با استرس نگاهش کردم

- دیگه یک درصدم امیدی بر کنسلی بودنش نیمونه.

سرش رو به عنوان تاسف تکون داد و به سمت در رفت.
از چشمی نگاه کرد و درو باز کرد.

- ظاهرا گذاشتن رفتن!

از جام بلند شدم.

- چيو؟

با مکت کنارش وایسامم.

چشمم به جعبه بزرگ قرمز رنگ رو زمین قفل شد.

صدای نگار تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- اینوا!

خم شدش و تو بغلش گرفت.

- چقدرم سنگینه مگه چی توشه؟

سرم رو تکون دادم

- هیچ فکری راجبش ندارم!

قیافش رو کج و کوله کرد.

- باشه نمیخواد ادای آدم های مادر مرده رو در بیاری بیا کنار
بینم.

از خداتم باشه میری مهمونی کلی آدم های پولدارو خوشگل
میبینی!

جعبه رو گذاشت زمین و مشغول باز کردن پاپیونش شد.
- یعنی من اگر جات بودم ها همین طوفان رو تور میکردم.
منتها از این فرصت ها گیر من نمیاد که گیر توی خر میاد قدرشم
نمیدونی.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم
- چقدر حرف میزنی نگار دودقیقه زبون به دهن بگیر سکوت کن
دیگه، سرم رفت!

در جعبه رو باز کرد و با کل محتویات داخلش برش گردوند
زمین.

با چشمای درشت شده نگاهش کرد و حیرت زده زمزمه کرد:

- اینجارو ببین!

کنجکاو رفتم جلو و وسایل رو کنکاش کردم.

کل محتویاتش شامل یه ماکسی بلند مشکی ، کیف، کفش
استلتو، شنل و یه جعبه عطر بود.

چشم هام رو بستم و با استرس زمزمه کردم:

- خدا به خیر کنه امشب رو!

(طوفان)

از جعبه سیگار یه نخ برداشتم، گذاشتم گوشه لبم و با فندک
همیشگیم روشن کردم.

شیشه رو دادم پایین.

پوک عمیقی کشیدم و دودشو با پیچ و تاب رها کردم.

با فکر به یک ساعت دیگه اخم هام کشیده شد تو هم.

کام دیگه ای گرفتم.

همیشه اینطور محفل ها اذیتم می کرد. خصوصا محفل های شیخ

که همش معامله و سود بود.

اما امشب فرق داشت، امشب کسی رو داشتم کنارم می‌بردم که تو تمام این مدت موفق شده بود حواسم رو پرت کنه.

صدای تقه ای به شیشه باعث شد از افکارم پرت شم بیرون. شیشه رو کشیدم پایین، نگاهم قفل شد تو صورت بی آرایش و جذاب جانان.

نیمچه لبخندی رو لبم نشست.

بر خلاف دخترهای دیگه صورتش کاملا معصومانه بود و حتی این آرایش نکردنش باعث شده بود سنش کمتر و کمتر به نظر برسه و من رو بیشتر به سمت خودش جذب کنه.

یه لحظه به خودم اومدم!

من داشتم چی میگفتم؟

از کی این دختر برام جذاب شده بود؟

از کی تونسته بودم خودش رو تو فکر و مغزم جا بده؟

سرم رو تکون دادم و به خودم تشر زدم

" اینم مثل بقیه، فقط ظاهرش فرق داره جنسش یکیه "

فیلتر سیگار رو از پنجره پرت کردم بیرون و دستوری گفتم:

- بشین، به اندازه کافی دیر شده.

با مکت در رو باز کرد و صندلی بغلم نشست.

بوی عطر فریبندش مشامم رو پر کرد.

ناخواسته چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

صدای آرومش به گوشم خورد

- سلام.

سرم رو تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

پامو رو گاز فشردم.

ماشین با به تیک آف از جاش بلند شد.

بعد چند دقیقه سکوت جوری که بشنوم زمزمه کرد:

- جایی که داریم میریم کجاست؟

از گوشه چشم نگاهش کردم

- مهمه؟

با اخم نگاهم کرد

- بله که مهمه، باید بدونم کجا میرم و با چه آدم هایی قراره هم صحبت بشم.

پوزخندی زدم

- روز اولیم که پا گذاشتی شرکت من دونسته بودی؟ یا میدونستی قراره با کی هم صحبت بشی دختر کوچولو؟
مات و مبهوت نگاهم کرد

- اون فرق داشت!

فرمون رو چرخوندم و دور برگردون رو دور زدم.

- فرقت اینه تو الان اینجا کنار من نشستی.

تن صدایش بلند شد

- به اجبار نه دلخواه خودم!

اگر دست من بود پا نمیزاشتیم اونجا ولی مجبورم.

انگشت اشارش رو گرفت سمتم

- تو منو مجبور کردی!

پوزخندی زدم

- زبونت تو دهنـت زيادي کرده نه؟

جدي نگاهش کردم

- نگران نباش جاي بدی نمی برمت.

خسته از بحث کردن دستش رو زد زیر چونش و به بیرون خیره شد.

- امیدوارم این دفعه ديگه ضرری از سمت شما نرسه بهم.

ماشین رو جلوی در ورودی نگه داشتم و دوتا بوق زدم.

محافظ ها بی مکث اومدن جلو.

شیشه رو کشیدم پایین و منتظر موندم. دست به سینه نگاهم کرد.

- جنابعالی؟

پوف کلافه ای کشیدم.

این ورود های مخفیانه تمومی نداشت!

خیره شدم به چشماش و رمز ورود رو زمزمه کردم.

- افعی در کمین عقاب سیاه!

بلافاصله سرش رو انداخت پایین.

- بله قربان خوش اومدید.

به جلو اشاره کرد، ثانیه ای بعد درهای غول پیکر ویلا باز شد.

پامو رو پدال فشردم و رفتم داخل.

صدای ترسیده جانان تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- اینجا... اینجا چه خبره؟ فکر میکردم اومدیم یه مهمونی معمولی..

نیم نگاهی بهش انداختم.

- کجاش غیر معموله؟

اینم یه مهمونی مثل مهمونی های دیگه.

دندوناشو رو هم فشرد.

- منو خر فرض کردی؟

عقابو، افعیو، نگهبان های ترسناک و غول پیکرو....

صداش ضعیف شد

- همه اینا یعنی چی؟ یعنی عادی؟

اینا از نظر تو عادیه؟

منو چی فرض کردی؟ یه کودن نفهم؟

ماشین رو تو جایگاه مخصوصش پارک کردم.

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و دستی به موهام کشیدم.

پر حرص نگاهم کرد

-میشنوی صدامو؟ دارم باهات حرف میزنم ها...-

قبل از این که متوجه بشه خم شدم سمتش.

ترسیده جیغ کشید و چسبید به در.

- چی... چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم

- چرا می ترسی دختر کوچولو؟

از تو داشبورده نقاب هارو برداشتم و برگشتم سر جای اولم.

نقاب مشکی و توری که متعلق به اون بود رو گرفتم سمتش.

- این رو تا زمانی که نگفتم در نمیاری.

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش.

- نه با کسی حرف میزنی نه سمت کسی میری از کنار من جم
نمیخوری لب به هیچی نمیزنی جانان شیر فهم شد؟

با عصبانیت نگاهم کرد

- من... من نمیام به اون جهنم خونه.

دستم رو مشت کردم و با غریدم:

- یک بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟

حالت تهاجمی گرفت!

ترسیده بود اما بازم هم از پرو بازیش دست نمیکشید.

شمرده شمرده تکرار کرد:

- من... اونجا... نمیام....

منو برگردون خونه یا پیادم کن خودم برم.

انگشتم رو کشیدم رو لبم.

- حرف آخرته؟

با سماجت سرش رو تکون داد.

نیشخندی گوشه لبم نشست.

- خيله خب...!

ريلكس تكيه دادم به صندلي و گوشيم رو در آوردم.

با لحن جدی گفتم:

- همین الان زنگ میزنم بابات دونه دونه حقایقی که تو نتونستی بهش بگی و تمام این مدت مخفی کردی رو میگم، اون موقع بینم واکنشش چیه درمقابل دخترش...

گوشیم رو باز کردم و نمایشی مشغول پیدا کردن شماره شدم.
صدای بغض کردش به گوشم رسید.

- من هر کاری کردم به خاطر برادرم کردم لعنتی... اگر پا گذاشتم تو اون شرکت نحس فقط و فقط واسه برادرم بود. واسه این بود که خانوادم از هم نپاشه
حالا منو با چی تهدید میکنی؟

با همون خانواده که دلیل حضورم اینجاست؟

شرف و مردونگی تو در همین حده طوفان بزرگمهر؟

استفاده کردن از یه دختر بیگناه؟

نفس عمیقی کشیدم و دوطرف فرمون رو تو دستم فشردم.

- جانان!

ما یه قراری گذاشتیم، تو هم قول دادی بهش عمل کنی!

حالا میل خودته.

میخوای اون ماسک لعنتی رو بزن صورتت، پیاده شو و امشب کنار من باش. شک نکن که پا چپ بزاری به سمت بیرون خانوادت با خبر شدن.

من مچل دست تو نیستم هر دقیقه یه تصمیم بگیری.

با خشم نگاهم کرد

- تو... تو....

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد

- من چی کوچولو؟

دستشو برد بالا سیلی بزنه بهم که تو هوا گرفتم.

خیره شدم به قرینه چشماش که مدام بزرگ و کوچیک میشد.

- دفعه بعدی این غلطو کنی خورد کردم دستتو.

فشار دستم رو بیشتر کردم

- فهمیدی یا نه؟

با درد سرشو تکون داد

- خيله خب وحشى، ولم كن.

با مكث دستش رو رها كردم.

- سعى نكن صبر من رو امتحان كنى كه واسه خودت بد ميشه.

حالا زود تصميمتو بگير و بيا.

گوشيم رو گذاشتم تو جيبم.

از ماشين پياده شدم و تمام حرص و عصبانيتم رو سر در خالى
كردم.

از پشت شيشه نگاه تندى بهش انداختم.

- بالاخره رام ميشى دختر كوچولو.

(جانان)

دامن لباسم رو تو مشتم فشردم.

به همين راحتى حرفاش رو زد، تهديدش رو كرد و رفت!

لبم رو محکم گاز گرفتم.

بین دوراهی عقل و قلبم مونده بودم.

قلبم میگفت بلند شو و دور شو از اینجا، از هر چیزی که به این آدم مربوط بود و عقلم درست برعکسش رو میگفت.

نفس عمیقی کشیدم

تا اینجای راه رو با سختی طی کرده بودم حالا میخواستم پا پس بکشم؟

آینه ماشین رو دادم پایین و نم اشک چشم هام رو پاک کردم.

با مکث به ماسک دستم نگاه کردم.

دلیل این همه تجملات، این همه مخفی کاری و محافظت چی بود؟

مگه آدم های این مهمونی کی بودن؟

از چه قماشی بودن که در این حد محافظ کارانه عمل میشد؟

سرم رو تکون دادم.

هزار تا سوال تو ذهنم داشتم اما مطمئن بودم هیچ وقت جوابی
براشون پیدا نمیکنم.

بی حوصله بند ماسک رو پشت سرم گره زدم.

نگاهی به خودم انداختم، رنگ تیرش باعث شده بود چشمام به
خوبی خودشون رو نشون بدن.

نگاه آخری به خودم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

"بزدل بودن رو بزار کنار جانان.

تو که تونستی تا اینجای راه رو بیای مطمئن باش بعدشم
میتونی، تو تنها نیستی خدارو داری پشتت که هر ثانیه هواتو
داره و دستت رو رها نمیکنه. پس پیاده شو و نشون بده که قوی
هستی"

با گفتن این حرف ها احساس کردم آرامش مثل مسکن قوی به
قلبم تزریق شد.

کیفم رو برداشتم و با حس خوبی که مملو وجودم شده بود از
ماشین پیاده شدم.

صداش تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- بالاخره تصمیم گرفتی عاقل و حرف گوش کن باشی دختر کوچولو؟

دندونام رو فشردم رو هم و تو سکوت نگاهش کردم.

دوست داشتم دهنم رو باز کنم و هر چی که لایقشه بارش کنم اما حیف... حیف که دستم بسته بود.

با نشنیدن جواب از سمت من پوزخندی گوشه لبش نشست.

- میاد بهت.

متعجب نگاهش کردم

- چی؟

دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارش و با ژست خاصی تکیه داد به در ماشین.

سرشو آورد نزدیک و جوری که بشنوم زمزمه کرد :

- رام بودن.

دستام رو مشت کردم.

از درون داشتم آتیش می‌گرفتم اما لبخند ملیحی زدم و سعی کردم قیافم رو ریلکس نشون بدم.

سرم رو بردم جلو و خیره شدم به اقیانوس آبی چشماش.

- شاید رام بودن به من بیاد ولی... سکوت کردم

انگشت اشارم رو نوازش وار کشیدم رو گوش و زمزمه کرد

- وحشی و هار بودن به شما بیشتر میاد.

درست... مثل یه سگ هار.

نگاه آخری بهش انداختم و خودم رو کشیدم عقب.

- بهتره جای وقت تلف کردن زودتر بریم داخل.

دامن بلند لباسم رو گرفتم و دستم و به سمت داخل رفتم.

با یادآوری صورت متعجبش خندم گرفت.

از گوشه چشم به پشت سرم نگاه کردم.

همچنان همونجا وایساده بود و به من نگاه می‌کرد.

پوزخندی زدم

- بگرد تا بگردیم طوفان بزرگمهر.

بی حوصله تکیه دادم به میز و خیره شدم به افرادی که غرور و تکبر از سراسر وجودشون می‌بارید.

ناخواسته پوزخندی گوشه لبم نشست.

یه سوال بکوب دور سرم می‌چرخید.

کدوم از اینا درد داشتن؟ کدومشون مشکل داشتن؟

نفسم رو رها کردم.

تنها درد اینا این بود که چطور چشم‌های خودشون رو کور کنن یا کدوم کادوی زینتی رو بگیرین اون وقت من...

مجبور بودم به خاطر نجات برادرم از اون هلفدونی تن به هر خار و ذلتی بدم و مچل دست طوفان بشم.

با صدای نحسش کنار گوشم حواسم جمع شد.

- به چی فکر میکنی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

چهرش تو اون نقاب سرد تر و خشن تر از همیشه دیده میشد و
اقیانوس چشماش... دریایی از سرما بود.

- به این که الان من... اینجا... تو این مهمونی... کنار تو چه غلطی
میکنم.

کامل به سمتش برگشتم.

- نقش من چیه اینجا؟ یه همراه؟ یا مترسک دستت؟

این همه دختر تو گوشه کنار این شهر ریخته که منتظر اشارتن
تا جوشونو بدن واست حتی تو همین خراب شده کم دخترا
نیستن چشمشون دنبالت باشه چرا منو کشوندی اینجا؟ دختر
واست کمه یا قصد اذیت کردن منو داری؟

تو سکوت خیره شد بهم.

شاکی و طلبکارانه نگاهش کردم

- محض رضای خدا این یه سوال منو جواب بده از سرگردونی

درم بیار.
DONYAIEMAMNOE

با وجود این همه همراه چرا منو مجبور کردی پیام؟

اینطوری هم که تو این دوساعت متوجه شدم هیچ چیزیش
مربوط به کار ما نیست.

محتویات لیوان دستش رو تا ته خورد و رهاش کرد رو میز.
چند قدم اومد جلو و تو فاصله یک قدمیم وایساد.

- آدم هایی مثل من همیشه دنبال چیز های گوهر و نابن.
چیزهایی که بدرخشه درست مثل یه الماس که دست هر کسی
بهش نمیرسه.

دقیق تر نگاهم کرد.

- ترجیح من اینه که جای چیزهای دم دستی و زود یاب برم
سراغ چیز های کم یاب که مال هر کسی نیست.
این چیز میتونه هرچی باشه.

چه ماشین، چه خونه، چه کار، چه رقیب...

مکت کرد

- چه دختر.

این حرفم زیاد به خودت نگیر. همونطوری که خودتم فهمیدی
جنس مخالف برای من زیاده اما من امشب تورو انتخاب کردم تا
اینجا، کنار من، همراه من باشی!

از نظر تو این مهمونی کاری نیست اما از نظر من هست.

کار تو یعنی جایی که من هستم و حضور دارم.

متوجه حرفام شدی جانان؟

گیج و متحیر نگاهش کردم.

نمیفهمیدم... حرفای مفهومی و دو پهلوش از درک من عاجز
بود.

یعنی الان منو به یه الماس گوهر و نایاب تشبیه کرده بود؟

مگه غیر این بود که این مرد فقط و فقط از طریق خانوادم قصد
سو استفاده از من رو داشت!

پس معنی این حرفاش چی بود؟

دستم رو مشت کردم

به خودت بیا جانان... نزار حرفاش روت اثر بزاره.

لبم رو تر کردم و خواستم جوابش رو بدم که صدای مردونه و کلفتی از پشت سرم اومد.

- به به بین کی اینجاست.... وارث بزرگ خاندان بزرگمهر و پسر شریک خوب من.

طوفان دو قدم رفت جلو.

- خوشحالم که سعادت دیدنتون نصیبم شد شیخ.

صدای خندش بلند شد

- پدرت کجاست جوون؟

سکوت شد و بعد چند ثانیه صدای جدیش اومد.

- اگر عموم رو میگرد که سلام دارن خدمتون امشب صلاح دیدن من اینجا باشم به عنوان جانشیشون.

ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا

شیخ؟ نیشخندی گوشه لبم نشست.

پس این مهمونی برای این شیخ شکم گنده بود.

با کنجکاوی برگشتم.

انتظار دیدن یه مرد شکم گنده با عبای سفید داشتم اما با دیدنش تمام باور هام پوچ شد رفت هوا.

موهای بلند یک دست سفید و قد بلند و هیکل عضلانی هیچ شباهتی به آدم توی ذهنم نداشت.

اگر موهای سفید نبود فکر میکردم هم سن طوفانه. نگاهی به سر تا پام انداخت.

- همراه امشب هیچ شباهتی به بقیه نداره طوفان.

نگاهی به صورتم انداخت و با چشماش سر تا پام رو رصد کرد.

- امیدوارم بتونیم قرارداد خوبی باهم داشته باشیم.

مثل همیشه قراردادهایی با سود دوطرفه.

اخم هام کشیده شد تو هم

از چی حرف میزدن؟

حرف های طوفان موقع ورودمون تو گوشم زنگ خورد

اون رمزشون " افعی در کمین عقاب سیاه " و حالا این صحبت

های مشکوکشون.

تو ثانیه ای، قبل این که متوجه بشم چی شد دست های قدرتمند
طوفان دور شونه هام حلقه شد.

- قراردادهای همیشگی ما سر جاشه شیخ اما...

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

خواستم خودم رو بکشم عقب که فشار دستش رو زیاد کرد.

جوری که بشنوم زمزمه کرد

- اگر جونتو دوست داری نقش یه دوست دختر عاشقو اجرا کن.

گیج سرم رو تکون دادم

- باشه.

منو چسبوند به خودش

- حساب جانان برای من جداست نسبت به بقیه شیخ.

قانون سوممون رو که حضور خاطرتون هست؟

انتظار داشتم مرد مقابلم اخم و تخم کنه و عصبی شه اما برعکس
خندید.

- خيله خب جوون متوجه شدم.

کمرش رو صاف کرد

- اسمشم مثل خودش زیباست....

نگاه سنگینش رو از روم برداشت.

- از مهمونی لذت ببرید.

این رو گفت و عقب گرد کرد.

با رفتنش حواسم به وضعیتمون جمع شد.

اخم هامو کشیدم تو هم و با آرنجم محکم کوبیدم به شکمش.

نالہ خفیفی از بین لب هاش عبور کرد و دستش شل شد.

با عجله از حصار دست های قدرتمندش اومدم بیرون.

- هی.... با چه اجازه ای دست به من زدی؟

اون ادا ها چی بود؟

نقش یه دوست دختر عاشق

کمر به همت بستنی هر لحظه منو با کارات سوپرایز کنی؟

چرا اینطوری کردی؟ مگه تو این خراب شده چه خبره؟

خودشو جمع کرد.

خیره به صورتم یه پیک برداشت و لاجرعه سر کشید.

- دودقیقه زبون به دهن بگیر جانان بینم چه غلطی دارم میکنم.
به اندازه کافی فشار رومه نزار بحث با تو و لجبازی هات هم
اضافش بشه.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

بحث کردن فایده نداشت.

- تورو نمیدونم ولی من یک ثانیه تو جایی که جونم تو خطره
نمیمونم، همین الان برمیدرم.

کیفم رو از رو میز چنگ زدم، خواستم برم که بازوم تو چنگش
اسیر شد.

با خشم برگشتم عقب اما اقیانوس خروشان چشم هاش کافی بود
که زبونم خواه ناخواه لال شه.

- دیگه کافیه، از زمانی که اومدی یک بند داری حرف میزنی و
شکایت میکنی.

افسارتو بگیر دستت و خودت رو کنترل کن جانان وگرنه برات
بد میشه.

بمون سرجات کارمو انجام بدم یک ساعت دیگه برمیگردیم.

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- فهمیدی یا نه؟

با درد سرم رو تکون دادم

- آره... ولم کن شکست.

نیم نگاهی به دستم انداخت و رهاش کرد.

بازوم رو آروم ماساژ دادم تا از دردش کم بشه.

همون لحظه صدا از صحنه اومد.

ساکت برگشتم عقب.

همون شخصی که شیخ صداسش میکردن میکروفون به دست رو

به جمعیت وایساده بود.

- خانوم ها و آقایون تمامی حضار محترم ممنونم که به من عنایت

داشتید و امشب تو این مهمونی مهم حضور داشتید.

دلیل اینجا جمع شدنمون اینه که من امشب میخوام کسی رو

معرفی کنم که سال ها گمش کرده بودم.

به سمت چپش نگاه کرد.

بالاخره من موفق شدم بعد چهارده سال بچه خواهرم رو پیدا کنم. کسی که از این به بعد به طور رسمی جانشین منه.

کنجکاو به اون سمتی که نگاه میکرد نگاه کردم.

مرد قد بلند و خوشتیپی از اون سمت اومد و درست کنارش وایساد.

صدای جیغ و هورای جمعیت بلند شد.

بی حوصله دست زدم دوست داشتم زودتر این نمایش کذایی تموم شه و برگردم خونه.

- حالا به افتخار این موضوع مهم دوست دارم همگی ماسک هاتون رو بردارید و مهمونی رو از نو شروع کنیم.

نفس آسوده ای کشیدم.

بالاخره داشتم رها میشدم از اون ماسماسک.

بندش رو از پشت باز کردم و پرتش کردم رو میز.

دوبرگ دستمال کاغذی برداشتم و عرق روی صورتم رو پاک کردم. حالا حس بهتری داشتم و تحمل فضا برام آسون تر شده بود.

کنجکاو برگشتم عقب.

- چطوری گم شده بو...

با دیدن دست های مشت شدش و صورتو گردنی که قرمز شده بود یه قدم رفتم عقب.

- چی شده؟

ماسکشو در آورد و پرت کرد یه گوشه

با صدایی که بر اثر عصبانیت گرفته شده بود گفت:

- هیچی، همینجا بمون تکون نخور.

من کارمو انجام میدم سریع میام که بریم.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- باشه.

نگاه تهدید آمیزی به روبه روش انداخت و رفت جلو.

از تو کیف دستیم گوشیم رو برداشتم و خودم رو باهاش سرگرم
کردم.

دوست داشتم هرچه سریع تر از این خراب شده برم.
برم و هیچ وقت برنگردم.

پوف کلافه ای کشیدم. سرم داشت می ترکید از شلوغی زیاد و
همهمه اطرافم.

بی حوصله گوشیم رو انداختم کنار.

دلَم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.

اگر میفهمیدن من خونه نگار نیستم چی؟ اون موقع چی میشد؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم خارج
شه.

اون موقع بابا سر من رو بیخ تا بیخ لبه باغچه میبرید.

از سینی گارسونی که از کنارم رد میشد یه جام برداشتم.

بردم نزدیک لبم، هنوز یک قطره ازش نچشیده بودم که دستم
محکم کشیده شد عقب.

جام از دستم افتاد زمین و به هزار تیکه تبدیل شد

همزمان پرت شدم تو سینه ستبر یه نفر.

بهت زده به خورده های شیشه نگاه کردم.

همه این اتفاق ها در عرض پنج ثانیه افتاد اما مطمئن بودم
هضمش بیشتر از پنج ساعت طول میکشید.

هنوز خیره به زمین بودم که کشیده شدم عقب و صورتم قفل
دوتا دست قدرتمند شد.

ناباور به صورتش نگاه کردم. این مرد... خواهر زاده شیخ با من
چیکار داشت؟ این کارا چه معنی میداد؟

به چشماش خیره شدم.

تو نگاهش هزاران حرف بود.

شوک، ناباوری، افسوس، خشم و کمی هم غم.

بهت زده زمزمه کرد:

- پریچهر؟

با چشمای از حدقه در او مده نگاهش کردم

پریچهر؟ از کی حرف می‌زد؟

خودم رو تکون دادم

- ولم کن آقا، اشتباه گرفتی.

پریشون نگاهم کرد

- چطور ممکنه همچین چیزی؟ من خودم دیدم.... جلوی

چشمای خودم....

با دهان نیمه باز نگاهش کردم.

دیگه مطمئن شده بودم تمام افراد اینجا دیوانه به تمام معنا بودن.

با فشار خودم رو کشیدم عقب

- ولم کن آقا، من نه پریچهر هستم نه کسی که شما بشناسید!

کیفم رو چنگ زدم خواستم برم که اجازه داد.

- با صدای سرد، جدی و خشنی گفت :

- اجازه نمیدم بری، بعد این همه مدت پیدات کردم محاله بزارم
از دستم بری.

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم

- ولم کن عوضی.

تو ثانیه ای همه جارو سکوت فرا گرفت.

نفس نفس زنون به اطراف نگاه کردم مردن داشتن با دیده ی
تحقیر نگاهم می کردن.

شاکی و طلبکارانه نگاهم کرد. خواست حرف بزنه که صدای
آشنایی از پشت سرم اومد.

- ولش کن جاوید.

دندوناشو رو هم فشرد.

- مگه نمیبنی دایی؟ باز میگی ولش کنم؟

اومد جلو و دستش رو جدا کرد ازم.

- آره، اون پریچهر نیست.

اشاره کرد بهم که برم.

از خدا خواسته کیفم رو چنگ زدم و به سمت در ورودی دویدم.
همزمان به پشت نگاه کردم.

نگاهش هراسان روی من بود.

از خدمتکار پالتو و شالم رو گرفتم و رفتم بیرون.
دیگه یک ثانیه هم نمیتونستم اینجارو تحمل کنم.
کافی بود هر چقدر صبر کردم.

با دیدن چند تا نره غول جلوی در پاهام از حرکت وایساد.
تمام شجاعتم رو جمع کردم تو چشمام.
- درو باز کنید میخوام برم.

یکیشون اومد جلو

- امر دیگه خانوم؟ کجا با این عجله؟

نفسم رو فوت کردم.

- برو کنار آقا میخوام برم.

دستشو برد داخل کتش

- انگار از قوانین اینجا باخبر نیستید!!

دستام رو حلقه کردم دور خودم.

- با خبرم و الان میخوام برم.

با سرگرمی نگاهم کرد

- باشه رمز خروج رو بگو و برو.

یه قدم رفتم عقب

- رمز خروج دیگه چه کوفتیه بیا کنار من برم لعنتی.

پوزخندی زد

- نیام چی؟

شاکی نگاهش کردم

- جیغ میکشم همه رو خروار میکنم سرت.

خندید

- بدو زودتر بزن دختر جو...

با شنیدن صدای دورگه و خشنی از پشتش سکوت کرد.

- باز کن بره.

- ولی آقا...

صداش بلند تر شد

- باز کن تا تو همین درندشت دخلتو نیاوردم.

سرشو انداخت پایین.

- چشم.

لرزان به پشت سرم نگاه کردم.

همون مرد بود و حالا کوچیک ترین شباهتی به چند دقیقه پیش
نداشت.

با شنیدن صدای در حواسم جمع شد.

دامن لباسم رو گرفتم تو دستم و با عجله به سمت بیرون دویدم.

بدون نگاه کردن به اطراف بدون این که متوجه وضعیتم بشم

دویدم، بدون ایستادن و فقط لحظه ای به خودم اومدم که پاشنه

جفت کفش هام شکسته بود.

نفس نفس زنون از حرکت وایسادم.

از شدت ترس زیاد چشمام داشت سیاهی میرفت و گلوم خشک

شده بود.

با اضطراب به اطرافم نگاه کردم.

تا چشم کار میکرد جاده بود.

اشک تو چشم هام جمع شد

- خدایا منو از زیر بار این مصیبت خلاص کن.

به عقب نگاه کردم. یک لحظه پس ذهنم خطور کرد برگردم به اون ویلا و با طوفان برگردم اما بلافاصله تو ذهنم زیرش خط قرمز بزرگی زد.

حاضر بودم بمیرم ولی دیگه به اون دیوونه خونه برنگردم.

کفش هامو انداختم کنار و پابرهنه شروع کردم راه رفتن.

گوشیمو از کیفم در اوردم.

نیم نگاهی به صفحش انداختم.

از شانس گندم شارژش تموم شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم

- خدایا تمومش کن دیگه... یه راه نجات بزار جلو پام دیگه

نمیتونم تحمل کنم.

خودم رو بغل کردم

میترسیدم... خیلی هم زیاد.

یه دختر تنها و بی صلاح تو این تاریکی این موقع شب و تو این برهوت.

چشمه اشکم شروع کرد جوشیدن.

قدم هامو تندتر کردم. مطمئن بودم یه راهی برای نجات هست.

شروع کردم راه رفتن به سمت جلو.

همینطوری داشتم می رفتم که از دور نور ماشین به چشمم خورد.

امیدوارانه دستم رو بردم بالا و حرکت دادم.

ماشین کمی نزدیکم وایساد.

انتظار داشتم این ماشین راه نجاتم باشه از این مصیبت اما با

دیدن چهار تا مرد جوون داخل ماشین تمام امیدم پوچ شد و

رفت هوا!

شوکه به جلوم خیره شدم

خدایا! یعنی این مشکلات قرار نبود تموم بشن؟ یعنی هر چی
بلای بده باید سر من بیاری؟

دوتاشون از ماشین پیاده شدن.

- کجا میری خانوم خوشگله؟ میخوای برسونیم مقصدت؟

خندیدن

- این وقت شب کی فکرشو میکرد تو این بیابون یه حوری از
آسمون نازل بشه.

وحشت زده دستم رو گرفتم جلوی دهنم و خودم رو کشیدم
عقب.

احساس میکردم مرگ رو دارم جلوی چشمم می بینیم.

چند قدم رفت عقب

- با من... با من کار... کاری... نداشته... باشید.

یکیشون اومد جلو با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- باشه مادمازل!

بشین برسونیمت مسیرت.

اشک هام قطره قطره چکید.

هراسان شروع کردم دویدن به سمت مخالفشون. با تمام سرعت بدون نگاه کردن به پشتم میدویدم.

قبل این که بفهمم چی شد دستم محکم کشیده شد و پرت شدم زمین.

صدای جیغ بلندم تو گوشم اگو شد

- ولم کن لعنتی....

دستم رو چنگ زد و به سمت بالا کشید.

- خفه شو ببند دهنت رو.

هق زدم

- کمک... کمکم کنید... کمک....

بدون توجه به تقلاهام کشیدم به سمت جاده.

حالم بد بود، خیلی بد.

فشارم از ترس افتاده بود و سرگیجه داشتم.

مطمئن بودم دیگه خدا ازم دست کشیده و اینجا آخر راهه برام.

درست مرگو داشتم جلوی چشمام میدیدم که صدای ترمز شدید
ماشین اومد و بعد اون صدای آشنای طوفان.
وسط گریه خندیدم.

چشم هام کم کم سیاه شد.
فقط دویدنش به سمتم رو دیدم و سیاهی مطلق.

(طوفان)

شیر آب سرد رو باز کردم.
مستم رو پر آب کردم و با شدت ریختم روی صورتم.
نفس نفس زنون به آینه نگاه کردم.
باورم نمیشد، تو شوک و ناباوری بودم.

جاوید ارژنگ، دشمن خونی من، رقیب سرسخت من چطور
میتونست هم خون کسی باشه که یه اشارش کافی بود تا به خاک
سیاه بشینیم؟

چطور... چطور همچین چیزی ممکن بود؟

مشتم رو کوبیدم به دیوار

- لعنت بهت... لعنت!

نفس عمیقی کشیدم و عقب گرد کردم.

حالا که کارام تموم شده بود باید میرفتم از اینجا.

به سمت سالن و میزی که قبل رفتمم جانان اونجا بود رفتم اما هیچ اثری ازش نبود.

متعجب به شلوغی جمعیت نگاه کردم تا شاید اونجا باشه اما نبود! یه لحظه با یادآوری خواسته شیخ دلم لرزید.

نکنه... نکنه کار اون بودش؟

کلافه موهامو چنگ زدم

نه... نمیتونست! مطمئنا بعد از مخالفت سرسختانه من متوجه

شده بود که تو این مسئله جانان خط قرمز منه.

با قدم های بلند به سمت بیرون رفتم.

دور تا دور حیاط رو چرخیدم اما باز هم خبری ازش نبود.

دستم رو محکم کشیدم به صورتم

- کدوم گوری رفتی لعنتی!؟

بی مقدمه به سمت محافظ ها رفتم

- خانومی که همراه من بود از این در خارج شده؟

با شک بهم نگاه کردن

- ما اطلاع نداریم آقا شیفتمون عوض شده!

دستم رو مشت کردم

حسی شدیداً بهم میگفت جانان از اینجا رفته بیرون.

یورش بردم سمتش و یقش رو گرفتم

- با من بازی نکن مرتیکه

من با هزار نفر امثال تو در روز کار دارم جنس نگاهشونو میشناسم.

حالا سوال میپرسم دقیق جوابم رو بده وگرنه کاری میکنم اربابت

مثل سگ بندازت بیرون.

دختری که همراه من بود از اینجا خارج شده یا نه؟

جدی نگاهش کردم

با دقت فکر کن! لباس مشکی بلند تنش بود.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد

- شد آقا.

- کی؟

با تردید به فرد کنار دستیش نگاه کرد

- حدود نیم ساعته.

یقشو ول کردم و به سمت ماشینم دویدم.

نیم ساعت زمان خیلی زیادی بود برای یه دختر تنها تو این بیابون های تاریک که محل گذر هیچ بنی و بشری نبود.

ماشین رو روشن کردم.

پامو رو پدال گاز فشردم و با سرعت از اون محل نفرین شده خارج شدم.

شیشه رو دادم پایین تا کمی هوای تازه بهم بخوره.

حرفای شیخ تو گوشم زنگ خورد.

" من این دختری میخوام طوفان نه فقط من بلکه حالا این خواسته جاویدم هست

چهره خاص و بکرش خیلی میتونه به کار ما بیاد. من توانایی اینو دارم از اون دختری ستاره بسازم و در کنارش خودمم بدرخشم"

مستم رو کوبیدم به فرمون و چندین و چند بار فریاد زدم.

همش تقصیر من بود، اگر نمیآوردمش این خراب شده اینطوری نمیشد.

دستم رو دور فرمون فشردم.

من که میدونستم محیط اینجارو، من که میدونستم شیخو پس چرا مجبورش کردم بیاد؟

سرعتم رو بیشتر کردم.

حتی یک درصدم فکرم نمیرفت که شیخ بخواد بهش توجه نشون بده.

پوف کلافه ای کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

باید هرچه سریع تر پیداش میکردم و از تمامی این مسائل دورش میکردم.

با قاطعیت زمزمه کردم:

- تا زمانی که من هستم تا زمانی که زندهم تا زمانی که چون تو بدنمه نمیزارم به خاطر حماقت من زندگیت خراب شه.

پیدات میکنم و زندگی سابقتو بهت پس میدم.

خسته از تلاش بی نتیجه سرعتم رو کم کردم.

تمام جاده اصلی رو زیر و رو کرده بودم اما هیچ خبری نبود.

دور زدم به سمت جاده فرعی

- کجایی تو دختره یاغی!

از حرص دندونام رو بهم فشردم.

اگر گوش میداد به حرفم و از اونجا جدا نمیشد هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

سرعتم رو کم کردم و به اطراف نگاه کردم.

حس عمیقی از ته دلم میگفت اون همینجاست.

با دقت اطرافو نگاه کردم

از فاصله خیلی دور چشمم به یه چیز متحرک خورد.

فاصله رو نزدیک تر کردم.

از دور چشمم خورد به جانان و مردی که کشون کشون میبردش
سمت جاده.

با دیدن این صحنه احساس کردم یه سطل آب داغ رو سرم خالی
کردن.

سرعتم رو بیشتر کردم

- میکشمت حروم زاده.

با رسیدن بهشون ماشین رو نگه داشتم و با سرعت پیاده شدم.

جفتشون برگشتن سمتم.

نور ماشین روشن بود و باعث شده بود دیدم واضح بشه.

تو نگاه جانان هزاران حرف نا گفته بود.

ترس، نگرانی، تردید و خیلی چیزای دیگه

از لای دندون های کلید شدم غریدم:

- ولش کن.

صدای خندش بلند شد

- آقا کی باشن؟ سوپرمن؟

نگاهم قفل جانان شد که هر لحظه ممکن بود از حال بره.

صدای بی حالش به گوشم رسید

- طوفا... ن

تردید کافی بود، دویدم به سمتشون.

همون لحظه جانان از حال رفت و افتاد کف زمین.

یورش بردم سمت فردی که پشتش بود و

مستم رو کوبیدم به صورتش.

صدای قرچ شکستن استخون بینیش تو گوشم پخش شد و

وجودم رو آرام کرد.

خوابوندمش کف زمین و تا میخورد زدمش.

لگد محکم رو روانه پهلوش کردم

- چطور جرئت کردی دست بزنی بهش حروم زاده؟

چطور جرئت کردی؟ ها؟

لگد دوم رو به صورتش زدم

- میخواستی چیکارش کنی ها؟

لگد سوم، چهارم، پنجم و زمانی به خودم اومدم که پسره غرق در خون افتاده بود کف آسفالت.

یقشو تو مشتم گرفتم و به چشمای نیمه بازش نگاه کردم

- این واست توبه میشه دیگه نری سراغ ناموس مردم.

این زخم ها تا مدت ها هدیه میمونه رو تنت که دفعه بعدی خواستی همچین غلطی کنی این روزو یادت بیاره.

یقشو به شدت ول کردم و بلند شدم.

خواستم برم سمت جانان که چشمم به گوشه جاده خورد.

یه پسر هم سن و سال خودش به درخت چسبیده بود و مثل بید میلرزید.

فهمیدن این که همراه و دوست همین پسره کاره سختی نبود.

پوزخندی زدم:

- بیا جمع کن تن لش دوستتو.

حال و روزشو ببین درس عبرت بگیر.

نگاه پر تحکمی بهش انداختم و به سمت جانان رفتم.

دستم رو گذاشتم رو نبضش.

بی وقفه و مرتب میزد.

نفس عمیقی کشیدم و بغلش کردم.

حداقل خیالم از اینجا راحت بود که آسیبی ندیده.

سندلی عقب خابوندمش و خودم سوار شدم.

همونطوری که ماشین رو روشن می کردم شماره پاشارو گرفتم.

بعد خوردن چند بوق آزاد جواب داد

- چیه؟

فرمونو چرخوندم و دور زدم

- یه دکتر بردار بیا خونه من، دهنش قرص باشه فقط.

هول کرده صدام کرد

- چرا؟ چی شده طوفان؟

از آینه نگاهی به سندلی پشت انداختم.

- سوال نپرس کاری که گفتمو بکن، فعلا.

بدون توجه به صدا زدن هاش قطع کردم.

از جیبم جعبه سیگار رو برداشتم و یه نخ کشیدم بیرون.

گذاشتم گوشه لبم و با فندک طلاایم روشنش کردم.

پوک عمیقی گرفتم و دودش رو با پیچ و تاب رها کردم.

نیم نگاهی به پشت انداختم.

- باید هرچه سریع تر بکشمت بیرون از این بازی

اینطوری به نفعته، حداقلش اینه آسیبی از سمت اطرافیان من
نمیبینی.

(طوفان)

با عجله ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و در پشت رو باز کردم.

نیم نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم.

رد اشک رو جفت گونه هاش نمایان بود.

زانوم رو گذاشتم رو صندلی و با یه حرکت مثل پر کاه بلندش کردم.

گیره سرش باز شد و موهایش مثل یه آبشار بلند فرود اومد رو دستم.

جسم بی جونش رو فشردم به خودم و با قدم های بلند به سمت آسانسور رفتم.

با دیدن پنلش که طبقه سی و یکم رو نشون میداد سر جام مکث کردم.

با یه حساب سر جمعی به این نتیجه رسیدم که حداقل ده دقیقه طول میکشید بیاد پایین و من وقت منتظر موندن نداشتم. تعلق رو گذاشتم کنار و به سمت پله ها رفتم.

دستم رو دورش سفت کردم و با عجله پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا.



نفس نفس زنون روی پاگرد وایسادم.

پاشا و دکتر کامرانی دم در وایساده بودن.

چند قدم رفتم جلو، با دیدنم حواسشون بهم جمع شد.
پاشا با سرعت به سمتم اومد.

- چی شده؟ چه بلایی سرش آوردی؟

با دست آزادم کلید رو از جیبم در آوردم و پرت کردم سمتش.
- به جنب بازش کن.

اگرم میبینی نمیتونی طاقت بیاری و میخوای وایسی ازم حساب
پس بگیری اینجارو ترک کن و رو اعصاب من راه نرو.
عصبی به سمتم اومد.

- تا نگی چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردی قدم از قدم
برنمیدارم.

چه غلطی کردی طوفان؟ این صورت رنگ پریدش و جسم
بیهوشش نشونه چیه؟

از عصبانیت دندونام رو فشردم بهم.

- هر غلطی کردم که کردم به ت...!

صدای کلافه کامرانی باعث شد حرفم نصفه بمونه.

- آقایون معذرت میخوام پریدم بین بحثون اما واجب تر از
دعوی شما حال بد این دختر بی نواست.

در رو باز کنید من معاینش کنم بعد هرکاری میخواید بکنید
بکنید اصلا بزنید سر همو بشکنید اما الان نه وقتشه نه زمانش.
حال این دختر مهم تر از هر چیزیه.

پاشا خم شد و دسته کلید رو از زمین برداشت.

نگاه دلخوری بهم انداخت و به سمت در رفت.

با باز شدن در تعلل رو گذاشتم کنار و با بیشترین سرعت به
سمت اتاق خواب خودم رفتم.

با مکث چند قدم رفتم عقب و منتظر موندم تا کامرانی کارش رو
انجام بده.

از کیفش وسایل پزشکیش رو در آورد. کنارش نشست و مشغول

گرفتن فشارش شد.

شونم رو تکیه دادم به دیوار و خیره شدم بهشون.

- مشکلش چیه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- فشارش افتاده!

چند ثانیه مکث کرد.

- دوست داری بگی چه اتفاقی برایش افتاده؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- توراه گیر چند تا حروم زاده افتاد و...

سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

- پس دلیل از حال رفتنش و فشار پایش این بود. ترس،

استرس و اضطراب زیاد.

از تو کیفش وسایل سروم رو آورد بیرون.

- نگرانش نباش! یه سروم بهش وصل میکنم تا صبح ضعفش

خوب میشه.

اتفاق جدی برایش نیفتاده میمونه چند تا زخم جزئی که به امروز

زمان میره.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

به هیچ عنوان دوست نداشتم به خاطر من بلایی سرش بیاد.
نامردی دور از قانون های من بود.
صدای کامرانی باعث شد حواسم جمع بشه.
- رفیقت بیخودی بهم این همه استرس داد.
صاف وایساد و با تحسین نگاهم کرد.
- مطمئنم پدر خدایامرزت اگر زنده بود بهت افتخار میکرد.
خوشحالم که جون یه دختر رو نجات دادی.
کلافه دستم رو کشیدم رو صورتم.
حرفاش فقط و فقط باعث میشد حس گند عذاب وجدان تو
وجودم گسترش پیدا کنه.
کاش میتونستم بگم مقصر این اتفاق من بودم اما...
دوتا از دکمه های پیرهنم رو باز کردم.
احساس میکردم هوای اتاق داشت خفم میکرد.
به سمت در رفتم.
- من میرم کامرانی مواظبش باش.

سرش رو تکون داد

- خيله خب جوون برو.

نگاه آخري به جانان انداختم و اومدم بيرون.

رو مبل نشستم و خيره شدم به پاشا كه مثل مرغ سرکنده تو
سالن ميچرخيد.

سرم رو تكيه دادم به پشت و غريدم:

- بگير بشين، انقد رو اعصابم راه نرو.

صدای کلافش به گوشم رسيد.

- طوفان، محض رضای خدا يك بار برام كامل توضيح بده چی
شده!؟

راستشو بگو تو اين بلارو سرش آوردی؟

موهاشو چنگ زد

- زدی بدبختو ناکار کردی طوفان؟ نميخواي از اين كينه شتریت
دست بکشي؟

بابا ولش کن دختر بيچاره رو مگه گناه کرد اومد تو شرکت...

کلافه شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- ببند دهن تو پاشا سرم داره میتر که!

رو مبل روبه روم نشست.

- باشه ساکت میشم تو فقط بگو چیکارش کردی؟

لعنتی فرستادم و از جام بلند شدم

- نمیخوای ول کنی نه؟

به نظر تو من انقدر پستم دست رو ضعیف تر از خودم بلند کنم؟

فکر میکنی انقد وحشیم که این بلارو سرش بیارم؟

سرم رو به نشونه افسوس تکون دادم

- ناامیدم کردی پاشا!

ما چند ساله رفیقیم چند ساله شریکیم اینطوری منو شناختی؟

از جاش بلند شد

- تند نرو طوفان!

به منم حق بده یکم، از وقتی جانان رو دیدی رفتار هات زمین

تا آسمون فرق کرده.

یهو عصبی میشی، یهو قاطی میکنی، یهو آروم میشی.

با اون کاری که کردی و با اون قرار داد بی منطقی که وادارش کردی امضا کنه حق دارم که این فکرو کنم.

این دختر باعث شده نشناست... الانم که با این وضع... سکوت کرد و ادامه حرفشو خورد.

با چشمای قرمز شده از عصبانیت نگاهش کردم

- کدوم وضع؟

چرا سکوت کردی پاشا ادامه حرفت رو بگو!

یعنی واقعا فکر میکنی من زدمش؟

دستم رو مشت کردم

- اگر الان اینارو برات توضیح میدم صرفا به خاطر رفاقتیه که تو پا گذاشتی روش.

با اخم، دلخوری و خشم نگاهش کردم.

- امشب برای ده دقیقه تنه‌اش گذاشتم و برگشتم دیدم نیست.

بدون این که منتظر من باشه از ویلا زده بود بیرون.

چند قدم رفتم جلو و خیره شدم به قرینه چشم‌اش

- میدونی اگر من نبودم چه بلایی سرش می اومد؟

گیر چند تا عوضی افتاده بود و معلوم نبود نمیرسیدم چه اتفاقی
واسش میفتاد.

کف دستم رو محکم کوبیدم به سینش

- قبل این که بیای جلوم حرف مفت بزنی اول واقعیت رو بفهم
بعد....

با تردید اومد جلو

- طوفان من...

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش

- الان نه پاشا... الان هیچی نمیخوام ازت بشنوم.

فقط تنهام بزار!

نگران جانان هم نباش!

پوزخندی زدم.

- قبل از تو خودم به فکرشم پس نیازی به تو نداره.

موهاشو چنگ زد

- طوفان...

با عصبانیت دستم رو کشیدم رو میز و کل محتویاتش رو ریختم
زمین.

صدای بلند خورد شدن وسایل تو گوشم پیچید

فریاد زدم

- برو بیرون!

ناباور نگاهم کرد.

- باورم نمیشه! داری منو از خونت پرت میکنی بیرون؟

نیشخند بلندی زدم

- منم باورم نمیشه که منو، دوست چندین سالت و شریک کاریتو
یه وحشی میبینی که زورش به یه بچه میرسه.

حالا یه لطفی بهم بکن و برو بیرون پاشا.

به اندازه کافی گفتم و به اندازه کافی شنیدم.

نگاه دلخوری بهم انداخت

- باشه هرطور راحتی الان سکوت میکنم و میرم اما این سکوت
من به معنای کناره گیری از تو نیست.

کتش رو از رو مبل چنگ زد و رفت بیرون.
کلافه موهام رو دادم بالا.

همه امشب دست تو دست هم داده بودن تا گند بزنن به شب
من.

با عصبانیت به سمت آشپزخونه رفتم.
کابینت رو باز کردم.

یه شیشه در آوردم و بدون توجه به اطرافم سر کشیدم.
نفس نفس زنون به کف زمین خیره شدم.

احساس میکردم یه بار سنگین رو دوشم نشسته.
از اولم اشتباه کردم پاشو به این بازی باز کردم.

یه قلوپ دیگه نوشیدم.

من نمیخواستم برایش در دسر درست کنم فقط میخواستم جواب
زبون درازیش رو بدم.

نفس عمیقی کشیدم

- چطور از این بازی بکشم بیرون... چطور.

شیشه رو پرت کردم رو کانتر.

خودم خوب میدونستم شیخ هیچ وقت از انتخاب هاش دست
نمیکشه اما...

دندونام رو فشردم روهم.

- اجازه نمیدم... حتی شده از همه چیز و همه کس دورت میکنم
اما اجازه نمیدم به خاطر من زندگیت نابود شه.

(جانان)

با احساس سردرد شدیدی چشم هام رو باز کردم.

گنگ به سقف طوسی بالاسرم نگاه کردم.

اینجا دیگه کجا بود؟

نیم خیز شدم، بدنم به حدی کرخت بود که هیچ کاری
نمیتونستم بکنم.

با چشمای نیمه باز به اطراف نگاه کردم.

اول از همه چشمم به سرورم دستم خورد و بعد اون اتاق ناشناسی
که تا حالا تو عمرم ندیده بودمش.

به یک باره با یادآوری اتفاقات دیشب اشک تو چشمام حلقه
بست.

با ترس به اطراف نگاه کردم.

نکنه....

صدای بزم و گرفته طوفان باعث شد فکرهای سرم رو بندازم دور
و نفس عمیقی بکشم.

به سمت راستم نگاه کردم.

پاهاش رو گذاشته بود رو میز و مثل یه شی با ارزش خیره شده

بود بهم

- خوبی؟

با ترس خودم رو جمع کردم

- اینجا... کجاست؟

پوزخندی زد

- خونه من!

نگاهی به عکس العلم انداخت

- نترس... جات امنه.

از جاش بلند شد و اومد سمتم

- خوبی؟

گوشه تخت نشست و منتظر نگاهم کرد.

بی اختیار بغض کردم.

اتفاقات دیشب هر دقیقه، هر ثانیه، هر لحظه تو ذهنم زنده میشد

و باعث میشد لرز به تک تک اجزای وجودم سرایت کنه.

اشک هام مثل سیل عظیمی رو صورتم روان شدن.

تو خودم جمع شدم

- دیشب... دیشب...

انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش

- هیشش... تموم شد!

دیگه بهش فکر نکن.

با چشمای اشکی نگاهش کردم

- اگه نمیرسیدی....

دستم رو کشید و منو تو بغلش قفل کرد.

- دیگه بهش فکر نکن جانان.

هق زدم

- نمیتونم... نمیتونم

پیرهنش رو چنگ زدم و با اشک نالیدم

- هر لحظه اتفاقات دیشب تو ذهنم زنده میشه....

دستش رو گذاشت پشت سرم

- من اینجام جانان نترس... همه چی تموم شد دیگه بهش فکر

نکن....

DONYAIEMAMNOE

پیرهنش رو تو مشتم فشردم... نمیدونم چقدر گریه کردم، چقدر
گله کردم فقط زمانی به خودم اومدم که یه قسمت کامل
پیراهنش از اشک هام خیس شده بود.

ازش جدا شدم

شرمنده به صورتش نگاه کردم.

- بخشید... مقصر خودمم نباید از اونجا جدا می شدم ولی
نتونستم...

خیره شد به دستم

- مهم نیست... مهم اینه گذشت و تو الان اینجا سالم و سلامتی.

دستم رو گرفت تو دستش و مشغول در آوردن سروم شد.

- لباس تمیز برات گذاشتم رو تخت.

خودتو جمع و جور کن بیا.

آروم سرم رو تکون دادم.

- باشه.

از جاش بلند شد.

نگاه عمیقی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون.
با رفتنش پتورو کشیدم کنار و از جام بلند شدم.
برای چند ثانیه دنیا جلوی چشمم سیاه شد.
دستم رو گرفتم به دیوار و تعادلم رو حفظ کردم.
نفس عمیقی کشیدم.
با احساس بهتر شدن حالم از دیوار فاصله گرفتم.
جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم انداختم.
جفت زانو هام پانسمان شده بود و رو دستم رده های عمیق ناخن
بود.
پوف کلافه ای کشیدم و تو دلم هزاران بار شکر کردم.
لباس هایی که رو تخت بود رو برداشتم.
نفس عمیقی کشیدم و پوشیدمشون.
شالم رو انداختم رو سرم.
بدنم به قدری ضعف داشت که سر پا نمیتونستم وایسم.

دل‌م میخواست از اینجا برم، تو یه اتاق تاریک خودمو حبس کنم
و تا مدت‌ها به اتفاقات این چند وقت فکر کنم.
جلوی در مکث کردم.

اون قرارداد اجباری، رفتارهای بی‌رحمانه طوفان، حبس شدنم
تو آسانسور، اون مهمونی، حرف‌های عجیب اون مردی که منو
شبیه کسه دیگه‌ای میدید، بلایی که سرم اومد و در آخر رفتار
طوفان که زمین تا آسمون فرق کرده بود.
نگاهی به اطراف انداختم.

من اینجا چیکار می‌کردم؟
مگه صاحب اینجا همون کسی نبود که منو وادار کرد به کاری
که نمی‌خواستم

پس چی شد؟ چی عوض شد؟
با یادآوری چند دقیقه پیش و حمایت هاش قلبم تند تند شروع
کرد کوبیدن.

نیمچه لبخندی گوشه لبم نشست.

نمیدونستم چه اتفاقی داشت برام می افتاد اما هرچی که بود
عمیق داشت حس من رو نسبت به طوفان عوض می کرد.
نگاهی به چهره رنگ و رو پریدم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.
انقدر بی حال بودم که حوصله دید زدن خونه رو نداشتم.
به سمت جایی که صدای تق تق میومد رفتم.
طوفان مشغول چیدن میز بود.
در یخچال رو بست.
- بیا بشین جانان.
آروم رفتم جلو و رو یکی از صندلی هاش نشستم.
ظرف نون رو گذاشت رو میز و رو صندلی روبه روم نشست.
- زود بخور صبحانتو ببرمت خونت.
یه لحظه با یادآوری خونه لرز از بدنم رد شد.
با چشمای از حدقه در اومده به ساعت نگاه کردم.
ده صبح بود!
چشم هام رو بستم.

چطور تونسته بودم موضوع به این مهمی رو فراموش کنم؟
صدای نگران طوفان تو گوشم پیچید.

- جانان؟ صدامو میشنوی؟

مات و مبهوت نگاهش کردم

- خونه... بابام... من دیشب نرفتم خونه...

با عجله از جام بلند شدم

- من باید برم.

گیج و مبهوت به اطراف نگاه کردم

- باید برم.

با دیدن در یورش بردم سمتش

خواستم بازش کنم که بازوم از پشت کشیده شد و کوبیده شدم

تو سینه مثل سنگ طوفان.

ازش فاصله گرفتم.

- ولم کن لطفا، باید برم.

با اخم های درهم نگاه کرد

- باشه، اول بیا یه چیزی بخور بعد خودم میرسونمت.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

- خواهش میکنم بریم، من به اندازه کافی دیرم شده حتی... حتی

نمیدونم چطور به خانوادم دلیل دیشب نیومدنم رو بگم!

کلافه نگاهم کرد

- باشه، صبر کن سوئیچو بردارم.

به سمت سالن رفت و بعد چند ثانیه برگشت.

در رو باز کردم و با عجله اومدم بیرون.

جلوی آسانسور ایسامدم.

انقدر استرس داشتم که حتی درد خودمم فراموش کرده بودم.

چشم هام رو بستم

خدایا خودت کمکم کن.

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم.

با دیدن کوچمون از جام پریدم.

پر استرس به در خونمون خیره شدم.

- میخوای من بیام؟

سرم رو تکون دادم

- نه... خودم حلش میکنم.

به سمتش برگشتم

- ممنون بابت همه چیز، واقعا ممنونم ازت کار دیشبت رو هیچ

وقت فراموش نمیکنم.

لبخند کمرنگی زد

- کاری نکردم!

مراقب خودت باش چند روز هم مرخصی داری از شروع هفته

جدید میتونی بیای سر کارت، تا اون موقع خوب استراحت کن.

سرم رو تکون دادم

- ممنون.

نگاه آخری بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم.

DONYAEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

خواستم در ماشین رو ببندم که صدای ناباور مامان تو گوشم
پیچید.

- جانان؟

بهت زده برگشتم عقب.

از چیزی که میترسیدم به سرم اومده بود.

اشک تو چشمام حلقه زد

- مامان....

نگاهش بین من و ماشین چرخید.

- جانان؟ من تمام دیشب از نگرانی مردم و زنده شدم اون وقت

تو... این ماشین؟

قطره اشکی از چشمش چکید

- این بود دختری که من بزرگ کردم؟

یه قدم رفتم جلو

- مامان به خدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست.

نزدیکش شدم

- توضیح میدم بهت به خدا...

سیلی محکمش به سمت چپ صورتم باعث شد حرفم تو دهنم خشک شه.

ناباور نگاهش کردم

- ما... مان....

صدای بلندش تو گوشم اکو شد

- خفه شو دختره نمک به حروم.... تازه خدارو هم قسم میخوری؟

اینه دختری که من بزرگ کردم

هق زدم

- مامان داری اشتباه....

دستش رو برد بالا

چشم هام رو بستم و منتظر ضرب دستش موندم.

چند ثانیه گذشت اما خبری نشد

با مکث چشم هام رو باز کردم

دست مامان اسیر دست های قدرتمند طوفان بود.

بهت زده نگاهشون کرد

- طوفان؟ داری چیکار...-

با چشمای به خون نشسته و رگ کردن بر آمده نگاهم کرد

- تو برو خونه...-

- ولی...-

پرید وسط حرفم

- برو خونه.

با تردید به مامان نگاه کردم

- باشه

سرم رو انداختم پایین و مستقیم به سمت خونه رفتم.

اشک هام قطره قطره چکید.

دیگه مطمئن بودم که آخر من همینجاست.

به آسمون نگاه کردم

- خدایا کمکم کن خودت مراقبم باش، نزار خانوادمو از دست

بدم.

نزار بی کس و تنها بشم.

(طوفان)

با رفتن جانان دستش رو ول کردم و کشیدم عقب.

اخم هام رو کشیدم تو هم و جدی نگاهش کردم.

- من عادت ندارم حرفیو زیاد کشش بدم خانوم.

معمولا هم حرف آخرم رو اول میزنم.

هرچیزی که الان دیدید و متوجه شدید کاملا اشتباه بوده.

خندید

- من انقدر عقل و شعور دارم بدونم چیو درست فهمیدم چیو

غلط.

دم و بازدم عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- واقعا مادر نمونه ای هستید، جای این که دخترتون رو حمایت

کنید روش دست بلند می کنید؟

خواست حرف بزنه بزنه که اجازه ندادم.

کف دستم رو گرفتم جلوش

- اجازه بدید من حرفم رو تموم کنم بعد.

اخم هام رو بیشتر و بیشتر کشیدم تو هم.

- دختر شما دیشب یه اتفاق بد براش افتاد.

یه تصادف که ممکن بود جونش رو هم از دست بده.

بدون توجه به چهره ناباورش حرفم رو ادامه دادم

- تمام دیشب دکتر بالاسرش بود حالا دارید به چی متهمش
میکنید؟

به گناه نکرده؟

دستم رو بردم پشتم

- جانان پاک ترین دختریه که تو عمرم دیدم.

ما باهم رفت آمد کاری داریم نه چیزی بیشتر و نه کمتر.

الان خواهشم ازتون اینه که بیشتر از این اذیتش نکنید.

اون تو شرایطی نیست که بخواید این تهمت رو بهش بزیند به
شما و حمایت خانوادش نیاز داره، خصوصا محبت مادرش.
به سمت ماشین رفتم.

نگاه پر تهدیدی بهش انداختم و سوار شدم.
پامو رو پدال گاز فشردم.

متنفر بودم از این دروغ های بی سر و ته.
از جعبه سیگارم یه نخ برداشتم و گذاشتم گوشه لبم.
هرچند همه چی دروغ نبود اما...
با فندک ماشین روشنش کردم
- این دروغم باشم برای نجات دختر کوچولو.
(جانان)

با استرس نشستم رو تخت.
زانو هام دیگه توان سرپا وایسادن نداشتن.
نفس عمیقی کشیدم.

کمرم داشت میشکست زیر بار این مشکلات.

دیگه تحمل نداشتم، دیگه توانشو نداشتم.

بغض کردم. حالا بعد از این چی میشد؟

یعنی به همین راحتی خانوادم رو از دست دادم و تنها شدم؟

صورتتم رو لمس کردم. هنوزم جای سیلیش میسوخت.

یعنی به همین راحتی از چشمشون افتادم و تبدیل شدم به یه

دختر فاسد؟

اشک هام قطره قطره چکید.

کاش میشد برگشت به عقب، شاید اون موقع میتونستم

اشتباهاتمو درست کنم.

شاید میتونستم پا به اون شرکت لعنتی نزارم.

کاش میتونستم به اون مهمونی نرم.....

کاش، کاش و هزاران هزار کاش که تو ذهنم میچرخید و غصم

رو دوچندان میکرد.

خودم رو جمع کردم.

حرفاش دونه دونه تو گوشم می پیچید و حال بدم رو بدتر می کرد.
به سقف نگاه کردم.

از این به بعد چی میشد؟ منو به چه چشمی نگاه میکردن؟

صدای در باعث شد از افکارم پرت شم بیرون.

بی حس به روبه روم نگاه کردم.

مامان با چهره آشفته اومد داخل.

چونم از شدت بغض لرزید

- جانان؟

چشم هامو بستم و منتظر حرفای تلخ و تهمت هاش شدم.

صدای قدم هاش به گوشم رسید و بعد دست پر مهرش که
صورتتم رو نوازش کرد.

با مکث چشم هامو باز کردم.

- مامان؟

اشک هاش قطره قطره چکید.

- چرا نگفتی بهم واقعیت رو؟

چرا دیشب به من زنگ نزدی جانان؟
باید از زبون یه غریبه بشنوم تصادف کردی؟
میدونی دیشب چی به سرم اومد وقتی دیدی خونه نگار نیستی؟
مردمو زنده شدم....

بهت زده نگاهش کردم.

از چی حرف می‌زد؟ کدوم تصادف؟
سمت چپ صورتم درست جایی که سیلی زده بود رو لمس کرد.
- کاش دستم میشکست و روت بلند نمیشد.

هق زد

- اگه اتفاقی واست می افتاد چی؟ من... من چیکار میکردم اون
موقع؟

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

- تهش مرگ بود دیگه نه؟

بی حس نگاهش کردم

- میدونی ماما... من دیشب نمردم ولی امروز تو منو کشتی.

اشک هام مثل سیل رو صورتم روان شدن.

- زخم حرف کسی که دوشش داری هیچ وقت یادت نمیره.

تو امروز منو به چشم دیگه دیدی، بهم تهمت سنگین زدی و حتی... حتی اجازه ندادی خودمو توجیح کنم برات.

لبم رو گاز گرفتم.

- تو امروز با کلمات منو کشتی.

شاید فکر کنی چیزی نگفتی ولی...

مکت کردم.

- بی اعتمادی تو... و سیلیت جلوی اون غریبه منو خورد کرد و کوبید زمین.

خیره شدم به فرش.

- میشه تنهام بزاری؟

بهت زده نگاهم کرد

- جانان من...

پریدم وسط حرفش

- لطفا... فقط میخوام تنها باشم چند ساعت....

با مکت بلند شد

- باشه.

نگاه غمناکی بهم انداخت و عقب گرد کرد.

با رفتنش بغضم ترکید.

سرمو فرو کرد تو بالشت تا صدام نره بیرون.

تمام این اتفاقات خارج از درک و تحمل من بود.

دراز کشیدم رو تخت و خودمو بغل کردم.

یعنی طوفان به خاطر من دروغ گفته بود؟

چرا؟ چرا وقتی میتونست واقعیت رو بگه دروغ گفت؟

چرا ازم محافظت کرد؟

با تیر کشیدن دستم از افکارم پرت شدم بیرون.

بدنم انقدر درد میکرد که دیگه نمیتونستم به هیچ چیزی فکر

کنم.

چشم هام کم کم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

(جانان)

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.
نفس عمیقی کشیدم و به روبه روم نگاه کردم.
بعد از گذشت یک هفته باز اینجا بودم و برگشته بودم به روتین
سابقم.

بند کیفم رو جابه جا کردم و رفتم داخل.
از لابی گذشتم و سوار آسانسور شدم.
تو آینه خیره شدم به خودم.
تو این یک هفته من تنها تر از همیشه شدم بودم.
از همه فاصله گرفته بودم... از بابام که هیچ وقت من رو درک
نکرد و تو این مدت حتی یک بار هم حالم رو نپرسید!

از مادرم که هیچ وقت به حرف دلم، به خواسته قلبیم توجه نکرد
و منو جلوی دیگران خورد کرد و از خواهرم که همیشه دنبال
زندگی خودش بود.

به چشمای غمگینم نگاه کردم.

تمام این مدت خودم رو تو تنهایی غرق کرده بودم و اگر
میخواستم با خودم روراست باشم باید میگفتم خودم رو دریغ
کرده بودم از کسانی که اسمشون خانواده بود اما هیچ وقت برای
من پشت و پناه نشدن.

هیچ وقت برای من ستون نشدن و من احمقانه...

صدای آسانسور باعث شد از افکارم پرت شم بیرون.

نم اشکی که حتی متوجه اومدنش نشده بودم رو پاک کردم و
رفتم بیرون.

کلید رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم.

نیم نگاهی به داخل انداختم.

مثل همیشه خلوت بود و من اولین نفری بودم که اومدم.

ذکر همیشگیم رو زیر لب زمزمه کردم و چندین و چند بار تکرار
کردم تا دل آشوبم آرام بشه.

در رو بستم و مستقیم به سمت اتاقی که متعلق به من بود رفتم.
با دلتنگی به گوشه به گوشش نگاه کردم.

تو باورمم نمیگنجید برای جایی که ازش متنفر بودم و به اجبار
تحملش میکردم دلم تنگ بشه.

کیفم رو انداختم رو مبل و رو صندلی نشستم.

چرا دیگه حس بد نداشتم نسبت به اینجا؟

نه تنها این شرکت بلکه به صاحبش هم حس بد نداشتم.

تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

درک نمیکردم، نه احساساتم رو نه خودم رو.

مثل همیشه عقل و منطقم حکم می کرد بودنم اینجا اشتباهه

اما قلبم... درست نقطه مقابلش بود.

رفتارهای ضد و نقیض طوفان جلوی چشمام رژه میرفت و

منطقم رو به زانو در می آورد.

نفس عمیقی کشیدم.

میترسیدم.... خیلی....

از احساساتی که درونم داشت جوونه میزد میترسیدم.

مگه این مرد همون کسی نبود که سرم رو کلک گذاشت؟

همون کسی نبود که منو مجبور به امضا کردن اون قرارداد کرد؟

همون کسی نبود که منو با تهدید اینجا نگه داشت؟

همون کسی نبود که با اجبار به اون مهمونی کذایی برد؟

پس چی شد؟ چی عوض شد که تموم اون نفرتم از بین رفت و

جاشو داد به دلگرمی؟

سرم رو تکون دادم.

درست بود که زندگی بی دغدغم رو ازم گرفت اما در عوض جون

منو در مقابل چند تا گرگ کثیف نجات داد.

درست بود که تهدیدم کرد و با تهدید و زور نگهم داشت اما منو

در مقابل کسی که از گوشت و خونس بودم حمایت کرد و اجازه

نداد بیشتر از این غرورم خورد شه.

سرم رو تکون دادم. یکم دیگه به فکر کردم ادامه میدادم به مرز
دیوونگی میرسیدم.

کلافه مداد رو چنگ زدم از رو میز.

باید ذهنم رو آزاد میکردم و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می
اومد.

(طوفان)

در شرکت رو باز کردم و با عجله رفتم داخل.

مستقیم بدون نگاه کردن به اطراف به سمت اتاقم رفتم.

هرروز، هر ثانیه، هر لحظه داشت میگذشت و این به ضرر من
بود.

فقط دوهفته مونده بود به شو و من هنوز نتونسته بودم بردم رو
جلوی اون حروم زاده قطعی کنم.

با یادآوری مهمونی آخر شیخ عصبانیت به فرق سرم نفوذ کرد.

هنوز که هنوزه نمیتونستم باور کنم!

دشمن خونی من چطور میتونست همخون شیخ باشه؟

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

صدای در به گوشم رسید.

دم و بازدم عمیقی کشیدم.

- بیا تو!

چشم هامو بستم و با دو انگشت شصتم شقیقه هام رو ماساژ

دادم.

صدای باز شدن در و قدم های آرام کسی اومد.

کلافه غریدم:

- کاتالوگ پارچه هارو سریع برام بیار.

به طراح ها هم گوشزد کن تو سریعترین زمان ممکن طرح هارو

تحویل بدن.

مو به موی گفته هامو انجام بده کاظمی بدون کم و کاست.

شیرفهم شد؟

با نشنیدن جواب چشم هام رو باز کردم.

تو نگاه اول چشم هام قفل شد تو دوچشم سبز رنگ که
معصومیت نقطه به نقطش رو احاطه کرد بود.

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

انتظار نداشتم امروز جانان رو ببینم.

اونم اینطوری آروم و مظلوم روبه روم.

دستم رو زدم زیر چونم.

- فکر میکردم منشی بود ولی.....

سکوت کردم.

- مرخصیت بیشتر از زمانی که واست تعیین کرده بودم شد
جانان.

در واقع رک بگم فکر نمی کردم برگردی!

چند قدم اومد جلو و رو نزدیک ترین صندلی نشست.

با صدای آروم و دلنشینی شروع کرد صحبت کردن.

- اول از همه بگم که یه معذرت خواهی و یه تشکر به شما بدهکارم.

نفسی گرفت و ادامه داد.

- عذرخواهیم بابت این که اون شب بدون توجه به حرف شما اونجارو ترک کردم. تشکر هم بابت این که هم بهم پناه دادید و هم جونمو نجات دادید.

نه یک بار بلکه دوبار....

سرش رو انداخت پایین.

- به خاطر من مجبور شدید دروغ بگید و من واقعا از این مسئله ناراحتم.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- من برای هرکاری که میکنم دلیل دارم جانان.

دلایل منطقی... پس نیاز نیست ازم تشکر کنی یا شرمنده باشی.

خم شدم رو میز.

- اون شب من تورو با مسئولیت خودم بردم. پس آرامش و راحتی

تو به عهده من بود پس الکی خودتو ...

پرید وسط حرفم.

- مقصر خودم بودم و واقعا از ته دل میخوام اون شب و تمام اتفاقات اون شب رو فراموش کنم.

من برای اون اتفاق بهای سنگینی دادم.

و شاید اگر شما نبودید....

سکوت کرد.

- دلیل تاخیر این چند روزم برای همین بود.

طول کشید تا تونستم خودمو جمع و جور کنم.

لبخند عمیقی زد.

- میدونید... با ارزش ترین کار شما برای من لحظه ای بود که مقابل مادرم ازم حمایت کردید.

برای همین واقعا از ته دل میخوام براتون جبران کنم.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. گوش هام به چیزی که شنیده بودن اعتماد نداشتن.

- پس میخوای جبران کنی درسته؟

با تعجب و مکث سرشو تکون داد.

از جام بلند شدم

- پس امروز فرصت خوبیه برای جبران جانان.

چند قدم رفتم جلو و مقابلش ایسام.

- میخوام که امروز نهار رو با من بگذرونی.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد

- اما....

پریدم وسط حرفش

- اما و اگر نداریم جانان، تو خودت خواستی جبران کنی منم

ساده ترین پیشنهاد رو بهت دادم.

پس اگر دیدی میتونی انجامش بدی نیم ساعت دیگه آماده باش.

دوقدم رفتم عقب و خنثی به صورتش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و بلند شد

- با اجازه...

این رو گفت و بدون نگاه کردن به صورتم رفت بیرون.

با رفتنش قهقهه بلندی زدم.

به طرز عجیبی رام بودنش به دلم نشسته بود.

تکیه دادم به میز.

چی به سر اون دختر یاغی اومده بود؟

تو این مدت چی تغییر کرده بود که چشمای وحشیش آروم شده
بودن؟

از تو جیبم جعبه سیگار رو در آوردم و یه نخ کشیدم بیرون.

همونطوری که روشنش میکردم چشم هاشو تو ذهنم تصور کردم.

- به زودی بازی های جدیدی باهم شروع میکنیم کوچولو.

(جانان)

کلافه صندلی رو چرخوندم. با یادآوری نگاهش و درخواستش
خون به گونه هام هجوم آورد.

پوف کلافه ای کشیدم و شروع کردم غر غر کردن با خودم.

- مرتیکه فرصت طلب خجالت‌نمیکشه.

بهش رو ندادم اینه خدا میدونه رو بدم دیگه چی ها که نمیخواد.
چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

- آخه یکی بگه تو شوهر منی، داداش منی، بزرگتر منی، فامیل منی، چیه منی که میخوای نهار بخوری باهام؟
به غیر از رئیس‌م چه صنمی باهام داری؟
ضربه آرومی به سرم زدم

- خیلی بی عقلی جانان یه هفته افسرده شدی، گوشه گیر شدی زار زدی الان دوباره برگشتی به جلد سابق خودت؟
فقط میخواستی خودتو خراب کنی؟ آخه تو که اینو میشناسی چرا احساساتی میشی میگی جبران کنم؟
با حرص پامو کوبیدم زمین.

- شیطونه میگه برو قشنگ درخواستش رو رد کن، چهارتا هم حرف درشت بارش کن....

صدای سرفه مردونه ای باعث شد حرفم تو دهنم خشک شه.

با ترس چشم هامو بستم. آخرین باری که به قول خودش پا رو
دمش گذاشته بودم تو آسانسور حبسم کرد حالا با وجود این
همه حرفم پشتش خدا میدونست چیکار می کرد.
دستامو مشت کردم.

- الان مطمئن شو فاتحت خوندست جانان.
با استرسی که کل وجودم رو احاطه کرده بود برگشتم عقب.
- میدونستی الان طوفان جای من بود چیکارت می کرد؟
صدای نا آشناس باعث شد هول کنم و سریع چشم هام رو باز
کنم.

بهت زده به جلوم نگاه کردم.
این مردی که تکیه داده بود به در... این... این که طوفان نبود!
نفس آسوده ای کشیدم.

انگاری خدا منو خیلی دوست داشت که نجاتم داد.
جسارتم رو جمع کردم و چند قدم رفتم جلو...
DONVAIEMMNOE

- آقا پاشا راستش....

پرید وسط حرفم

- پاشا... فقط پاشا بگو.

خوشم نمیاد پسوند به اسمم اضافه شه.

اخم هامو کشیدم توهم.

- چه لزومی داره یه مرد غریبه رو به اسم صدا کنم؟

از در فاصله گرفت و اومد سمتم.

- به همون دلیل که این غریبه خصوصی ترین حرف های تورو

راجب دوست صمیمیش که از قضا حکم بردارش رو داره شنیده.

حالا تو اینو بگو بهم جانان.

چه لزومی داره من حرفات رو نگم به طوفان؟

خندید.

- مطمئن باش این دفعه بلایی بدتر از اون روز داخل آسانسور

سرت میاد.

با عصبانیت نگاهش کردم.

- الان دارید تهدیدم میکنید؟

خندید.

- تهدید نه خوشگله میشه گفت درخواست دوستانه.

میدونی که به گوش طوفان برسه چی میشه؟

فقط پاشا صدام کن، همین.

دندونامو فشردم رو هم.

- تلافی اینو سرت در میارم.

سرش رو آورد جلو و پوزخند عمیقی زد.

- بی صبرانه منتظرم.

چند قدم رفت عقب.

- در ضمن تا یادم نرفته بگم بهت.

از نرمش طوفان استفاده نکن.

طوفان درست مثل اسمشه، آرومه اما اگر یکی بخواد پا رو دمش

بزاره و از آروم بودنش سواستفاده کنه خشمش خروشان میشه و

درست مثل یه طوفان سهمگین نابودش میکنه.

چشمکی زمینه حرفش زد.

- از صبوریش و احساس مسئولیتش نسبت به خودت استفاده نکن.

این توصیه رو بزار رو حساب کسی که از بچگی تا الان باهاش بزرگ شده.

نگاه عمیقی بهم انداخت

- دفعه بعدیم خواستی غیب کسیو کنی مطمئن باش در رو بستی.

چشمکی زد و رفت بیرون.

کلافه نفسم رو فوت کردم.

دوستش هم درست لنگه خودش مغرور و یک دنده بود.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم.

با توجه به شناختی که تو این چند هفته از طوفان به دست

آوردم بودم میتونستم به جرئت بگم دونه به دونه حرفاش درسته.

نفس عمیقی کشیدم.

باید لجبازی رو میزاشتم کنار و به اون ناهار میرفتم.

حداقل اینو بهش بدهکار بودم.
کیفمو از رو میز چنگ زدم و رفتم بیرون.

(طوفان)

تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به صورتی که بچگی درونش
موج میزد.

نگاه با دقتی به چشماش انداختم.

رنگش خاص بود، درست مثل یه جنگل سبز و باصفا.

انگار متوجه نگاهم شد. سرشو انداخت پایین و من رو محروم
کرد از دیدن جنگل چشم هاش.

خندیدم.

- رنگ چشمت به کی رفته؟

شونش رو به نشونه ندونستن تکون داد.

- هیچکس!

مامانم، بابام، برادرم، خواهرم همه چشماشون تیرست...

پریدم وسط حرفش

- پس فقط تو خاصی بینشون.

با مکث نگاهش رو به چشمام دوخت.

خواست چیزی بگه که غذارو آوردن.

با رفتن گارسون بشقاب رو کشیدم جلوم.

- نگار دوستته؟

بهت زده سرشو آورد بالا.

- اونو از کجا میشناسی؟

نیشخندی گوشه لبم نشست.

- اون شب خیلی زنگ زد بهت.

سرش رو تکون داد.

- و شما هم بی اجازه گوشیمو بازرسی کردید؟

انگشت اشارم رو به نشونه سکوت گذاشتم رو لبم.

- خوشم نمیاد موقع غذا خوردن حرف بزنم.

با حرص نگاهم کرد. دهنش رو باز کرد حرف بزنه اما دقیقه آخر
پشیمون شد.

لبخند مرموزی گوشه لبم نشست.

این دختر بیشتر از چیزی که فکر میکردم سرگرمم می کرد.

با شنیدن صدای تلفنم دست از خوردن کشیدم.

با دستمال لبم رو تمیز کردم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.
گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- سلام عزیزم.

گرد شدن چشم های جانان نشون از این میداد که صفحه گوشیم
و شماره مامان رو که به اسم زندگیم سیو شده بود دیده.
صدای گرم و آرامش بخشش تو گوشم پخش شد.

- یزدان؟ خوبی مامان؟

- آره عزیزم. تو خوبی؟

- الان که صداتو شنیدم و فهمیدم حالت خوبه بهتر شدم.

زیر چشمی به جانان نگاه کردم.

با حرص و عصبانیت چنگال رو میکوبوند تو محتویات بشقابش.

دستم رو کشیدم به صورتم تا جلوی خندم رو بگیرم.

- چی شد که زنگ زدی و تا شب منتظرم نمودی؟

صدای متعجبش اومد.

- چی؟ شب؟ مگه خبر از اومدن همتا داری؟

از جام بلند شدم. نقش بازی کردن برای جانان کافی بود. به

اندازه کافی اذیتش کرده بودم و به اندازه کافی لذت برده بودم.

یکم دورتر وایسامم.

- چی شده مامان جان؟ همتا کی برگشته؟

نفس عمیقی کشید.

- صبح بهم زنگ زد گفت امروز پرواز داره، منم نذاشت برم

فرودگاه دنبالش. میدونم خیلی کار داری مادر ولی برو دنبال

خواهرت تنها نیاد. بالاخره بعد چند سال داره برمیگرده مطمئن

باش اولین نفر از دیدن تو خوشحال میشه.

نفس عمیقی کشیدم.

- چشم الان راه می افتم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت میز رفتم.

انقدر درگیر چنگال زدن به بشقابش و غیبت پشت من بود که حتی متوجه اومدنم نشد.

با خنده نگاهش کردم.

- مرتیکه زن داره خجالتت نمیکشه منو به زور آورده نهار.

اصلا همش تقصیر خودمه چرا قبول کردم پیام؟

ضربه ای به سرش زد

- خیلی احمقی جانان... خیلی احمقی.

طرف زن داره تو بلند شدی اومدی باهاش نهار؟

تازه حیا هم نمیکنه راست راست خیره شده تو چشمام.

به ساعت نگاه کردم.

اگر مسئله همتا نبود میتونستم تا صبح وایسم و به غیبت شیرینش گوش بدم اما باید میرفتم، اذیت کردنش تا همینجا کافی بود.

با صدای رسا و بلندی گفتم:

- حالا از کجا به این نتیجه رسیدی من زن دارم؟

با شنیدن صدام هول کرد و تو جاش پرید.

شدت پریدنش به حدی بود که چنگالش از دستش افتاد زمین
و باعث شد نگاه چند نفر رو ما بشینه.

تو سکوت و دستپاچه نگاهم کرد

- چیزه... من... راستش....

نیشخندی زدم

- چی شد؟

کف دستامو گذاشتم رو میز و خم شدم سمتش.

- تا دودقیقه پیش که خوب پشتم غیبت میکردی کوچولو.

الان چی شد؟ موش زبونتو خورد. یا منو دیدی ترسیدی؟

با گفتن این حرفم آتیش خشمش رو دوبرابر کردم.

با جسارت خیره شد تو چشمام.

- چرا باید بترسم؟ مگه خلاف شرع کردم؟

شما که زن داری چرا منو برداشتی آوردی ناهار؟ این خیانت به همسرتونه.

- باید حتما دلیل داشته باشم برای این کارم؟

سرش رو تکون داد

- تا وقتی که شما رئیس منید و منم کارکن شما بله!

صدای خندم بلند شد

- پس فکر میکنی من زن دارم.

با اطمینان نگاهم کرد.

- بله!

- و از کجا به این نتیجه رسیدی؟

مکت کرد.

- از خیلی جاها!

سرم رو بردم نزدیک تر

- مثلاً؟

صندلیش رو کشید عقب و فاصلش رو کمتر کرد.

- از حلقه تو دستتون. شمارش که زندگیم سیو شده بود و صحبت کردنتون.

برای اولین بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و صدای خندم بلند شد.

- پس موش کوچولو فضولی کرده.

از تو جیبم گوشی رو در آوردم و شماره مامان رو گرفتم.

صفحه گوشی رو گرفتم جلوش و منتظر موندم.

بوق اول نخورده جواب داد.

- پسرم، چی شد؟ چیزی یادت رفت بگی؟

تو اون لحظه گرد شدن چشمای جانان و صورتش که از خجالت قرمز شده بود دیدنی ترین صحنه بود برام.

صحنه ای که حاضر بودم قیمت گزافش رو بپردازم و تا روزها نگاهش کنم.

نیشخندی زدم.

- نه مامان جان. دستم خورد اشتباهی گرفتم، شب میبینمت.

بدون این که منتظر جوابش بمونم و چشم از جانان بردارم تلفن
رو قطع کردم.

دست چپم رو جلوش تکون دادم.

- و در مورد حلقه....

تو قانون شما دخترا اسمش مگس پرونه درسته؟

این حلقه هم برای من حکم مگس پرون داره.

انگشت اشارم رو کشیدم رو گوش

- همه که شیرین، مغرور، و یه دنده نیستن.

نامحسوس خودش رو کشید عقب.

شرمنده نگاهم کرد

- راستش من... چیزه...

سرش رو انداخت پایین.

- ببخشید.

کیفم رو از رو میز برداشتم.

- من باید برم! تو بشین به کارات فکر کن بعدش برو شرکت.

از اینجا تا شرکت کلا ده دقیقه راه.

شاید قدم زدن بتونه کمکت کنه.

نگاهی آخری بهش انداختم و به سمت صندوق رفتم.

بیشتر از چیزی که فکر میکردم انرژی گرفته بودم و مطمئن بودم

تا آخر شب سالم همینطوری عالی میموند.

(جانان)

به روبه روم خیره شدم. نیم ساعت گذشته بود و من هنوز که

هنوزه بی حرکت رو صندلی خشکم زده بود.

چشم هام رو بستم.

اون چه حرفای خجالت آوردی بود به زبون آوردم.

دستامو مشت کردم.

تاحالا تو عمرم انقد خجالت زده نشده بودم. آخه متاهل بودن یا

نبودنش به من چه ربطی داشت؟

چرا جلوش جووری رفتار کردم که اسباب سرگرمیش بشم؟
موهامو چنگ زدم.

حس میکردم از خجالت گر گرفتم. کل بدنم میسوخت.
نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

احساس می کردم کل افراد اینجا شاهد آبروریزی من بودن.
سرمو انداختم پایین و بدون نگاه کردن به کسی رفتم بیرون.
وسط پیاده رو وایسادم و نفس عمیقی کشیدم.

باد خنک وزید و گونه های قرمز شدم رو کمی آروم کرد.
دسته کیفم رو جابه جا کردم و شروع کردم قدم زدن.

انقد ذهنم درگیر این چند وقت و اتفاقات یک ساعت پیش بود
که حتی متوجه نشدم که رسیدم دم در شرکت.

نفس عمیقی کشیدم و پله های ورودی رو رفتم بالا.

بدون توجه به نگهبان به سمت آسانسور رفتم و دکمه پنلو
فشردم.

زیاد طول نکشید که باز شد.

آسوده خاطر از نبودن طوفان رفتم داخل و دکمه طبقه مورد
نظرو فشردم.

از تو آینه به خودم خیره شدم. با وجود گذشت یک ساعت از اون
اتفاق هنوز که هنوزه کل صورتم قرمز بود. خصوصا گونه هام. با
ایستادن آسانسور چشم از آینه گرفتم. درش باز شد و ثانیه ای
طول نکشید که با کابوس اون شبم روبه رو شدم.
ترسیده به چشماش نگاه کردم.

این اینجا چیکار می کرد؟

لبخند پیروزی گوشه لبش و چشم های ترسناکش نشونه این
بود که منو شناخته.

کیفمو چنگ زدم، خواستم برم بیرون که اجازه نداد.
مچ دستمو گرفت.

- آروم بمون یه جا حرفامو بزنم.

بغض کردم

- توروخدا ولم کن... چی میخوای از جونم لعنتی.....

بدون توجه به من دکمه طبقه آخرو فشرد.

تقلا کردم.

- ولم کن لعنتی... نمیخوام اینجا باشم با تو، نمیخوام حتی باهات
هم کلام بشم چرا نمیفهمی؟

با تمام توان هولم داد عقب، جوری که کمرم محکم کوبیده شد
به پشت.

صدای نالم بلند شد.

هیبت بزرگ و ترسناکش سایه انداخت روم.

- اون شب خیلی راحت تونستی از دستم فرار کنی....

از کی انقد جسارت میگیری آهوی گریز پا؟

از داییم؟ یا اون طوفان بدرد نخور؟

اون شب راحت تونستی از دستم فرار کنی ولی الان دیگه
نمیزارم.

بغض کردم.

درد کمرم و فشار دستاش داشت امونم رو میبرد.

خودم رو تکون دادم

- چی از جونم میخوای لعنتی؟ من حتی تورو نمیشناسم
نمیدونم کی هستی.... یه کاره جلوم در اومدی....

بغضم ترکید

- چرا ولم نمیکنی؟ چی از جونم میخوای؟
صدای بلند و پرقدرتش باعث شد حرفم تو دهنم بماسه.

- تورو میخوام.

بهت زده نگاهش کردم

- تو... تو دیونه شدی...

با تمام قدرت کوبیدم به سینه مثل سنگش.

- برو عقب.

دستای پر قدرتش رو دوطرف دیوار گذاشت و مانع از رفتنم شد.

- هرکسی یه قیمتی داره، قیمت تو چنده؟

ده میلیون؟ بیست میلیون؟ صد میلیون؟

چقدر؟

نگاهی به چهره ناباورم انداخت

- چقدر میخوای تا از خودت، از هویتت، از خانوادت، از همه
چیت دست بکشی و برای من... جاوید ارژنگ بشی؟

مات و مبهوت نگاهش کردم

- از چی حرف میزنی؟

فکر کردی... فکر کردی میتونی با مال و اموات یه آدمو بخری؟
نیشخندی زد

- جاوید هرچی بخواد به دست میاره، توهم همینطور، حالا چه
به خواست خودت باشه چه با زور...

اشک هام قطره قطره چکید.

دیگه تحمل نداشتم.

- توروخدا برو عقب... وگرنه...

پرید وسط حرفم

- وگرنه چی؟

بیچاره وار نگاهش کردم. چرا این آسانسور لعنتی واینمیستاد؟

به چشماش نگاه کردم

- وگر نه جیغ میکشم همه رو می کشونم اینجا.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

- فکر میکنی برام مهمه؟

مشت های محکم رو روانه سینش کردم.

- تورو به جون هرکسی و هرچیزی که برات مهمه قسمت میدم
ولم کن برم...

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد. چشم هام رو بستم و زار زدم
برای این بیچارگیم.

چونم رو گرفت تو دستش و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- ملاقات امروزمون رو فراموش نکن آهوی گریز پا.

تو هر جا میخوای بری برو اما در نهایت برمیگردی به آغوش
گرگت.

جایی که بهش تعلق داری.

اسم من رو تو گوشه گوشه ذهنت حک کن چون قراره از این به
بعد تو هر لحظه از زندگیت بشنوی.

شیرفهم شد؟

ترسیده سرمو تکون دادم

- آره... آره ولم کن.

نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت عقب.

ثانیه ای نکشید که در آسانسور باز شد و رفت بیرون.

با رفتنش فرود اومدم رو زمین.

زانو هام دیگه تحمل حمل جسمم رو نداشتن.

سرم رو انداختم پایین و زار زدم.

بدنم داشت میلرزید از ترس...

به در نگاه کردم.

کاش این آخرین ملاقاتمون میشد اما اون موقع نمیدونستم که

این تازه شروع ماجرا بود.

(طوفان)

DONYAIEMAMNOE

کام عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و خیره شدم به شلوغی
جمیعت.

نفس عمیقی کشیدم. اگر پای خواهرم و خوشحالیش وسط نبود
یک لحظه هم حاضر نبودم تو این عمارت و تو این مهمونی باشم.

کام دیگه ای گرفتم و دودش رو با پیچ و تاب رها کردم.
تمام حول و هوش ذهنم شده بود دوتا چشم سبز، و صورتی که
معصومیت درونشون موج میزد.

با حلقه شدن دست ظریفی دور گردنم حواسم جمع شد.
لبخندی گوشه لبم نشست.

- اینجا چیکار میکنی فندق؟ مگه نباید پیش مهمونات باشی؟
پوف کلافه ای کشید و ازم جدا شد.

- به من باشه میدونی که اصلا از این چیزا خوشم نمیاد اما
باباست.... تا چهار طایفه رو از اومدنم خبردار نکنه ول کن نیست.
خندیدم.

- یکم دندان رو جیگر بزار تموم میشه بالاخره شر این مهمون
های مزاحمم کنده میشه.

روبه روم نشست

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

پامو انداختم رو پام

- برنامت چیه؟ حالا که مدرکتتم گرفتی! دیگه نمیخواهی بری که؟

سرش رو تکون داد

- نمیدونم داداش بستگی به اوضاع اینجا داره.

مشکوک نگاهش کردم

- کدوم وضعیت؟

سرش رو آورد جلو

- وضع خونه... کارای عجیب غریب بابا و تصمیماتش...

فیلتر سیگار رو زیر پام له کردم

- تو دیگه بزرگ و عاقل شدی همتا، وقتشه خودت برای خودت

تصمیم بگیری.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- منو ول کن داداش از تو چه خبرا؟

کسی تو زندگیت نیست؟

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

- نه

چشم هاشو تو کاسه چرخوند.

- یعنی باور کنم یزدان مغرور، پسر خوشتیپ ما عاشق کسی نشده؟

با لبخند نگاهش کردم

- عشق مال بچه هاست.

بلند خندید

- داداش... از تو بعیده... محاله ممکنه عاشق کسی نشده باشی،
منو نییچون.

آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام.

- من با عشق سر و کله ندارم، مطمئن باش نه وقتشو دارم نه
چیز دیگه.

عمیق نگاهم کرد

- ولی من مطمئنم یه روزی عاشق میشی داداش حالا ببین کی بهت گفتم.

بی اختیار چشم های جانان جلوی صورتم نقش بست.
محکم سرم رو تکون دادم.

دیگه داشتم به عقل خودم شک میکردم.

چرا هرکاری میکردم هر حرفی میزدم تهش ختم میشد به جانان؟

صدایی از پشت سرم باعث شد برگردم عقب.

- خواهر برادر خوب خلوت کردید ها!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سرجام.

حتی نمیخواستم یک ثانیه هم چهره نفرت انگیزش رو ببینم.

اومد جلو و درست کنارم نشست.

- همتا، مهمونا دارن میرن بابا جان تو برو من و داداشتم میایم.

نگاهی گیجی بینمون انداخت و بلند شد.

- چشم بابا.

با رفتنش سکوت‌م رو شکستم.

- خب؟! -

خندید

- خوشم میاد ذره ای از زرنگیت کم نشده.

پوزخندم پررنگ تر شد

- خرم باشه میفهمه همتارو فرستادی سراغ نخود سیاه.

پاشو انداخت رو پاش.

- از شیخ پیغام رسید.

مثل همیشه کارت بی نقص بود یزدان. دخترا صحیح و سالم رسیدن.

دستامو مشت کردم

- خوبه!

از تو جیبش پیش رو در آورد و روشن کرد.

- چیزای خوبی به گوشم نرسیده.

یه تای ابروم رو انداختم بالا.

- چی هست اون خبرا که به مذاقت خوش نیومده عمو؟

اخم هاشو کشید تو هم

- اون دختری که همرات بوده... شنیدم ارزش زیادی واسش میزاری... ارزشی که تاحالا به هیچکدوم از زنای دورت غیر از مادر و خواهرت نداشتی.

کیه اون دختر؟

دستام رو محکم مشت کردم تا خودم رو کنترل کنم.

- از کی تو زندگی شخصیم دخالت میکنی؟

از جام بلند شدم

- کارای من به خودم مربوطه.. به هیچ احدی هم حساب پس نمیدم.

نیم نگاهی بهش انداختم

- کار من اینجا تموم شد، خوش بگذره بهتون باقی مهمونی.

بدون توجه یه قیافه خشمگینش به سمت پارکینگ رفتم.

هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدای مادرم از پشت اومد.

- یزدان... کجا میری؟
با مکت به سمتش برگشتم.
- باید برم مامان، خیلی کار دارم.
قدم هاش رو تند تر کرد و اومد جلو.
- ولی پسرم خواهرت تازه اومده فکر کردم شب...
پریدم وسط حرفش، دیگه خسته شده بودم از این موش و گربه بازی.
- دستامو گذاشتم دو طرف صورتش.
- اگر همین چند ساعت هم میام فقط و فقط به خاطر تو مامان.
ازم بیشتر از این نخواه که نمیتونم.
خودت بهتر از هر کسی میدونی.
- ناراحت سرش رو تکون داد
- باشه پسرم برو خدا به همراهت.
پیشونیش رو بوسیدم و ازش جدا شدم
- خداحافظ.

نگاهی بهش انداختم و سوار ماشین شدم.
روشنش کردم و با سرعت از اون ویلا دور شدم.
شیشه رو دادم پایین و خیره شدم به سیاهی شب.
این ویلا سراسر برام پر بود از خاطرات بد، بچگی تلف شدم،
روزای سختم، شاهد گریه های شبانه روزی مادرم واسه عشقی
که...

موهام رو چنگ زدم و سرعتم رو بیشتر کردم.
هرچی سعی می کرد جانان رو دور کنم از سیاهی دورم باز هم
بیشتر و بیشتر کشیده میشد.
پوف کلافه ای کشیدم. یکم دیگه به فکر کردن ادامه میدادم
مغزم منفجر میشد.

فقط یه چیز میتونست حالمو خوب کنه...
فرمون رو چرخوندم و به سمت خونه پاشا روندم.

DONYAIEMAMNOE

(جانان)

سه هفته بعد

با تقه ای که به در خورد سرم رو آوردم بالا.

- حاضری بریم؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. تیپ اسپرت سنش رو خیلی کمتر از چیزی که بود نشون میداد.

لبخندی زدم

- آره، الان میام.

سرش رو تکون داد.

- بیرون منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

حتی به فکرمم خطور نمی کرد بتونم تو این مدت کم علاقه مند به مردی بشم که ازش متنفر بودم.

کیفم رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.

شرکت امروز شلوغ تر و پر جنب و جوش تر از همیشه بود.

هرکسی به یه کاری مشغول بود و طراح ها دائما از این اتاق به اون اتاق می دویدن.

موهام رو مرتب کردم و رفتم بیرون.

طوفان تکیه داده بود به در و سرش تو گوشیش بود.

با دیدن من حواسش جمع شد. گوشیه گذاشت تو جیبش و به آسانسور اشاره کرد.

- زود باش بریم، وقتمون کمه.

با دیدن آسانسور دستام شروع کرد لرزیدن.

اتفاقات اون روز دونه دونه جلوی چشمم ظاهر شد.

به قدری روم تاثیر گذاشته بود که جرئت نمیکردم از بغلش رد شم یا حتی بخوابم در مورد اون روز با کسی صحبت کنم.

هنوز که هنوزه لمس دستاشو روی صورتم حس میکردم. هنوز که هنوزه حرفاش تو گوشم زمزمه میشد.

با صدای زدن های مکرر طوفان حواسم جمع شد.

- جانان؟ چت شد؟

ترسیده به سمتش برگشتم.

- هیچ... هیچی... میشه از پله ها بریم؟

مشکوک نگاهم کرد.

- چرا؟

لبخند زوری رو لبم نشوندم.

- بدنم... بدنم خشک شده از بس پشت میز نشستم. میخوام یکم
تحرک کنم.

ابروهاش رو کشید تو هم

- میدونی که از دروغ خوشم نمیاد؟

پس واقعیت رو بهم بگو، بی پرده.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

- چه دروغی اخه طوفان... اصلا دلم میخواد امروز از پله ها برم.

اینو گفتم و راهم رو به سمت چپ کج کردم اما وسط راه دستم
کشیده شد به عقب.

صدای جدیش تو گوشم پیچید.

- یک بار بهت فرصت دادم حقیقت رو بهم بگی و نگفتی، پس
ترجیح میدم خودم بفهمم.

دستم رو کشید به سمت آسانسور.

مستاصل صدایش کردم.

- طوفان صبر کن... طوفان...

هولم داد داخل.

- هیش...

کنارم وایساد و دکمه طبقه پارکینگ رو فشرد.

با دیدن اتاقک آسانسور ترس و وحشت تو نقطه نقطه بدنم
پیچید.

خودم رو چپوندم یه گوشه.

نفسم به سختی بالا میومد.

طوفان اومد سمتم.

- جانان؟ چت شد.

شونش رو چنگ زدم

- نمیتونم.... نمیتونم نفس... نفس بکشم.

هر ثانیه که می‌گذشت نفسم تنگ تر میشد و صورتم از عرق خیس تر.

کم کم داشت بدنم سست میشد که تو اغوش گرمی فرو رفتم.

- هیشش.... آرام باش، من اینجام.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر مردونش پخش شد تو مشامم.

- از هیچی نترس... تا وقتی من هستم نمیزارم چیزی بهت آسیب بزنه.

آرام نفس بکش و به هیچی فکر نکن.

پیرهنش رو چنگ زدم.

به طرز عجیبی آرام شده بودم.

بغلش، حمایتش، دستای قدرتمندش دور شونم، مثل یه افیون آرامم کرده بود.

دیگه نه اتفاقات اون روز تو فکرم بود نه نفس تنگی.... فقط من بودم و حسی سرشار از آرامش.

نمیدونم چند ثانیه یا حتی چند دقیقه گذشت، فقط زمانی به خودم اومدم که از اون فضای نفرین شده اومدیم بیرون و از اغوشش جدا شدم.

دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت.

- خوبی؟

منگ سرم رو تکون دادم.

- آره... آره خوبم.

نفس عمیقی کشید.

- نسبت به آسانسور فوبیا پیدا کردی...!

دستم رو کشید و به سمت ماشینش رفت.

تو همون حین گوشیش رو در آورد و گذاشت کنار گوشش.

- شماره دکتر قاسمی رو داری؟

صدای آرومی از پشت تلفن اومد.

در ماشین رو باز کرد و اشاره کرد سوار شم.

- ازش یه وقت بگیر واسه این هفته، خیلی واجبه.

این رو گفت و قطع کرد.

از تو آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم.

قطرات ریز و درشت عرق تو جای جای صورتم خودنمایی می کرد.

یه دستمال برداشتم و پاک کردم.

همزمان طوفان هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

سکوتش به قدری ترسناک بود که باعث شد لرز از بدنم رد شه.

لب هام رو تر کردم و به سمتش برگشتم.

- کجا میریم؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت

- میرسونمت خونه، حالت خوب نیست.

یه روز دیگه میریم کارگاه رو.

دستم رو گذاشتم رو شونش.

- خونه بدتر میکنه حالمو، بریم کارگاه.

نامطمئن نگاهم کرد.

- مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم.

- آره، الان خوبم. چند ثانیه بود تموم شد رفت.

دستش رو محکم کوبید به فرمون.

- از اون روزی که باهم تو آسانسور گیر کردیم اینطوری شدی نه؟

چشم هام رو بستم.

دوست داشتم تمام واقعیت رو بهش بگم، اتفاقات اون روز و اون مرد وحشی رو با جزئیات کامل بهش بگم اما میدونستم این کارم به ضرر خودم و طوفان بود.

لبخند آرومی زدم.

- تموم شد همه چی بیا دیگه صحبت نکنیم دربارش.

سرعتش رو بیشتر کرد.

- از روانشناس وقت گرفتم برات. مطمئن باش زودتر از چیزی که فکرش رو کنی ترست میریزه.

بی حرف نگاهش کردم.

کاش میتونستم بگم حمایت و آغوش تو میتونه حاله رو خوب
کنه اما....

آه عمیقی از سینم خارج شد.

درک نمی‌کردم.

نه خودم رو نه احساساتم رو.

مگه من از این مرد متنفر نبودم؟

پس چرا هر دفعه میدیدمش ضربان قلبم میرفت بالا؟

چرا هر دفعه صدایش رو می‌شنیدم آرام میشدم؟ اون همه تنفرم
کجا رفت؟

یاد یه جمله ای افتادم که میگفت

"عشق های بزرگ با نفرت شروع میشن.

سرم رو تکیه دادم به شیشه.

مطمئن بودم تمام این حس ها یک طرفه بود وگرنه طوفان کجا
و من کجا.

(جانان)

از کارگاه اومدیم بیرون.

از دیدن طرح های خودم که به طرز منحصر به فردی روی پارچه پیاده شده بودن خیلی ذوق داشتم.

هیچ فکر نمی کردم یه روزی بتونم موفقیتیم رو به این درجه برسونم.

با لبخندی که از رو لبم پاک نمیشد در ماشین رو باز کردم.

- چطور تونستن تو این مدت کم این همه کار رو بدوزن؟

دستاشو روی سقف ماشین حلقه کرد و با ژست خاصی خیره شد بهم.

- من توی کارم، کسایی رو انتخاب می کنم که از هنرشون، سرعت دستشون، زبر و زرنگیشون مطمئن باشم.

تمام کارهایی که اونجا دیدی نتیجه تلاش طراح های شرکت از

جمله تو و زحمت شبانه روزی اون خیاط هاست.

سرم رو تکون دادم.

- روز اولی که بهم گفتم میتونم موفق بشم....

پرید وسط حرفم

- اما شدی...

چشمکی بهم زد

- زندگی پر از سوپرایز های غیر منتظرست.

با خنده سرم رو تکون دادم و سوار شدم.

متقابلا اونم پشت رول نشست و ماشین رو روشن کرد.

با مکث سوالی که مدام پس ذهنم بود رو به زبون آوردم.

- این شویی که ازش حرف میزدی چی شد کنسل شد؟

شیشه رو داد پایین.

- نه، خوشبختانه عقب افتاد و این کامل به نفع ما شد تا بتونیم

ضرری که بهمون خورده رو جبران کنیم.

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

- پس شانس یار بوده باهامون.

کمر بند رو باز کردم و با استرس به بیرون نگاه کردم.

حدود دوساعت از زمانی که از کارگاه اومده بودیم بیرون گذشته بود و طوفان هنوز که هنوزه داشت به یه سمت بی نام و نشون رانندگی میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

اخم های درهمش و سکوت طولانییش باعث شده بود ترس تو دلم رخنه کنه.

با صدایی که از ته چاه درمیومد صداش کردم.

- طوفان؟ کجا میریم؟

به سمتم برگشت.

- اعتماد نداری بهم؟

نگاهی به بیابون دورم انداختم.

- دارم ولی...

همون لحظه فرمون رو چرخوند و یه گوشه نگه داشت.

بعد چند ثانیه مکث به سمتم برگشت.

- پیاده شو.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- چرا؟

نگاهی بهم انداخت و بدون گفتن حرفی پیاده شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو دلداری بدم.

- هیچی نیست جانان، نگران نباش. فقط میخواد صحبت کنه.

کیفم رو گذاشتم رو داشبورد و پیاده شدم.

نگاهم رو به سمتش دوختم.

تکیه داده بود به کاپوت و خیره بود به روبه رو.

نگاهم رو به جایی که خیره بود بهش دوختم.

تا چشم کار می کرد بیابون و برهوت بود، حتی درست نمیدونستم

الان کجاییم.

- چرا اومدیم اینجا؟

از تو جیبش سیگار و فندکش رو در آورد.

- خودت چی فکر میکنی؟

کنارش وایسادم.

- نمیدونم، رفتار های تو غیر قابل پیشبینیه.

کام عمیقی گرفت و دودش رو به سمت مخالف من رها کرد.

- کسی تو زندگيته؟

سرم با سرعت به سمتش برگشت.

- چی؟

- واضح پرسیدم، کسی تو زندگيته؟

بهت زده نگاهش کردم. گوشام چیزی که شنیده بود رو باور نمیکرد.

- یع... یعنی چی؟ نمیفهمم!

فیلتر سیگارش رو انداخت پایین و کامل به سمتم برگشت.

- غیر از پدر و برادرت، مرد دیگه ای هست تو زندگیت؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

سؤالش به قدری غیر منتظره بود که دست و پام رو گم کرده بودم.

درک نمیکردم....

نه خودشو نه کارهای عجیب و غریبش رو.

- منظورت از این سوال ها...

پرید وسط حرفم

- جوابم رو بده جانان.

پوف کلافه ای کشیدم.

- اگر تورو فاکتور بگیرم نه، نیست.

لبخند محوی گوشه لبش نشست.

- خوبه که منو جزو زندگیت میدونی، کوچولوی صادق...

دو قدم اومد جلو و فاصلش رو کم کرد.

- میخوام باهات رک صحبت کنم جانان.

جوابت چه نه باشه چه بله، دوست دارم همینجا بهم بگی.

نگاهش تو صورتم چرخید.

- یه مدته حرکاتتو زیر نظر دارم. همونطوری که من ازت خوشم

اومده میدونم تو هم نسبت به من بی میل نیستی.

خیره شد به قرینه چشمام.

- شرایطمون رو درک می کنم و حتی اختلاف سنی زیادمون
رو.

شاید من زود بچه دار شده بودم الان بچم همسن تو بود اما
تمامی اینا به این معنی نیست که نخوامت یا ازت دست بکشم.
میخوام که با من باشی و پایان بدیم به رابطه رئیس کارمندیمون.
مکت کرد

- نمیگم عاشقتم چون بگم دروغ محضه.

نه تنها من هر مردی تو مدت کم بگه دوست دارم بدون میخواد
گولت بزنه.

جدی نگاهم کرد.

- خوب فکراتو بکن جانان، تا هرچقدر زمان میدم بهت. جوابت
چه آره باشه چه نه میخوام همینجا بشنوم. بین حاضری با مردی
که همسن باباته باشی یا نه....

اما اینو بدون من میخوامت.

حرفش رو زد و بدون توجه به قیافه مات و مبهوت من نشست
داخل ماشین.

بهت زده به روبه روم خیره شدم.

درک حرفاش به قدری برام سخت بود که حس میکردم به یه سرزمین ناشناخته سفر کردم.

بی اختیار بغض کردم.

حرفاش دونه دونه تو ذهنم زنده شد.

حتی فکر کردن به این که منو میخواست هم باعث میشد سراسر وجودم پر از خوشحالی بشه.

ولی چطور ممکن بود؟ چطور مردی مثل طوفان میتونست از یه دختر معمولی من خوشش بیاد؟

موهام رو چنگ زدم. اختلاف سنی ما زیاد بود، چیزی حدود هفده سال اما با تمامی این چیزا من میخواستمش.

درسته اوایل ازش متنفر بودم، درسته مجبور کرد اون قرارداد رو امضا کنم، درسته که به هر روشی تهدیدم کرد ولی...

لبخندی گوشه لبم نشست.

هر چیزی که بود من طوفان رو میخواستم. رابطه ما ممنوعه بود
اما من این ممنوعه شیرین رو میخواستم. حالا که خودش اعتراف
کرده بود نمیخواستم این فرصت رو از دست بدم.

سرم رو روبه آسمون گرفتم و زمزمه کردم:

- چه بازی برام در نظر گرفتی؟ تقدیرم چیه خدا؟ عاشق کسی
کنیم که ازش متنفر بودم؟

نمیدونم چقدر گذشت، چقدر فکر کردم و چقد با خدای خودم
در و دل کردم فقط زمانی به خودم اومدم که که هوا روبه تاریک
شدن بود. حضور طوفان رو کنارم حس کردم.
بوی سیگارش تو مشامم پیچید.

- فکراتو کردی؟

جسارتم رو جمع کردم و به سمتش برگشتم.

- چرا مجبورم کردی اون قرارداد رو امضا کنم؟

دستاشو تو سینش جمع کرد.

- شاید میخواستم به هر طریقی که بود کنار خودم نگهت دارم.

لبخند عمیقی زدم.

- پس از این به بعد هم نگه دار.

به سمتش برگشتم.

- قول بده هیچ وقت ولم نکنی... من برای اولین بار میخوام در

قلبم رو به روت باز کنم...میخوام دودستی قلبم رو بدم دستت...

پس ازش مراقبت کن و نشکنش....

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستم رو کشید و دوباره من رو

اسیر کرد تو اغوش اجباریش.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر مردونش، سیگار و افتر شیوش

تو بینیم ادغام شد.

سرش رو برد تو موهام و نفس عمیقی کشید.

به سمت آسمون نگاه کردم. به قدری آرام بودم که هیچ وقت

نبودم.

انگار یه تیکه پازل گم شده بودم و بعد از مدت ها برگشته بودم

به جای اصلیم.

لبخندم عمیقتر شد....

یعنی اخر ما چی میشد؟

(جانان)

بی حوصله دست بند هایی که درست کرده بودم رو گذاشتم تو
ویتترین.

دوست داشتم درباره تمام اتفاقات اخیر با یکی صحبت کنم اما
طوفان گوشزد کرده بود رابطه بینمون سکرت بمونه.
نفس عمیقی کشیدم.

پس فردارو چیکار میکردم؟ در صورتی که قول داده بودم میام
و هنوز بعد گذشت چند روز هیچ راه حلی براش پیدا نکرده بودم.
کلافه شیشه رو بستم.

صدای نگار تو گوشم پیچید.

- چته جانان؟ از زمانی که اومدی با خودت درگیری... چیزی
شده؟

نامطمئن نگاهش کردم.

برای همه میتونست سکرت بمونه اما دوست صمیمیم نه، باید با یکی مشورت میکردم و گرنه از شدت فکر زیاد دیوونه میشدم. روی صندلی نشستم. نگار هم روبه روم نشست و منتظر نگاهم کرد.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم.

- من و طوفان باهمیم.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- چی؟ یعنی چی؟

- یعنی همین دیگه، ما باهمیم!

بهت زده سرش رو تکون داد

- چند وقته؟

به زمین خیره شدم

- چند هفته...

صدای جیغش بلند شد

- چند هفته گذشته و تو الان باید به من بگی؟

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.

- خب مهم گفتنش بود که الان گفتم دیگه.

ناراحت از جاش بلند شد

- الانم واسه اینه که کارت پیشم گیره، وگرنه نمیگفتی.

شقیقه هام رو ماساژ دادم

- خب قهر نکن حالا، بیا بشین.

بدون توجه به حرف من به سمت آشپزخونه رفت.

از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم.

- مگه من هرچی میشه اول از همه به تو نمیگم؟ خب الانم گفتم

دیگه حالا چرا قهر میکنی؟ اگر تا الان هیچی نگفتم چون

مطمئن نبودم.

از گوشه چشم نگاهم کرد

- به یه شرط میبخشمت.

خندیدم

- چی؟

کامل به سمتم برگشت.

- کامل، مو به مو با جزئیات برام تعریف کنی هر اتفاقی که تو اون شرکت، بین تو و طوفان افتاده.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم

- فرصت طلب.

به سمت یخچال رفت

- همینه که هست عزیزم اگر دوست داری کاری که ازم میخوای رو راه بندازم باید بگی.

بی صدا به یکدنده بودنش خندیدم.

- باشه.

نشستم رو صندلی و کل اتفاقات اون روز رو براش تعریف کردم.

حیرت زده نگاهم کرد

- گفت عاشقت نیستم؟

سرم رو تکون دادم

- نه

آرنجشو گذاشت رو زانوش

- دروغ میگه، اون خواسته ببینه عکس العمل تو چیه وگرنه عمرا بهت پیشنهاد نمیداد.

چشمی زمینه حرفش کرد

- کلک، بالاخره موفق شدی تورش کنی ها.. یکم از راه و روش هات یادم بدم منم از ترشیدگی در بیام.

مشت محکمی به شونش زدم.

صدای نالش بلند شد.

- چیکار میکنی وحشی؟

اخم کردم

-خوشمزگی رو بزار کنار فعلا من مشکل بزرگتری دارم.

شونش رو مالید

- چی.

خم شدم سمتش.

- یادته طوفان از همون روز اول از یه شویی حرف میزد؟

کنجکاو نگاهم کرد

- آره ولی اون اوایل بود، الان چند ماه از اون گذشته.. قرار بود
بری اونجا و کارت اونجا تموم میشه.

سرم رو به نشونه تاییدی تکون دادم.

- آره ولی عقب افتاد.

چند روز پیش طوفان بهم گفت میتونی بیای منم گفتم آره حالا
نمیدونم خونه رو چیکار کنم.

مشکوک نگاهم کرد

- مگه کجا قراره بری؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- شمال.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد

- تو میخوای پاشی بری با این یارو شمال؟ رو چه اعتمادی، رو چه اطمینانی؟

هنوز درست حسابی هم نمیشناسیش جانان.

نفسمو با حرص فوت کردم.

- سفر کاری میخوایم بریم نگار، تفریحی نمیخوایم بریم که.

بعدشم مجبورم... نصف کارهایی که اونجا دوخته شده طرح منه باید باشم خودم، جدا از اون سفرهای کاری روز اول ذکر شده بود.

طوفان بهم احترام گذاشت پرسید میام یا نه

چیکار میکردم میگفتم نمیام؟

- اره، باید میگفتی نمیام.

نفس عمیقی کشیدم.

- پشت اون نمیام باید هزار و یک تا دلیل میاوردم و اون موقع

یه دختر ترسو جلوش جلوه میشدم.

حالا به جای این حرفا یه راه حل برام پیدا کن.

عمیق نگاهم کرد

- مطمئنی میخوای بری؟

سرم رو تکون دادم

- بیشتر از هر چیزی.

لبخند محوی زدم

- نگران نباش، طوفان نامرد نیست.

نا مطمئن سرش رو تکون داد.

- باید از دانشگاه کمک بگیری.

کنجکاو نگاهش کردم

- یعنی چی؟

از جاش بلند شد و به سمت کیفش رفت.

- بین دانشگاه نود نفر از دانشجو هارو انتخاب کرده برای اردوی

اصفهان.

منم بین اون نود نفر بودم ولی چون تنها بودم نمیخواستم برم.

میتونیم اینو کپی بگیریم بگیم که تو هم باید بیای.

به برگه نگاه کردم

- ولی خب اگر واقعی هم بود بابام اجازه نمیداد که.

سرش رو تکون داد

- نه این مربوط به یکی از واحد هامونه و اینطوری بگم اجباره.

اگر اینو امضا کنه کارت راحتته چون فردا ساعت ۱۲ شب حرکتشه.

دوتایی مارو میرسونن ازادی ولی تو سوار اتوبوس نمیشی. یعنی تظاهر میکنی که میشی از اون ور میای خونه، مامانم تورو اداره میکنه تا بری.

لب های خشک شدم رو تر کردم

- ایشالا که قبول کنه.

(طوفان)

DONYAEMAMNOE

جرعه ای از قهوه توی لیوان خوردم و خیره شدم به استخر.

- خب؟ چه اتفاقی افتاده که وادار شدی بیای اینجا و بخوای باهام صحبت کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فردا صبح راهی سفرم.

پیش رو روشن کرد

- به سلامت، ولی مگه دفعه اولته پسر؟

پوزخندی زدم

- خودت خوب میدونی دارم برای چه سفری میرم و از ریسکشم خبر داری.

فردا قراره معامله بزرگی انجام بشه.

شیخ چندین ماهه داره برای این معامله برنامه ریزی میکنه.

کنجکاو نگاهم کرد

- درسته، خبر دارم از همه چی و از تو هم مطمئنم.

بی شک یک بار دیگه امضا میزنی زیر اسم و رسم ما.

نیشخندی زدم.

- اشتباه نکن، فردا کار من با این شغل کثیف تموم میشه.

با اخم نگاهم کرد

- منظورت چیه؟ لقمه رو نچرخون رک و پوست کنده حرفتو
بزن.

خم شدم سمتش.

- من همیشه رک بودم الانم مطمئن باش رکم.

دارم میگم که من دیگه به کثافت کاری های تو ادامه نمیدم.
میخوام زندگی کنم. کافیه دیگه.

از جام بلند شدم.

- فردا اون معامله انجام میشه بعد اون میتونی واسه خودت
جایگزین پیدا کنی.

با خشم از جاش بلند شد، جوری که صدلی برگشت عقب.

- فکر کردی به همین راحتی؟

حرفتو بزنی امر و نهی کنی حاجی حاجی مکه؟

از این خبرا نیست پسر.

تو نمیتونی نصفه بزنی به چاک و گند بزنی به اون همه زحمت
من.

نمیتونی حقی که به گردنت دارم رو نادیده بگیری.

دندونامو رو هم فشار دادم، از عصبانیت احساس می کردم تمام
بدنم داره نبض میزنه.

- از کدوم حق داری حرف میزنی؟

انگشت اشارش رو گرفت جلوم

- حق پدری که گردنت دارم، من تورو بزرگ کردم حالا نتیجه
زحمتم اینه؟

با تمسخر نگاهش کردم.

- اسم پدری رو با زبونت کثیف نکن چنگیز خان.

تو هر کاری کردی به خاطر منفعت خودت بود.

با نفرت نگاهش کردم

- شاید تو یادت رفته باشه ولی من یادم نرفته.

نه سالم بود که اسلحه رو دادی دستم و مجبورم کردی ادم بکشم.

هزار و یک بار منو بردی تو دهن شیر و برگردوندی فقط و فقط
به خاطر منافع خودت.

نفس نفس زنون نگاهش کردم

- من تمام کارای کثیف تورو گردن گرفتم فقط و فقط به خاطر
مادرم.

هزار تا زخم خوردم و دم نزدم فقط به خاطر اون زنی که داری
باهاش زندگی میکنی حالا میگی حق پدری داری گردن من؟
تو اگر پس فطرت نبودی که از بچه برادر خودت استفاده
نمیکردی، باعث نمیشدی تو سن کم قاتل شه و هر لحظه
بچگیش با عذاب بگذره.

صدام رو بردم بالا تر

- پسر خودتم بود همین کارو میکردی؟

تو منو انداختی تو دهن شیر ولی نذاشتی ارسالان ذره ای نزدیک
این قضایا شه.

با تحقیر نگاهش کردم.

- دفعه بعدی با حرفای گنده نیا جلوم که اینطوری برخورد
نمیکنم

دیگه تموم شد، بعد این من نیستم. میخوام واسه خودم زندگی
کنم.

بدون توجه به صورت قرمز شدش از عصبانیت راهمو به سمت
چپ کج کردم.

صدای نفرت انگیزش از پشت سرم اومد.

- مادرت برات از گذشته ها گفته؟

با مکت برگشتم عقب

- اندازه ای که میدونم کافیه.

صدای خنده بلندش تو فضای حیاط پیچید.

- انقدر هم زرنگ نیستی بچه جون.

از گذشته هیچی نمیدونی چون من نخواستم بدونی ولی الان
کامل بهت میگم.

حالا که رسیدیم ته خط، حالا منو که بزرگت کردم رو میزاری
کنار بهتره تورو با حقایق گذشته آشنا کنم.

با اخم خیره شدم بهش.

- حرفت رو بی پرده بزن انقد صغرا، کبرا نکن.

نیشخندی زد

- میخوای بدونی بابات چطوری مرد؟

دستام رو مشت کردم

- چرا چرت و پرت داری بلغور میکنی؟

دستاشو پشتش حلقه کرد

- همه میدونن که بابات سخته کرد ولی اینطوری نیست.

چند قدم اومد جلو

- بابات کشته شد اونم میدونی توسط کی؟ توسط دایی خودت.

گیج و منگ سرمو تکون دادم

- چی داری میگی؟

با غرور سرشو برد بالا

- حقایق رو، تازه خیلی بیشتر از اینا هست.

هیچ میدونی تو مستی من مادرت به بابات خیانت کرد؟

پوزخندی زد

- نمیدونی... تو هیچ وقت از گذشته نفهمیدی چون من نخواستم
که بفهمی...

هیچ وقت نفهمیدی مادرت تو هر لحظه از زندگی مشترکش فقط
تو فکر و خیال من بود و بعد با همدستی داداشش به هدفش
رسید.

دندوناش رو فشرد رو هم.

- من مجبور شدم زنی که عاشقانه دوستش داشتم رو ول کنم و
مادرت رو بگیرم فقط و فقط به خاطر تعصباتی که خانوادمون
داشتن.

اون به خوبی از این رسم با خبر بود. میدونست زنی که شوهرش
بمیره مجبوره با برادرش ازدواج کنه و موفق شد منو از زندگیم
جدا کنه.

کافیه یا بازم بگم؟

حرفاش مثل یه تازیانه رو صورتم فرود اومد. چشم هام رو بستم،
سرم داشت سوت می کشید.

یعنی تمام این سال های عمرم من با دروغ زندگی کرده بودم؟
صدای نحسش تو گوشم پیچید.

- من نمیخواستم هیچ وقت اینارو بهت بگم ولی خودت خواستی.
بالا بری پایین بیای من پدرتم، همه منو به عنوان پدرت
میشناسن. حالا نمیتونی نصفه ول کنی و به آبروی چند ساله من
ضرر بزنی.

اینو فراموش نکن یزدان تو هرکاریم کنی باز من بزرگت کردم.

افسارتو بگیر دستت و دفعه بعدی همچین غلطی نکن.

چشم هامو باز کردم و با نفرت نگاهش کردم.

حتی زبونم نمیوند بخوام حرفی بارش کنم.

برگشتم برم بیرون اما چشم تو چشم شدم با زنی که سی و شش

سال گوش من رو با دروغ پر کرده بود.

چشماش پر اشک بود.

- طوفان... DONYAIEMAMNOE

دستم رو بردم بالا و غریدم

- کافیه... دیگه یک کلمه هم نمیخوام دروغ بشنوم.

اومد جلو

- بزار بهت توضیح...

بدون توجه به لحن التماس وارش از کنارش گذشتم.

با قدم های بلند به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

باید هرچه سریعتر این خونه نفرین شده رو ترک میکردم.

پامو رو پدال گاز فشردم، ماشین با به تیک اف از جاش بلند شد.

بغض گلوم رو قورت دادم.

سخت بود، خیلی سخت بود بفهمی اطرافیان، عزیزترین کسات

بهت دروغ گفته باشن...

(جانان)

با استرس ساکم رو چنگ زدم و پیاده شدم.

- بابا ما میریم دیگه دیر وقته تو برو خونه.

با اخم های درهمش نگاهم کرد.

- بزار سوارت کنم بعد، دلم رضا نیست بفرستمت ولی تو اون رضایت نامه نوشته شده بود اجباریه خودتم دوست داری بری. لبخند خجولی زدم.

احساس شرمندگی و عذاب وجدان از دروغی که گفته بودم داشت خفم می کرد

رفتم جلو و بغلش کردم

- نگران نباش بابا من سالم میرم سالم برمیگردم

مگه قراره اتفاقی بیفته؟

ازش جدا شدم

- تازه تنها هم نیستم که نگار پیشمه به اون اطمینان ندارید؟

نگار اومد جلو

- آره عمو جون نگران هیچی نباشید بهتون قول میدم همینطوری که بردمش برش گردونم.

سرش رو تکون داد

- باشه ولی جانان حرفامو یادت نره این اولین و آخرین اردوی
راه دوریه که اجازه میدم بری اونم فقط و فقط به خاطر این که
نمیخوام لطمه ای به درست بخوره.

گونشو محکم بوسیدم

- چشم شما برید خونه ما هم سوار اتوبوس شیم بریم دیر وقته.

سرش رو تکون داد

- باشه، مواظب خودتون باشید.

- چشم.

با مکث سوار ماشین شد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم

- به نظرت به چیزی شک نمیکنه؟

برگشت عقب

- اگه یکم دیگه تابلو نگاهش کنی چرا شک میکنه.

نزدیک اتوبوس وایسادیم.

از جیبش کلید رو در آورد و داد بهم

- مامان فردا صبح میاد تو برو استراحت کن مواظب باش کسی نبینت.

کلیدو ازش گرفتم

- باشه مواظب باش.

بغلم کرد

- تو مواظب باش عزیزم من که جام مشخصه.

لبخندی گوشه لبم نشست

- مواظبم خودمم نباشم هست یکی که تو هر شرایطی مواظبم باشم.

با صدای راننده اتوبوس از هم جدا شدیم

نگاه آخری بهش انداختم و ازش جدا شدم.

به سمت تاکسی هایی که گوشه خیابون پارک شده بود رفتم و

سوار یکیشون شدم از شانس خوبم راننده مسن بود.

- کجا برم دخترم؟

خواستم آدرس خونه نگار رو بدم اما لحظه آخر پشیمون شدم.
نفس عمیقی کشیدم و آدرس خونه طوفان رو دادم.
دستامو تو سینم جمع کردم و تکیه دادم به صندلی.
هنوز که هنوزه نمیتونستم باور کنم که بابا رضایت داد من بیام
به این سفر.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.
به ساعت نگاه کردم. دیر وقت بود اما مطمئن بودم طوفان از
دیدن من خوشحال میشه.
کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
مستقیم به سمت در ورودی رفتم.
لابی خلوت بود. سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم. انتظار داشتم
شلوغ باشه این وقت شب؟

سری برای نگهبان تگون دادم و به سمت آسانسور رفتم.
بعد از چند جلسه مشاوره و کمک های طوفان تونسته بودم ترس
خودم رو کنترل کنم.

دکمه طبقه مورد نظرمو فشردم و چشمامو بستم.

پشت هم نفس عمیقی میکشیدم تا دوباره اون حملات بهم دست
نده.

با وجود گذشت چند دقیقه آسانسور وایساد.

دسته کیفم رو چنگ زدم و خودمو پرت کردم بیرون.

جلوی در واحدش وایسادم و زنگ رو زدم.

چند ثانیه گذشت ولی خبری نشد.

چندین و چند بار پشت هم زنگ رو فشردم

دیگه داشتم نا امید میشدم.

یعنی خونه نبود؟

پوف کلافه ای کشیدم. راهمو کج کردم برم که در باز شد.

با استرس برگشتم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

درو باز کردم و رفتم داخل.

تو نگاه اولم چشمم رو شیشه های شکسته شده قفل شد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- طوفان؟ طوفان؟ کجایی؟

از روی خورده شیشه ها گذشتم. تمام وسایل خونه با خاک
یکسان شده بود.

کیفم رو پرت کردم زمین، کم کم داشت اشکم در میومد.

- طوفان؟

برق رو روشن کردم.

- طوفان کج...

با دیدن صحنه جلوم حرفم تو دهنم خشک شد.

مات و مبهوت به روبه نگاه کردم

این مرد شکست خورده طوفان من بود؟

این مردی که خون چکه چکه از دستش می چکید مرد من بود؟

با قدم های آرام رفتم جلو

- طوفان؟

جلوش زانو زدم

پیرهن سفیدش غرق خون بود.

صورتش رو بین دستام گرفتم

- چیکار کردی با خودت؟

پوزخندی زد و با صدای دورگه شده ای گفت:

- اطرافیانم این کارو کردن.

بی اختیارم اشک هام رو گونم چکید

- ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟

بغلش کردم

- چی تورو به این حال و روز آورد؟

سکوت کرد.

ازش جدا شدم و نگاهی به دستش انداختم.

شیشه تمام نقاط دستشو بریده بود.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

از بین انبوه وسایل شکسته شده تونستم جعبه کمک های اولیه

رو پیدا کنم.

نشستم جلوش.

دستشو گرفتم تو دستم و با دقت و حوصله شیشه هارو در آوردم.

با الکل و گاز استریل دور زخمشو تمیز کردم

- نمیخوای بگی چی شده؟

منتظر نگاهش کردم اما تنها جوابی که عایدم شد سکوت بود.

نفس عمیقی کشیدم و به ضد عفونی کردن دستش ادامه دادم.

- نمیدونم چی شده یا حتی چه اتفاقی افتاده اما مطمئنا خوب

نبوده که باعث شده تو به این حال و روز بیفتی.

دستش رو بستم.

- زمان همه چی رو درسته میکنه طوفان، تو با اینطوری شکستن

و داغون کردن فقط به خودت آسیب میزنی.

خیره شد به چشمام

- زمان؟

با مکث سرمو تکون دادم.

نیشخندی زد

- تو هم مثل بقیه فکر میکنی...

میدونی!؟

همه می‌گن زمان دواى درده، هر مشکلی رو حل میکنه اما
دروغه...

خیره شد به چشمام

- واقعیت اینه که زمان هیچ مشکلی رو حل نمیکنه.

این ماییم که به درد اون زخم عادت میکنیم. هرچی بگذره دردت
بیشتر میشه، سوزشت عمیقتر میشه و هیچی نمیتونه خوبش
کنه جز کسی که اون زخمو برات یادگاری گذاشته.

بی حرف نگاهش کردم

تو این چند ساعت چه بلایی سرش اومده بود که انقدر تو خودش
شکسته بود؟

خودمو تو بغلش جمع کردم

- همه چی درست میشه. تو قوی تر از این حرفایی که بخوای
شکست بخوری.

با مکت دستاشو دور شونم حلقه کرد و سرشو برد بین موهام.

چندین و چند بار بین موهام نفس کشید.

دستامو دور بدنش حلقه کردم و سرمو رو سینهش فشردم.

امیدوار بودم حداقل این روش بتونه آرومش کنه.

(جانان)

با احساس نوازش موهام هوشیار شدم.

آروم چشم هام رو باز کردم.

نگاهم قفل شد تو اقیانوس آبی چشماش.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- خوبی؟

لبخند محوی زد

- آره.

- ساعت چنده؟

نفس عمیقی کشید.

- نزدیک ظهر.

- هوم...

خودم رو تو آغوشش جمع کردم. دیشب انقدر خسته بودم که همونطوری خوابم برده بود. حتی یادم نبود کی منو آورد رو تخت و کی ظهر شد.

موهام رو از صورتم داد کنار.

- چرا نگفتی داری میای؟ اونم اون وقت شب!

با انگشتم خط های فرضی رو سینه کشیدم.

- اون موقع تونستم از خونه پیام بیرون. بعدشم خواستم

سوپرایزت کنم که خودم سوپرایز شدم.

لبخند خسته ای زد.

- بلند شو آماده شو، باید بریم.

بوسه ای رو پیشونیم زد و از رو تخت بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

مانتوم حسابی چروک شده بود. از ساکم که گوشه اتاق بود یه

دست لباس در آوردم و با حوصله پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم و رفتم بیرون.

متعجب به اطراف نگاه کردم.

هیچ اثری از وسایل بهم ریخته و شیشه های شکسته شده نبود.

صدای طوفان از پشتم اومد.

- صبح کارگرا اومدن تمیز کردن.

برگشتم عقب.

- یعنی خواب من انقدر سنگینه؟

لبخندی زد و به سمتم اومد.

- اتاقا عایق صداست کوچولو.

صورتم از خجالت قرمز شد.

- آهان... خب نمیدونستم.

خندید

- بدو بیا بخور ناهارت رو بریم.

رو صندلی نشستیم. DONYAIEMAROE

- چقدر راهه تا اونجا؟

همونطوری که میشست جوابم رو داد.

- یکی دوساعت.

ابروهام پرید بالا.

- چقدر سریع.

دیس برنج رو هول داد سمتم.

با هواپیمای شخصی خودم میریم.

هم خستگی کمتره هم سریع تر می‌رسیم.

با مردمک های لرزونم خیره شدم بهش.

- چی؟ هواپیما؟

متعجب نگاهم کرد.

- نگو که میترسی.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- خیلی زیاد!

صدای خندش بلند شد.

- کوچولوی دوست داشتنی

دستم رو گرفت تو دستش.

- نگران نباش، من مواظبتم. هیچ اتفاقی برات نمی افته.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

با عشق به چشماش نگاه کردم.

- دوست دارم!

دو کفگیر برنج ریخت تو بشقابم.

- چيو؟

دست هام رو زدم زیر چونم.

- این که میگی من مواظبتم، باعث میشه... باعث میشه..

مکت کردم

- باعث میشه که چی؟

لبخندم عمیق تر شد.

- باعث میشه فکر کنم خیلی با ارزشم.

کف دستش رو گذاشت رو گونه سمت راستم.

- تو همیشه برام با ارزش هستی و میمونی، اینو یادت نره هیچ

وقت.

از ماشین پیاده شدیم. تمام بدنم داشت از ترس میلرزید.
تمام اون دوساعتی که تو هواپیما بودیم دستم تو دست طوفان
بود اما با این حال باز ذره ای از ترس و لرزش بدنم کم نشده بود.
نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.
چقدر دلم تنگ شده بود برای این آب و هوا.
وارد لابی شدیم. طوفان بدون نگاه کردن به جایی به سمت
آسانسور رفت.
سرم رو انداختم پایین و سعی کردم نگاه کنجاوم رو کنترل
کنم.
به اندازه کافی پیشش گاف داد بودم.
تکیه دادم به بدنه آسانسور و پی در پی نفس عمیق کشیدم تا
اون حالاتم برنگرده.
چونم رو گرفت تو دستش و وادارم کرد به چشماش نگاه کنم.
- هنوز نتونستی کنار بیای باهات؟
نگاهم رو به جای دیگه ای دوختم.

- طبق توصیه های دکتر عمل میکنم ولی بیشتر اوقات تنهایی
میترسم سوار آسانسور شم.

اخم هاشو کشید تو هم.

- برگردیم دوباره چند جلسه دیگه میریم تا کامل رفع شه.
چونم رو رها کرد.

به دست های مشت شدش خیره شدم.

میدونستم خودش رو باعث تمام این اتفاقات میدونست. درستش
این بود که از اتفاقات اون روز، اون مرد روانی و علت اصلی ترسم
بهش میگفتم اما نمیتونستم!

هر کاری میکردم زبونم باهام یاری نمی کرد.

اصلا نمیخواستم دوباره پاش به زندگیم باز شه یا حتی دوباره
بخوام ببینمش.

با ایستادن آسانسور از فکر و خیال اومدم بیرون.

طوفان مستقیم به سمت یکی از اتاق ها رفت و درش رو باز کرد،
کشید کنار.

- رو تخت لباس و باقی چیزایی که لازم داری هست. میدونم
خسته ای ولی وقت نداریم. آماده شو یک ساعت دیگه میام بریم.
سرم رو تکون دادم.

- باشه.

بوسه ای رو گونم زد و عقب گرد کرد.

رفتم داخل و در رو بستم.

متعجب به اطراف نگاه کردم. یه سوئیت کاملا مجهز بود.

چشمم به تخت خورد، روش یه جعبه بزرگ قرمز بود.

شالم رو در آوردم و رفتم جلو.

کنجکاو نگاهش کردم. چی تو این جعبه بزرگ بود؟

درش رو باز کردم. داخلش یه ماکسی بلند پوشیده، شنل، کیف،

کفش، لوازم آرایش و چند تا چیز دیگه بود.

نفس عمیقی کشیدم و دونه دونه درشون آوردم.

مثل دفعه پیش همه چی کامل بود. دستی رو پارچه لباس

کشیدم.

نرم بود و بی نقض، تو دلم یک بار دیگه به طوفان و سلیقش
احسنت گفتم.

لباس هام رو در آوردم و شروع کردم آماده شدن.

موهام رو محکم پشت سرم بستم.

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

لباس تمامی نواقص بدنم رو گرفته بود و باعث شده بود قدم بلند
تر دیده بشه.

خواستم برم سمت گوشیم که صدای در اومد.

با مکث رفتم جلو و بازش کردم.

طوفان نگاه رضایت آمیزی به سر تا پام انداخت.

- زیادی خوشگل شدی!

لبخند خجولی زدم.

- تو هم خیلی خوشتیپ شدی.

نگاهش رو لبام ثابت موند.

اخم هاش کشیده شد تو هم.

- آرایشت تکمیله اما...

انگشت اشارش رو چندین و چند بار کشید رو لبم.

- رژت زیادی پر رنگه.

متعجب نگاهش کردم. دستش رو با دستمال پاک کرد.

- شنلتو بپوش بریم.

گیج و منگ سرم رو تکون دادم.

برگشتم داخل، همونطوری که شنلم رو میپوشیدم به صورتم نگاه کردم.

تقریبا هیچ اثری از رژم نمونده بود.

پشت سرم وایساد، نگاهم به گردنبنده دستش قفل شد.

- این گردنبنده رو اصلا در نیاری جانان، به هیچ عنوان.

قفلش رو بست و رفت عقب.

با تعجب به گردنم نگاه کردم.

گردنی مشکی بود و اسم کامل طوفان با نگین های درشت نقره

ای ازش آویزون بود.

برگشتم عقب

- چرا؟

نگاه رضایت آمیزی به گردنم انداخت.

- برای این که همه بدونن مال منی!

این نشونه منه تا کسی نتونه بهت آسیب بزنه.

لبخندی رو لبم نشست. یک قدم رفتم جلو و خودم رو تو آغوشش
مچاله کردم.

این مرد چی داشت به سرم می آورد؟

چرا هر لحظه که میگذشت بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم؟

چرا صداهش، وجودش، حمایت های گرمش بهم آرامش میداد؟
نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر همیشگیش مشامم رو پر کرد.

کاش تا ابد همینجا میموندم.

کاش کفر نبود اگر میگفتم طوفان بت میشد و من اون رو می
پرستیدم.

(طوفان)

نامحسوس اسلحہ رو پشت کمرم جاساز کردم.
به سمت جانان برگشتم.

- اونجا نه با کسی حرف میزنی نه چیزی خب؟
من تمام کارهارو اوکی کردم.

مدل ها آمدن پاشا هم بالاسرشونه.
مشکوک نگاهم کرد.

- طوفان، داری میترسونیم.

مگه یه شوی معمولی نیست؟ مگه قرار نیست طرح هامون برن
روی صحنه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- همه اینا درسته اما دشمن کنارمون کمین کرده.

باید مواظب باشیم، مسئولیت تو پای منه!

سرش رو تکون داد.

- باشه

به راننده اشاره کردم که در رو باز کنه.

کلاه شنلش رو کشیدم جلو و پیاده شدم.

همزمان اون هم پیاده شد و دستشو دور بازوم حلقه کرد.

از جلوی انبوه بادیگاردا گذشتیم و رفتیم داخل.

به اطراف نگاه کردم. فضای تاریک و نور افکن های آبی به خوبی

مناسب بود برای انجام معامله.

پوزخندی گوشه لبم نشست. همه از بیرون فکر میکردن این یه

شوی معمولیه اما جانان و امثال اون نمیدونستن این مقدمه برای

فروش دخترا و فرستادنشون اون ور آبه.

دخترایی که به امید موفقیت از خونه و زندگیشون فرار میکردن

و گیر آدم هایی امثال شیخ می افتادن و سهم ما از این همه

تلاش و کثافت بالا بردن اسم و رسممون بود.

از پشت صدای آشنایی تو گوشم پیچید.

- به به! ببین کی اینجاست!

سرد شدن ناگهانی دست جانان و لرزش بدنش واسم عجیب بود.
با مکث برگشتیم. نگاهم قفل شد رو صورت نفرت انگیز جاوید.

- میبینم که دست از پا درازتر بلند شدی اومدی!

نیشخندی زدم

- چرا باید نیام وقتی بهترین طرحو برای ارائه دارم؟

بلند خندید

- از کدوم طرح حرف میزنی؟

چند قدم اومد جلو، جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد:

- طرح هایی که من با زرنگی ازت گرفتم؟

با غرور نگاهش کردم

- این کار نشونه چلمنگی خودته!

نشون میده انقد جنم و عرضه نداری که بخوای از تلاش خودت
مایه بزاری.

تونستی طرح هارو ازم بدزدی اما اینو فراموش کردی طوفان اهل
شکست خوردن نیست.

با شنیدن این حرفم اخم هاش کشیده شد تو هم.

به سمت چپم که جانان بود نگاه کرد.

کلاه شنلش به قدری بزرگ بود که کل صورتش رو گرفته بود.

تو یه حرکت غیر منتظره کلاهش رو داد عقب.

با اخم به صورت جانان نگاه کرد.

- تو، تو این خراب شده چه غلطی میکنی؟

متعجب به جانان نگاه کردم. لرزش بدنش و صورت مثل گچ

سفید شدش نشونه خوبی نبود.

ولی جاوید جانان رو از کجا می شناخت؟

با شدت دست جانان رو کشید.

- باید ببرمت.

صدای جیغ بلند جانان بلند شد.

- ولم کن... ولم کن اشغال....

با دیدن این صحنه خون به چشمام هجوم آورد. حمله ور شدم

سمتش و مشت محکمی روانه صورتش کردم.

- با چه حقی بهش دست زدی پس فطرت؟

ضربه محکمش رو صورتتم نشست.

- با همون حقی که تو دست زدی.

مگه نمیدونی این خراب شده چه خبره؟

چرا برداشتیش آوردیش ها؟

یقشو گرفتم تو مشتم.

- به خودم مربوطه دوست دخترم رو کجا ببرم کجا نبرم، به تو

هیچ ربطی نداره...

خواست مشتشو بیاره سمتم که کشیده شد عقب.

نفس نفس زنون به شیخ نگاه کردم.

صدای عصبیش بلند شد.

- این بچه بازی ها چیه؟

پشت دستمو کشیدم به لبم.

- بهتره از خودش پرسید!

بدون توجه به بقیه دست جانان رو گرفتم و پشت سرم کشوندم.

مستقیم به سمت دستشویی رفتم، درو باز کردم و هلش دادم
داخل.

نتونست خودش رد کنترل کنه و کوبیده شد به دیوار.
دستم رو دوطرف دیوار گذاشتم. انقدر عصبی بودم که
نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.

- جاوید رو از کجا میشناسی؟

با چشمای گریون نگاهم کرد.

- نمیشنا... نمیشناسم....

صدای فریادم بلند شد.

- به من دروغ نگو جانان....

مشتم رو کوبیدم به دیوار

- دروغ نگو بهم... من از دروغ متنفرم، بیزارم....

دستاش رو گرفت جلوی صورتش و زد زیر گریه.

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

حس میکردم تو عصبانیتم خیلی زیاده روی کرده بودم.

- تمام حقیقتو بهم میگی جانان، بدون این که یه نقطه جا بندازی.

چونشو گرفتم تو دستم.

- فهمیدی؟ حالا اشک هاتو پاک کن سریع.

سرش رو تکون داد.

از بغل دستم چند ورق دستمال کندم و دادم دستش.

صورت خیس از اشکش رو پاک کرد.

- اون روز... اون روز که تو از رستوران رفتی من برگشتم شرکت.

سوار آسانسور شدم پیام بالا که...

سکوت کرد.

دندونام رو فشردم رو هم.

- سکوت نکن جانان.

چشمه اشکش جوشید.

- اومد داخل آسانسور، نذاشت برم بیرون....

تهدیدم کرد... اذیتم کرد...

بغضش اجازه صحبت بیشتر رو نداد بهش.

دست مشت شدم رو کوبیدم به دیوار.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟ ها؟

دلیل ترست از آسانسور این بود؟

چشم هاش رو بست

- نتونستم، ترسیدم... من حتی سایشم میبینم میترسم از من

انتظار چی داری؟

میدونی اون روز چقدر ترسیدم؟

هربار که حرفاش یادم میاد، هربار که تهدید هاش یادم میاد،

هربار که کاراش یادم میاد از خودم چندشم میشه.

موهام رو چنگ زدم.

بیشتر از چیزی که فکر میکردم اذیت شده بود.

دستشو کشیدم و قفلش کردم بین بازو هام.

- هیس... تموم شد.

سرش رو فشرد تو سینم.

- به خدا تقصیر من نبود...

بوسه ای رو موهایش زدم. دلم می خواست همین الان برم و یه گلوله تو مغز جاوید خالی کنم.

- فهمیدم... آرام باش.

فضای خفه اطراف داشت روم فشار می آورد، ازش جدا شدم.

- خودتو مرتب کن بیا بیرون، من منتظرتم.

با مکث سرش رو تکون داد.

نگاهی به چشماش انداختم و اومدم بیرون.

تکیه دادم به دیوار، باید عصبانیتت رو سر کسی که مقصر بود

خالی میکردم نه جانان!

(جانان)

DONYAIEMAMNOE

آب سرد رو باز کردم و دستم رو گرفتم زیرش.

نفس عمیقی کشیدم و مشت پر آبم رو ریختم رو صورتم.

چندین و چند بار این کار رو تکرار کردم تا التهاب چشمم کمتر
شه اما تاثیری نداشت.

چند ورق دستمال کندم و صورتم رو خشک کردم.

از تو آینه خیره شدم به خودم.

مقصر بودم، اونم خیلی زیاد. من با مخفی کاری باعث شده بودم
طوفان راجبم فکر غلط کنه. شاید اگر زودتر بهش میگفتم شاهد
این خشم و بی اعتمادیش نمیشدم.

نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختم و اومدم بیرون.

طوفان دم در منتظر بود.

نگاهش قفل چشمام شد.

سرم رو انداختم پایین، تاب نگاه کردن به چشماش رو نداشتم.

دستش رو آورد جلو.

- بریم.

با مکث دست یخ زدم رو گذاشتم تو دستش.

از بین پیچ و تاب راه رو های تاریک گذشتیم و دوباره برگشتیم
به همون نقطه.

رو یکی از صندلی های جلو جاگیر شدم. طوفان هم درست کنار
دستم نشست.

سرم رو انداختم پایین و به زمین خیره شدم تمام ذوق و شوقم
از بین رفته بود. فقط میخواستم این نمایش کذایی تموم شه و
برم یه جایه آرام.

- کی تموم میشه؟

به سمتم برگشت

- چرا؟

خیره شدم تو مردمک چشماش.

- نمیخوام حتی تو هوایی نفس بکشم که اون هست، میخوام برم
فقط....

صدای تیر اندازی و ازدحام جمعیت باعث شد حرفم تو دهنم
بمونه.

بهت زده از جام بلند شدم.

اینجا چه خبر بود؟

به سمت طوفان برگشتم. انگار اون هم مثل من هنگ بود چون ساکت و صامت به صحنه جلوش خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

- طوفان؟ اینجا... اینجا چه خبره؟

□ دستش رو برد پشت کمرش و یه اسلحه در آورد.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

یعنی میخواست آدم بکشه؟

سرم رو تکون دادم. حتی نمیتونستم تصور کنم که طوفان قاتل بشه.

- این چیه طوفان؟ میخوای چیکار...

دستم رو کشید و اجازه صحبت بیشتر بهم نداد.

بازوهای قدرتمندش رو حصار بدنم کرد و از بین جمعیت کشید بیرون.

وارد یکی از راهرو ها شد. صدای تیر اندازی هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

با سماجت و ایسادم.

- صبر کن طوفان.

نفس نفس زنون نگاهم کرد.

- وقت نداریم جانان، باید یه جای امن پناحت بدم!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- اینجا چه خبره؟ این مرد های مسلح کین؟

چیو داری ازم پنهون میکنی؟

کلافه موهاش رو چنگ زد.

- بهم اعتماد داری؟

نفس عمیقی کشیدم تا ترس درونم کم بشه.

- مسئله اعتماد نیست طوفان..... من بیشتر از هرکسی بهت

اعتماد دارم ولی الان مسئله جونمونه.

اون آدم های مسلح ممکنه هر آن جون من تو و صد نفر دیگه
رو بگیرن.

من حتی نمیدونم اونا کین و چی ازمون میخوان!

چند قدم اومد جلو و چونم رو تو دستش گرفت.

با چشمای جدیش خیره شد بهم.

- من نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیفته.

مواظبتم تا پای جونم، الانم ازت میخوام تو اتاق پنهون شی و
بیرون نیای باشه؟

بی اختیار چشمه اشکم جوشید.

- اگر اتفاقی برای بیفته چی؟

چشم هاش رو بست.

- بهت قول میدم برگردم باشه؟

اشک هام قطره قطره چکید.

دلشوره شدیدی داشتتم، جوری که هر لحظه دلم هری میریخت.

صدای حرف زدن دونفر نزدیکمون باعث شد از هم جدا شیم.

در یکی از اتاق هارو باز کرد و داخلش رو چک کرد.

- تو همینجا بمون و خودتو پنهون کن باشه؟

در رو قفل کن و هر اتفاقی هم افتاد بیرون نیا خب؟

هق زدم

- نرو... تو هم بمون اینجا، بالاخره پلیس میاد.

لبخند دلگرمی زد

- پلیس نمیتونه جلوی اینارو بگیره.

نگاه پر اطمینانی بهم انداخت و رفت بیرون.

با رفتنش گوشه اتاق سر خوردم.

چرا هر موقع که فکر میکردم همه چی خوبه گند زده میشد

بهش؟

چرا هر موقع که واقعا از ته دل خوشحال بودم یه اتفاقی می افتاد؟

سرم رو گذاشتم رو زانو هام.

- خدایا، طوفانم رو به تو میسپارم. صحیح و سالم برش گردون

بهم.

(جانان)

با استرس به ساعت نگاه کردم.

یک ساعت گذشته بود و هنوز که هنوزه خبری از طوفان نبود.

نفس عمیقی کشیدم. حالم انقدر بد بود که قابل توصیف نبود.

هر لحظه احساس می کردم قلبم میخواد وایسه.

از جام بلند شدم، هنوز هنگ بودم.

چی شد که به اینجا رسیدیم؟

سر و کله این افراد مسلح از کجا در اومد؟

اشک هام رو پاک کردم.

دیگه نمیتونستم منتظر بمونم!

هر چند سر و صدای بیرون خوابیده بود اما من دیگه نمیتونستم

یه گوشه بشینم.

آروم قفل درو باز کردم و رفتم بیرون.

با پاهای لرزون رفتم جلو.

هر قسمت از زمین یه نفر بی جون افتاده بود.
دستم رو گرفتم جلدی دهنم تا صدام بلند نشه.
این همه جنازه، این همه آدم بی گناه...
اشک هام مثل یه سیل عظیم رو صورتم فرود اومدن.
خدایا... این چه بازی کثیفی بود؟
آروم از کنارشون رد شدم، حتی جرئت نداشتم برم سمتشون و
زنده بودن یا نبودنشون رو چک کنم.
هنوز چند قدم مونده بود به ورودی سالن که صدای شلیک گلوله
بلند شد و بعد صدای ناله بلند طوفان.
بی اختیار جیغم بلند شد، ضربان قلبم به حدی تند شد که حس
میکردم از جاش میخواد کنده شه.
دستم رو گرفتم به دیوار و کمرم رو صاف کردم.
- خدایا... خودت کمکش باش.
با سرعت و بدون توجه به پاشنه بلند کفشم دویدم به سمت صدا.
با دیدنش روی زمین روح از بدنم پر کشید.

با چشمای اشکی به صحنه مقابلم نگاه کردم.
دونفر اسلحه به دست جلوش وایساده بودن و طوفان... با بازوی
غرق در خورش افتاده بود زمین.
بی اختیار صداش کردم.

- طوفان...؟

نگاه اون دونفر افتاد بهم، هیبتشون به قدری بزرگ و ترسناک
بود که باعث شد یه قدم برم عقب.

- به به! کجا قایم شده بودی خانوم کوچولو؟

طوفان با درد از جاش بلند شد.

- باهاش کاری نداشته باش کثافت...

یکی از اون مردا رفت سمتش

- زیادی داری حرف میزنی شازده...

قبل از این که بتونم درکش کنم با سر اسلحه کوبید جای زخم
طوفان...

صدای جیغم بلند شد.

زانو هام خم شد و افتادم زمین.

هق زدم

- از جونمون چی میخواید لعنتی ها؟

این همه آدم مردن کافی نیست؟

یکیشون اومد جلو.

- این دستوره، حتی یک نفرم نباید زنده بمونه.

اسلحش رو تنظیم کرد روم....

- و تو هم شامل اونا میشی.

خودم رو کشیدم عقب.

- تورو خدا ولم کن... رحم کن...

تو خودت خانواده نداری؟

با کشتن من چی میخواد نصیبت بشه؟

خندید.
DONYAIEMAMNOE

- خیلی کلیشش کردی خوشگله ولی کافیه دیگه... وقت مردنته.

ناامید نگاهش کردم.

دیگه نه التماس هام فایده داشت نه خواهش هام...

طوفان هجوم آورد سمتش

- میکشمت کثافت...

بدون توجه بهش ماشه رو کشید و دوبار پشت هم شلیک کرد.

چشم هام رو بستم.

دیگه تموم شد... زندگی من، عمر من، خوشحالی من تا همینجا بود.

سوزش شدیدی رو شونه سمت چپم حس کردم و بعد ضرب محکم دستی که باعث شد پرت شم زمین.

با درد چشم هام رو باز کردم.

حس میکردم رو شونم آب جوش ریختن.

به سقف بالاسرم نگاه کردم.

مگه نباید الان میمردم؟

پس چی شد؟

دستم رو تکیه زمین کردم و نیم خیز شدم.

با دیدن مردی که افتاده بود زمین روح از تنم پر کشید.

این مرد... جاوید ارژنگ...

بدن بی حال رو کشیدم سمتش.

ناباور نگاهش کردم.

کل پیرهن سفیدش خونی بود و نفس نفس میزد.

چشمه اشکم برای بار هزارم جوشید.

یعنی برای نجات جون من خودش رو به خطر انداخت؟

خواستم بلند شم که بدنم اجازه نداد.

سست شد و دنیای جلوی چشمام سیاه.

تو همون حال خودم رو کشیدم جلو و دستش رو گرفتم.

- نباید بمیری... نباید بمیری لعنتی... چشم هاتو باز کن...

با چهره پر درد برگشت سمتم. خواست حرف بزنه اما خون از

گوشه لبش سرازیر شد.

هق زدم.

سوزش شوئم هر لحظه بیشتر میشد.

کم کم چشم های منم بسته شد و سیاهی مطلق.

(طوفان)

خون داخل دهنم رو تف کردم جلوی پاشون.
خشاب اسلحم تموم شده بود و حالا جلوی این الدنگ ها بی
صلاح مونده بودم.

موهای پراکنده صورتم رو دادم بالا.

- اربابت ترسیده خودش بیاد؟

شما شغال هارو فرستاده سپر بلاش بشید؟

نیشخندی زد.

- گنده گنده حرف میزنی، مگه نمیدونی الان جایگاهت چیه؟

کمرم رو صاف کردم.

- جایگاهم رو خوب میدونم مقابل شما پس فطرت ها.

عصبی نگاهم کردن.

- کافیه دیگه.

یکیشون اومد جلو و دورم چرخید.

- قرار بود با چه کسایی معامله کنید؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- اگر نگم چی؟

سرش رو تکون داد.

- میمیری، مثل بقیه.

خندیدم

- منو از چی میترسونی؟

من از مردن باکی ندارم.... بمیرم بهتره سر خم کنم مقابل شما

حروم زاده های عوض....

شلیک ناگهانی گلولش به سمتم باعث شد حرفم نصفه بمونه.

دستم رو گرفتم و پرت شدم زمین.

بی اختیار صدای نالم بلند شد.

درست روی زخم قبلیم شلیک کرده بود و همین باعث دردم
هزار برابر بیشتر بشه.

صدای جیغ آشنایی به گوشم رسید.

بدون توجه به دردم به سمت صدا برگشتم.

فقط تو دلم خدا خدا میکردم جانان نباشه اما انگار خدا هم ازم
دست کشیده بود چون به ثانیه نکشید چهره گریون جانان جلوم
نمایان شد.

کف دستم رو تکیه گاه زمین کردم و سعی کردم از جام بلند
بشم.

نباید از اون اتاق لعنتی میومد بیرون... نباید...

به چشمام نگاه کرد و اسمم رو زمزمه کرد.

دستم رو مشت کردم و تو دلم به خودم دشنام گفتم.

مردن خودم مسئله ای نبود، چیزی بود که دیر یا زود اتفاق می

افتاد اما جانان...
DONYAIEMAMNOE

یکیشون به سمتش رفت.

- به به! کجا قایم شده بودی خانوم کوچولو؟

با درد از جام بلند شدم.

- باهش کاری نداشته باش کثافت...

اومد سمتم.

- خیلی داری حرف میزنی...

خواستم حمله کنم سمتش که با سر اسلحش کوبید تو سرم...

زانو هام شل شد و افتادم زمین.

چند ثانیه گیج و منگ به زمین نگاه کردم.

صدای جانان رو میشنیدم، اما نمیتونستم تکون بخورم.

سرم رو تکون دادم تا منگیم بگذره اما فایده نداشت.

درد دستم و ضربش حسابی از پا انداخته بودم.

تو همون حال بلند شدم و هجوم بردم سمتش.

- میکشمت کثافت...

اما فایده نداشت، زودتر از من شلیک کرد.

مات و مبهوت به صحنه مقابلم نگاه کردم.

همه چی تو چند ثانیه رخ داد.

جاویدی که یهو سر و کلش پیدا شد و خودش رو سپر بلای
جانان کرد.

تیری که مسیرش رو از قلب جانان به شونش تغییر داد و دوجسم
بیجون که افتادن زمین.

ناباور یه قدم رفتم جلو. همه چی به قدری سریع اتفاق افتاده بود
که نمیتونستم هضم کنم.

جانان خودش رو کشید سمت جاوید و دستش رو گرفت.

به جویبار خون زیر پام نگاه کردم.

همین باعث شد خون به چشمام هجوم بباره.

- میکشمت حروم زاده....

خواستم حمله کنم سمتشون اما همون لحظه افراد شیخ ریختن
داخل و حمله کردن به اون دو نفر.

به ثانیه نکشید جنازه های تیکه تیکه شدشون افتاد زمین.

نفس نفس زنون به سمت جانان رفتم.

بی توان نشستم زمین و جانان رو گرفتم تو بغلم.

صورتش رو لمس کردم. رنگش از همیشه بیشتر پریده بود و سرد بود.

حضور کسی رو کنارم حس کردم.

با مکت برگشتم. شیخ خیره بود به جسم غرق خون جاوید.

دستش رو برد جلو و گذاشت رو نبضش

ناباور به دست لرزانش نگاه کردم.

یعنی انقدر جاوید براش مهم بود؟

چشم هاش رو بست و با نفرت زمزمه کرد

- تلافیش رو در میارم سرشون، اندازه این یک تیر صد برابرش

رو سرشون خالی میکنم.

قسم میخورم که این کارو بکنم پسر.

دوبرابر دردی که به من دادن رو بهشون میدم....

(جانان)

با احساس سوزش شدیدی تو سمت چپ بدنم چشم هام رو باز

کردم.

گیج و منگ به سقف چوبی بالاسرم نگاه کردم.

اینجا کجا بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

ذهنم مثل یه کاغذ سفید بود.

نیم خیز شدم، خواستم بلند شم که حواسم به سروم دستم جمع شد.

کلافه کندمش.

با دقت به اطراف نگاه کردم.

نگاهم به قامت مردی خورد که بی شباهت به طوفان نبود.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- طوفان؟

سیگارش رو خاموش کرد و به سمتم اومد.

- حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشماش نگاه کردم.

خستگی درونشون موج میزد.

نگاهم از چشماش به دست باند پیچی شدش رسید.

کم کم تمام صحنه‌های اون شب اومد جلو چشمم.

بی اختیار بغض کردم.

- خوب؟

مکت کردم

- نمیدونم... گمم... احساس عذاب وجدان دارم... احساس...

انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم و مانع از حرف زدنم شد.

-هیش... تو هیچ تقصیری نداری جانان.

خودت رو مقصر ندون.

یه قطره اشک از چشمم چکید.

- زندست نه؟ بگو نمرده... بگو لطفا طوفان...

نفس عمیقی کشید.

- فعلا وضعیتش ثابت، بهوش نیومده.

پریدم وسط حرفش

- میاد؟

سکوت کرد

- جوابم رو بده طوفان، میاد؟

سرش رو تکون داد.

معلوم نیست جانان، هیچی معلوم نیست.

تیر به نقطه حساسش خورده.

با شنیدن این حرف بغضم ترکید.

- همش تقصیر منه... اگر.. اگر خودشو نمینداخت جلوم الان...

یقش رو چنگ زدم.

- اگه بلایی سرش بیاد تا عمر دارم خودم رو نمیبخشم.

نفس عمیقی کشید و بغلم کرد.

موهام رو نوازش کرد.

- تو مقصر هیچی نیستی جانان، کافیه دیگه انقدر خودت رو

عذاب نده.

تو الان نیاز به استراحت داری.

ازم جدا شد.

- من میرم بیرون یکم تنهات میزارم، استراحت کن خب؟
دستاش رو دوطرف صورتتم گذاشت.

- دست از آزار دادن خودت بردار.

این خواسته خودش بود که چون تورو نجات بده، پس تو هیچ
تقصیری نداری.

باشه؟

با مکث سرم رو تکون دادم.

بوسه ای رو پیشونیم زد و اتاق رو ترک کرد.

دستی رو شونه باید پیچی شدم کشیدم. از شدت دردش اخم
هام رفت تو هم.

بی حال دراز کشیدم.

به دیوار سفید روبه روم خیره شدم.

دوست داشتم ساعت ها همینجا دراز بکشم، به دیوار نگاه کنم و
تمام اتفاقات این مدت رو تجزیه و تحلیل کنم.

طوفان، رابطه شکل گرفته بینمون، سفرم، جاوید، جشن خونین
اون شب، درد و رنج خودم...

تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک...
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.
صدای ساعت و سوزش شدید شونم داشت روانم رو بهم میریخت.
به سمت راست چرخیدم.
تاریکی هوا نشون میداد چندین ساعت گذشته و من تنها کاری
که کرده بودم فکر کردن به اتفاق های این مدت بود.
نیم خیز شدم.

احساس می کردم رو بدنم یه وزنه صد کیلویی گذاشتن.

پتورو دادم کنار و بلند شدم.

دستم رو تکیه گاه دیوار کردم و رفتم جلو.

روبه روی آینه وایسام، باند رو دادم کنار و زخمم رو واری کردم.

بخیش اندازه یه بند انگشت بود اما دور تا دورش به طرز خیلی بدی قرمز بود.

به جای بخیه خیره شدم.

باید الان خوشحال میشدم که زنده‌م؟ ولی چرا نبودم؟ چرا این حس پوچ، این عذاب وجدان لعنتی یقم ولم نمیکرد؟
نگاهی به لباس راحتی تنم انداختم.

کی عوض شده بود؟ اصلا کی عوضشون کرده بود؟

لب هارو فشار دادم رو هم.

آخرین چیزی که یادمه اون صحنه عذاب آور بود. بعد از اون ذهنم پاک بود...

باند رو مثل اولش درست کردم و از اتاق اومدم بیرون.

نگاهی به خونه چوبی که درونش مستقل بودم انداختم.

اینجا کجا بود؟

چند قدم رفتم جلو، نگاهم به طوفان خورد.
نشسته بود رو مبل و خیره بود به تلوزیون خاموش.
با قدم های آروم رفتم جلو و رو مبل دراز کشیدم.
سرم رو گذاشتم رو پاش.
موهام رو نوازش کرد.
- خوبی؟



چشم هام رو بستم و غرق لذت شدم.

- فکر کنم... آره....

به پشت خوابیدم.

- هرکاری میکنم صحنه های اون شب یادم نمیره.

راستی.... چند روزه که من بیهوشم؟

چرا اون اتفاق افتاد؟ اونا کی بودن؟

لبخند گرمی زد.
DONYA I E M A M M O E

- الان وقت صحبت راجب این موضوع های پیش و افتاده نیست.

حالت که بهتر شد میگم بهت تک به تک.

دستم رو دراز کردم و گذاشتم رو صورتش.

- این موضوع پیش و پا افتاده کل روح و روان منو تحت تاثیر قرار داده.

یک لحظه هم رهام نمیکنه... حتی... حتی تو خوابمم جلوی چشمامه.

نفس عمیقی کشیدم.

- میشه کاری کنی یادم بره؟

حداقل برای چند ساعت...

خودم رو تو بغلش جمع کردم.

- دیگه مغزم داره منفجر میشه از شدت فکر کردن.

وجودم داره داغون میشه از شدت عذاب وجدان.

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد.

- خودت رو مقصر ندون، مقصر منم که آوردمت.

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد.

- تو من رو اجبار نکردی، خودم خواستم...

نگاهش رو ازم گرفت.

- دوروز سختی رو گذروندیم... هم من هم تو...

خندید

- گمونم جفتمون نیاز داریم فراموش کنیم... با من بیا.

کمکم کرد بلند شم.

دستم رو گرفت و به یه سمت خونه رفت.

متعجب به میز بار جلوم نگاه کردم.

انواع اقسام مشروبات الکلی تو قفسش بود.

طوفان دوتا شیشه از قفسه در آورد و به سمتم اومد.

متعجب نگاهش کردم.

- مست کنیم؟

رو صندلی نشست.

- راه بهتری سراغ داری؟

با تردید سرم رو تکون دادم

- نه...

- خوبه!

شات نیمه پر رو گرفت سمتم.

- میدونم اولین بارته و یکم سخته برات یهو برو بالا، مکث نکن، اینطوری راحت تری.

با تردید ازش گرفتم و طبق گفتش عمل کردم.

به ثانیه نکشید از گلوم سوخت تا عمق وجودم...

صورتتم رو جمع کردم.

- مزه زهرمار میده.

پوزخندی زد.

- تلخیش واقعیت هارو یاد آدم میاره، سعی کن باهات کنار بیای همونطور که با واقعیت ها کنار میای.

پیکش رو گرفت سمتم

- به سلامتی....

اولین پیک، دومی، سومی، چهارمی، پنجمی، ششمی و زمانی به

خودم اومدم که شمارشش از دستم در رفته بود.

کل وجودم داغ شده بود و فراموشی مطلق.

یه حس خلع که فقط خودم بودم و طوفان.

بدون حضور مزاحم کسی یا هر اتفاقی.

حسی که حاضر بودم هرچی داشتم بدم تا برای همیشه داشته باشمش.

(طوفان)

با صدای آزار دهنده و پی در پی زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.

خواستم بلند شم که چشمم به جانان خورد. آروم رو قفسه سینم خوابیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و برش گردوندم سمت راست تا شونش اذیت نشه.

پتورو کشیدم تا گردنش و از جام بلند شدم.

دیشب به حدی زیاده روی کرده بودیم که هیچی یادم نبود.

گوشیم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم.

متعجب به تعداد تماس ها نگاه کردم.

چندین بار همتا زنگ زده بود و چند تا تماسم از خونه بود.

خواستم شماره خونه رو بگیرم که گوشی تو دستم لرزید.

گلووم رو صاف کردم و جواب دادم.

- بله؟

صدای خشمگینش تو گوشم پیچید.

- کدوم گوری هستی یزدان، سه روزه در به در دنبالتم.

از اتاق زدم بیرون.

- چقدر زود دلتنگم شدی عمو، چی شد فکر کردی مردم؟

پوزخندی زدم

- نترس از آخرین ماموریتتم هم جون سالم به در بردم.

خرناسه ای کشید.

- همین الان هر خراب شده ای هستی بلند میشی میای.

با تمسخر خندیدم

- نیام چی؟

سکوت کرد

- نیای به وسیله کسی که کنارت خوابیده به زور میکشونمت، فکر نکن از کارات خبر ندارم.

خوب فکراتو بکن تصمیمت رو بگیر ببین میخوای خودت بیای ملاقات مادرت یا من به زور بیارمت.

دیوار رو چنگ زدم

- چی شده؟

صداش قطع شد

- الو؟

بی اختیار صدای فریادم بلند شد

- میگم چی شده عوضی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

صدای گریون همتا تو گوشم پیچید.

- داداش.... بیا.... مامان سخته کرده...

با شنیدن این حرف احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد.

- چی...؟

بغضش ترکید

- بیا تورو خدا...

تکیه دادم به دیوار تا تعادل رو حفظ کنم.

صداش چندین و چند بار تو گوشم پیچید.

"مامان سخته کرده"

با دست های سست شده شماره پاشارو گرفتم.

اولین بوق نخورده جواب داد.

- باز چیکارم داری مرد حسابی؟

چشم هام رو بستم

- همین الان بیا کلبه به محض این که جانان بیدار شد

میرسونیش خورش.

متعجب صدام کرد

- طوفان؟ چی شده؟ دعوا کردین؟ اتفاقی افتاده؟

به سمت اتاق راه افتادم.

- کاری که گفتم رو بکن، جون خودت جون جانان.

صحیح و سالم برسونش خونش.

حرفم رو گفتم و بدون این که بزارم جواب بده قطع کردم.

وارد اتاق شدم و با عجله لباس هام رو پوشیدم.

به سمت جانان رفتم و بوسه ای رو پیشونیش زدم.

- امیدارم منو ببخشی....

پتورو روش مرتب کردم و اومدم بیرون.

با عجله سوار ماشین شدم و کلبه رو ترک کردم.

(جانان)

با احساس درد تو نقطه نقطه بدنم چشم هام رو باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری چشمم بره.

گیج و منگ اطراف رو نگاه کردم.

سرم به قدری سنگین بود که حد نداشت.

نیم خیز شدم.

با تیر کشیدن زیر دلم حواسم جمع شد.

متعجب به خودم نگاه کردم و سعی کردم دیشب رو به یاد بیارم.

مشروب خوردنمون، بدن داغ شدم، من، طوفان، بوسه های
آرومش، نوازش های عاشقانش....

اتفاقات دیشب مثل یه پازل تو ذهنم تکمیل شد.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

قاعدتا الان باید افسوس میخوردم اما سر سوزن ناراحت نبودم.

دیشب مست بودم ولی نه در حدی که ندونم دارم چیکار میکنم.

اگر یک درصد فقط یک درصد به عشق خودم و علاقه طوفان

نسبت به خودم شک داشتم اجازه نمیدادم این کار رو بکنه و با

شناختی که از طوفان داشتم مطمئن بودم مرد تر از این حرفاست

که بخواد به زور کاری کنه.

همونطوری نشسته به اطراف نگاه کردم.

پس کجا بودش؟

از جام بلند شدم.

بدنم له بود.

درد سرم، درد شکمم، درد شونم باعث شده بوده کم طاقت بشم.

ملافه رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم.

- طوفان؟ طوفان؟

در حموم رو باز کردم. هیچ اثری ازش نبود.

به سمت لباس های پخش و پلا شدم رفتم.

یعنی کجا رفته بود؟

از اتاق اومدم بیرون.

نگاه کنجکاووم رو به اطراف انداختم.

از زمانی که بیدار شده بودم خبری از طوفان نبود تا الان...

سرم رو تگون دادم، خواستم برم جلو که جلوی چشمم سیاه

شد.

دستم رو گرفتم به دیوار تا پخش زمین نشم.

درد شونم، خوردگی بدنم و سنگینی سرم توانم رو گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

آروم در تک تک اتاق هارو باز کردم.

- طوفان؟ کجایی؟

پوف کلافه ای کشیدم.

یعنی کجا رفته بود؟

خواستم برم سمت آشپزخونه که چشمم به بیرون خورد.

ابرو هام رو کشیدم تو هم.

این اینجا چیکار می کرد؟

در رو باز کردم و رفتم بیرون، پشت به من داشت با تلفن صحبت می کرد.

- آره، حواسم هست نگران نباش...

دستامو رو سینم حلقه کردم. خواستم برگردم داخل که پام به

یه تیکه چوپ گیر کرد.

همین باعث شد متوجهم بشه.

برگشت عقب.

- من میرم فعلا...

بدون گرفتن نگاهش ازم گوشیش رو قطع کرد.

- به به، ساعت خواب خوبی؟ شونت چطوره؟

اخم کردم.

- طوفان کجاست؟

سرخوش خندید

- اول جوابم رو بده تا بگمت.

پوف کلافه ای کشیدم.

- خوبم، طوفان کجاست؟

نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.

- دختر بد، دروغ میگی؟

از کنارم گذشت.

- خیلی خون از دست دادی باید تقویت بشی، یه نگاهم باید به

شونت بندازم اگر اجازه بدی.

برگشت سمتم و چشمکی زد.

- ممکنه زحمت عفونت کرده باشه.

با لپ های قرمز شده از. خجالت نگاهش کردم، منظورش رو خوب متوجه شده بودم.

- لازم نیست، بعدشم مگه تو دکتري؟

در کلبه رو باز کرد.

نمیدونم، ولی تو بخوای. امتحان میکنیم.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

این مرد اعصاب خورد کن ترین موجود دنیا بود.

پشت سرش وارد کلبه شدم.

در حال چیدن میز صبحانه ای بود که حتی متوجهشم نشده بودم.

- طوفان کجاست؟ از زمانی که بیدار شدم نیستش.

پوف کلافه ای کشید.

- دختر تو چقدر حرف میزنی، چند دقیقه زبون به دهن بگیر.

از زمانی که چشم هاتو باز کردی هی طوفان کجاست، طوفان
کجاست!

کاری براش پیش اومد برگشت تهران منم اینجام تا تورو برسونم
خونت.

با شنیدن این حرفش احساس کردم یه گالن آب یخ ریختن رو
سرم.

- چی؟ رف... رفت؟

چند قدم اومد جلو و روبه روم وایساد

- شرایط موندنش رو نداشت جانان باید هرچی سریع تر
برمیگشت.

آب دهن خشک شدم رو قورت دادم.

- یعنی... یعنی شرایطش انقدر سخت بوده که منو با این حال،
تک و تنها اینجا رها کنه؟

بی اختیار یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

- راستش رو بگو، حالش خوبه؟ چیزی که ازم پنهون نمیکنی؟
اخم کرد.

- دختر تو چقدر یک دنده ای میگم هیچی نیست.

یه مشکل کاری بود مجبور بود زود برگرده.

حالا بیا صبحانتو بخور حاضر شو بریم.

سرم رو تکون دادم.

- نمی خورم، بریم لطفا.

خواستم برگردم اتاق که مچ دستم رو گرفت.

- با این حال نمیبرمت، غش میکنی میمونی دستم. بیا باید

تقویت شی...

دستم رو محکم کشیدم

- من از پس خودم بر میام شما هم نمیخوای نبری نبر مهم

نیست، خودم یه راه حلی برای برگشتم پیدا میکنم.

نگاهی به قیافه متعجبش انداختم و دویدم به سمت اتاق.

مانتو و شالی که پشت در آویزون بود رو چنگ زدم و رو همون

لباسم پوشیدم.

حتی واسم مهم نبود متعلق به کیه، فقط میخواستم هر چه سریع تر از این کلبه دور شم.

موهام رو محکم پشت سرم بستم و شال رو انداختم روش. از آینه نگاهی به خودم انداختم. صورتم به قدری سفید بود که فرقی با گچ دیوار نداشت و چشم هام... چشم هام دریایی از غم بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم بیرون که چشمم به گوشیم خورد.

جلوی آینه دراور بود.

با عجله برش داشتم و شماره طوفان رو گرفتم. باید مطمئن میشدم از حالش، دلیل این رفتارش رو میدونستم

اما صدای مزخرف زنی که میگفت " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشید" باعث شد دنیا رو سرم خراب شه.

دلشوره شدیدی داشتم و یه حس بدی کل وجودم رو احاطه کرده بود.

با انگشت اشارم نم اشک داخل چشم هام رو گرفتم و رفتم بیرون.

نگاهی به اطراف انداختم، هنوز داخل آشپزخونه بود.
به سمت در رفتم و بازش کردم. خواستم برم بیرون که مجدد
دستم کشیده شد.

همین باعث شد شونم تیر عمیقی بکشه و جلوی چشمم سیاه.
بی اختیار ناله بلندی از بین لب هام خارج شد.
جای زخمم به قدری درد گرفته بود که احساس کردم دستم
داره از جاش کنده میشه.

- جانان؟ چی شدی دختر؟

دستاش رو گذاشت دوطرف بازوم و برم گردوند.

- جانان؟

صدای عربدم بلند شد

- ولم کن... ولم کن لعنتی... ولم کن... ولم کن.

با دست سالمم ضربه ای به سینش زدم.

- نمیتونم اینجا بمونم هواس داره خفم میکنه...

اشک هام قطره قطره چکید

- گوشه به گوشه این خونه داره حاله رو بد میکنه...

هیچی نمیخوام فقط میخوام برم...

اگر نمیتونی سد راهم نشو...

با ترحم نگاهم کرد.

- باشه، اول آروم باش بعد میریم.

دستش رو پس زدم.

حالم داشت بهم می خورد از نگاه های ترحم انگیزش.

گوشیم رو که پخش زمین شده بود چنگ زدم و دویدم بیرون.

مستقیم به سمت ماشینی که پارک شده بود رفتم و صندلی

پشت نشستم.

از شانس خوبم در ماشین باز بود وگرنه با این حاله یک دقیقه

دیگه هم نمیتونستم سر پا بمونم.

بغض گلوم رو قورت دادم. از ته دلم امیدوار بودم حس های قلبم

اشتباه باشه وگرنه من به کل نابود میشدم.

(پاشا)

عوارضی رو رد کردم. پامو رو پدال گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

از آینه نگاهی به پشت انداختم.

تو تمام این چند ساعت جانان چشم هاش رو بسته بود و کوچیک ترین تکونی نخورده بود.

خواستم نگاه ازش بگیرم که چشمم به عرق رو پیشونیش خورد.

متعجب راهنمارو زدم و ماشین رو یه گوشه پارک کردم.

پیاده شدم و در پشت رو باز کردم.

- جانان؟ خوبی؟

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش، داغ داغ بود.

لعنتی زیر لب گفتم و شالش رو دادم کنار.

با خیس شدن دستم حواسم جمع شد.

به کف دستم نگاه کردم. خونی بود.

با عجله دوتا از دکمه های مانتوش رو باز کردم و لباسش رو دادم کنار.

بخیش پاره شده بود و شونش غرق خون بود.
آروم تکونش دادم.

- جانان؟ صدام رو میشنوی؟

لب هاش نامفهوم تکون خورد.

پام رو محکم کوبیدم به ماشین.

- لعنتی... لعنتی... لعنتی...

با احتیاط درازش کردم. جوری که به زخمش فشار نیاد.

سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

گوشیم رو از رو داشبورد چنگ زدم. همونطوری که رانندگی میکردم شماره طوفان رو گرفتم.

باید خداروشکر میکردم که طوفان این خط مخفی رو داشت وگرنه هیچ جوره نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

با دومین بوق جواب داد.

- چی شده پاشا؟

با عصبانیت صدام رو بردم بالا.

- زهرمار شده مرتیکه چیکار کردی با این دختر؟

زدی ترکوندیش...

از شمال تا اینجا نتونست طاقت بیاره، زخمش خونریزی کرده

بخیش پاره شده...

چند ثانیه سکوت کرد، انگار داشت حرف هام رو هضم می کرد.

- الان حالش چطوره؟ کجایی؟

موهام رو چنگ زدم.

- بیا کلینیک سعید من خودم رو میسونم.

با عجله قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

از گوشه چشم به عقب نگاه کردم.

دلهم واقعا براش میسوخت. طوفان ندونسته اونو کشیده بود تو

باتلاق زندگی خودش.

(جاوید)

بالشت رو دادم بالاتر و رو تخت جابه جا شدم.

- چیزی لازم داری جاوید؟

سرم رو تکون دادم.

- نه، فقط میخوام از اینجا برم، میدونی که از بیمارستان خوشم
نمیاد.

حالم رو بد میکنه.

رو مبل نشست.

- میدونم پسر، برای همون آوردمت هتل بیمارستان شخصی تا
این احساس بهت دست نده.

چند روز بگذره حالت بهتر میشه مرخص میشی.

چشم هام رو بستم.

- ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

مشکوک نگاهم کرد.

- برام جالبه بدونم، چرا جون با ارزش خودت رو برای یه دختر
غریبه به خطر انداختی؟

به خاطر یه شباهت ابلهانه؟

تو خودت بهتر از هر هرکسی میدونی اون پریچهر نیست...
پریچهر سال ها پیش مرد...

با عصبانیت پریدم وسط حرفش

- منصور، کافیه.

لبخند کمرنگی زد.

- آخر نتونستم یادت بدم منو با اسم صدا نکنی...

نگاهم رو ازش گرفتم.

- تو برای بقیه شیخی، اما برای من نه...

برای من فقط منصوری.

مکت کردم

- نگفتی، حالش چطوره؟

سرش رو تکون داد.

- آره، چرا بد باشه؟

تو جون اونو نجات دادی.

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

- خوبه!

اگر اون حرومی مقابلم نبود هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد
ولی...

از جاش بلند شد.

- فقط به خاطر این که شبیه پریچهره میخوایش یا نه خودش
رو می...

پریدم وسط حرفش

- موضوع پریچهر چند ساله تموم شده، نمیگم به این خاطر
نمیخوامش اتفاقا یکی از دلایل اصلیم اینه.

اما چیزی که بیشتر از همه باعث شده براش بجنگم متفاوت
بودنش، روح تازشه.

من این دختر رو میخوام منصور، کنار خودم....

به‌اش هم هرچقدر گزاف بشه میدم، مهم نیست واسم...
فقط اونه که میتونه منو از این جهنم خسته کننده نجات بده.
فقط اونه که میتونه روح خراش خوردم رو ترمیم کنه.
شاید یه هوس زود گذر باشه شایدم یه عشق یا حتی فقط به
خاطر این که شبیه پریچهره.
مهم نیست واسم دلیلش تنها چیزی که واسم مهمه اینه که من
اون دختر رو میخوام.
مطمئن نگاهم کرد.
- باشه.
این خواستت هم انجام میشه، سخته اما نشد نداره.
خم شد سمتم.
- این کار رو میکنم فقط به خاطر این که خوب شی...
تو یادگار خواهر منی...
دستی رو سرم کشید و از اتاق خارج شد.
چشم هام رو بستم.

- برای داشتنت هر کاری میکنم، حتی جنگیدن با مرگ.

(جانان)

دکمه های مانتوم رو بستم.

بالاخره بعد از دوزخ میتونستم از این کلینیک لعنتی خلاص شم.

تنها چیزی که خیالم رو راحت می کرد بودن نگار کنارم بود و

خانوادم که حسابی مشغول بودن و فکر میکردن من دارم تو

اصفهان خوش میگذرونم.

نگار اومد داخل.

- بریم؟

سرم رو تکون دادم.

- کی بود زنگ زد؟

ساکم رو برداشتم.

- مامانت نگران بود گفتم یکی دوساعت دیگه می رسیدم. خودشم

رفت ملاقات داداش.

راحت میتونی بری خونه خودت رو جمع و جور کنی تا به چیزی
شک نکنن.

سرم رو تکون دادم.

- مرسی که پشتمی همیشه.

اخم کرد

- اگر میدونستم تو اون خراب شده این بلا سرت میاد اصلا زیر
بار این همه دروغ نمیرفتم.

خود اشغالشم که گم و گور شده معلوم نیست کجاست.

لبم رو گاز گرفتم.

- بسه نگار، واقعا دیگه نمیتونم این همه حرفو تحمل کنم.

نفس عمیقی کشید

- باشه عزیزم دلم، بیا بریم آقا پاشا بیرون منتظره.

با کمکش از جام بلند شدم.

جای زخمم رو دوباره بخیه زده بودن و حال جسمیم نسبت به

دوروز پیش خیلی بهتر بود اما حال روحیم نه.

روحم زخمی بود، خسته بود.

هنوز که هنوزه نمیتونستم شرایط رو درک کنم.

چرا طوفان یهو ناپدید شد؟

چرا گوشیش خاموش بود؟

چرا پاشا یک ثانیه هم از کنارم تگون نمی خورد؟

چرا هیچکس بهم هیچی نمی گفت؟

چرا همه چی مبهم بود؟

چرا، چرا، چرا و هزار تا چرا که دلیل هیچکدوم رو نمیدونستم.

شب اولی که اینجا بودم تو خواب و بیداری عطر طوفان رو حس

کردم، نوازش دستش رو حس کردم حتی مطمئن بودم طوفان

پیشمه اما بعد فهمیدم فقط خواب بود.

از اتاق اومدم بیرون، پاشا در حال صحبت کردن با دکتر بود.

با دیدن ما حرفش رو تموم کرد و به سمتمون اومد.

- بریم؟

سرم رو تگون دادم.

- آره، ببخشید به شما هم زحمت دادم.

چشمکی زد

- تا باشه از این زحمت ها.

با کمک نگار تا ماشین رفتم و رو صندلی عقب جاگیر شدم.

انتظار داشتم نگار هم کنارم بشینه اما سریع در رو بست و جلو سوار شد.

متعجب نگاهش کردم.

یعنی چیزی بینشون بود؟

هرچند تا الانم متوجه نشده بودم پاشا نگار رو کی و کجا پیدا کرد و آوردش ایجا اما...

ماشین حرکت کرد، پاشا از آینه نگاهم کرد.

- جانان، با دکترت صحبت کردم.

چند تا دارو برات نوشته با دوسه تا کرم و پماد که زخمت بهتر شه.

ده روز ديگه هم بايد بخيت كشيده شه. خودم ميارمت نگران اون
قسمت نباش.

- مگه قراره طوفان نباشه؟

با سوال يهوييم مكث كرد.

- كي گفته نباشه؟

من همينجوري گفتم.

سرم رو تكيه دادم به شيشه.

- كاش حداقل مي فهميدم حالش خوبه يا نه.

سكوت كرد

- مطمئن باش حالش خوبه.

- پس چرا نيست؟ چرا تركم كرد؟

پوف كلافه اي كشيد.

- من نميدونم جانان، اما بهت اين اطمينان رو ميدم كه طوفان
بي دليل كاري نميكند.

براي هركاريش دليل داره.

(طوفان)

مات و مبهوت به دکتر نگاه کردم.

- یعنی دیگه نمیتونه خوب بشه؟

سرش رو تکون داد.

- آقای بزرگمهر، من نگفتم خوب نمیشن اما سخته.

کسایی که به مرحله فلج شدن میرسند کامل امیدشون رو از دست میدن.

شما باید اول از همه کاری کنید ایشون رو حیشون رو به دست بیارن بعد از اون با یه دوره طولانی فیزیوتراپی و دارو درمانی و صد درصد یه محیط بی استرس میتونن باز سلامیتشون رو بدست بیارن.

سرم رو انداختم پایین.

احساس می کردم کمرم داره خم میشه.

از جام بلند شدم.

- کی میتونه مرخص بشه؟

نگاهی به پروندش انداخت.

- امشب بمونن واسه کنترل های بیشتر، فردا میتونن مرخص بشن فقط مجدد تکرار میکنم درمانشون هرچه سریع تر باید شروع بشه.

نگاهی بهش انداختم و اومدم بیرون.

تکیه دادم به دیوار.

دلیل حال الانش فقط و فقط خودم بودم.

اگر اون حرف هارو بهش نمیگفتم الان حالش خوب بود. اگر جواب تلفن هاشو میدادم سخته نمی کرد.

اگر تو تماس آخر بهش نمیگفتم مردی واسم هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

گلووم رو چنگ زدم، احساس می کردم دیواره های بیمارستان دارن سمتم هجوم میارن.

با عجله رفتم بیرون و رو یکی از صندلی ها نشستم.

هر بار که دهن کج شدش و نگاه تو خالیش یادم می افتاد آتیش
میگرفتم

از یه طرف این شرایط و از طرفی دیگه جانان...

حضور کسی رو کنارم حس کردم.

ندیده هم میتونستم حدس بزنه کیه.

- دکتر چی گفت؟

به روبه روم نگاه کردم.

- خودت بهتر از همه میدونی نیاز به گفتن من نیست دیگه.

کامل به سمتش برگشتم.

- چی شد که به این حال و روز افتاد؟

دستش رو گذاشت رو صدلی.

- خبر تیر اندازی اون شب به گوشش رسید، مادرتم نتونست

دووم بیاره.

موهام رو چنگ زدم. همه چی، همه اتفاق های بد از اون مهمونی

نحس منشا میگرفت.

مادرم، جانان، حال و روز الانم...

- برای بعد از این تصمیم گرفتی؟ نمیخواهی که مادرتو با این
حالش رها کنی؟

جعبه سیگار رو از جیبم در آوردم و یه نخ گذاشتم گوشه لبم.

همونطوری که روشن میکردم جوابش رو دادم.

- نه، ترکش نمیکنم اما از حرفم هم بر نمیگردم.

- دود سیگار رو قورت دادم.

- کی مجبورم میکنه؟ تو؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- تا پای جون از مادرم مراقب میکنم اما دیگه به اون کثافت
دونی بر نمیگردم.

خندید

- از غد و یه دنده بودنت دست نکشیدی، درست مثل باباتی،
هرروز بیشتر شبیهش میشی.

بگذریم.. راستی فرصت نشد بهت بگم.

دختر خوشگلیه اما قالب کفش تو نیست.
با رگ گردن بر آمده و چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.
- چی داری بلغور میکنی؟
کامل به سمتم برگشت.
- فعلا عکس هاش رو دیدم نیاز به اطلاعاتش نبود اما شاید...
لبخندی زد
- شاید بعدا بهش نیاز پیدا کنم.
با عصبانیت نگاهش کردم.
- لقمه رو نچرخون تو دهنه هرچی میخوای بگی رک و پوست
کنده بگو...
سرش رو چرخوند.
- من به غیر از خیر و صلاحه چیز دیگه ای نمیخوام پسر.
فقط میخوام با دختر مورد تایید من ازدواج کنی و با زنت کنار
من، تو عمارت من زندگی کنی.

به فکر مادرت نیستی؟ خوشبختی و خوشحالی تو زودتر از چیزی
که فکرش رو میکنی حالش رو خوب کنه.

اون دختر مناسب تو نیست، مطمئن باش با اومدنش تو زندگیت
زندگی خودشم به خطر میفته.

مشتم رو محکم کوبیدم رو پام

- بمیرم سر خم نمیکنم جلوت، به خواستت نمیرسی هیچ وقت.
سرش رو آورد نزدیک تر.

- تو که نمیخواهی با لجبازیت باعث شی مادرت رو طلاق بدم؟

اون موقع یک عمر افسوس و شرمندگی برای تو میمونه و یه
مرگ پر عذاب تدریجی برای مادرت.

من چیز سختی ازت نمیخوام حتی دیگه اجبارتم نمیکنم
مطمئنم خودت بهترین تصمیم رو میگیری.

دندونامو فشردم رو هم.

- تو نمیتونی هم خون من باشی، یه آدم چقدر میتونه لجن باشه؟
چقدر میتونه کثافت باشه چقدر میتونه حروم زاده باشه؟

نگاه پر تهدیدی بهم انداخت و بلند شد

- بهتره صبر منو امتحان نکنی پسر تا همین الانشم خیلی تحمل کردم.

پوزخندی زد

- من میرم دیگه، بهتره زنم رو تنها نزارم.

هرچی نباشه الان علیه ممکنه به چیزی نیاز پیدا کنه.

با رفتنش موهام رو چنگ زدم.

تو چه باتلاقی افتاده بودم؟

از عصبانیت سیگار رو کف دستم خاموش کردم.

جانان، جانان، جانان....

چرا هرکاری میکردم نمیتونستم تورو کنار خودم نگه دارم؟

چشم هام رو بستم.

باید یه راه حل پیدا می کردم.

(دانای کل)

DONYAIEMAMNOE

با زنگ خوردن تلفن همراهش نگاه از صفحه شطرنج جلویش گرفت.

آیکون سبز را فشرد.

- بگو!

- خواستتون انجام شد شیخ.

لبخندی بر روی لب هایش نشست.

- خوبه، پاداشت پیشم محفوظه.

تلفن را از خودش فاصله داد.

از ته دلش امیدوار بود که با این کار حالش عزیز کرده اش خوب شود.

حرکت آخر را زد.

- کیش و مات...

و حالا نوبت برگشت ورق سرنوشت بود.

نوبت شروع بازی او بود...

بازی شطرنجی که به دست او شروع شده بود اما با این تفاوت
که قواعد این بازی واقعی بود....

(جانان)

۱ ماه بعد...

از خونه او مدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و بوی بارون رو تو مشامم فرستادم.

دستام رو فرو کردم تو جیب پالتوم و شروع کردم قدم زدن.

درست یک ماه بود که خبری از طوفان نداشتم...

یک ماه بود که زندگیم تبدیل به جهنم واقعی شده بود...

یک ماه بود که حتی خودم رو هم نمی شناختم...

پوزخندی زدم.

تو این چند هفته من تبدیل شده بودم به یه دختر غمگین و

افسرده...

دیگه هیچ خبری از شور و نشاط قلم نبود... هیچ خبری از جانان
گذشته نبود...

دیگه صورتم نمیخندید...

از خیابون رد شدم.

عقلم به چیزی خطور نمی کرد.

هرجایی که میشد هرجایی که تو فکرم بود سر زدم اما خبری
ازش نبود.

نه داخل خونش مستقل بود و نه شرکت.

تمامی کارهای شرکت افتاده بود گردن پاشا و حتی دیگه نیازی
هم به حضور من نبود.

خودم رو بغل کردم.

احساس تنهایی میکردم. چرا هیچکس ازش خبر نداشت؟ چرا
هیچکس نمی دونست کجاست؟

حتی پاشا، اون که دوست صمیمیش بود... پس چرا هیچ خبری
بههم نمیداد؟

شونم رو لمس کردم.

زخمش خوب شده بود و تقریبا هیچ اثری ازش نمونده بود اما
زخم قلبم تازه بود...

نگار میگفت ولت کرده رفته اما من نمیخواستم باور کنم.

طوفان من اهل نامردی نبود....

مرد من مثل بقیه نبود....

گوشیم رو در آوردم و برای بار صد هزارم شمارش رو گرفتم.

انتظار داشتم مثل تمام این مدت خاموش باشه اما بوق خورد و
بعد چند ثانیه جواب داد.

پاهام از حرکت وایساد و قلبم تند تند شروع کرد کوبیدن...

- بله!

صدای گرمش به گوشم رسید، قلبم از دلتنگی مچاله شد.

بغض کردم

- نامرد... این حق من بود؟ چیکارت کردم که یک ماه تموم
خودت رو ازم دریغ کردی؟

چند ثانیه سکوت کرد

- طوفان... سکوت نکن جوابم رو بده.

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.

- بیا کافه همیشگی صحبت میکنیم.

این رو گفت و قطع کرد.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریم بلند نشه...

مردم از کنارم رد میشدن و با تعجب نگاهم میکردن گاهی هم با
ترحم اما واسه من مهم نبود.

تنها چیزی که برام مهم بود طوفان بود.

اشک هام رو پاک کردم و سوار اولین تاکسی که نزدیکم بود
شدم.

آدرس کافه رو دادم و سرم رو تکیه دادم به شیشه...

دستم رو گذاشتم رو قلبم که گومب گومب صدا میداد.

- آروم بگیر لعنتی... آروم...

نمیدونم چقدر گذشت.

چند ساعت، چند دقیقه یا حتی چند ثانیه فقط زمانی متوجه
خودم شدم که داخل کافه بودم و خیره شده بودم به مردی که
عجیب شکسته بود....

حتی یادم نبود کی کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.
با پاهای لرزون رفتم جلو.

- طوفان؟

سرش رو بلند کرد و عمیق نگاهم کرد.

اشک هام قطره قطره چکید.

چقدر دلتنگش بودم خدا...

رو صندلی مقابلش نشستم و تو سکوت نگاهش کردم.

- خوبی؟

با عجز چشمام رو بستم.

- خوب؟ انتظار داری خوب باشم؟

هیچ میدونی چی به سرم اومد تو این یک ماه؟

چرا طوفان چرا؟

یه دلیل برام بیار، چرا؟ چرا منو اینطوری رهام کردی؟

چرا چرا چرا چرا؟

از تو جیبش یه برگه در آورد و هول داد سمتم.

بهت زده به پایین نگاه کردم.

این... این چک چی بود؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- این چیه؟

دم و بازدم عمیقی کشید.

- این چک مبلغ کل دیه برادرت و زمان با ارزشیه که باهام

گذروندی...

یعنی اون شب و...

سکوت کرد و باقی حرفش رو خورد.

صدای شکستن به گوشم رسید...

شکستن غرورم، شکستن قلبم...

یه برگه دیگه در آورد از جیبش و گذاشت وسط میز

- اینم قراردادی که بسته بودیم، آزادت میکنم.

میتونی بری به زندگیت بررسی بعد این.

چشم هام رو بستم.

امون بده مرد، یواش تر ضربه بزن.

شونه های من کم طاقتن، تحمل این بار سنگین رو ندارن.

دستام رو مشت کردم.

- شوخیه؟ مگ... مگه نه؟

هیچ میفهمی چی میگی؟ زده به سرت؟

این مسخره... مسخره بازی ها چیه؟

- مسخره بازی نیست جانان حقایقه،

سعی کن باهات کنار بیای.

من از اولم گفتم عاشقت نیستم.

بالاخره یه جایی باید رابطه تموم میشد که شد...

من فراموش میکنم تو هم سعی کن منو فراموش کنی و به

زندگیت بررسی.

اشک هام مثل یه سیل عظیم رو صورتم فرود اومدن.

با صدایی که بر اثر بغض و گریه دورگه شده بود گفتم:

- زندگی؟ کدوم زندگی؟ تو واسه من زندگی گذاشتی لعنتی؟

هق زدم.

- تو که منو نمیخواستی چرا اومدی سمتم؟

چرا منو وابسته و دلبسته خودت کردی؟

صدام یواش یواش تحلیل رفت.

- چرا بهم دست زدی و بعدش مثل یه دستمال کاغذی کثیف

رفتار کردی؟

چرا طوفان؟

چرا قلبم رو، غرورم رو احساسم رو زیر پات خورد کردی؟

شقیقه هاش رو ماساژ داد.

- جانان، منطقی باش.

تو ضرر نکردی...

مگه از همون اول واسه برادرت نیومدی شرکت من؟

خب بیا دیگه اینم مبلغ کل آزادیش.

از جاش بلند شد.

- برات بهترین هارو آرزو میکنم دختر کوچولو، چون تو لایق
بهترین هایی.

امیدوارم خوشبخت بشی.

نگاهی به صورت ماتم زدم انداخت و کافه رو ترک کرد.

شوکه به میز خیره شدم.

- خدایا، کاش دروغ باشه کاش همه اینا یه کابوس تلخ باشه...

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

صدای مامان اومد.

- جانان، کجا موندی پس...

با دیدن من سکوت کرد.

- چی شده؟ چرا موش آب کشیده شدی؟

سرم رو انداختم پایین تا چشمای قرمز شدم و شکستم رو نبینه.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بارون شدید میومد ماشین گیرم نیومد، من...من... من... میرم اتاقم
مامان... خیلی خستم.

بدون این که منتظر جوابش باشم رفتم داخل اتاقم.

کیفم رو انداختم یه گوشه و تکیه دادم به در.

مشتم رو باز کردم.

مات و مبهوت به کاغذ مچاله شده داخل دستم نگاه کردم.

بغضم برای بار هزارم سر باز کرد.

این چک یه روزی بهای آزادی برادرم بود اما الان...

بهای آرزوهای بربادرفتم، غرور خورد شدم، قلب، احساس و روح

شکسته شدم بود.

قاتل احساسم بود...

هق زدم.

کاش هیچ وقت وارد اون شرکت نمیشدم.

کاش هیچ وقت با طوفان روبه رو نمیشدم.

زانو هام دیگه تحمل وزنم رو نداشتن...

سُر خوردم زمین.

بدنم زخمی بود، غرورم شکسته بود، روحم تیکه تیکه بود

سرم رو گذاشتم زمین.

خدایا یا جونم رو بگیر یا تمومش کن این کابوس تلخ رو

(طوفان)

درخونه رو باز کردم و رفتم داخل.

متعجب به اطراف نگاه کردم.

پس پرستار کجا بود؟

مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم، تو درگاه در وایسادم و به

صحنه روبه روم خیره شدم.

سینی افتاده بود زمین و کل محتویات داخلش اطراف پخش شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم جلو.

جلوی ویلچرش زانو زدم و خیره شدم به چشمای گریونش.

- این پرستارم رفت؟

دو برگ دستمال کاغذی برداشتم و لباسش رو که روش سوپ ریخته بود پاک کردم.

- چرا این کارو میکنی با خودت مادر من؟

سه هفتست زندگی رو جهنم کردی واسه خودت، نه جلسات فیزیوتراپیت رو انجام میدی نه داروهای رو میخوری نه غذا...

چرا با خودت این کارو میکنی؟

چرا دونه دونه پرستار هارو فراری میدی؟

دلت نمیخواد خوب شی؟

صورت خیس از اشکش رو برگردوند.

- مرگ...رو..به...به...این...زندگی...ترجیح...میدم.

با عجز خیره شد به چشمام.

DONYAIEMAMNOE

من...هیچوقت...شما...دوتا...رو...کنار...هم...نداشتم...چنگیز...رو...دا
شتم...تورو...نداشتم... الان... تورو... دارم... چن... چنگیز...

سکوت کرد و ادامه حرفش رو خورد.

دستم رو مشت کردم.

- این همه سال عذابت داد کافی نبود؟

تو اون رو خیلی بهتر از من میشناسی مامان، فکر میکنی تورو
واسه خودت میخواد؟

من تورو ازش جدا کردم آوردم یه خونه دیگه تا از اون محیط و
هرچیزی که واست بده دور شی، اون وقت تو ترجیحت اینه
برگردی کنار اون پس فطرت؟

خسته نشدی از این عشق یک طرفه؟

خسته نشدی از دوست داشتن یک طرفه؟

دندونام رو فشردم رو هم.

- من پا رو همه چیز و همه کس گذاشتم تا تورو کنارم داشته
باشم، مثل قبل صحیح و سالم....

الان ازم چی میخوای ها؟

بیام تو خونه ای که اون حروم زاده هست زندگی کنم؟

از جام بلند شدم.

- تو خودت بهتر از هرکسی از کاراش خبر داری و میدونی چرا
من رو کنارش میخواد اما چشمت رو باز نمیکنی، ابلهانه به عشق
و دوست داشتن دروغینش باور کردی....

موهام رو چنگ زدم

- نزار حرفاش رو باور کنم مامان، با این رفتار هات نزار باور کنم
تو کشتن بابام دست داشتی.... چرا نمیخوای چشمت رو باز
کنی؟ اون با تو ازدواج کرد چون مجبور بود، ازدواج کرد تا
انتقامش رو بگیره، تا عذاب عشق از دست رفتش رو ازت بگیره
و منم کرد وسیله هدفش....

قطرات ریز و درشت اشکش رو صورتش فرود اومدن.

- درو... دروغه... بابات... خودش... باعث... مرگش... شد... داداش...
من... بیگناه... بود.

هق زد

- چنگیز...هم...منو...هم...تورو...دوست...
داره...من...من...کنار...اون...خوب...میشم...نه...تنها...اون...کنار...
پسرم...شوهرم...من...دیگه...نمیخوام...شمارو...تک...به...تک...
داشته...داشته...باشم.

چشم هام رو بستم. کاش میتونستم بگم بودن ما کنار هم به
معنای شکست خودم و غرورم بود ولی نمیتونستم.
چی میگفتم به زنی که کورکورانه چشم هاش رو بسته بود و فقط
اون نامرد رو میدید؟

از اتاق اومدم بیرون... دیگه طاقت جو سنگینش رو نداشتم.
به امید بهتر شدنش از بیمارستان آوردمش این ویلای خارج از
شهر اما با وجود گذشت سه هفته بهتر که هیچ بدتر شده بود.
اومدم تو بالکن، از جیبم جعبه سیگار رو در آوردم.

یه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم.

کام عمیقی گرفتم.
چقدر دلتنگ جانان بودم.

چقدر دلم برای دیدن جنگل سبز چشماش، برای شیطنت هاش،
برای بغل کردن هاش برای اخم کردن هاش و خیلی چیزای
دیگش تنگ شده بود.

کام عمیق دیگه ای گرفتم و دودش رو به ریه هام فرستادم.
من به نامردانه ترین روشی که میشد ترکش کردم. اونم درحالی
که بیشتر از هرکسی بهم اعتماد کرده بود، بهم تکیه کرده بود.
فیلتر سیگار رو انداختم کنار و یه نخ دیگه روشن کردم.
تو این چند هفته هرکاری کردم نتونستم بهش زنگ بزنم.
نگاهی به دستم انداختم.

شب آخری که دیدمش تو ذهنم تازه شد.
با صورت بیحال و شونه باند پیچی شده، تو لباس بیمارستان.
دستم رو بردم نزدیک بینیم.

ابلهانه بود اگر میگفتم دستام هنوز که هنوزه بوی عطر موهاش
رو میداد.

اون شب تا صبح موهاش رو نوازش کردم و وجب به وجب
صورتش رو حفظ کردم.

اما اون شب دیگه آخرین شب بود.
من برای جانان فقط و فقط خطر بودم و بس.
دوست نداشتم ذره ای آسیب ببینه.
یه نخ سیگار دیگه روشن کردم.
یعنی ازم متنفر بود؟
پوزخندی زدم.
با کاری که من کردم دیگه جایی برای دوست داشتن هم
میموند؟
دستام رو مشت کردم.
اگر از همون اول وارد این بازی ها نمیکردم و با شیخ آشناس
نمیکردم اینطوری نمیشد.
اگر به اون مهمونی نمیردمش و نمیزاشتم کنارم باشه اینطوری
نمیشد.
اگر میتونستم ازش محافظت کنم شاهد هیچکدوم از اون اتفاقات
تلخ نمیشد.

گوشیم رو از جیبم در آوردم.

به سرم زد یک بار دیگه بهش زنگ بزنم و صداش رو بشنوم اما لحظه آخر مکث کردم.

من همه این کارهارو کردم، نفرتش رو به جون خریدم تا اتفاقی براش نیفته.

نفس عمیقی کشیدم.

منی که اهل علاقه و عشق و عاشقی نبودم چی به سرم اومد؟

چی شد که یه دختر کوچولو چشم سبز وارد قلبم شد؟

چی شد، چه اتفاقی افتاد که هر دقیقه که میگذره، هر ثانیه که میگذره بیشتر و بیشتر دلتنگش میشم؟

سرم رو تکون دادم.

بازم درگیر جانان شده بودم و زمان از دستم در رفته بود.

صفحه گوشیم رو باز کردم و شماره مورد نظرم رو گرفتم.

گذاشتم بغل گوشم، وقتش بود همه چی رو راجب گذشته بفهمم.

با دومین بوق جواب داد.

- به به، دوست قدیمی.

نفس عمیقی کشیدم.

- یه پرونده هست برای سی ساله پیشه، احتمالاً روشو پوشوندن

تا لا درز نکنه ولی تو باید برام پیداش کنی.

مسئله خیلی مهمیه.

چند ثانیه سکوت کرد.

- باشه، اما یکم زمان میبره. حتی ممکنه نتونم پیداش کنم چون

مال خیلی سال پیشه.

نرده رو چنگ زدم.

- تمام تلاشت رو بکن، اطلاعات دقیقش رو میفرستم برات.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم داخل جیبم.

خیره شدم به بیرون و یه نخ دیگه روشن کردم.

نمیدونم چقدر گذشت، چند پاکت سیگار تموم کردم و چقدر تو

افکارم غرق شدم فقط زمانی به خودم اومدم که صدای کوبش یه

شی از اتاق اومد.

دویدم داخل اتاق.

با دیدن صحنه مقابلم پاهام از حرکت وایساد.

افتاده بود زمین و از دهنش کف میومد.

دویدم سمتش

- مامان، مامان....

سرش رو گذاشتم رو پام.

مثل بید میلرزید.

نگاهش به چشمای نیمه بازش انداختم.

کف دهنش، لرزش بدنش، داغ بودن بدنش همه اینا نشونه تشنج بود.

با عجله بغلش کردم و دویدم به سمت ماشین.

از ته دلم امیدار بودم بلایی سرش نیاد وگرنه تا آخر عمر خودم رو نمیبخشیدم.

DONYAIEMAMNOE

(طوفان)

فرم پر شده رو دادم پذیرش و کارهاش رو انجام دادم.
نفس عمیقی کشیدم.

خستگی این مدت و فشار روحی باعث شده بود بدنم از پا بیفته.
نشستم رو صندلی و سرم رو تکیه دادم به دیوار.
چشم هام رو بستم.

خداروشکر براش اتفاقی نیفتاده بود و گرنه...
صدای آشنایی باعث شد از افکارم بیام بیرون و چشم هام رو باز
کنم.

- داداش؟ چی شده؟

نگاهی به صورت مضطربش انداختم.

- همتا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

کنارم نشست.

- من رو ول کن داداش تو اینجا چیکار میکنی؟ مامان خوبه؟

رنگ صورتش پرید.

- نکنه... نکنه براش اتفاقی افتاده بهم...

پریدم وسط حرفش.

- آروم باش همتا، حالش خوبه!

دستم رو گرفت.

- پس چرا اینجایی؟

شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- یه شوک عصبی رد کرد برای همون،

دکتر گفت امروز رو بمونه.

نفس آسوده ای کشید.

- خداروشکر، وقتی تورو دیدم مردم و زنده شدم.

فکر کردم اتفاقی براش افتاده.

دستش رو گرفتم.

- تا زمانی که من هستم از هیچی نترس.

بغض کرد.

- دلم خیلی براتون تنگ شده داداش.

پس کی میخواید برگردید پیش ما؟

اصلا نمیفهمم چرا باید از من و بابا دور بمونید؟

چرا باید برید یه خونه دیگه؟

یه قطره اشک از چشمش چکید.

- اون موقع که آلمان بودم حداقل میدونستم شمارو دارم،

دلتنگیم کمتر میشد اما حالا که برگشتم هیچ کدومتون رو ندارم.

تو، مامان و ارسلان رو که یکی در میون میبینم بابا هم که تمام

هوش و ذهنش به کارشه...

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- دوباره که قصد نداری برگردی؟

تو که دیگه تخصصت رو هم گرفتی باز میخوای برگردی؟

سرش رو تکون داد.

- نه، اتفاقا برای همون اومدم اینجا با استادم صحبت کنم تو

همین بیمارستان مشغول کار بشم.

بعد از مدت ها لبخندی رو لبم نشست.

- بهترین تصمیم رو گرفتی.

دستام رو دور شونش حلقه کردم و بوسه ای روی سرش زدم.

- خودت رو درگیر نکن، همه چی زودتر از چیزی که فکرش رو کنی درست میشه.

ازم جدا شد.

- بریم مامان رو ببینیم، من دیگه طاقت ندارم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

مستقیم به سمت اتاقی که درونش مستقل بود رفتم.

در اتاق رو باز کردم.

با دیدن فرد مقابلم خون به چشمام هجوم آورد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

برگشت عقب.

- من مثل یه سایه همراهتم، تا الان متوجه نشدی؟

صدای همتا از پشتم اومد.

- بابا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

اومد جلو.

- گوشت رو تو ماشین جا گذاشتی، اومدم بدم بهت.

ازش گرفت.

- خیلی حواس پرت شدم.

نگاهی به من انداخت و رفت سمت تخت.

- وقت صحبت داری؟

به چشماش نگاه کردم.

- راجبه؟

نفس عمیقی کشید و از کنارم گذشت.

پشت سرش رفتم.

انقدر راهش رو ادامه داد تا رسید به یه جای خلوت.

- حالش از چیزی که دیدم هم بدتر شده.

اینطوری میخوای ازش مراقبت کنی؟

پشتم رو تکیه دادم به دیوار.

- تو چرا انقد برات مهمه ازدواج کنم؟

سرش رو تکون داد.

- چون وقتشه ازدواج کنی و وارث خاندان مارو به دنیا بیاری و
یه دلیل دیگه مهم دیگه هم داره که وقتی ازت مطمئن بشم
میگم.

اومد جلو

- من به غیر از خیر و صلاح تو هیچی نمیخوام.

دوست ندارم اتفاق اون شب مجدد تکرار شه.

میخوام کنار خودم باشی تا حواسم بهت باشه.

دستاش رو پشت کمرش حلقه کرد.

- چرا زندگی کنار خانوادت رو نمیخوای؟

چرا از ازدواج سر باز میزنی؟

می ترسی دست و پات بسته شه؟

تفریحات مجردیت کم شه؟

عیش و نوشت تموم شه؟

مشکوک نگاهش کردم.

باید هر طور شده بود دلیل این اصرارش رو می فهمیدم.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- باشه اما منم شرط دارم.

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم جلوش.

- یک قطره اشک از چشم زنت بریزه قسم میخورم زنده به گورت میکنم.

میدونی که میتونم، میدونی که میکنم این کارو و با هیچکس شوخی ندارم.

نگاه آخری بهش انداختم و عقب گرد کردم.

- بچرخ تا بچرخیم چنگیز بزرگمهر.

(افرا)

برگه های مورد نظرم رو گذاشتم رو میز.

- اینارو هم بزار لای پرونده، امروز حتما باید امضا شن.

خودکار رو گذاشتم کنار.

- یادت نره ها، فردا برای بازرسی میان.

سرش رو تکون داد.

- باشه الان میزارم.

چرخیدم برم اتاقم که صداش از پشت اومد.

- افرا، فراموش کردم بگم آقای بزرگمهر کارت داره.

گفت هر موقع اومدی بری پیشش.

مشکوک نگاهش کردم.

- نگفت چیکار داره؟

سرش رو به نشونه ندونستن تکون داد.

مانتوم رو مرتب کردم و به سمت اتاقش رفتم.

دوتقه به در زدم و منتظر موندم.

- بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

مثل همیشه با غرور و اقتدار پشت میزش نشسته بود.

- آقای بزرگمهر، کاری داشتید باهام؟

سرش رو تکون داد.

- آره دخترم، بیا تو درم پشتت ببند.

از جاش بلند شد و رو یکی از مبل های راحتی نشست.

روبه روش نشستم.

- اتفاقی افتاده؟ اشتباهی ازم سر زده؟

سرش رو تکون داد.

- نه، مگه باید اتفاقی بیفته؟

لبخند آرومی زدم و تو سکوت نگاهش کردم.

- افرا جان تا جایی که میدونم شما مجردی و کسی تو زندگیت

نیست درسته؟

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

- بله، چطور؟؟؟

دستاش رو چفت هم کرد.

- میخوام باهات رک صحبت کنم.

بین دخترم، از روز اولی که واسه کار اومدی پیش من زیر نظرت

دارم.

شکر خدا دختر آبرودار، نجیب، سخت کوش و خانواده داری
هستی و صد البته حرف گوش کن.

تا الان من هرچی ازت خواستم فقط بهم چشم گفتی.

همین حُسنِت باعث شده جات پیشم عزیز تر بشه.

به چشمام خیره شد.

- بدون حاشیه بهت میگم افراجان،

من تورو واسه پسرم یزدان پسندیدم.

اول خواستم باهات صحبت کنم که اگر تو هم موافق باشی فردا
شب برای امر خیر خدمت خودت و خانوادت برسیم.

شوکه نگاهش کردم.

حرفاش به قدری یهویی و غیر منتظره بود که نمیتونستم
هضمش کنم.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

- افرا؟ خوبی دخترم؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

- من...من درست شنیدم؟

شما، شما میخوايد بيايد خواستگاري من براي پسر تون؟
بلند خنديد.

- چرا انقدر شوکه شدي دختر خوب؟
از جاش بلند شد.

- بعيد ميدونم هوش و حواسي واست مونده باشه که بخوای امروز
کار کنی.

برو خونه بهت مرخصي ميدم خوب فکر هاتو بکن و بهم خبر بده.
با همون حال گيجم بلند شد.

- چشم.

خواستم برم که صدام کرد.

- افرا؟

با مکث به سمتش برگشتم.

- بله؟

خيره شد به قرينه چشمام.

- فکر نکن یه دختر معمولی هستی و همه چی به پوله.
هوش، ذکاوت و خانوم بودن تو همیشه برام قابل تحسینه.
حالا میتونی بری.

سرم رو تکون دادم و با عجله از اتاق اومدم بیرون.
به خوبی تونسته بود حرف دل من و سوال داخل ذهنم رو بفهمه.
نفس عمیقی کشیدم.
ضربان قلبم به حدی زیاد بود که احساس میکردم قلبم تو حلقمه.
اشک شوق گوشه چشمم نقش بست.
یعنی متوجه علاقه من نسبت به پسرش شده بود؟
چشم هام رو بستم.
اگر این معجزه نبود پس چی بود؟
لبخند عمیقی زدم.

- خدایا، مرسی که هوام رو داری.
خودم رو جمع و جور کردم و به سمت اتاقم دویدم.

باید هرچه سریع تر میرفتم خونه وگرنه این اشک ها رسوام
میکرد.

چند بار پشت سر هم زنگ در رو زدم و منتظر موندم.
صدای عصبی مامان اومد.

- اومدم نزن هی این بی صاحب رو، سوخت...
به ثانیه نکشید در باز شد.

- چته هی ور ور زنگ رو میزنی...
با دیدن من سکوت کرد.

- افرا؟ چی شده دخترم این ساعت تو نمیومدی خونه...
لبخندی از ته دلم زدم.

- چیزی نشده سلطانم!

جعبه شیرینی رو دادم دستش و از کنارش گذشتم.

- بیا که خبر خوب برات دارم.

در رو بست.

- خیر باشه انشالله.

کیفم رو گذاشتم رو میز و دویدم به سمت داخل.

- جانان، جانان بدو بیا.

از اتاقش اومد بیرون.

- آجی؟! چی شده؟

دستش رو گرفتم و به سمت مبل هدایت کردم.

- بیا بشین میگم، ماما تو هم بیا.

گوشه چادرش رو چنگ زد.

- جون به لبم کردی افرا، بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

- امروز رئیس صدام کرد اتاقم...

جانان پرید وسط حرفم

- ترفیع گرفتی؟

سرم رو تکون دادم.

- اون که زود زود اتفاق می افته انشالله اما یه خبر بهتر دارم

براتون.

لبخندم عمیق تر شد.

با ذوق از جام بلند شدم.

- رئیس‌م رسماً من رو برای پسرش خواستگاری کرد و گفت فردا بیان برای امرخیر.

لبخند رو لب جفتشون نشست.

مامان از جاش بلند شد و بغلم کرد.

- بخت بلند باشه دخترم.

دستاشو روبه آسمون گرفت.

- بالاخره دعاهام جواب داد خدا یه مرد خوب جلو پات گذاشت.

دستش رو گرفتم.

- هنوز باورم نمیشه مامان، میدونی اگر این ازدواج سر بگیره چی

میشه؟

زندگیمون از این رو به اون رو میشه.

جانان به سمتم اومد.

- مبارکه آبجی.

بغلم کرد.

- ولی جلوش انقدر ذوق نکنی ها، میگن شوهر ندیدست کنترل کن خودت رو.

خندیدم

- من وقتی میبینمش زبونم بند میاد از جذبش چه برسه بخوام ذوق کنم.

مامان سمت تلفن خونه رفت.

- برم این خبرو به باباتم بدم، طفلی خوشحال شه.

با خستگی نشستم رو مبل و خیره شدم به جانان.

نگاهم قفل شد رو گودی شدید زیر چشمش.

- جانان؟

بی حواس سرش رو بلند کرد.

- بله؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

- حالت خوبه عزیزم؟

لبخند کمرنگی زد.

- چرا بد باشم آبجی؟ خوبم.

موهایش رو نوازش کردم.

- چند وقته خیلی درگیرم ولی حواسم بهت هست.

یکسره تو خودتی، مجبورت نکنیم حتی از اتاقت بیرون هم
نمیای.

دانشگاه هم که هرروز یه بهانه میاری نمیری.

تو چت شده؟

سرش رو گذاشت رو شونم.

- چیزیم نیست فقط... فقط دیگه انرژی هیچ چیزی رو ندارم.

چند ثانیه مکث کرد

- آبجی؟

بوسه ای رو سرش زدم.

- جانم

- اسم پسره چیه؟ همین پسر رئیس.

لبخند محوی زدم.

- یزدان

سرش رو بلند کرد

- این همون کسی نیست که چند ماهه اسمش از زبونت نمی
افته؟

خندیدم

- خودشه.

به چشمام خیره شد

- پس بالاخره داری به عشقت میرسی.

سرم رو تکیه دادم به مبل

- فعلا هیچی معلوم نیست، یه مراسم خواستگاریه تموم شد رفت.

صداش با مکث به گوشم خورد.

- به نظرت عشق ارزش جنگیدن داره آبجی؟

مشکوک نگاهش کردم.

- کسی تو زندگیته جانان؟

رنگش پرید.

- نه، همینطوری پرسیدم.

از جاش بلند شد.

- من میرم اتاقم.

نگاهی بهم انداخت و دوید به سمت اتاقش.

متعجب دکمه های مانتوم رو باز کردم.

این دختر یا زده بود به سرش یا با کسی تو رابطه بود گردن نمی گرفت.

صدای مامان از پشتم اومد.

- بابات خیلی خوشحال شد.

بنده خدا سال هاست منتظر عروس شدن دختراشه.

- فعلا هیچی معلوم نیست مامان یه خواستگاری سادست همین.

منم زیادی جوگیر شدم.

خواست جوابم رو بده که اجازه ندادم.

- مامان تو میدونی جانان چشه؟

سرش رو تکون داد.

- حالش اصلا حال نیست، هیچیم بهم نمیگه، لام تا کام باهام
صحبت نمیکنه.

نمیتونم بفهمم افسردگی جوونیه یا ناراحت فرامرز...
به سمتش چرخیدم.

- من باهاش صحبت میکنم نگران نباش.
از جاش بلند شد.

- چی بگم والله.

اشک گوشه چشمش جمع شد.

- کاش فرامرزم پیشمون بود، اونم از این خبر شاد میشد.
کلافه از جام بلند شدم.

- اونم زود زود میاد انشالله.

به سمتش رفتم.

- مامان تو زنگ میزنی بهشون قرار فردا شب رو بزاری؟

منتظر خبرن!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- آره مامان، لباست رو عوض کن بیا کمکم که کلی کار داریم.

صورتتم رو گرفت تو دستش و محکم بوسید.

- شکر خدا این روزم میبینم.

جانان و فرامرز سر سامون بدم دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

پیشونیش رو بوسیدم.

- فرامرز رو نمیدونم ولی برای جانان خیلی زوده، اون هنوز باید

درسش رو بخونه.

دستاش رو گرفتم تو دستم.

- من میرم لباسم رو عوض کنم، خیلی خستم.

نگاهی به صورت پر مهرش انداختم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

حال جانان حسابی خوشحالیم رو کور کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

باید هرچه سریع تر باهاش حرف میزدم.

این چند وقت حسابی ازش غافل شده بودم

(جانان)

شالمو رو سرم مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.
اگر برای افرا شب مهمی نبود ترجیح میدادم تو اتاقم بمونم و
خاطراتم رو با طوفان مرور کنم اما...

رو مبل نشستم. قلبم داشت پر می کشید برای یک ثانیه دیدنش.
هنوز که هنوز نمیتونستم باور کنم.

یعنی واقعا بازیم داده بود؟

از جام بلند شدم، بهتر بود خودم رو سرگرم میکردم و گرنه گند
زده میشد به شب خواهرم.

خواستم برم آشپزخونه که صدای زنگ اومد.

افرا بلافاصله از اتاقش اومد بیرون.

- جانان؟ خوب شدم؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- مثل ماه شدی.

مامان با عجله از آشپزخونه اومد بیرون.

- جانان، افرا؟ چرا اینجایید بدوید مهمونا رسیدن دم درن!

خودش زودتر از ما رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و به افرا خیره شدم که داشت از استرس

ناخون هاش رو می جوید.

با لبخند به سمتش رفتم.

- تموم شد ناخون هات، آخه چرا انقدر استرس داری؟

دم و بازدم عمیقی گرفت.

- شب خواستگاری خودت می‌گم بهت، زود بیا من میرم.

لبخند تلخی زدم.

من تا آخر عمر نه میتونستم ازدواج کنم نه کسی رو تو قلب

شکستم راه بدم.

نم اشکی که حتی متوجهم نشده بودم گرفتم و به سمت حیاط

رفتم.

صدای صحبتشون انقدر بلند بود که تو کل حیاط پخش شده

بود.

جلوی در وایسام.

- سلام.

همه نگاه ها به سمتم برگشت.

بابا به سمتم اومد

- اینم دختر کوچیک من جانان!

نگاهی به مرد سن دار روبه روم و پسر کنارش انداختم.

نگاهش بی نهایت شبیه طوفان بود.

متعجب نگاهش کردم.

نگاه کنجکاو و بهت زدش نشونه چی بود؟

چند قدم رفتم جلو.

- خوشبختم.

با مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- منم همینطور دخترم.

نگاهی به فرد کنارش انداختم.

یعنی یزدانی که اسمش از زبون خواهرم نمیفتاد این بود؟

دستش رو به سمتم دراز کرد.

- امیر ارسلان هستم، برادر یزدان.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

- خوشبختم.

نگاهی به دستش انداختم و رفتم عقب.

با مکت دستش رو برد عقب.

صدای مامان کنار گوشم اومد

- پس آقا پسر تو...؟

صدای در باعث شد حرفش نصفه بمونه.

افرا اومد جلوم و دیدم رو محدود کرد.

نگاهم رو ویلچر قفل شد.

یعنی کی روش نشسته بود؟

- این هم پسرم یزدان و همسرم.

یکم رفتم جلو.

با دیدن صحنه مقابلم احساس کردم روح از تنم پر کشید.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

مگه این همه شباهت ممکن بود؟

دستم رو گرفتم به میز تا نیفتم.

قد بلندش، اقیانوس آبی چشماش، بوی عطرش، همه و همه
متعلق به طوفان من بود.

پس یزدان کی بود؟

نگاهش قفل شد بهم.

انگار اون هم از دیدن من تعجب کرد چون از حرکت وایساد و
دستش رو دسته ویلچر شل شد.

بی اختیار یک قطره اشک از چشمم افتاد پایین.

خدایا دروغ باشه!

خواهش میکنم ازت دروغ باشه!

زودتر از من خودش رو جمع کرد و شروع کرد احوال پرسی.

افرا دستشو رو شونم حلقه کرد.

- اینم خواهرم جانان.

به چشمام نگاه کرد و تمام.

تیر خلاص و مرگ....

من با چشم های خودم شاهد خواستگاری خواهرم و عشقم شده
بودم.

- خو... خوشبخت... تم.

این رو گفتم و چند قدم رفتم عقب.

با عجله خودم رو انداختم داخل خونه.

دیگه طاقت دیدن صحنه مقابلم رو نداشتم.

(طوفان)

دسته مبل رو تو مشتم فشردم.

همه تو دنیای شاد خودشون غرق بودن و صحبت میکردن، اما

چشمای من میخ صورت ماتم زده و چشمای گریون جانان بود.

از همون اول تو گوشه ترین قسمت سالن نشست و تا الان حتی

سرش رو هم بلند نکرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

حالا که دیده بودمش دلتنگیم بیشتر و بیشتر شده بود.

با احساس خفگی دکمه اول پیراهنم رو باز کردم.

یعنی از بین این همه آدم باید دست رو خواهر جانان میزاشت؟

چشم هام رو بستم.

چهرش موقع ورودم از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت.

پوف کلافه ای کشیدم.

چقدر شکسته و لاغر شده بود.

یکی تو دلم بهم نهیب زد تو کردی!

تو این کار رو کردی، تو این دختر رو پژمرده کردی!

چشم هام رو بستم.

راست میگفت.

مقصر همه اینا من بودم.

با صدا زدن های مکرر کسی از افکارم اومدم بیرون.

- بله؟

متعجب نگاهم کردن.

- حواست کجاست یزدان؟

زیر چشمی جانان رو نگاه کردم.

پوزخند تلخش شد یه ذغال داغ رو قلبم و تا اعماق وجودم رو سوزوند.

سرم رو تکون دادم.

- عذر میخوام حواسم پرت شد، چیزی گفتید؟

صدای پدر جانان اومد.

- ما با اقا چنگیز صحبت هامون رو کردیم یزدان جان.

فقط مونده صحبت نهایی شما دوتا جوون.

به سمت دخترش برگشت.

- افرا جان بابا، آقا یزدان رو راهنمایی کن اتاقت.

باهم صحبت کنید سنگ هاتون رو وا بکنید.

از جاش بلند شد.

- چشم.

منتظر نگاهم کرد.

- نمیاید؟

نفس کلافه ای کشیدم. خواستم بگم نیاز نیست که از سمت عمو
سلقمه محکمی به پهلوام خورد.

سرم رو بردم کنار گوشش، بالحنی که فقط خودش بشنوه گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه؟ از قصد این کار رو کردی؟

برداشتی من رو آوردی خواستگاری خواهر دختری که تو زندگیم
بود؟

دستم رو مشت کردم.

- تمومش کن این بازی کثیف رو وگرنه من تموم میکنم.

لبخند زوری رو لبش نشوند.

- فعلا پاشو برو دختره رو معطل نکن بعدا صحبت میکنیم.

با عصبانیت پلک زدم.

- فقط امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشی.

نگاهی به صورت کنجکاو مامان و ارسال انداختم و از جام بلند
شدم.

- شما جلو بفرمایید.

سرش رو تگون داد و به سمت راهرو رفت.
پشتش راه افتادم.

در یکی از اتاق هارو باز کرد و کنار وایساد.
- بفرمایید داخل.

بی تفاوت از کنارش گذشتم.

نگاه کلی به اتاق انداختم، کوچیک بود و ساده.

خواستم نگاهم رو بگیرم که چشمم به میز پاتختی خورد.
قاب عکس دونفره جانان و خواهرش بود.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

چقدر شیرین و دلنشین افتاده بود.

صداش نزدیک گوشم باعث شد به خودم بیام.

- اون عکس برای سه سال پیشه.

نگاه ازش گرفتم.

- مهم نیست واسم.

تکیه دادم به میز و دستام رو تو سینم حلقه کردم.

- بیا بشین.

با مکت نشست رو تخت و منتظر نگاهم کرد.

ابروهام رو کشیدم تو هم و جدی خیره شدم بهش.

- فکر کنم تا الان متوجه شده باشی که مایل به حضور تو این

خونه نیستم درسته؟

لب هاش نامفهوم تکون خورد، انگار شوکه شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

- بین دختر خوب، میخوام باهات رک صحبت کنم.

جنگ اول بهتر از صلح آخره.

مکت کردم.

من هیچ علاقه ای به این ازدواج ندارم.

الانم اگر اینجام به دلایلیه که لازم به گفتنش نیست.

تو لایق بهترین ها هستی پس وقت رو با مردی که نمیخواهدت
هدر نکن.

الان میریم بیرون میگی که راضی به این ازدواج نیستی و همه
چی به خیر و خوشی تموم میشه ولی اگر بله بگی...

چند قدم رفتم جلو

- اون موقع زندگیت جهنم واقعی میشه...

نگاهی به قیافه شوکش انداختم و ازش فاصله گرفتم.

- خودت رو جمع کن بیا بیرون، منتظرم.

بدون گفتن کلامی دیگه اومدم بیرون و جلوی در وایسادم.

نمیتونستم این کار رو با جانان بکنم.

من به اندازه کافی اونو عذاب داده بودم.

بعد از گذشت چند دقیقه اومد بیرون.

بی تفاوت نگاهش کردم.

رد اشک روی صورتش نمایان بود.

پوزخندی زدم.

مطمئنا الان اذیت میشد و شاید حتی دلش میشکست اما بعدا
متوجه لطفی که در حقش کرده بودم میشد.

با هم رفتیم داخل سالن.

همه نگاه ها برگشت سمت ما، حتی نگاه جانان.

- خب چی شد؟

نگاهی به سمت چپم انداختم.

جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم:

- بگو.

با مکث تو چشمام خیره شد.

- صحبت هامون رو کردیم، هیچ مشکلی نداریم.

اتفاقا یزدان هم با شرایط من اوکیه و مشتاق این ازدواج.

از عصبانیت دندونام رو فشردم رو هم.

این دختر قصد داشت دیوونم کنه؟

به جنون بکشونتم؟

چرا این دروغ رو گفت؟

نامحسوس بازوش رو چنگ زدم.

- بهت گفته بودم زندگیت رو جهنم میکنم ولی گوش ندادی،
الان این شیرین بازی رو کردی پس منتظر عواقبش باش.
لبخند زوری رو لبش نشوند.

- من مسخره تو نیستم امروز بگی آره فردا بگی نه.

حالا اگر میتونی خودت جمعش کن.

جلوی همه بگو نمیخوام رک و پوست کنده اما تهدیدم نکن.
به جانان خیره شدم.

به قدری نا امید و شکسته نگاهم می کرد که احساس کردم یکی
قلبم رو چنگ گرفت.

صدای اعصاب خورد کن عمو به گوشم رسید.

- حالا که این دوتا جوون همو پسندیدن من میخوام یه جشن
کوچیک خانوادگی بگیریم و رسماً نامزد بشن، البته با اجازه شما.
مادر و پدرش از جاشون بلند شدن.

- اجازه دست شماست چنگیز خان.

جعبه های حلقه ای که حتی نمیدونستم کی تهیه کرده بود رو
از جیبش در آورد و اومد نزدیک.

میدونست بده بهم قبول نمیکنم برای همین خودش اول انگشتر
رو دست افرا کرد و بعد دست من.

با عصبانیت چشم هام رو بستم.

سردی حلقه داشت روحم رو به درد می آورد.

صدای دست زدن و شادی اهالی خونه بلند شد اما من نگاهم
فقط و فقط قفل جانان بود.

با مکت اومد جلو.

- مبارک... مبارک باشه... آبجی.

به سمتم برگشت و عمیقی نگاهم کرد.

- مبارک باشه شوهر خواهر.

دستم رو مشت کردم.

تو نگاهش هزاران حرف بود که داشت وجودم رو تیکه تیکه
میکرد.

یه قطره اشک رو صورتش چکید.

- معذرت میخوام، اشک شوقه.

رفت عقب و نگاه ازم گرفت.

به ترتیب مادر و پدر جانان و ارسلان هم اومدن جلو و تبریک گفتن.

نگاهم رو به سمت مامان چرخوندم.

از همون اول تا الان سکوت کرده بود و فقط تماشاگر بود.

رفتم جلو و بوسه ای رو دستش زدم.

- چرا حرف نمیزنی قربونت برم؟

پلک زد

- چون... پسر... از... ته... دلش... راض... راضی... نیست...

بوسه ای به کف دستش زدم و سکوت کردم.

- من... مادرم... می... میفهمم... حس... میکنم...

بی حرف نگاهش کردم.

چقدر خوب تونسته بود بفهمه تو دلم چی میگذره.

از جام بلند شدم.

نگاهم تو سالن چرخید، همه مشغول صحبت باهم بودن اما
خبری از جانان نبود.

نفس عمیقی کشیدم. تا دیر نشده بود باید باهاش صحبت
می‌کردم.

گلووم رو صاف کردم.

- من از ماشین یه چیزی باید بردارم، برمیگردم.

بدون این که منتظر جوابشون بمونم از خونه اومدم بیرون.

نگاهی با دقتی به اطراف انداختم. از دور چشمم به جانان خورد،
داشت از خیابون رد می‌شد.

با تمام سرعت دویدم سمتش.

- جانان... جانان صبر کن.

با شنیدن صدام راهش رو به یکی از کوچه‌ها کج کرد.

- جانان... صبر کن.

خودم رو رسوندم بهش و بازوش رو چنگ زدم.

با شدت پرت شد تو سینم.

نفس نفس زنون دستام رو دورش حلقه کردم و عطر تنش رو
عمیق به مشامم فرستادم.

صداش هق هقش بلند شد.

- ولم کن!

- آروم باش، صحبت میکنیم.

ضربه نسبتا محکمی به قفسه سینم زد و خودش رو کشید عقب.

- چی رو صحبت میکنیم ها؟ چی رو
صحبت میکنیم طوفان؟

پوزخندی زد.

- ببخشید یادم نبود که اسمتم بهم دروغ گفتی آقا یزدان!

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

به اطراف نگاه کردم. ته کوچه خرابه بودیم و تقریبا میشد گفت
هیچکس متوجهمون نمیشه.

دوقدم رفتم جلو.

- تو هیچی نمیدونی جانان، قضاوت نکن.

دستش رو با شدت کشید رو صورتش و اشک هاش رو پاک کرد.

- چی رو نمیدونم؟ چی رو نمیدونم لعنتی؟

بلند شدی اومدی خواستگاری خواهرم بعد میگی هیچی نمیدونی؟

اومد جلو و مشت های ظریفشو رو سینم فرود آورد.

- تو دیگه چند بار، چند بار، چند بار میخوای من رو بکشی؟

چند بار میخوای زنده به گورم کنی؟

بسم نیست لعنتی؟ چی از جونم میخوای؟

هق هق های بلندش فضا رو پر کرد.

- تو که من رو نمیخواستی چرا اومدی سمتم؟

چرا رویاهام رو نابود کردی؟ چرا آرزوهام رو به باد دادی؟

چرا قلبم رو شکستی؟ چرا غرورم رو زیر پات له کردی؟

چشم هام رو بستم.

- جانان، آروم باش لطفا.

موهاش رو چنگ زد.

- چطور آروم باشم؟ چطور؟

تو میدونی من این چند ساعت چی کشیدم؟

قطرات ریز و درشت اشک هاش رو صورتش فرود اومدن.

با لحنی که دل سنگ رو هم آب میکرد نالید:

- تو این چند ساعت من مرگ رو جلوی چشمم دیدم.

وقتی اون حلقه رو دست خواهرم کردی مردم من.

میفهمی؟ مردم!

رو زانوهایش فرود اومد.

- ازت متنفرم طوفان، ازت بیزارم.

مشتش رو پی در پی کوبید کف آسفالت.

- ازتو، از اون شب، از اون شرکت لعنتیت، از خاطراتمون، از

هر چیزی که تورو یادم بندازه متنفرم.....

سرش رو انداخت پایین.

- کاش هیچ وقت نمیومدی تو زندگیم، کاش هیچ وقت باهات آشنا نمیشدم.

هق زد

- کاش نمیذاشتم دست کثیفت رو بهم بزنی....

مات و مبهوت نگاهش کردم.

صداش تو گوشم تکرار شد.

"ازت متنفرم"

چند قدم رفتم عقب.

شوکه بودم، از دیدن دختره شکسته مقابلم شوکه بودم.

صداش پی در پی تو گوشم اکو شد.

"ازت متنفرم"

چشم هام رو بستم.

من چیکار کرده بودم با این دختر؟

(جانان)

با احساس سر شدن پاهام گوشه جدول نشستم.

به اطرافم نگاه کردم.

ماشین ها بوق میزدن و مردم با دید تحقیر و دلسوزی نگاهم میکردن.

خودم رو بغل کردم.

خسته بودم، خیلی زیاده!

جسمم خسته بود، روحم دلگیر بود، قلبم شکسته بود، غرورم تیکه تیکه شده بود.

چشمه اشکم برای بار هزارم جوشید.

هنوز که هنوزم نمی تونستم باور کنم.

چی شد که به اینجا رسیدم؟

چی شد مردی که عاشقانه می پرستیدمش، مردی که چشم

بسته بهش اعتماد داشتم بهم نارو زد؟

سرم رو گرفتم روبه آسمون.

- خدایا!

چیکار کردم تو درگاہت که این مجازات سخت رو برام در نظر
گرفتی؟

چرا من؟ چرا؟؟؟

صدای مکرر ویبره گوشیم باعث شد حواسم به خودم جمع شه.

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به صفحه گوشیم خیره شدم.

اسم بزرگ و پررنگ افرا بهم پوزخند میزد.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

چرا باید خواهرم رقیبم میشد؟

رد تماس دادم و چشم هام رو بستم.

گیج بودم و سردرگم.

هنوز که هنوز که می تونستم باور کنم و نه میخواستم....

هنوز که هنوز فکر میکردم گیر کردم تو یه کابوس تلخ، یکی

بیدارم میکنه و همه چی تموم میشه اما اینطور نبود.

باید قبول میکردم که همه اینا واقعیتی بیش نیست.

از جام بلند شدم.

قدم زنان به سمت خونه راه افتادم.

هوا تاریک شده بود و بیشتر از این نمیتونستم بیرون بمونم.

اشک هام مزاحم رو صورتم رو پاک کردم.

اگر تو خونه میپرسیدن این چند ساعت کجا بودی چی میگفتم؟

چه دلیلی می آوردم که متوجه این ننگ بزرگ نشن؟

چی میگفتم که نفهمن من و طوفان گذشته ای باهم داشتیم؟

بی اختیار پاهام از حرکت وایساد.

طوفان؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

من ابله چطور نتونستم بفهمم بازیم داده؟

یعنی من لایق این نامردی بودم؟

که حتی اسمشم بهم دروغ بگه؟

شالم رو کشیدم جلو تا چشم های قرمز و پر اشکم رسوا نکنه.

نمیدونم چقدر گذشت، یا حتی چند دقیقه فقط زمانی به خودم

اومدم که جلوی در خونمون بودم.

زنگ در رو زدم و تکیه دادم به دیوار.

دلَم یه اتاق تاریک میخواست بدون حضور مزاحم کسی.

فقط من باشم و اشکام.

من باشم و یاد و خاطره یه نامرد.

من باشم با هزار و یک پشیمونی.

در با شدت باز شد و پشت بندش صورت قرمز شده از عصبانیت
بابا نمایان شد.

دیوار رو چنگ زدم.

- سلام

- سلام و زهر...

چشم هاش رو بست.

- استغفرالله...

دستم رو کشید و هول داد داخل.

در رو محکم بست.

- کدوم گوری بودی؟

سرم رو انداختم پایین.

- نگار حالش بد بود، رفتم پیشش.

صدای عربدش باعث شد تو خودم جمع شم.

- بسه، کم دروغ بگو.

لبم رو گاز گرفتم.

- دروغم کجا بود بابا...

مشتش رو کوبید به دیوار.

- خفه شو جانان... دروغ نگو به من... زنگ زدم

دوستت اصلا ازت خبرم نداشت...

چند قدم اومد جلو.

- کدوم گوری بودی ها؟ وسط مجلس خواهرت کدوم خراب شده

ای رفتی؟

میخوای آبروی من رو ببری؟

میخوای سکه یه پولم کنی پیش دیگران؟

بغضم ترکید.

- حاله خوب نبود رفتم هوا بخورم، نخواستم شادی کسيو خراب کنم.

موهاس رو چنگ زد.

- تو از اين رفتارها نداشتی جانان.

کجا رفتی؟ چیکار کردی که خانواده پسره درجا پاشدن رفتن؟
هق زدم.

- میفهمی داری چی میگی بابا؟

من کاری نکردم.

حاله خوب نبود رفتم هوا بخورم.

خواست هجوم بیاره سمتم که افرا از خونه اومد بیرون و مانعش شد.

به صورتش نگاه کردم. حتی متوجه حضورش هم نشده بودم.

- بابا آروم باش، من حرف میزنم باهاس.

دستش رو پس زد و هلش داد سمت خونه.

صدای عربدش تو گوشم اكو شد.

- مگه نگفتم کسی از خونه بیرون نیاد؟ ها؟

اومد سمتم و یقه مانتوم رو گرفت.

- این دختر باید بگه این چند ساعت کجا و با کی بوده!

اشک هام قطره قطره چکید.

کمرم داشت خم میشد زیر بار این تهمت سنگین.

- بسه بابا تمومش کن، خواهش میکنم!

شاهده من فقط خدای بالاسرمه.

من با هیچکس نبودم فقط خواستم تنها باشم چند ساعت.

به چشمات خیره شدم.

- من خستم بابا، میفهمی؟ خسته!

از همه چیز و همه کس خستم.

انقدر پا پیچم نشید، انقدر بهم گیر ندید.

چند بار پلک زدم.

- دیگه خسته شدم از این تعصبات کورکورانه، خسته شدم از این

گیر دادنا.

مشتم رو محکم کوبیدم به قفسه سینم.

- میخوام آزاد باشم بابا، میخوام برای خودم زندگی کنم، میخوام نفس بکشم.

سیلی محکش سمت راست صورتم باعث شد حرفم تو دهنم خشک شه.

ضربش به حدی بود که پرت شدم زمین.

- مگه تو بی خانواده ای که داری اینطوری حرف میزنی دختر؟
چی واست کم گذاشتم که جلوم وایسادی میگی میخوام تنها باشم؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

با درد از جام بلندشدم و صاف تو چشماش خیره شدم.

- خانواده؟ کدوم خانواده؟

شد این چند وقت بیای ازم بپرسی دردت چیه؟

به غیر از درسم چی ازم میپرسی بابا؟

جانان بخور، جانان بخواب، جانان با این نگرد، جانان تنهایی
بیرون نرو...

این شد حمایت؟ این شد خانواده؟

این خانواده چرا پشت داداشم نیست؟

چرا مثل آب خوردن ولش کردی گوشه زندان؟ چرا یک بار
نمیری حالش رو بررسی؟

صدای عربدش بلند شد.

- خفه شو.

نیشخندی زدم. به قدری خسته بودم که نه حرفام واسم مهم بود
نه شخص مقابلم که پدرم بود. فقط و فقط میخواستم حرص و
غم درونم رو تخلیه کنم.

- چی شد بابا؟ به غیرت بر خورد؟

اگر میخوای پدری کنی برای داداشم بکن که چندین ساله
گوشه زندان افتاده...

سیلی محکمش به همون سمت صورتم باعث شد تعادل رو از
دست بدم.

پام پیچ خورد و محکم کوبیده شدم زمین.
سرم محکم با یه شیء تیزی برخورد کرد.
درد عمیقی سر تا سر بدنم پیچید و جلوی چشمام سیاه و تاریک
شد.

گرمای خونو رو پیشونیم حس کردم و سیاهی مطلق...
(طوفان)

با خستگی نشستم رو مبل و چشم هام رو بستم.
نفس عمیقی کشیدم.
همه چی به قدری پشت هم اتفاق افتاده بود که نمی تونستم
هضم کنم.

شقیقه هام رو با دو انگشت اشارم ماساژ دادم.
چشمای گریون جانان از جلوی صورتم کنار نمی رفت.
صداش مدام تو گوشم می پیچید.

"ازت متنفرم"

چشم هام رو باز کردم.

من چیکار کردم با این دختر؟

کاری که من کردم ته نامردی بود.

من بال و پر جانان رو شکستم.

همه فکر میکردن من با خواسته خودم با اون دختر نامزد کردم

حتی خود جانان اما خدا اون بالا شاهد بود که من فقط و فقط

توی عمل انجام شده قرار گرفتم.

اون دختر حتی ذره ای تو قلبم جا نداشت.

با باز شدن یهویی در از افکارم اومدم بیرون.

- تو اینجایی یزدان؟

با حرص از جام بلند شدم

- انتظار داری کجا باشم؟ بغل نامزد سوریم؟

با این کارا میخوای چی رو ثابت کنی؟

برداشتی منو بردی خواستگاری خواهر دختری که تو زندگیم

بود؟

دستام رو مشت کردم.

- اونجا من رو تو عمل انجام شده قراردادید اما من زیر بار این کار نمیرم.

من اون دختری نميخوام عمو این رو تو گوشت فرو کن.
با این کار نمیتونی منو عذاب بدی فقط اون دختر بی گناه اذیت میشه.

گره کراواتش رو شل کرد.

- تموم شد حرفات؟

حالا بزار من حرفم رو بگم.

خیره شد به چشمام.

- تو چه بخوای چه نخوای مجبوری با اون دختر ازدواج کنی، این تنها راهمونه.

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.

- من مجبور به هیچ کاری نیستم....

پرید وسط حرفم

- مجبوری چون اون دختر از مون مدرک داره.

اگر پای لجبازی بیفته میدونی چی میشه؟

اولین کار میره پیش پلیس همه مارو نابود میکنه.

پس مجبوریم بگیریمش تو مضمون و اون رو یکی از خودمون بکنیم.

دستام رو مشت کردم.

- هیچ میفهمی داری چی میگی؟

ما کارمون رو سکرت انجام میدیم، بدون این که حتی خودمون متوجه بشیم.

اون وقت چطور یه کارمند ساده از همه چی ما باخبره؟ بچه گیر آوردی؟

پوزخند غلیظی زدم.

- من رو با این چیزا نمیتونی خام کنی عمو، من بهتر از هرکسی تورو میشناسم.

حتی از خودتم بهتر میشناسم.

دو قدم رفتم جلو.

- اگر اون دختر ذره ای از کار ما می فهمید درجا نیست و نابودش میکردی، بدون این که کوچک ترین اثری ازش بمونه.

حالا جلوم وایسادی میگی مدرک داره و ما هم مجبوریم به سازش برقصیم؟

نیشخندی زدم.

- نه خیر، نداریم همچین چیزی!

یعنی ساده تر بگم همچین چیزی تو قانون من وجود نداشته، نداره و نخواهد داشت.

خیره شدم به قرینه چشماش.

- زندگی من بازی قمار نیست که بخوای سرش شرط ببندی.

من سر جلوی هیچ احدی خم نمیکنم.

همونطوری که اونجا به اون دختر گفتم به تو هم میگم.

بهتره فکر این ازدواج رو از سرتون بندازید بیرون وگرنه زندگی

همه جهنم میشه، علل خصوص اون دختر.

حالا میخواد از ما مدرک داشته باشه یا هر کوفت و زهرمار دیگه
ای.

با چشمای به خون نشسته و رگ گردن بر آمده نگاهم کرد.

- یعنی میخوای کاری کنیم بریم زندان؟

میدونی پای لجبازی اون و پلیس بیاد وسط چی میشه؟

کل خانواده بزرگمهر نابود میشن.

کمترین حکمی که برامون میبرن اعدامه.

حلقه رو از تو انگشتم در آوردم و پرت کردم زمین.

- از بین بردن اون دختر برای تو کار دو ثانیهست، پس من رو
شریک کارات نکن.

همونطوری که قبلا گفتم الانم میگم.

من دیگه تو این بازی های کثیف نیستم.

میخوام بعد از این برای خودم زندگی کنم.

با اخم خیره شد بهم.

- میخوای ادامه زندگیت رو با اون دختر بگذرونی؟

خواهر نامزدت؟!

با عصبانیت نگاهش کردم.

- اون دختر اسم داره، جانان.

رفتم جلو و انگشت اشارم رو محکم کوبیدم به سینش.

- طوفان برده حلقه به گوش هیچکس نیست.

من خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم.

خودم انتخاب میکنم شریکم رو.

کلافه به سمت میز بار رفت و یه شات پر کرد.

- نمیفهممت، اخه چرا داری از این ازدواج سر باز میزنی؟

فقط و فقط واسه لجبازی؟

چرا فکر میکنی با ازدواج اسیر میشی؟

چرا فکر میکنی میخوام تورو برده حلقه به گوش کنم؟

تو با ازدواجت فقط و فقط مارو نجات میدی همین و بس.

نه از عیش و نوش مجردیت کم میشه نه چیزی، فقط یه اسم

میره تو شناسنامت.

با تمسخر خندیم، خواستم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد.

گذاشت کنار گوشش.

- بگو!

چند ثانیه مکث کرد.

- مطمئنی؟

خیره شد به صورتم.

- باشه، از کنارش جم نخور.

این رو گفت و قطع کرد.

پیکش رو رها کرد رو میز.

- میخوای بدونی کی بود؟

بی تفاوت سرم رو تکون دادم.

- کارای تو به من مربوط نیست.

خندید.



- باشه، فقط خواستم بدونی همین الان آمبولانس از خونه
نامزدت اومد بیرون و کسی که داخلش بوده اون دختره.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود.

جانان با خودش چیکار کرده بود؟

دستام رو مشت کردم.

- بلایی سرش بیاد دنیا رو برای جفتون زندان میکنم.

نگاهی به قیافه متعجبش انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

نباید جلوش گاف میدادم، نباید نشون میدادم جانان برای مهمه
اما نمیتونستم، دست خودم نبود.

با عجله سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان نزدیک خونشون
روندم.

از ته دلم خدا خدا می کردم بلایی سر خودش نیاورده باشه وگرنه
دنیا رو برای همشون سیاه می کردم.

برای تک تک کسانی که باعث شدن من دختر کوچولوم رو
برونجونم.

(جانان)

با احساس سردرد شدیدی چشم های بهم چسبیدم رو باز کردم.
چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین بره.
تو نگاه اول چشمم به مهتابی سفید بالاسرم خورد.
گیج و منگ پلک زدم، اینجا کجا بود؟
نفس عمیقی کشیدم.
بوی الکل مهر تاییدی بود رو افکارم.
به ساعت روی دیوار نگاه کردم.
ساعت هشت صبح رو نشون میداد و این یعنی من از دیشب
اینجا بودم.
خواستم بلند شم که گوشه پیشونیم تیر عمیقی کشید. ناله
کوتاهی از بین لب هام خارج شد.
با زور دستم رو بلند کردم و سرم رو لمس کردم.

احساس می‌کردم رو فرق سرم یه وزنه صد کیلویی گذاشتن.
مجدد سرم رو لمس کردم، دور تا دورش باند پیچی شده بود.
کم کم همه چی تو ذهنم نقش بست.

طوفان، نامزدیش با خواهرم، حرفای آخرمون، بحثم با بابا...
اشک تو چشم هام جمع شد.

چی میشد اگر همه اینا تبدیل میشد به یه کابوس تلخ؟
چی میشد اگر الان طوفان اینجا بود و سرم رو میزاشتم رو
شونش؟

تنها خواسته من این بود مردی که دیوانه وار عاشقش بودم تا ابد
مال من باشه ولی...
هق زدم.

کمرم داشت میشکست زیر این بار سنگین، دیگه جونی برای
دووم آوردن نداشتم.

با احساس حالت تهوع شدید چرخیدم.

یه لحظه احساس کردم محتویات شکمم داره میاد تو حلقم.

سرم رو از تخت آویزون کردم و پی در پی عق زدم اما چیزی جز
زردآب بیرون نیومد.

صدای هول کرده افرا از پشت اومد.

- جانان؟ چی شدی؟

اومد سمتم.

- خوبی؟ دکتر رو صدا کنم؟

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

- منو ببر از اینجا، بوی بیمارستان داره حاله رو بد میکنه.

از رو میز دوبرگ دستمال کاغذی برداشت و لبم رو پاک کرد.

- اصلا حرفشم نزن، دکتر گفته امروز باید بمونی.

پس الان دراز بکش و استراحت کن. دستش رو چنگ زدم.

- خواهش میکنم. نمیتونم اینجا بمونم.

دستش رو آرام رو سرم کشید.

- حالت خوب نیست عزیزم، همیشه بریم باید تا فردا بمونی.

خدای نکرده تو خونه اتفاقی برات بیفته چی؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- نبریم از اینجا فرار میکنم.

دستش رو چنگ زدم.

- نمیتونم بمونم، دارم خفه میشم.

پوف کلافه ای کشید.

- هیچ وقت از این یه دندگیت دست نمیکشی.

نگاه نگرانی بهم انداخت و بلند شد.

با رفتنش چشم هام رو بستم و هق زدم.

از شانس خوبم بود که داخل اتاق هیچکس نبود و گرنه از این

شدت بغض خفه میشدم.

دستم رو مشت کردم

- هیچکس نمیدونست چه داغی رو قلبمه، هیچکس نمیتونست

حالم رو درک کنه.

با احتیاط سروم رو از دستم کردم و نیم خیز شدم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

به ثانیه نکشید سرم گیج رفت و زیر پام خالی شد.
داشتم می افتادم زمین که دستی بازوم رو چنگ زد و تو آغوش
گرمی فرو رفتم.

با استشمام بوی عطر آشنایی ضربان قلبم رفت بالا.
سرم رو چرخوندم.

نگاهم قفل شد تو چشمای نگران طوفان.
با نفرت نگاهش کردم.

- دست کثیف رو بهم نزن.

و جب به وجب صورتم رو از نگاهش گذروند.

- حالت خوب نیست، باید استراحت کنی.

پوزخند پررنگی زدم.

- اینو تو داری میگی؟

به اقیانوس بی رحم چشماش خیره شدم.

چشمایی که تا چند وقت پیش دنیای من بود!

- مسبب این حال من فقط و فقط تویی.

سکوت کرد.

- چیه؟ حرفی نداری بزنی نه؟

به خودم اشاره کردم.

- من رو خوب ببین طوفان، دختری که نابودش کردی رو خوب ببین و تو ذهنت نگه دار تا هیچ وقت یادت نره.

صدای افرا باعث شد سکوت کنم.

- جانان؟ یزدان؟

نگاهی به سمتش انداختم.

همراه با دکتر جلوی در ورودی وایساده بودن.

دستم رو جدا کردم ازش و نشستم رو تخت.

از واکنشش معلوم بود هیچی از حرفامون رو نشنیده.

صداش نزدیک گوشم اومد.

- جانان؟ عزیزم مطمئنی خوبی؟

با مکث نگاهش کردم.

- آره، فقط میخوام برم از اینجا.

دکتر اومد جلو و شروع کرد معاینه کردند.

- طبق تجویز و نظر من امروز باید بمونید چون ضربه شدیدی به سرتون خورده و جواب آزمایش هاتون هم هنوز نیومده ولی اگر اصرار به رفتن دارید باید با رضایت خودتون باشه، ما هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنیم.

سرم رو تکون دادم.

- مشکلی نیست؛ من حالم خوبه فقط میخوام برم خونه.

نگاهی به سر باند پیچی شدم انداخت.

- بسیار خب، من برگه ترخیصتون رو می نویسم.

نگاهی به صورت نگران طوفان انداختم.

با دیدن چشماش قلبم تند تند شروع کرد کوبیدن.

با حسرت و جب به جب صورتش رو نگاه کردم.

چقدر ریش بهش میومد.

با یادآوری اتفاقات نگاه ازش گرفتم.

این مرد من رو نابود کرده بود، غرورم رو آبروم رو همه چیم رو
تبدیل کرده بود به یه چک و من هنوز دوشش داشتم؟
دستم رو مشت کردم.

انقدر تو افکار خودمه غرق شدم که متوجه هیچی نبودم.
انگار تو خلع بودم و فقط بدنم این ور اون ور کشیده میشد.
زمانی متوجه خودم شدم که از بیمارستان اومده بودیم بیرون و
جلوی ماشین طوفان بودیم.
افرا در عقب رو باز کرد.

- بشین عزیزم.

با مکث و پاهای لرزون سوار شدم اما کاش میمردم و سوار
نمیشدم.

چشم هام رو بستم. بوی عطرش پیچید تو بینیم و قلبم رو مچاله
کرد.

در رو بست و خودش صندلی جلو نشست.

جایی که تا چند وقت پیش متعلق به من بود و الان خواهرم...

سرم رو تکیه دادم به شیشه.

چرا اومده بود؟

چرا من رو مجبور به این کارا میکرد؟

میخواست عذابم بده؟ زجرم بده؟

صدای در ماشین اومد.

چشم هام رو باز کردم و به جلو نگاه کردم.

نامحسوس آینه رو سمتم تنظیم کرد و راه افتاد.

افرا برگشت عقب.

- جانان؟ خوبی؟ حالت تهوع که نداری؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

- خوبم.

نگاه نگرانی به صورتم انداخت.

- یزدان تا فهمید سریع خودش رو رسوند.

اونم خیلی نگرانته.

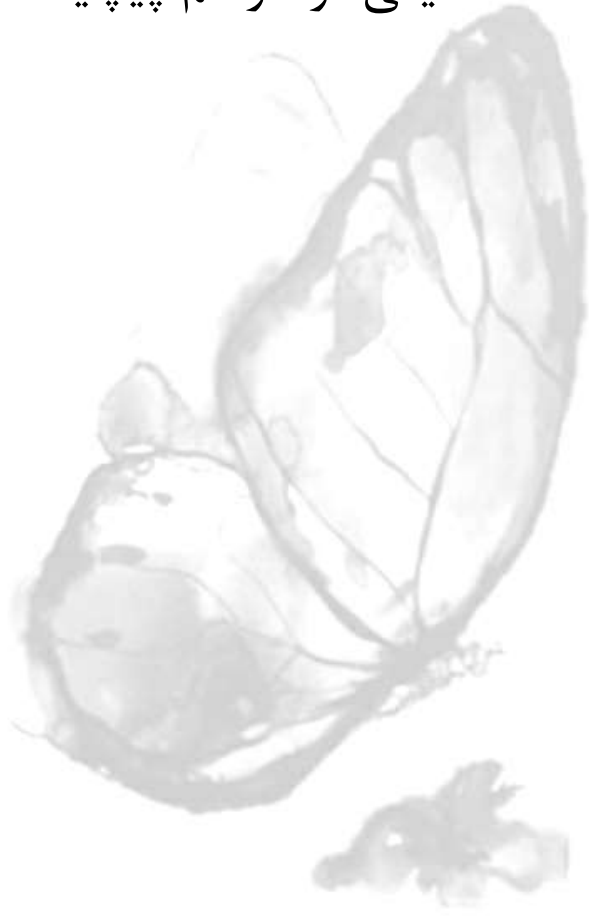
بی اختیار پوزخندی رو لبم نشست.

- دستت درد نکنه شوهر خواهر.

از آینه نگاهی بهم انداخت.

پوف کلافه ای کشید و ضبط رو روشن کرد.

بعد چند ثانیه صدای اهنگ غمگینی تو گوشم پیچید.



" معذرت

اگه کمم واسه دلت

نگفتم حرفامو بهت

گذاشتم عاشقم بشی

شدم تمومه عامله

سرگیجه های دایم

نفهمیدی که عشقه من

تو زندگیت مزاحمه "

DONYA IEMARNOI

" معذرت

اگه داد میزدم سرت

اگه چشمت همش تره

اگه بعد از این بازیا

میگفتم بار آخره

شکستنت جلو چشم

منو از رو نمیبره

دروغام میشد باورت

منو ببخش "

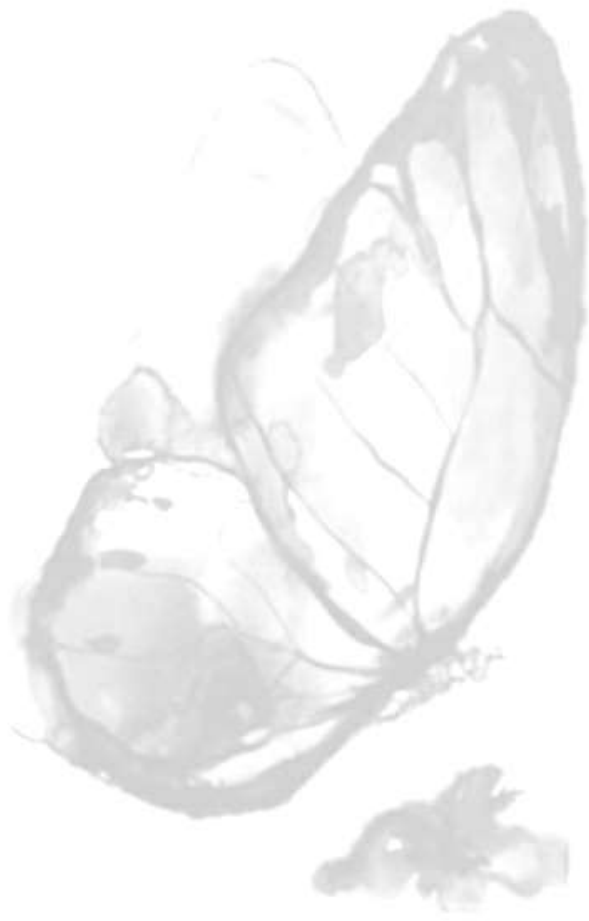
" معذرت

اگه مجبور شدی بری

حق داری هر چی که بگی

کاری کردم که دائما

بگی لعنت به زندگیم... "



DONYAEMARNOE

اشک هام مثل یه سیل عظیم رو صورتتم فرود اومدن.

چی رو باور میکردم؟

کارهاشو؟ یا این اهنگ که بیانگر احساساتش بود؟

رها کردنم رو یا عشق دروغینش رو؟ خیره شد بهم.

بی اختیار قفل نگاهش شدم.

لب زدم:

"تمومش کن!"

اما نکرد، برعکس صدای اهنگ رو بیشتر کرد.

"میدونم هر چی میکشی

همش به خاطر منه

پشیمونم بین منو

معذرت تنها حرفمه"

" معذرت

واسه اون همه خاطره

که کرده بازی با دلت "

" معذرت

اگه همش مُرددم

گفته بودم که قید احساسمو

دیگه زدم "

" تو لیاقت این نبود

نمیدونستی من بدم

هی بهونه کردم

چطور دیگه

جوابتو ندَم

منو ببخش "



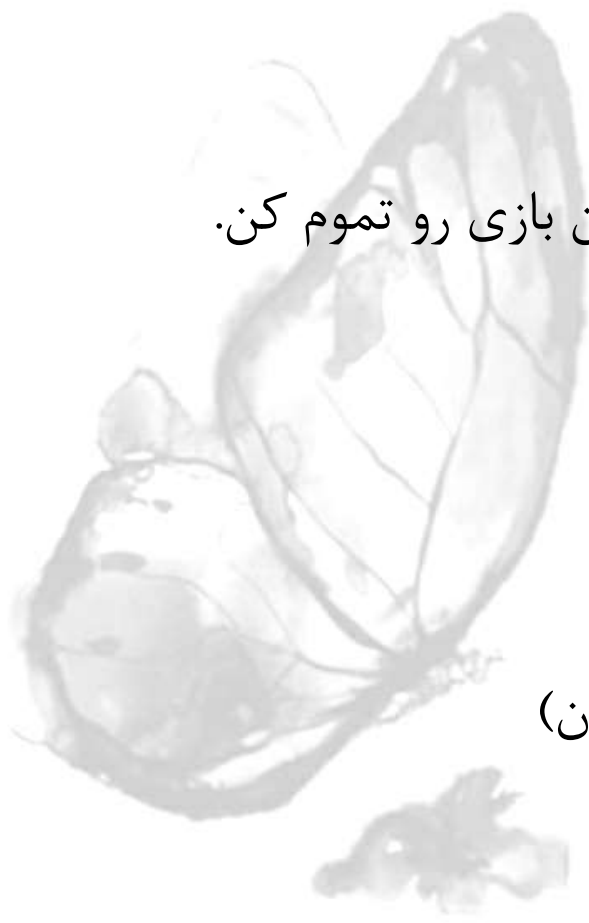
DONYAEMAMNOE

شیشه رو دادم پایین، احساس می‌کردم تمام اکسیژن داخل
ماشین تموم شده، داشتم خفه میشدم.

از بغض، از دلتنگی...

بی صدا حق زدم.

خدایا جونم رو بگیر و این بازی رو تموم کن.



(طوفان)

آهنگ رو چندین و چند بار پشت سر هم پلی کردم.

آهنگی که حرفای ناگفته دلم بود.

حرفایی که نه خودم می‌تونستم بگم و نه جانان اجازه گفتنش رو
میداد.

از آینه ماشین خیره شدم بهش.

سرش رو تکیه داده بود به شیشه و بی صدا گریه میکرد.

شیشه رو دادم پایین.

دلَم بی نهایت تنگ شده بود برای خود واقعی جانان، دختری که

با جنگل سبز چشماش و حاضر جوابی هاش دلَم رو برده بود!

اما حالا چی؟

حالا اون دختر شاد تبدیل شده بود به یه دختر شکسته.

بی اختیار صداش تو گوشم پیچید.

"من قلبم رو بهت هدیه میدم"

نفس عمیقی کشیدم و سرعتم رو زیاد کردم.

دیگه کم مونده بود به جنون برسم.

نیم نگاهی به بغل دستم انداختم.

فارغ از اطراف چشم هاش رو بسته بود و متوجه هیچی نبود.

با دیدن خیابونشون سرعتم رو کم کردم.

پیچیدم داخل کوچه و ماشین رو جلوی درشون پارک کردم.

به ثانیه نکشید جانان در رو باز کرد و پیاده شد.

با عصبانیت موهای آشفته ام رو دادم بالا.

- ناراحت نشو ازش، حالش خوب نیست و گرنه بی خداحافظی پیاده نمیشد.

رو صندلی جابه جا شدم.

- درکش میکنم.

صداش با مکت به گوشم رسید.

- خوبی؟

به سمتش برگشتم.

- خواهرت تنهاست برو دنبالش نخوره زمین.

نگاهش رو گرفت.

- مامانم دم در منتظره نگران نباش.

دسته کیفش رو تو مشتش فشرد.

- ممنون که تو بیمارستان همراهمون بودی، فعلا.

خواست پیاده شه که قفل در رو زدم.

- صبر کن!

برگشت سمتم.

- بله!

خیره شدم به چشماش.

کوچیک ترین شباهتی با جانان نداشت.

حتی اخلاق و رفتارشون هم زمین تا آسمون فرق می کرد.

- چرا میخوای با آدمی که هیچ علاقه و احساسی بهت نداره

ازدواج کنی؟

من اون شب واضح بهت گفتم که بگی نه!

چرا برعکسش عمل کردی و من رو مشتاق این ازدواج نشون

دادی؟

دنبال چی هستی؟ پول؟

یعنی انقدر مهمه؟

که به خاطرش زندگیت رو جهنم کنی؟

پوزخند کمرنگی زد!

- من نه دنبال پولم نه واسم مهمه اما برای تو و پدرت مهمه!
سرش رو آورد جلو.

- انقدری که به خاطرش بخواید قاچاق کنید!
فرمون رو تو مشتم فشردم.

- پس با همین قصد و نیت وارد شرکت شدی نه؟
که اطلاعات جمع کنی؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- باید از مظلوم نمایی هات می فهمیدم چیکاره هستی ولی...!
سکوت کردم

- این بازی که راه انداختی اینجا تموم نشد.

بهتره کم کم خانوادت رو با این نامزدی سوری آماده کنی!
نگاهش رو ازم گرفت.

- من نه جاسوسم نه چیزی که تو فکر میکنی..

این حق من بود بفهمم تو شرکتی که کار میکنم چه خبره!
من کار اشتباهی نکردم و هنوزم رو حرفم هستم.

اگر نمیخواهی این ازدواج شکل بگیرد خودت بگو نه.

من هیچ وقت نه میخوام و نه میتونم بگم نه...

الانم در رو بزن، میخوام برم.

قفل در رو زدم.

- آخرین حرفته؟

مکت کرد.

- آره، آبروی من و خانوادم وسیله بازی تو نیست.

حالا فکر کن من دنبال پول یا هرچیز دیگم.

طرز افکار تو به من مربوط نیست.

همین که خدا از دل من و قلبم خبر داره واسم کافیه.

حرفش رو گفت و از ماشین پیاده شد.

به رفتنش خیره شدم.

منظورش از حرف آخر چی بود؟

ماشین رو روشن کردم.

الان برای هیچکدوم مهم نبود.

مهم بهم زدن این نامزدی مزخرف و جانان بود.
درست بود که تو گذشته عاشقش نبودم اما الان بیشتر از
هر چیزی و هر کسی میخواستمش.

(جانان)

تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک...
نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به صدای آزار دهنده ساعت
به سقف بالاسرم خیره شدم.
یک هفته از دیدار آخرم با طوفان گذشته بود و من تمام این یک
هفته خودم رو تو اتاق زندانی کرده بودم.
دلهم هیچکس رو نمی خواست.
نه افرا، نه مادرم، نه پدرم!

دل‌م فقط و فقط خود نامردش رو میخواست.

اشک هام از گوشه چشمم سرازیر شدن.

دیگه نه جون جنگیدن داشتم و نه تمایلی به زندگی.

فقط و فقط میخواستم بخوابم و دیگه هیچ وقت چشم هام رو باز نکنم.

کلافه پتورو کشیدم کنار.

چندین و چند بار خواستم واقعیت رو به افرا بگم اما نتونستم، تا نوک زبونم اومد اما منصرف شدم....

به پهلو چرخیدم.

مغزم داشت میترکید از این حجم فکر.

قلبم داشت میسوخت از این نامردی.

هزاران هزار بار خاطراتمون رو، حرفامون رو مرور کردم اما هیچی پیدا نکردم.

نمیتونستم درک کنم، نمیتونستم بفهمم!

من چیکار کردم که این نامردی رو در حقم کرد؟

چی واسش کم گذاشتم که خواهرم رو به من ترجیح داد؟
بغض گلوم رو قورت دادم.

تا کی میتونستم با این وضع زندگی کنم؟
پوزخندی زدم.

هیچ وقت...

من هیچ وقت نمیتونستم با این واقعیت که عشقم، مرد رویاهام،
کسی که همه چیزم رو بهش دادم، من رو به خواهرم ترجیح
داده کنار بیام....

با احساس خفگی گلوم رو چنگ زدم.

احساس می کردم تمام اکسیژن اتاق تموم شده.
نیم خیز شدم.

خواستم برم پنجره رو باز کنم که دلم پیچ خورد و تمام
محتویات معدم به سمت گلوم هجوم آورد.

با عجله خودم رو رسوندم به حموم و عق زدم.

پی در پی، انقدری که دیگه نفس برام نموند.

دستای بی جونم رو گذاشتم کف زمین.

این چندمین بار بود که اینجوری میشدم و هیچ دلیلی هم جز
استرس و ناراحتی براش نداشتم.

بی حال صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

خواستم برم سمت تختم که چشمم به افرا خورد.

نشسته بود رو صندلی و منتظرم بود.

- خوبی جانان؟

سرم رو تکون دادم.

- آره، خوبم.

رفتم صورتم رو بشورم.

حوله رو از داخل کمد برداشتم و نشستم رو تخت.

- نمیخوای تموم کنی؟

همونطوری که صورتم رو خشک میکردم جوابش رو دادم.

- چی رو؟

پوف کلافه ای کشید.

- این حرکات رو.

نمیفهمم چرا خودت رو تو اتاق زندانی کردی؟

چرا با همه ما سردی؟ چرا جانان؟

یه دلیل برام بیار تا بدونم.

این دختری که جلوی من نشسته کوچک ترین شباهتی به خواهر من نداره.

اومد جلو و دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم.

- چت شده قربونت بشم؟

چرا اینطوری شدی؟

بگو بهم، من خواهرتم...

بگو چرا اینطوری شدی؟

بغض مثل سنگ تو گلوم گیر کرد.

کاش میتونستم تمام واقعیت رو بهش بگم و بار سنگین رو دوشم رو کم کنم اما نمیتونستم.

چطور از این رسوایی بزرگ میگفتم؟

چطور از این ننگ میگفتم؟

چند بار پلک زدم تا اشک هام نریزه و رسوام نکنه.

دستام رو گذاشتم رو دستش.

- من از... از دست بابا ناراحتم فقط..

اما الان حاله خوبه.

مطمئن از کاری که میخواستم بکنم به چشماش خیره شدم.

حتی... حتی تصمیم دارم هفته دیگه برگردم به دانشگاه.

لبخند زوری رو لبم نشوندم.

- ولی یه چیزی ازت میخوام آبجی.

بوسه ای به کف دستم زد.

- چی عزیز دلم؟

بغضم رو قورت دادم.

- میخوام... میخوام چند روز دور باشم.

حداقل شده برای دوسه روز برم پیش نگار.

با مامان بابا صحبت کن.

خواهش میکنم ازت... من نیاز دارم که دور باشم تا بتونم خودم
رو جمع و جور کنم.

من بگم بهشون قبول نمیکنن اما حرف تورو قبول میکنن.
نامطمئن نگاهم کرد.

- چرا حس میکنم داری بهم دروغ میگی جانان؟
لبخند عمیقی زدم.

- چند دفعه بهت دروغ گفتم ابجی؟

موهای پراکنده صورتش رو دادم پشت گوشش.
اعتماد کن بهم.

نگاهی بهم انداخت و بلند شد

- باشه کی میخوای بری؟

پتورو تو مشتم فشردم.

- همین امروز

نفس عمیقی کشید.

- وسایلت رو جمع کن من میرم با مامان صحبت کنم.

اومد جلو و بوسه ای رو پیشونیم زد.

جایی که هر دفعه توسط بوسه های پر حمایت طوفان لمس میشد.

- این کار رو میکنم چون دیگه نمیتونم با این حال ببینمت.

من دلم واسه خواهر کوچولوم تنگ شده.

به قرینه چشمام خیره شد.

- میدونم نگار رو خیلی بیشتر از من محرمت میدونی برای همون میفرستمت تا حالت خوب شه.

به من نمیگی ولی مطمئنم به اون میگی دلیل این ناراحتیت رو. نفس عمیقی کشید و بلند شد.

خواست بره بیرون که صداش کردم.

- آجی؟

عقب گرد کرد

- جانم؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- یز... یزدان رو...دوست داری؟
لبخند پررنگی رو لبش نشست.
- بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.
- اون چی؟ اون... اونم... دوست داره؟
با مکث نگاهش رو ازم گرفت.
- اونم دوستم داره!
بدون گفتن کلام دیگه ای از اتاق رفت بیرون.
با رفتنش بغضم ترکید.
دراز کشیدم رو تخت و خودم رو بغل کردم.
درست بود کاری که میخواستم بکنم تو درگاه خدا گناه
نابخشودنی بود اما این تنها راهم بود....

(جانان)

DONYAIEMAMNOE

کلافه در شیشه آب رو بستم و تکیه دادم به دیوار.

به ساعت‌م نگاه کردم.

نیم ساعت گذشته بود از قرارمون و هنوز که هنوزه خبری ازش نبود.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

ضربه آرومی رو شماره نگار زدم و پیامی با محتوای:

" هوام رو داشته باش، هرکی بهت زنگ زد من چند شب پیشتم "

نوشتتم و فرستادم.

به دقیقه نکشیده جواب داد.

" کجایی جانان؟ باز داری چه غلطی میکنی؟ نکنه داری میری پیش اون مردک؟ "

لبخند تلخی رو لبم نشست.

خواستتم جوابش رو بدم که صدای آشنایی به گوشم رسید.

– سلام

برگشتم عقب و نگاه بی تفاوتی به سر تا پاش انداختم.

کوچیک ترین تغییری نکرده بود.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- سلام آقا پاشا.

نگران نگاهم کرد.

- تا گفتی سریع خودم رو رسوندم.

اتفاقی افتاده؟

بی اختیار خندیدم.

- نگید که از چیزی خبر ندارید.

با مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- من نمیتونم تو زندگی طوفان دخالت کنم.

درسته در حقت ظلم بزرگی شده و من واقعا بابت این موضوع

متاسفم اما تو هم یک طرفه قضاوت نکن.

هیچکس از دل طوفان خبر نداره، حتی تو.

نگاه تو خالیم رو روونه چشماش کردم.

- من نه نیاز به ترحم دارم نه چیزی.

اینجا هم واسه این صحبت ها نیومدم.

فقط و فقط ازتون یه کمک میخوام!

ابروهاش رو کشید تو هم.

- چه کمکی؟

بند کولم رو تو مشتم فشردم.

- طوفان هنوز تو خونه سابقش رفت آمد داره؟

با مکت سرش رو تکون داد.

- آره، چطور؟

به زمین خیره شدم.

- کلید اونجارو میخوام.

باید یه چیزی رو براش بزارم.

مشکوک نگاهم کرد.

- من کلید اونجارو ندارم فقط طوفان...

پرخاشگرانه پریدم وسط حرفش.

- آقا پاشا، لطفا...

با جدیت نگاهش کردم.

- من شکمم از دروغ های شما سیره، طوفان خوب یادم داد درس
زندگی رو.

اگر نمیخواید کمک نکنید مسئله ای نیست اما با دروغ سرم رو
کلاه نزارید.

چرخیدم برم که صداش اومد.

- صبر کن.

رو پاشنه پا چرخیدم.

از دسته کلیدش دوتا کلید در آورد و گرفت سمتم.

- امیدوارم پشیمون نشم.

نفس راحتی کشیدم و چشم هام رو برای چند ثانیه بستم.

- همیشه، هیچکس نمیشه!

یه یادگاری هست که باید با دستای خودم به طوفان بدم.

کلید رو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیبم.

- فقط لطفا از ملاقاتمون چیزی بهش نگید. من برسم خودم
زنگ میزنم.

با تردید سرش رو تکون داد.

- امیدوارم مجدد رابطتون درست شه.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

- به خیر و صلاح همست که تموم شه!

به ماشین اشاره کرد.

- برسونمت؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

- نه ممنون.

نگاه آخری بهش انداختم و عقب گرد کردم.

کنار خیابون وایسادم.

دیگه وقتش بود این ننگ بزرگ رو با خون خودم پاک کنم.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

نگاهی به اطراف انداختم.

همه چی مثل قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود.
نفس عمیقی کشیدم و کولم رو انداختم یه گوشه.
هر قدم که جلو میرفتم یه پله به مرگ نزدیک تر میشدم.
حرفاش ثانیه ای از گوشم نمی رفت.

اقیانوس آبی چشماش رهام نمی کرد.

قدم اول " هیچ وقت ولت نمیکنم "

قدم دوم " فقط و فقط من حق دارم لمست کنم "

قدم سوم " چشمت دیوونم میکنه "

قدم چهارم " همه باید بدونن که تو متعلق به منی "

قدم پنجم " تو دختر کوچولوی خودمی فقط "

با زانو فرود اومدم زمین.

- بسه، بسه، بسه لعنتی....

دستام رو محکم رو گوشم فشردم.

زمزمه های عاشقانش، حرفاش ثانیه ای رهام نمی کرد.

صدای هق هقم به قدری بلند بود که تا عرش آسمون هم رفت.

با همون وضعم از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.
نگاهی به تخت بهم ریخته انداختم.
من برای اولین بار تو همین تخت طعم آغوش پر قدرتش رو
چشیدم.

اولین بار تو همین اتاق به عشقم اعتراف کردم اما حالا...
شالم رو پرت کردم یه گوشه و به سمت حموم رفتم.
وان رو پر کردم از آب سرد.
بسته تیغ رو از جیبم در آوردم و دراز کشیدم داخل وان.
نفسم از سرماش رفت اما مهم نبود.
بسته تیغ رو باز کردم.
تا چند دقیقه دیگه همه چی تموم میشد.

با تموم شدن زندگی من همه به آرامش می‌رسیدن.
مچ دستم رو آوردم جلو و عمیق نگاهش کردم.
عجیب بود که هیچ تردیدی نداشتم. چشم هام رو بستم و با یه
حرکت محکم تیغ رو کشیدم.

نفسم برید از درد شدیدش اما این درد در مقابل درد شدید قلبم
هیچ بود.

تیغ رو جابه جا کردم و با یه ضربه عمیق تر رگ اون یکی دستم
رو بریدم.

خون مثل فواره زد بیرون و پوست سفیدم رو رنگی کرد.
با همون دستای بی جونم گوشیم رو از لبه وان برداشتم و با
بدبختی شماره طوفان رو گرفتم.

با اولین بود جواب داد.

- الو؟ جانان؟

چشم هام رو بستم. ضعف تمام وجودم رو گرفته بود و چشمام
مدام سیاهی میرفت.

- جانان؟ چرا حرف نمیزنی؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- اولین بار میدونی کی عاشقت شدم؟

سکوت کرد.

- همون شبی که من رو از دست اون نامردا نجات دادی.
لب های خشک شدم رو تر کردم.
- اون شب فکر میکردم خلاص شدم اما...
بغض گلوم رو قورت دادم.
- اما نمیدونستم تو از اونا هم نامرد تر بودی...
با تیر کشیدن دستم لبم رو گاز گرفتم.
- اولین بار وقتی بغلم کردی دلم لرزید.
همونجا به خودم گفتم این مرد همه چیز تو میشه، خوشبخت
میکنه اما...
سرم رو تکیه دادم لبه وان.
- بد کردی طوفان، تو بزرگترین نامردی رو در حقم تموم کردی!
من با همه وجود عاشقت بودم اما تو...
سکوت کرده بود و هیچ چیزی نمی گفت.
- جیگرم داره میسوزه، قلبم داره آتیش میگیره اما میدونی...!
همه اینا چند دقیقه دیگه تموم میشه.

خون قطره قطره چکید رو شونم.

بدنم هر لحظه داشت سردتر میشد.

- همه چی جایی که شروع شد تموم میشه...

صدای پر هراسش اومد.

- جانان؟ چی داری میگی؟ کجایی؟

لبخند کم رنگی رو لبم نشست.

گوشی از دستم سُر خورد و افتاد داخل وان.

کم کم چشم هام بسته شد و سیاهی مطلق.

" گمان میکردم اگر به آغوشت اعتماد کنم جایم امن است، اما

نمی دانستم آغوش تو پر خطر ترین جای دنیاست *

(طوفان)

DONYAEMAMNOE

کام عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و دودش رو با پیچ و تاب
رها کردم.

با افکار سردرگم به دیوار روبه روم خیره شدم.
روتین زندگیم به قدری بهم خورده بود که گیجم کرده بود.
نمیدونستم چیکار کنم و چطور همه چیز رو به روزهای سابق
برگردونم؛ حتی دست و دلم به کار هم نمی‌رفت.
تمام حول و هوش ذهنم شده بود جانان و بس.
کام دیگه ای گرفتم و دودش رو خوردم.
اگر این اتفاقات نمی افتاد چی؟
بازم به خودم اعتراف میکردم که عاشقشم؟
یا همونطوری به رابطه سکرتمون ادامه میدادم؟
از جام بلند شدم.
چی به سر من اومده بود؟
چی به سر طوفانی اومده بود که برای هیچ جنس مونثی جز مادر
و خواهرش ارزش نمیزاشت؟
چی شد که دل به دختری بستم که نصف من سن داشت؟
چی شد که چشمای سبزش شد همه دنیام؟

مگه از روز اول نميخواستم ادبش کنم و تلافی بلبل زبونيش رو
سرش در بيارم؟

پس چی شد؟ چی عوض شد؟

کلافه به سمت آشپزخونه رفتم و جلوی سینک وایسادم.

شیر آب سرد رو باز کردم و سرم رو گرفتم زیرش.

مغزم داشت سوت می کشید از این حجم از فکر و خیال.

نفس نفس زنان کشیدم عقب.

بعد از اون همه کار من رو می بخشید؟

دوباره مثل سابق میشد باهام؟

دستام رو مشت کردم.

یه صدایی مدام ته ذهنم می پیچید.

یه صدایی که میگفت:

"اگر جانان خواهر اون دختر نبود چی؟"

بازم میگفتی ميخوايش؟

بازم برمی گشتی سمتش؟

یا میخواستی به امون خدا ره‌اش کنی؟"

موهام رو چنگ زدم.

نمیدونستم، واقعا هیچی نمیدونستم و هیچ جوابی هم برای سوال تو ذهنم نداشتم.

صدای گوشیم باعث شد از افکارم پرت شم بیرون و به خودم پیام.

گوشی رو از رو این برداشتم و به صفحش نگاه کردم.

متعجب به اسم جانان نگاه کردم.

دلشوره شدیدی سر تا سر قلبم پیچید.

با عجله آیکون سبز رو کشیدم.

- الو؟ جانان؟

صدای نفس هاش تو گوشم پیچید.

- جانان؟ چرا حرف نمیزنی؟

صدای گرفته و لرزانش اومد.

- اولین بار میدونی کی عاشقت شدم؟

دستم رو مشت کردم و سکوت کردم.

هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم.

- همون شبی که من رو از دست اون نامردها نجات دادی، اون شب فکر میکردم خلاص شدم اما نمیدونستم تو از اونا هم نامرد تری.

چشم هام رو بستم.

چی میگفتم به دختری که خودم به این حال و روز انداخته بودمش، خودم بال و پرش رو شکسته بودم!
حالا چی میگفتم؟

- اولین بار وقتی بغلم کردی دلم لرزید.

همونجا به خودم گفتم این مرد همه چیز تو میشه، خوشبخت میکنه اما....

چند ثانیه مکث کرد.

خواستم حرف بزنم اما نتونستم.

زبونم، فکرم، عقلم باهام یاری نکرد.

صداش به قدری سوز داشت که احساس کردم سوزن فرو کردن
تو نقطه نقطه بدنم.

- بد کردی طوفان، تو نامردی رو در حقم تموم کردی.

من با تمام وجود عاشقت بودم اما تو...

کلافه موهام رو چنگ زدم.

حق داشت، تا آخر حرفاش حق داشت.

کلافه موهام رو چنگ زدم.

منی که هیچ چیزی واسم اهمیت نداشت حالا از عذاب وجدان
جانان داشتم به جنون می‌رسیدم.

صدای پر بغضش شد یه تیر تو قلبم.

- جیگرم داره میسوزه، قلبم داره آتیش میگیره اما میدونی؟!

همه اینا چند دقیقه دیگه تموم میشه.

همه چی جایی که شروع شده تموم میشه!

با شنیدن این حرف به خودم اومدم.

گیج و سردرگم سرم رو تگون دادم.

- جانان؟ چی داری میگی؟ کجایی؟

ثانیه ای بعد گوشی قطع شد.

با عصبانیت فریاد بلندی کشیدم.

- چیکار داری میکنی لعنتی؟؟؟؟؟

حرفاش تو گوشم زنگ خورد.

دکمه بالایی پیراهنم رو باز کردم.

از فکری که تو ذهنم بود میترسیدم.

کلید ماشین رو چنگ زدم و با همون لباس های خونگیم زدم بیرون.

انقدر عجله داشتم که منتظر آسانسور هم وایستادم. رفتم سمت پله ها و با سرعت خودم رو رسوندم پارکینگ.

گیج و سردرگم به اطراف نگاه کردم.

یعنی کجا میتونست باشه؟

حرفاش دونه به دونه تو گوشم تکرار شد.

" همه چی جایی که شروع شده تموم میشه "

ضربه محکی به سرم زدم

- فکر کن طوفان فکر کن....

شقیه هام رو ماساژ دادم.

" همه چی جایی که شروع شده تموم میشه "

با فکری که به ذهنم خطور کرد پاهام شل شد.

جانان هیچ جوهره نمی تونست وارد اون خونه بشه جز...

گوشیم رو از جیبم در آوردم و با عجله شماره پاشارو گرفتم.

بعد چند بوق جواب داد.

- بگو طوفان کار....

پریدم وسط حرفش

- جانان اومد پیشت؟

مکت کرد.

- آره، چطور؟

چشم هام رو بستم.

- کلید خونه رو دادی بهش؟

با مکت صدای هول کردش اومد.

- چرا؟ چی شده؟

صدای فریادم بلند شد.

- بلایی سر جانان بیاد کشتمت احمق!

گوشی رو قطع کردم.

سوار ماشین شدم. روشنش کردم و با آخرین سرعت به سمت
خونه راندم.

فقط تو دلم خدا خدا میکردم واسه هیچ چیزی دیر نشده باشه.

با عجله در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

- جانان؟ کجایی؟

نگاهم به کوله پشتیش خورد.

دیگه مطمئن بودم که جانان اینجاست.

داخل راهرو، داخل اتاق مهمان، آشپزخونه، دستشویی هر جا که

فکر میکردم نگاه کردم اما نبود.

با سرعت به سمت آخرین اتاق ته راهرو که اتاق خودم بود رفتم.

تو نگاه اول چشمم به در نیمه باز حموم خورد.

با پاهای سست شده رفتم جلو.

در رو هول دادم.

با دیدن صحنه مقابلم احساس کردم گالون گالون یخ ریختن رو سرم.

این حموم پر خون و اون دختر بی رنگ و رو داخل وان جانان بود؟

به دستش که خون قطره قطره ازش می چکید نگاه کردم.

تردید رو گذاشتم و رفتم جلو.

دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش.

یخ بود، یخ تر از یه روز سرد برفی.

- جا... جانان؟

چشم هام رو بستم.

- چیکار کردی؟

به جفت دستاش نگاه کردم.

رگ بریده شدش بهم پوزخند میزد.

عجیب بود اما بغض مثل سنگ تو گلوم گیر کرد.

دست و پام رو گم کرده بودم، نمیدونستم باید چیکار کنم.

سرم رو چسبوندم به پیشونیش.

- جانان، یه چیزی بگو.

نبند چشم های خوشگلت رو.

یه چیزی بگو لعنتی....

گونش رو عمیق بوسیدم.

- چشم هات باز کن، یه چیزی بگو....

صدای ترسیده پاشا از پشت به گوشم رسید.

- طوفان؟ اینجا... اینجا چه خبره؟

با عصبانیت هجوم بردم سمتش.

- چرا کلید این لعنتی رو دادی بهش احمق؟

مشت محکم رو روانه صورتش کردم.

- چرا لعنتی چرا؟

دستش رو گرفت به دیوار.

- اگر میدونستم میخواد این کار رو بکنه غلط میکردم میدادم.

گفت بهم میخواد واست یه یادگاری بزاره.

موهام رو چنگ زدم.

- کدوم آدم احمقی اینو باور میکنه که تو کردی کودن نفهم!

پوف کلافه ای کشیدم.

دیگه ذهنم به هیچ چیزی خطور نمی کرد.

پاشا از کنارم گذشت و به سمتش رفت.

- الان وقت این حرفا نیست.

انگشتش رو گذاشت رو گردنش و نبضش رو گرفت!

- زندهست طوفان، باید سریع برسونیم بیمارستان.

دوتا دستمال بیار بجنب!

DONYA I E M A R N O E

با سرعت از حموم اومدم بیرون.

در کشو رو کشیدم.

دوتا از تیشرت هام رو چنگ زدم و برگشتم داخل.
از دستم گرفت و محکم به مچ جفت دستاش بست تا جلوی
خون ریزیش رو بگیره.

خواست بغلش کنه که اجازه ندادم.

پسش زدم و خودم بغلش کردم.

تن خیسش رو چسبوندم به خودم.

- من بد کردم ولی تو نکن، خودت رو نگیر ازم، نزار یک عمر با
عذاب وجدان بمونم.

خوابوندمش رو تخت و روتختی رو دورش پیچوندم.

با همون سرعت به سمت در رفتم.

- نمیزارم بلایی سرت بیاد.

(جاوید)

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.
تمام افکار ذهنم رو خالی کردم و به کاری که میخواستم بکنم
تمرکز کردم.

صدای وزش باد، صدای خورد شدن برگ های خشک شده زیر پا...
چشم هام رو باز کردم و بی مکث شلیک کردم.
با سقوطش روی زمین لبخندی از رو رضایت رو لبم نشست.
صدای منصور از پشت سرم اومد.
- شکار خوبی بود، آفرین!
برگشتم عقب.
- استادم ماهر بوده.
دستاش رو پشتش حلقه کرد.
- ولی میتونستی کاری کنی اون پرنده زنده بیاد سمتت.
نیشخندی زدم.
- انگار میخوای یه چیزی رو بهم بفهمونی!
خندید.
- درسته!
چند قدم اومد جلو.

- خبرای خوبی دارم برات!

کنجکاو نگاهش کردم.

- درباره؟

- جانان!

فاصلش رو کمتر کرد.

- میدونستی که حاملست؟

با عصبانیت تفنگ رو تو مشتت فشردم.

- اون عوضی حروم زاده بالاخره کار خودش رو کرد!

دستش رو گذاشت رو شونم.

- زود جوش نیار پسر، گوش کن!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتت رو کنترل کنم.

- خب؟

خیره شد به قرینه چشمم.

- قرار نیست دوباره برگرده بهش، من یه قولی دادم بهت و

مطمئن باش بهش عمل میکنم.

کشید عقب.

- دختره الان بیمارستانه اما حالش خوبه، من با دکترش حرف زدم دهنش رو بستم.

کاری میکنه که طوفان فکر کنه بچه مال اون نیست.

تو باید با سیاست بری جلو.

باید خودت رو سنگ صبور جانان نشون بدی تا بتونه بهت تکیه کنه.

ابرو هام رو کشیدم تو هم.

- وقتی میتونم با قدرتم به دستش بیارم چرا این همه سختی بکشم؟

تفنگ رو از دستم گرفت و عمیق نگاهش کرد.

- وقتی یه پرنده رو به زور تو قفس حبس کنی، مطمئن باش اون آرام نمیشینه.

هرکاری میکنه تا از اون قفس رها شه،

ولی وقتی کاری کنی اون پرنده خودش

با پای خودش بیاد به اون قفس دیگه تا آخر عمر خیالت راحت
که هیچ وقت فرار نمیکنه.

در مورد جانان هم همین موضوع صدق میکنه.

درسته تو میتونی اونو با قدرتت تصاحب کنی اما اون هیچ وقت
تسلیمت نمیشه و تنها چیزی که نصیب تو میشه یه نفرت بی
پایانه.

اگر تو خودت رو پیشش یه تکیه گاه نشون بدی و کاری کنی که
هیچکس رو جز تو نداشته باشه مطمئن باش تا آخر عمر فقط
برای تو میمونه.

الان مستقیم برو بیمارستان و کارایی که گفتم رو انجام بده.
فراموش نکن جاوید با عقل و سیاست برو جلو، کاری کن که
جفتشون از هم متنفر بشن و اون دختر هیچ راهی جز قبول
کردن تو و دوست داشتن نداشته باشه.

با مکث سرم رو تکون دادم.

- امیدوارم این راه جواب بده ولی اگر نده به روش خودم میرم.

با غرور نگاهم کرد.

- به عقل من شک نکن پسر، برو تا دیر نشده.

سری تکون دادم براش.

خواستم برم که یه چیزی یادم افتاد.

- برگشتم سمتش.

- چرا بیمارستانه؟

همونطوری که خشاب تفنگ رو پر می کرد جوابم رو داد.

- آدم های ضعیف چیکار میکنن به نظرت؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

- و تو چطوری فهمیدی اینو؟

دم و بازدم عمیقی گرفت.

- آدم های من لحظه ای از کنارش جُم نمیخورن، طبیعیه که از

همه چی خبر داشته باشم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

- باشه. من میرم، فعلا.

- منتظر پیروزی هستم.

نگاه عمیقی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

- منتظر زندگی جدیدت باش توله گرگ من.

دستکش هام رو در آوردم.

- به زودی برمیگردی به آغوش گرگت، جایی که بهش تعلق داری!

(طوفان)

با خستگی سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم.

پنج ساعت تمام گذشته بود و هنوز که هنوزه هیچ خبری از جانان نبود.

فقط دودفعه پرستار برای گرفتن خون اومد بیرون و بعد از اون مجدد من بودم با درهای بسته اتاق عمل و قلبی که مملو بود از نگرانی و دلهره.

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو تو قفسه سینه م جمع کردم.

چرا بیشتر حواسم رو جمع نکردم؟

اصلا چرا... چرا واقعیت رو بهش نگفتم؟

اگر بلایی سرش میومد چی؟

اون موقع چی میشد؟

میتونستم خودم رو ببخشم؟

نه! مطمئنا نمیتونستم.

همین الانشم عذاب وجدان کارهای ناخواسته ای که باهاش کرده بودم وبال گردنم بود اگر اتفاقی براش می افتاد اون موقع دیگه...

سرم رو تکون دادم.

حتی نمیخواستم به نداشتنش فکر کنم.

صدای پاشا باعث شد از افکار غوطه ور ذهنم رها شم و چشم هام

رو باز کنم.

- خبری نشد؟

به سمتش برگشتم. با دوتا لیوان یک بار مصرف قهوه روبه روم

وایساده بود.

- فعلا نه!

یکی از لیوان هارو به سمتم گرفت.

- خیلی طول کشید.

از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم.

بی خوابی های مداوم این چند روزم رو فقط و فقط کافئین
میتونست برطرف کنه.

کنارم نشست.

- امیدوارم آسیب جدی نبینه چون از زخمش مشخص بود تیغ
رو محکم کشیده.

تو سکوت به روبه روم خیره شدم.

هیچ حرفی نداشتم که بگم.

- بعد از این میخوای چیکار کنی؟

با مکث به سمتش برگشتم.

- اول از همه باید این نامزدی مزخرف رو بهم بزنم، بعد اون هم
باید تمام حقیقت رو به جانان بگم.

- به نظرت بعد اون همه بلا که سرش آوردی میبخشتت؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نمیدونم، خیلی وقته که دیگه هیچی نمیدونم.

سرش رو برگردوند.

- از همون اول که دیدمش فهمیدم خاصه، از همون اول که

خواستی تلافی شیطنت هاش رو در بیاری فهمیدم که خودت

دلت رو بهش میبازی.

به سمتم برگشت.

- هر دوتون باختید طوفان.

این بازی هیچ برنده ای نداشت.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

خواستم جوابش رو بدم که صدای باز شدن در اتاق عمل اومد.

با عجله از جام بلند شدم و دویدم به سمت دکتر.

- حالش چطوره؟

عینکش رو جابه جا کرد.

- از نزدیکانشون هستید؟

پاشا پیش قدم شد.

- بله، حالش خوبه؟

سرش رو تکون داد.

- زمانی که آوردنیش خیلی خون از دست داده بود.

عمل فوق العاده سختی بود اما موفق شدیم هردوشون رو نجات بدیم.

با شنیدن این حرف چشم هام چهارتا شد.

- هر دوشون؟ منظورتون چیه؟

نگاه متعجبی بهم انداخت.

- اطلاع از بارداری ایشون نداشتید؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. از چی حرف می زد؟

با مکث طولانی جوابش رو دادم.

- نه...!

DONYAIEMAMNOE

عینکش رو جابه جا کرد.

- ماهم از رو آزمایش ها و سونوگرافی که بابت سلامت جنین گرفته بودیم متوجه شدیم.

در هر حال...

باید بیشتر از همیشه مراقبش باشید چون مطمئنا بارداری سختی در پیش خواهد داشت.

حتما و حتما هم باید به یه روانشناس مراجعه کنه، البته بیمارستان خودش داره و زمانی که بهوش بیان صحبت میکنن باهاشون اما اگر نخواید میتونید به یه دکتر دیگه مراجعه کنید.

دستم رو مشت کردم.

هیچکدوم از حرفاش رو متوجه نمیشدم فقط یه جمله مدام پس ذهنم می پیچید.

"جانان باردار بود"

خواست بره که صداش کردم.

- دکتر؟

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

- بچه... چند هفته؟

دستاش رو فرو کرد تو جیبش.

- وارد هفته سوم شده!

با شنیدن این حرف احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد.

- مطمئنید؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

- بله!

چشم هام رو بستم.

وجودم داشت آتیش می گرفت.

نمیخواستم باور کنم حرفای دکتر رو.

صدای ناباور پاشا کنار گوشم اومد.

- تو... بعد از اون روز تو کلبه با... با جانان رابطه داشتی؟

موهام رو به چنگ گرفتم.

- نه!
DONYAIEMAMNOE

بهت زده نگاهم کرد.

- این تاریخا... جور در نمیاد طوفان.

مشتم رو کوبیدم به دیوار.

- خفه شو لعنتی... خفه شو.

مشتم رو پی در پی کوبیدم به دیوار تا شاید آروم شم اما فایده
نداشت...

نمیتونستم و نمیخواستم باور کنم حقیقت رو.

با صدای در برگشتم عقب.

داشتن میاوردنش بیرون.

چند قدم رفتم جلو.

جفت دست هاش باند پیچی شده بود و رنگ صورتش مثل گچ
دیوار سفید بود.

با زجر چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم.

- چطور تونستی لعنتی؟ چطور تونستی؟

دو طرف سرم رو چنگ زدم.

مغزم داشت می ترکید وجودم داشت آتیش می گرفت.

به سمت پاشا برگشتم.

- هر موقع بهوش اومد خبرم کن.

با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتم.

صدای پر هراسش از پشتم اومد.

- کجا میری طوفان؟ دیوونگی نکنی باز!

بدون این که برگردم دستم رو براش تگون دادم.

با سرعت خودم رو رسوندم بیرون.

تکیه دادم به دیوار و چشم هام رو بستم.

احساس می کردم دیواره های بیمارستان دارن به سمتم هجوم میارن.

چشم هام رو باز کردم.

حرفای دکتر مدام تو ذهنم می پیچید.

"وارد هفته سوم شده"

مشتم رو کوبیدم به دیوار.

- چرا این کار رو کردی لعنتی؟ چرا ویروزم کردی؟

چرا باور هامو خراب کردی؟

سوئیچ رو از جیبم در آوردم.

باید دور میشد، حداقل برای چند ساعت تا جانان بهوش میومد.

خواستم برم سمت ماشین که ناگافل نگاهم به جاوید خورد.

دست به سینه تو فاصله چند قدمیم وایساده بود.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نیشخند پررنگی زد.

- فهمیدی حقیقت رو؟

دستام رو مشت کردم.

- از چی حرف میزنی؟

خندید.

- انکار بسه طوفان. تو آدم باهوشی هستی، خوب میدونی از چی

حرف میزنم.

با چشم هایی به خون نشسته نگاهش کردم.

- یعنی میخوای باور کنم که جانان با رضایت خودش اومده سمت؟

بی تفاوت نگاهم کرد.

- باور کردن یا نکردن تو سر سوزن برام مهم نیست.

تنها چیزی که واسم مهمه اینه:

سایت رو از رو زندگی جانان و بچم بردار.

تو که خیلی راحت ولش کردی رفتی سراغ خواهرش، الان جوش چیو میزنی؟

دندونام رو محکم فشردم رو هم، انقدر محکم که هر لحظه ممکن بود تو دهنم خورد شه.

- فکر نکن از نیت پلیدت خبر دار نیستم.

تو از همون اول دنبال جانان موس موس میکردی.

من جانان رو بهتر از هرکسی میشناسم.

مطمئنم با خواسته خودش نیومده سمت.

از کارهایی که میکنی فقط من خبر دارم.

فقط من میدونم تو چقدر کثیف هستی.
چند قدم اومد جلو و جدی نگاهم کرد.
تو اگر به جانان اطمینان داشتی رهات نمیکردی.
همین الانشم ذهنت مشغوله، داری جون میدی.
به نگاه به خودت بنداز، من هرچقدر کثیف باشم تو ده برابر منی.
یه دختر کم سن و سال رو ول کردی به امون خدا رفتی با
خواهرش نامزد کردی.

الان جلوم قد علم میکنی که چی بشه؟
فکر کردی بعد اون همه اتفاق جانان برمیگرده سمتت؟
پوزخندی زد.

- ركب خوردی طوفان بزرگمهر.

انگشت اشارش رو کوبید به قفسه سینم.

- پاتو از زندگی جانان و بچم بکش بیرون.

بالا بری پایین بیای اون بچه مال منه.

با جدیت خیره شد به چشمام.

- من مثل تو نامرد نیستم که ولش کنم.
تا جون دارم پاش وایمیستم و کاری که تو باهش کردی رو
نمیکنم.

مطمئن باش تا وقتی که بخواد پیشش میمونم.
با صورت سرخ شده از عصبانیت نگاهش کردم.
حرفاش به طرز شدیدی بوی راستی میداد.
دستام رو مشت کردم.

هر کاری میکردم نمیتونستم به جانان باور کنم.
حرفای دکتر، وجود اون بچه، حرفای جاوید...
انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- فکر نکن همه چی به همین آسونی تموم شد جاوید ارژنگ.
نگاه پر تهدیدم رو حوالش کردم و به سمت ماشین رفتم.

اگر جانان هم حرفای جاوید رو تایید می کرد اون موقع دیگه
طوفانی میشدم که هیچکس تاحالا نظیرش رو هم ندیده باشه.

یه طوفان سهمگین یه گرگ زخمی....

(جانان)

با احساس درد و سوزش شدیدی تو جفت دستام چشم هام رو
باز کردم.

گیج و منگ پلک زدم.

احساس می کردم رو سرم یه وزنه صد کیلویی گذاشته شده بود.
نفس عمیقی کشیدم.

بوی الکل پیچید تو بینیم.

ابروهام رو کشیدم تو هم.

مگه نباید الان میمردم؟

پس چی شد؟ این بوی الکل...

با زور و زحمت سرم رو چرخوندم.

نگاهم به دست باند پیچی شدم خورد.

بغض تو گلوم چنبره زد.

چرا نمردم؟

چرا باز موندم تو این دنیای کثیف بین آدم های نامرد؟

اشک هام مثل یه سیل عظیم رو صورتم روان شدن.
گیج بودم و چشم هام هر لحظه رو هم می افتاد.
صدای باز شدن در اومد و ثانیه ای بعد یه پرستار بالاسرم بود.
نگاهش به چشمای نیمه بازم خورد.
- بالاخره بهوش اومدی!
لب های خشک شدم رو تر کردم و با صدای آرومی لب زدم :
- اینجا کجاست؟
از تو جیب مانتوش یه آمپول در آورد.
همونطوری که به سرهم تزریق می کرد جوابم رو داد.
- بیمارستان.
چند بار پلک زدم.
- چند... چند روزه؟ کی من رو آورد؟
نگاهی بهم انداخت.
- دوروزه.

بی جون نگاهش کردم. کلی سوال داشتم اما قادر به پرسیدن نبودم.

هر لحظه که می‌گذشت چشم هام سنگین تر میشد و بدنم کرخت تر.

مچ دست راستم رو گرفت تو دستش و معاینه کرد.

- خیلی شانس آوردی که هم خودت سالمی هم بچت، وضعت خیلی بد بودش.

حرفش رو چندین و چند بار تو ذهنم مرور کردم.

بچه؟ کدوم بچه؟ از چی حرف می‌زد؟

خواستم جوابش رو بدم که بدنم باهام یاری نکرد.

حتی نتونستم زبونم رو تگون بدم.

چشم هام آروم رو هم افتاد و سیاهی مطلق.

این دفعه که چشم هام رو باز کردم حالم خیلی بهتر بود.

دیگه خبری از بی حسی بدنم و سنگین بودن چشم هام نبود.

فقط سوزش عمیق دستام بود و احساس پوچ درونم.

نفس عمیقی کشیدم.

فکر میکردم با این کارم میمیرم و خلاص میشم اما انگار قسمت
بر موندنم بود و حالا من گناهکار ترین آدم دنیا بود، یه بنده
گناهکار تو درگاه خدا.

سرم رو برگردوندم.

نگاهم قفل شد رو قامت بلند و نا آشنای یه مرد.
یه لحظه پس ذهنم گذشت این مرد طوفانه اما نه...

من وجب به وجب طوفان رو از بر بودم.

ابروهام رو کشیدم تو هم.

- تو کی هستی؟

با مکث برگشت عقب، نگاهم قفل شد رو صورت جاوید.

صحنه تیر خوردنش و محافظتش ازم جلوی چشمام زنده شد.

ناباور نگاهش کردم.

- تو... تو...

لبخند کمرنگی زد.

کوچیک ترین تغییری نکرده بود.

هنوزم مثل دفعه اولی که دیده بودمش بود.

همونقدر سرد، همونقدر بی احساس، همونقدر بی رحم و همونقدر دلسوز که جون خودشو برای نجات یه نفر هزاره ... دستاش رو پشتش حلقه کرد.

- خوشحالم که من رو فراموش نکردی، حالت چطوره؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- اینجا چیکار میکنی؟

چند قدم اومد جلو و فاصلش رو کم کرد.

- دوست نداشتم تو این شرایط تنهات بزارم.

مطمئنا خانوادت خبر ندارن پس یکی باید باشه بالاسرت و مراقبت باشه، خصوصا الان که شرایطت سخته و دوتا جون رو حمل میکنی!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

حرف آخرش باعث شد زنگ های خطر تو گوشم به صدا در بیان.

حرفای پرستار تو ذهنم زنده شد.

" خیلی شانس آوردی که هم خودت سالمی هم بچت "

مات و مبهوت به جاوید نگاه کردم.

- یعنی... یعنی چی؟ منظورت چیه؟

متعجب نگاهم کرد.

- خبر نداشتی؟

مگه به خاطر همین دلیل دست به خودکشی نزدی؟

بی اختیار بغضم ترکید.

- از چی خبر نداشتم لعنتی...

دستام رو تکیه گاه کردم و نیم خیز شدم.

تیر شدیدش باعث شد چهرم بره تو هم و از درد ناله کنم.

اومد نزدیک و مانعم شد.

- آرام باش، باید استراحت کنی.

با عصبانیت دستش رو پس زدم.

- جواب منو بده، از چی خبر نداشتم ها؟

نفس عمیقی کشید.

- از بارداریت!

بدنم سست شد و ثانیه ای احساس کردم روح از تنم پر کشید.

بی اختیار خندیدم.

- شوخی... شوخی میکنی مگه نه؟

دستاش رو گذاشت دوطرف شونم.

- شوخی در کار نیست، آرام باش و گرنه بخیه هات باز میشه.

بیشتر از این جون خودت و اون بچه رو به خطر ننداز.

باید از هرچی استرس و ناراحتیه دور بشی چرا باز داری با خودت

لج میکنی؟

بدون توجه به حرفاش به زمین خیره شدم.

گنگ بودم، انگار تو یه باتلاق گیر کرده بودم و هرچی می گذشت

بیشتر و بیشتر تو لجن فرو میرفتم.

تمام بدنم داشت می لرزید.

از ترس، از دلهره، از درد، از چیزی که قرار بود اتفاق بیفته، از
بچه ای که داخل شکمم بود و من از وجودش بی اطلاع بودم.
اشک هام قطره چکید.

حالا چه جوابی به خانوادم میدادم؟ چطور تو روی خواهرم نگاه
میکردم؟
سرم رو تکون دادم.

از هجوم پشت هم اتفاقات داشتم به جنون می رسیدم.
هق زدم.

- دروغ میگی... دروغ میگی...

موهام رو چنگ زدم و با نالیدم:

خدایا این یکی نه.. خواهش میکنم ازت... این بلارو سرم نیار...
من بنده گناهکارتم اما این حدش دیگه زیاده...

صدای کلافه جاوید تو گوشم پیچید.

- چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

من تا آخرش همراهت هستم از هیچ کمکی دریغ نمیکنم.

دستم رو کشیدم رو صورتم و اشک هام رو پاک کردم.

- طوفان کجاست؟ باید باهاش صحبت کنم.

ابروهاش رو کشید تو هم.

- طوفان رفت!

بهت زده نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

کنارم نشست.

- بعد از این که فهمید بارداری از بیمارستان رفت.

دلیلشم اینه که بهت شک داره!

از حقارت چشم هام رو بستم.

شک داشت؟ به چی شک داشت؟

یعنی با این شرایط هم رهام کرده بود؟

طوفان از کی انقد پست شده بود؟

پوزخند عمیقی رو لبم نشست.

چرا عادت نکرده بودم به نامردی هاش؟

صدای ضربه شدید در باعث شد چشم هام رو باز کنم.
سرم رو برگردوندم. چشم هام قفل شد رو صورت خشمگین
طوفان.

نگاهی به من و جاوید انداخت.

- تو موقعیت حساستون رسیدم؟

بی حرف نگاهش کردم.

هیچ حرفی نداشتم که بهش بگم.

انگار لالمونی گرفته بودم.

دوست داشتم حرفای جاوید رو باور نکنم اما نمیشد.

طوفان با این رفتارش مهر میزد رو کل افکارم.

نگاهش رو ازم گرفت.

- برو بیرون!

جاوید از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

- حرفایی که شنیدی کافی نبود؟

با چشمای به خون نشسته نگاهش کرد.

- باید مطمئن شم، برو بیرون.

جاوید به سمتم برگشت.

نگاه مطمئنی بهش انداختم و اشاره کردم بره بیرون، و این از چشم های تیز بین طوفان دور نمودند.

با بیرون رفتنش در رو قفل کرد و به سمتم اومد.

خودم رو جمع کردم.

دلیل این رفتارهاش رو نمیفهمیدم.

مگه من چیکار کرده بودم که بهم شک داشت؟

جز این بود که پاش سوختم و ساختم؟

خم شد روم، خیره به صورتم غرید :

- پدر اون بچه کیه؟

چشم هام رو بستم.

این حرف طوفان یعنی واقعا بهم شک داشت و این بچه رو بچه خودش نمی دونست.

دستم رو مشت کردم.

- منظورت چیه طوفان؟

پوزخند پررنگی زد.

- منظورم واضحه، پدر واقعی اون بچه کیه؟

چشمه اشکم جوشید.

دوست نداشتم باور کنم.

این مردی که جلوم وایساده بود و برچسب بی آبرویی به پیشونیم
میزد طوفان بود؟

- هیچی میفهمی داری چی میگی طوفان؟

ازم فاصله گرفت.

- آره، پدر اون بچه من نمیتونم باشم پس مشخصه که تو یه غلط
دیگه کردی.

باید بگی بهم جانان، پدر اون بچه ای که تو شکمته کیه؟

جاویده؟ یا کسه دیگه ای؟

از حقارت چشم هام رو بستم.

چقدر درد داشت حرفاش، چقدر سخت بود شنیدن تهمت هاش.

بدون توجه به حال من به حرفاش ادامه می‌داد و تازیانه میزد به
روح و جسمم.

- این همه سال کسی نتونست گولم بزنه و تو یه الف بچه...

ادعای دوست داشتن من رو داشتی و خیانت میکردی؟

خودکشیت تو خونم هم به همین دلیل بود؟ آره؟

تو از کی انقدر پست شدی جانان؟

یا بهتره بگم من تو رو نشناختم، روی واقعیت رو ندیدم.

چشم هام رو محکم فشار دادم رو هم.

دیگه کافی بود...

با حرص و عصبانیت از جام بلند شدم.

چند ثانیه جلوی چشم هام سیاه شد اما خودم رو کنترل کردم.

میله تخت رو سفت تو مشتتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- بسه...

خجالت نمیکشی این حرفارو میزنی؟
با چه حقی این سوال رو ازم میپرسی ها؟
فکر کردی خودت خیلی پاکی طوفان؟
تو صاف و ساده ای من قدیسه گناهکار؟
مگه تو همون کسی نیستی که من رو به امون خدا ول کرد؟
همون کسی نیستی که اومد خواستگاری خواهرم؟
پس باچه حقی این سوالو میپرسی؟
نفس نفس زنون نگاهش کردم.
- تو جلوی چشمای من با خواهرم نامزد کردی الان میگی من
خیانت کردم؟
موهانش رو چنگ زد.
- به خاطر انتقام و تلافی از من رفتی سراغ جاوید اره؟

خندیدم

- هیچ وقت نمیتونی بفهمی طوفان... شاید عاشقش بودم، شاید
دوشش داشتم، شایدم واسه انتقام از تو رفتم سمتش اما تو تا
آخر عمرت نمیتونی بفهمی...

هیچ وقت بهت نمیگم تا تو جهنمی که واسم ساختی بسوزی.
نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- میبینی چه حسیه؟

خیانت، کلمه شیرینیه نه؟

حسش آدمو نابود میکنه

اما تو باعث شدی من صد برابر این حس رو تجربه کنم.

فشار دستم رو بیشتر کردم. هر لحظه ممکن بود پخش زمین
شم.

تو سکوت با چشمای پر حرف نگاهم کرد.

اشک های مزاحمم رو صورتم فرود اومدن.

- من واسه بودن با تو قمار کردم.

زندگیم رو گذاشتم وسط، آبروم رو گذاشتم وسط، جونم رو گذاشتم وسط اما تو رو همه اینا پا گذاشتی و من رو به یه چک فروختی.

با احساس سرگیجه شدید نشستم رو تخت.

- درست وقتی که بهت مطمئن شده بودم و همه چیزم شده بودی نابودم کردی.

من به خاطر تو جلوی گلوله وایسادم اما تو من رو تک و تنها تو یه کلبه ول کردی.

من دار و ندارم رو فدای تو کردم ولی تو جلوی چشمای خودم با خواهرم نامزد کردی.

حالا جلوم وایسادی سوال میپرسی؟

با چه حقی طوفان؟

تو حتی اسمتم بهم دروغ گفتی.

با زور و کلک مجبورم کردی پیشت کار کنم.

حالا داری ازم حساب پس میگیری که بابای این بچه کیه؟

دستم رو مشت کردم.

حالا که بهم انگ خیانت چسبونده بود باید تا تهش میرفتم.

- بابای این بچه جاویده، دشمن خونی تو.

راحت شدی؟ آره؟ همینو میخواستی بشنوی؟

چشم هاش رو بست.

یه لحظه از حرفی که گفتم پشیمون شدم اما دیگه هیچ راهی نبود.

اون باور کرده بود به خیانت کار بودن من و مطمئن بودم هرچی خودم رو توجیح کنم باور نمیکنه.

با مکث او مد جلو و خیره شد تو چشمام.

با دلتنگی و برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم.

صورتی که دیگه تا آخر عمرم نمیتونستم لمس کنم.

اشک هام قطره قطره چکید.

دوست داشتم دستم رو بزارم رو صورتش و نوازشش کنم.

دوست داشتم بهش بگم چقدر ته ریش بهت میاد اما نمیتونستم.

من برای همیشه طوفان رو از دست داده بودم. اون الان سهم
خواهرم بود نه من...

صدای پر نفرتش باعث شد لرز شدیدی از بدنم رد شه.

- متنفرم از چشمای معصوم خیانت کارت.

همین چشم ها من رو عاشق خودش کرد اما کاش هیچ وقت
نمی کرد...

حداقلش این بود باور هام نسبت بهت خراب نمیشد.

تو من رو از خود واقعیم فاصله دادی.

حالا منتظر باش چون بعد از این طوفانی رو میبینی که هیچ
وقتی ندیدی.

از این به بعد گرگ زخمی رو میبینی که هرکی جلوش باشه
میدره...

من باورت داشتم اما خودت خراب کردی و بهم ثابت کردی همه

مثل همین.

نگاهش رو ازم گرفت و بدون مکث رفت بیرون.

با رفتنش صدای هق هقم بلند شد.

بالش رو تو مشتم فشردم.

خدایا کافیه دیگه، بسه... دیگه چقدر باید بکشم... چقدر باید
تاوان این عشق رو بدم؟

مشتم رو میکوبیدم به لبه های تخت و زار میزدم.

به جنون رسیده بودم. فقط میخواستم خودم رو تخلیه کنم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر خودزنی کردم فقط زمانی به
خودم اومدم که سوزش دستم دوبرابر شده بود، اما در مقابل
سوزش قلبم هیچ بود.

کسی محکم گرفتم و اجازه حرکت بهم نداد.

چشم هام رو بستم و پی در پی جیغ کشیدم.

- ولم کن... ولم کنید....

سوزش کمی رو بازوم حس کردم و کم کم بدنم سست شد.

لحظه آخر صورت جاوید رو دیدم و سیاهی مطلق.

DONYAIEMAMNOE

(جاوید)

همونطوری که به حرفاشون گوش میدادم تکیه دادم به دیوار.
صدای جانان تو گوشم پیچید.

" بابای این بچه جاویده، دشمن خونی تو.

راحت شدی؟ آره؟ همینو میخواستی بشنوی؟ "

لبخندی از پیروزی رو لب هام نشست.

بالاخره موفق شده بودم جانان رو سمت خودم بکشونم و کاری
کنم خودش با زبون خودش اعتراف کنه.
نفس آسوده ای کشیدم.

هیچ چیزی برای لذت بخش تر از پیروزی نبود.

دستام رو تو سینم حلقه کردم و منتظر بیرون اومدن طوفان
موندم.

زیاد طول نکشید که سر و کلش پیدا شد.

با تمسخر سر تا پاش رو نگاه کردم.

- هنوزم میخوای حرف خودت رو بزنی یا کافیته؟

با نفرت نگاهم کرد.

- هر کی میره سمت لیاقتش، لیاقت اون دخترم تو بودی لابد.

پوزخندی بلندی زدم.

- واووو، بین کی این حرف رو میزنه.

دوقدم رفتم جلو و درست مقابلش ایسامدم.

- بهتر نیست بگی این خواهر دلم رو زد هوس اون یکی به سرم زد؟

نگاهی به صورت قرمز شده از عصبانیتش انداختم و کشیدم عقب.

- دیگه نبینم دور و بر جانان و بچم بپلکی.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید بلند کرد.

- بالاخره بهم می‌رسیم جاوید ارژنگ.

دستام رو فرو کردم تو جیب شلوارم و با تمسخر گفتم:

- بله که می‌رسیم!

جدی نگاهش کردم.

- تو قدر اون گل تازه شکفته شده رو ندونستی و شاخ و برگش رو له کردی اما من مثل تو نیستم.

من اون گل رو بزرگ میکنم و بهش بال و پر میدم.

من مثل تو بهش خیانت نمیکنم با عزیزترین کسش، برعکس هرروز علاقم رو نسبت بهش بیشتر و بیشتر میکنم. حالا هم برو، به اندازه کافی گفتم و شنیدی.

دیگه نمیخوام برای زخم چیزی جز نامزد خواهرش باشی.

هر موقع که خواستی به چشم دیگه نگاهش کنی من رو تو ذهنت تازه کن.

خوب میدونی اگر من کمر به نابود کردن تو و خانوادهت ببندم چی میشه پس با دم شیر بازی نکن.

در ضمن...

لبخند کجی رو لبم نشوندم.

- شیخ سلام رسوند بهت، خصوصا به عموت.

دندوناش رو از حرص رو هم فشرد.

خوب میدونست که نباید با شیخ در بیفته.

نگاه پر مکتی به در اتاق انداخت و رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

خواستم برم داخل اتاق که صدای جیغ های بلند شنیدم.

صدا به قدری بلند بود که باعث شد کل افراد داخل سالن بشنون.

با عجله در رو باز کردم.

بهت زده به صحنه مقابلم نگاه کردم.

این دختر چه مرگش شده بود؟

نگاهم رو دست خونیش قفل شد.

لعنتی...حتما با این شدت از ضربه بخیش پاره شده بود.

با عجله رفتم سمتش و تو سینم قفلش کردم.

دوطرف دست هاش رو محکم گرفتم تا بیشتر از این به خودش

ضربه نزنه اما فایده نداشت به جنون رسیده بود.

صدای فریادش بلند شد.

- ولم کن... ولم کنید...

لعنتی زیر لب به طوفان فرستادم.

معلوم نبود چه بلایی سرش آورده بود که به این حال و روز افتاده بود.

خیلی طول نکشید که دکتر اومد داخل.
نگاهی به جانان انداخت.

- شوک عصبیه سفت نگهش دارید.

با عجله آمپول رو آماده کرد و اومد جلو.

بازوش رو گرفت و بی مکث تزریق کرد.

نفس عمیقی کشید و عقب گرد کرد.

- قوی ترین آرام بخشه، امیدوارم جواب بده.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جانان دوختم.

یک دقیقه بیشتر طول نکشید که بدنش بی جون شد.

با احتیاط خوابوندمش رو تخت.

دکتر اومد جلو و معاینش کرد.

- آقای ارژنگ باید خیلی مراقب باشید، این شوک اگر یک بار دیگه اتفاق بیفته مسلما کمترین آسیب میتونه از دست دادن جنین و حتی به کما رفتن بیمار باشه.

شدت شوک به حدی بالا بوده که تمام سیستم های عصبی رو فعال کرده.

پوف کلافه ای کشیدم.

- باید چیکار کرد؟

- توصیه من بهتون اینه که اولین فرصت با یه روان شناس خوب ملاقات کنید و به هیچ عنوان تنهاتون نزارید.

ممکنه تو تنهایی هر کار خطرناکی که به ذهنش میرسه انجام بده و مسلما این هم به ضرر خودشون تموم میشه هم جنین. سرم رو تکون دادم.

- حواسم هست، شما هم هرکاری از دستتون برمیاد بکنید.

همونطوری که باند دستش رو باز می کرد جوابم رو داد.

- مطمئن باشید از هیچ کاری دریغ نمیکنم.

دستم رو تکیه گاه چونم کردم و به پرستار که مشغول باند پیچی
کردن دست جانان بود خیره شدم.

زیاد طول نکشید که کارش رو تموم کرد و رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

با قدم های آرام به سمتش رفتم و کنار تخت نشستم.

خیره شدم به صورتش.

چقدر آرام خوابیده بود.

دستم رو نوازش وار به صورتش کشیدم.

نرمی پوست سفیدش خاطراتی رو برام زنده می کرد که خیلی

وقت بود روشن خاک ریخته بودم.

موهایش رو دادم کنار.

این همه شباهت از کجا منشا می گرفت؟

یعنی ممکن بود همزاد هم باشن؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

امکان نداشت این خرافات راست باشه.

دستم رو کشیدم عقب.

حرفای منصور تو گوشم تکرار شد.

"تو این دختر رو فقط به خاطر این که شبیه پریچهره میخوای
یا نه خودش رو میخوای؟"

سرم رو تکون دادم.

حتی خودمم جوابی برای این سوال نداشتم اما یه چیزی رو خوب
میدونستم، اونم این بود که من این دختر رو میخواستم، تحت
هر شرایطی.

خیره نگاهش کردم.

- این روزها رو فراموش میکنی، مطمئن باش.

از جام بلند شدم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و بی مکث شماره منصور رو گرفتم.
با اولین بوق جواب داد.

صدای پر غرورش تو گوشم پیچید.

- شیری یا روباه پسر!

برگشتم عقب، همونطوری که به جانان خیره بودم زمزمه کردم:

- کار تموم شد، شیرم.

خندید.

- آفرین.

نگاه ازش گرفتم.

- یه روان پزشک مطمئن پیدا کن، لازمه یکم شستشوی مغزی شه.

صداش با مکث اومد:

- شمارش رو برات میفرستم، حرفام رو فراموش نکن جاوید.

با نقشه و حرکت برو جلو.

نیشخندی زدم.

- حواسم هست فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به سمت بیرون رفتم.

از این به بعد دیگه هیچکس نمیتونست مانع رسیدن جانان به
من باشه، حتی خودش.

(طوفان)

کام عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و دودش رو با شتاب رها
کردم.

چشم هام رو بستم.

تمام وجودم پر شده بود از خشم و عصبانیت.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

چند ساعت گذشته بود و من هنوز ذره ای نتونسته بودم آرام
بشم.

فیلتر سیگار رو انداختم کنار و یکی دیگه روشن کردم.

تمام باور هام خراب شده بود، تمام حس های قلبم نابود شده
بود.

هر دفعه که به حرفای جانان فکر میکردم مغزم درد می گرفت.

سرم رو تکیه دادم به دسته مبل.

چطور نتونستم این همه مدت بشناسمش؟

چطور نتونستم نقاب رو صورتش رو بینم؟

چرا همون موقع که در مورد جاوید بهم دروغ گفت نفهمیدم؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

پس دلیل غیرتی شدن جاوید تو مهمونی، فداکاریش و نگاه

ترسیده جانان این بود.

پوزخندم پررنگ تر شد.

- رو دست خوردی طوفان، با این همه زرنگیت از یه بچه رو

دست خوردی.

چشم هام رو باز کردم و به سقف بالاسرم خیره شدم.

زیر لب با نفرت زمزمه کردم:

DONYA I EMAMNOE

- نمیزارم زندگیت رو روی غرور خورد شدم درست کنی.

فقط منتظر باش، کاری میکنم هر لحظه هر دقیقه آرزوی مرگ
کنی.

سیگار نصفه و نیمه رو انداختم کنار و بلند شدم.

سوئیچ رو از رو میز چنگ زدم.

- بازی شروع شد، تو این بازی رو تموم کردی اما من ادامه میدم، اونطوری که خودم بخوام!

(افرا)

بی حوصله تلوزیون رو خاموش کردم و تکیه دادم به مبل.

گوشیم رو از رو میز برداشتم و صفحش رو باز کردم.

رو شماره یزدان مکث کردم.

خواستم بهش زنگ بزنم اما لحظه آخر پشیمون شدم.

چرا باید بهش زنگ میزدم وقتی میدونستم حتی جوابم رو هم
نمیده؟

کلافه قفلش کردم و گذاشتم کنارم.

صدای مامان از پشت سرم اومد.

- افرا؟ به خواهرت زنگ زدی؟

برگشتم عقب، با سینی چایی پشت سرم وایساده بود.

- چطور مامان؟ اتفاقی افتاده؟

سینی رو گذاشت رو میز و کنارم نشست.

- نگرانشم!

میدونم جاش پیش دوستش امنه، حتی دیروز با مادر نگار هم صحبت کردم اما دلم رضا نیست.

خم شد و لیوان چاییش رو برداشت.

- خدا شاهده اگر تو راضیم نمیکردی و به خاطر بهتر شدن حالش نبود اجازه نمی‌دادم ازم دور شه.

باباتم که طفلی بعد اون اتفاق روی نگاه کردن تو صورت بچش رو نداره.

دستم رو گذاشتم رو شونش.

- نگران نباش مامان، حالش خوبه.

فقط میخواد چند روز از ما دور باشه تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه.

من صحبت کردم باهات همه اینارو.

آه عمیقی کشید.

- چی بگم!

تو چیکار میکنی با نامزدت؟

خیلی وقته سر نمیزنه اینجا، همه چی روبه راهه؟

لبخند زوری رو لبم نشوندم.

- انقدر تو شرکت سرمون شلوغه وقت هیچی رو نداریم.

اونم درگیر کارشه واسه همونه.

نگران نباش همه چی روبه راهه!

لیوانش رو گذاشت رو میز و کامل به سمتم چرخید.

- افرا، یه سوال مدت هاست ذهن من رو درگیر کرده.

تو قبلا یزدان رو بهم نشون ندادی؟

متعجب نگاهش کردم.

- نه، چطور؟!

نگاهش رو ازم گرفت.

- خیلی تو نظرم آشناست، انگار یه جایی دیدمش ولی هرچی به

مغز پوکم فشار میارم یادم نمیاد.

بی اختیار خندم گرفت.

- حتما اشتباه میکنی مامان، وگرنه ممکن نیست که...

صدای زنگ در باعث شد حرفم نصفه بمونه.

متعجب از جام بلند شدم.

- بابا زود میاد امروز؟

سرش رو تکون داد.

- نه، برو بین کیه!

از جام بلند شدم.

چادرم رو از داخل کمد برداشتم و همونطوری که سر میکردم به

سمت حیاط رفتم.

در رو باز کردم.

با دیدن صحنه مقابلم چشم هام چهارتا شد.

- یزدان؟

لبخند کمرنگی زد و دست گل بزرگی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت.

- سلام.

با مکث ازش گرفتم.

- سلام، اینجا... اینجا چیکار میکنی؟

با ژست خاصی تکیه داد به در.

- میخواستم باهات صحبت کنم.

اجازه هست پیام داخل؟

با این حرفش به خودم اومدم.

با خجالت کشیدم کنار.

- معذرت میخوام، شوکه شدم یهو.

خندید.

- عادیه!

اومد داخل و بی مکث رو صندلی ناهار خوری داخل حیاط نشست.

- اندازه چند دقیقه وقت داری؟

من باید برم سریع!

در رو بستم و به سمتش رفتم.

دسته گل رو گذاشتم رو میز و مقابلش نشستم.

- البته!

اتفاقی افتاده؟

سرش رو تکون داد.

- نه، نگران نباش.

قبل از این که بفهمم چی شد دستش رو آورد جلو و در کمال ناباوری گذاشت رو دست آزادم که رو میز بود.

□ با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

درک نمی‌کردم حرکاتش رو، نمی‌فهمیدم.

صداش تو گوشم پخش شد.

- میخوام که رابطمون رو مجدد شروع کنیم و مثل دوتا نامزد واقعی باشیم.

چادر از بین انگشت ها سر خورد و افتاد رو شونم.

تو بهت و ناباوری بودم.

منظورش چی بود؟ قصدش چی بود؟

دلَم رو زیر و رو کنه؟

یا فکر و روانم رو بهم بریزه؟

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم.

- یزدان، مطمئن... مطمئنی حالت خوبه؟

یهویی اومدنت با دسته گل، نگاهت، حرفات... اینا یعنی چی؟

تو خودت از اول مخالف شکل گیری رابطه ما بودی و هرکاری

کردی که به هدفت برسی ولی الان...

پرید وسط حرفم.

- الان از تصمیم منصرف شدم افرا.

دستش رو کشید عقب.

- میخوام به خودم، به تو، به رابطمون یه فرصت بدم.
ما الان نامزدیم، اگر باهم اختلافی هم داشته باشیم راحت
میتونیم جدا شیم.

منم خوب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بیشتر بشناسمت.
مشکوک نگاهش کردم.

چرا حرفاش بوی راستی نمی داد؟

چرا نمیتونستم به صداقتش باور کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

عقلم بهم نهیب میزد که دروغه، باور نکن به حرفاش، فقط واسه
چیزایی که میدونی اومده سمت اما قلبم....
قلبم درست برعکسش بود.

لبم رو تر کردم.

- یزدان، تو آخرین دیدارمون گفتی دلیل اومدنت به خواستگاری
اطلاعاتی بود که من فهمیده بودم.

خودت با زبون خودت اعتراف کردی حتی شب خواستگاری
تهدیدم هم کردی!

مکت کردم.

- یه دلیل بهم بگو تا باور کنم الانم به خاطر همون اطلاعات
اینجا نیستی!

این دفعه من دستم رو گذاشتم رو دستش.

- من نمیخوام قلبم شکسته شه، لطفا بهم حق بده و ازم ناراحت
نشو.

من دچار دوگانگی شدم، نمیدونم....

نمیدونم حرفای الانت رو باور کنم یا حرفای آخرت توی ماشین
و شب خواستگاری....

خم شد سمتم.

- صبر کن یه چیزی رو بهت بگم خیالت تخت شه.

نگاه جدیش رو به چشمام دوخت.

- تو اگر میخواستی مارو لو بدی همون اولش این کار رو میکردی
و خودت هم سهمیم نمیشدی.

خواستم جوابش رو بدم که اجازه نداد.

دستش رو گرفت بالا.

- صبر کن حرفم تموم شه.

لب هام رو دوختم بهم و منتظر نگاهش کردم.

- مطمئنا الان میخوای بگی من نمیدونستم ولی...

سرش رو آورد کنار گوشم.

- چه دونسته چه ندونسته تو کار ما سهیم شدی.

خیره شد تو قرینه چشمم.

- از اول کار دارم بهت میگم روشن شی.

ما کار خلافی انجام نمیدیم.

فقط یه عده رو به آرزوشون میرسونیم و کاری میکنیم بدرخشن.

از نظر قانون این جرم بزرگیه در صورتی که اصلا اینطور نیست...

ما نه به کسی صدمه میزنیم و نه چیز دیگه ای..

فقط یکم قانون رو دور میزنیم کنارشم چند تا جوون سود میکنن.

همه اینارو نگفتم که بخوام توجیح کنم خودم رو.

اصلا همچین فکری نکن چون آدمی نیستم بخوام خودمو به کسی ثابت کنم.

فقط گفتم بهت که بدونی دلیل اینجا بودنم اون چیزی که تو ذهنت نیست.

من هرکاری که بخوام میکنم.

واضح تر بگم خودم برای زندگی خودم تصمیم میگیرم.

الانم اگر اینجام خواسته خودمه.

لبخند کجی زد.

- میخوام دختر زرنگی که تونسته اسرار مخفی من رو بفهمه بشناسم.

جفت دستاش رو گذاشت رو میز و فاصلش رو باهام کمتر کرد.

انقدر کم که نفس های گرمش به صورتم می خورد و می سوزند.

- هیچ وقتی سعی نکن چیزی رو ازم پنهون کنی، من همه چی رو از چشمت میخونم.

پس جلوی خودت رو نگیر.

از جاش بلند شد.

- من باید برم، منتظر تماس هستم.

چشمکی بهم زد و خواست بره که صدای مامان اومد.

- آقا یزدان؟ شمایی؟ چرا نمیای داخل پسر.

به سمتش برگشت.

- سلام مادر جان، با افرایه صحبت کوتاه داشتم برای همون مزاحمتون نشدم.

انشالله یه وقت دیگه خدمت میرسم.

مامان اومد نزدیک.

- باشه پسر اصرار نمیکنم، افرایه گفت چقد کار سرتون ریخته اما یه وقت دیگه منتظرتم حتما.

سرش رو تکون داد.

- اگر فرمایشی ندارید من برم.

- برو پسر، خدا به همراهت.

از جام بلند شدم.

- مامان شما برو داخل منم الان میام.

لبخند کوتاهی زد و رفت داخل.

تا دم در همراهیش کردم.

- مواظب خودت باش.

نگاهی به داخل انداخت و قبل از این که بفهمم چی شد بوسه ای به گونم زد.

به یک باره ضربان قلبم به قدری رفت بالا که احساس کردم قفسه سینم داره داره میشه.

تمام وجود پر شد از ذوق و هیجان.

نگاهی به لب های قرمز شده من انداخت و بی حرف رفت.

چند دقیقه گذشت، یزدان رفت و من همچنان سر جام خشک شده بودم.

احساساتم به قدری نوپا و تازه بود که متوجه هیچی نبودم.

لبخندی رو لبم نشست.

باید باور میکردم به این معجزه؟

چی شد به مردی که تا دیروز ازم نفرت داشت و حتی دستم رو
هم نمی گرفت؟

چطور شد که الان با پای خوش اومد و...

دستم رو گذاشتم رو قلبم.

گوم گوم صدا میداد.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطرش پیچید تو بینیم.

لبخندی رو لبم نشست. کاش هیچ وقت این ثانیه ها تموم
نمیشد.

کاش همیشه تو این رویا میموندم.

(جانان)

DONYAIEMAMNOE

"سه ماه بعد"

دستام رو تو سینم حلقه کردم و به منظره دلنشین روبه روم
خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی چمن های خیس شده پیچید تو بینیم و همین باعث شد
لبخند کمرنگی رو لبم بشینه.

نامحسوس به سمت چپ و راستم نگاه کردم.

بادیگارد های جاوید انگار قصد رها کردنم رو نداشتن.

پوف کلافه ای کشیدم.

درست سه ماه بود که ثانیه ای رهام نمیکردن و سایه به سایه
دنبالم بودن.

دستم رو نوازش وار رو شکمم کشیدم.

- انگار خدا عهد بسته مارو از هم جدا نکنه.

نه تو ازم جدا میشی، نه من دلم میاد بکشمت و نه جاوید اجازه
میده.

بی اختیار قطره اشکی رو گونم چکید.

- برای همه باارزشی جز بابای نامردت.

چشم هام رو بستم.

سه ماه از اون اتفاق ها گذشته بود و من مثل یه مرده متحرک بودم.

سه ماه بود که شب و روزم شده بود تماشای خواهرم با مردی که یه زمانی تنها دلیل زندگیم بود، پدر بچم بود و الان شکنجه گر روحم.

هر ثانیه به خواهرم نزدیک تر میشد تا عذابم بده و انتقامش رو از من به قول خودش خیانت کار بگیره.

با خوردن چیزی به پام چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به پسر بچه ای که جعبه آدامس دستش بود خورد.

چشم های درشت و معصومش رو بهم دوخت.

- خاله، آدامس میخوری؟

لبخندی رو لبم نشست.

از تو کیفم پول در آوردم و گرفتم سمتش.

- بقیش رو برای خودت خرج کن باشه؟

آدامس هم نمیخوام پیش خودت باشه.

با ذوق از دستم گرفت.

- ممنون خاله.

دستم رو سرش کشیدم.

- برو عزیزم.

سرش رو تکون داد و با سرعت به سمت زمین بازی دوید.

دم و بازدم عمیقی گرفتم و تکیه دادم به صندلی.

حالا بعد از این میخواستم چیکار کنم؟

با شکمی که هرروز بزرگتر میشد و من دلیلی جز چاقی و

پرخوری براش نمیتونستم بیارم چیکار میکردم؟

با یه بچه و شناسنامه سفید چیکار میکردم؟

کلافه تو جام جابه جا شدم.

اگر همون سه ماه پیش، همون موقع که تو بیمارستان فهمیدم
سقطش میکردم اینطوری نمیشد.

صدای زنگ گوشیم باعث شد از افکارم بیام بیرون.

با نگاهی به صفحش جواب دادم.

- بله نگار!

صدای کلافش تو گوشم پیچید.

- کجا نشستی جانان؟

پیدات نمیکنم!

تو جام جابه جا شدم.

- سمت زمین بازی، به ورودیش برسی دیدیم.

پوف کلافه ای کشید.

- آخه جا قحطی بود؟ باشه قطع کن دارم میرسم.

بی حرف قطع کردم و گوشی رو گذاشتم داخل جیبم.

دیگه باید مخفی کاری رو میذاشتم کنار و با یکی مشورت
میکردم.

خیلی طول نکشید که سر و کلش پیدا شد.

لبخندی از رو دلتنگی رو لبم نشست.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- میبینم که هنوز بیشتر از قبل عجولی.

با اخم نگاهم کرد.

- چه عجب مادمازل، افتخار دادی دوستت رو بعد چند وقت

بینی!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- گفتم که بهت، درگیر بودم.

با حرص غرید:

- چه گرفتاری که حتی زحمت نمیدی یه زنگ بزنی؟

آخرین پیامت میدونی کی بود؟ همون چند ماه پیش!

من و مامانم مجبور شدیم به خاطر تو کلی دروغ بگیم ولی تو

حتی زحمت به خودت ندادی یه زنگ بزنی یه سراغ بگیری ازم!

مایی که یه ثانیه از هم بی خبر نبودیم الان چند ماه همو ندیدیم.

از کی انقدر عوض شدی جانان؟
نکنه با اون پسره خوشی دیگه نیازی به من نداری...

پریدم وسط حرفش

- کافیه نگار!

با چشمای اشکی نگاهش کردم.

- ندونسته قضاوتم نکن.

تو چی میدونی؟ ها؟

میدونی من تو چه شرایطیم؟

میدونی این مدت چی کشیدم؟

کلافه نشست کنارم.

- وقتی چیزی نمیگی از کجا باید بدونم؟

دیگه کم کم داشتم فراموش میکردمت جانان، چون تو من رو

فراموش کردی.

لبخند غمگینی کنج لبم نشست.

- باشه، تو هم من رو از یاد ببر.

همونطوری که بقیه بردن.

مکت کردم.

- امروز رو فراموش کن، فکر کن اصلا بهت زنگ نزدم.

از جام بلند شدم.

- خداحافظ.

برگشتم برم که بازوم کشیده شد و قفل شدم تو آغوش نگار.

دستاش رو دورم حلقه کرد.

- دلم تنگ شده بود برات.

چشمه اشکم جوشید.

دستام رو سفت پشتش فشردم و از ته دل گریه کردم. اندازه تمام

این مدت و انگار اشک هام قصد بند اومدن نداشتن.

ازم جدا شد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

- چقدر چاق شدی جانان، اینطوری نبودی قبلا!

دست هام رو مشت کردم.

پف کردگی بدنم و شکمم دیگه حتی از روی لباس گشاد هم
مشخص بود.

رو صندلی نشستم.

باید هرچه سریع تر یه راه حلی پیدا میکردم وگرنه همه
می فهمیدن حقایق رو....

- چاقی نیست!

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- پس... پس... چیه؟

نکنه...

سرم رو تکون دادم.

- آره، حاملم!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- باورم نمیشه، کی... کی ازدواج کردی؟ کی بچه دار شدی که
من خبر ندارم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه رو دوختم.

- ازدواج نکردم.

صداش با مکت به گوشم رسید.

- نمیفهمم... این بچه... برای اون یارو طوفانه نه؟

سرم رو انداختم پایین.

- آره!

- خودش خبر داره از وجود این بچه؟

به سمتش چرخیدم.

- از همون اولش خبر داشت.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد.

- بوهای خوبی به مشامم نمیرسه جانان، حالا که میدونه چرا

غلطی نمیکنه؟ منتظر چیه؟

لبخند غمگینی زدم.

- داره ازدواج میکنه!

شوکه نگاهم کرد.

- داری شوخی میکنی مگه نه؟ دوربین مخفیه؟

کف دستم رو محکم کشیدم رو صورتم.

- کاش شوخی بود... کاش... ولی نیست.

طوفان داره ازدواج میکنه با...

سکوت کردم.

حتی نمیتونستم اسمشون رو هم کنار همدیگه بیارم.

- با کی جانان؟

صدام تحلیل رفت.

- با خواهرم، افرا.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

- باورت میشه نگار؟ پدر بچم داره با خواهرم ازدواج میکنه.

مات و مبهوت خیره شد بهم.

- نمیفهمم، نمیفهمم جانان، حرفات خارج از درک منه!

تو حامله ای و میگی طوفان میدونه، پس... خواهرت از کجا اومد؟

ازدواج باهش یعنی چی؟

اصلا... اینا همو از کجا شناختن؟

دستام رو تو سینم جمع کردم.

حس پوچ درونم داشت نابودم می کرد.

- طوفان از اولشم قبول نکرد که این بچه برای اونه، شک داشت
بهه.

منم لجم گرفت، خواستم تلافی کنم، خواستم اونم بسوزه برای
همون گفتم بچه مال یکی دیگست.

موهاش رو چنگ زد.

- خدایا، مغزم داره سوت میکشه.

این حرفا یعنی چی؟ هیچ میفهمی چه غلطی کردی؟

آستین مانتوم رو دادم بالا تا مچ دستم نمایان شه.

نگاهی به رد بخیه انداختم.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

خدا خودش شاهد بود که با چه زحمت و عذابی این زخم هارو
از دیدم خانوادم پنهون کرده بودم.

مچم رو گرفتم دستش.

- اون موقع که گفتم خونه شمام بیمارستان بودم.
لبخند تلخی زدم.

- تو همون بیمارستان فهمیدم حاملم.

تو اون حال که از مرگ برگشته بودم طوفان کلی حرف بارم کرد
و رفت، حتی به وضعیتمم توجه نکرد.
گلووم رو چنگ زدم.

- یک ماه قبل از این اتفاق ما از هم جدا شده بودیم، همون موقع
که اومدی کلینیک پیشم، درست صبحش من رو تک و تنها رها
کرد.

بعد یه مدت پیداش شد و...

سکوت کردم.

حنجرم داشت میترکید از شدت بغض.

- و چی جانان؟ ادامه بده.

اجازه دادم اشک هام آزادانه رو گونه هام سر بخورن.

- یه چک پرت کرد تو صورتم.

غرورم رو، آبروم رو، عشقم رو زیر پاش له کرد و بعد چند وقت
یه کاره اومد خواستگاری افرا.

هق زدم.

- حتی اسمش رو هم بهم دروغ گفت، باورت میشه نگار؟
مردی که به زور و با کلک کاری کرد من تو شرکتش کار کنم و
عاشقش بشم من رو شکست، خوردم کرد...
کلافه از جاش بلند شد و شروع کرد قدم زدن.

- خدای من!

تو چی کشیدی این مدت...


اخه خودکشی؟

تو احمقی جانان؟ چرا یه کلام بهم نگفتی؟

چرا خودت یه تنه جنگیدی با این همه مشکل؟

اصلا چرا بهش گفתי بچه مال اون نیست؟

احمقی یا عقلت رو از دست دادی؟

پوف کلافه ای کشید.

- باورم همیشه که انقدر زود وا دادی و کاری کردی اون حروم
زاده ازت سواستفاده کنه!

اصلا همه اینا یه طرف چرا به خواهرت نگفتی اون چه اشغالیه؟
سرم رو انداختم پایین.

- نمیتونم نگار، هر موقع که به چشمای افرا نگاه میکنم خودم رو
میبینم.

اون خوشحاله، همونطوری که من با طوفان شاد بودم.
اونم عاشقه درست مثل من.

هق زدم.

- طوفان تو اون مدت کم من رو جوری به خودش وابسته کرد
که چشمام کور شد.

الان میدونی داره چطوری تلافی میکنه؟

لب هام رو فشردم رو هم.

- با عشق ورزیدن به خواهرم.

تا من رو عذاب بده بسوزونه...

من بهش گفتم بچه برای دشمن و رقیبش جاویده تا بسوزه اما
اون دست رو نقطه ضعف من گذاشت.

چشم هام رو بستم.

- فکر میکنی افرا یا خانوادم بفهمن چی میشه؟

زننده زنده آتیشم میزنن.

افرا نابود میشه، کمر بابام میشکنه...

من مجبورم سکوت کنم؛ مثل خیلی از دخترایی که بهشون ظلم

میشه و مجبورن به خاطر آبرو و خانوادشون لالمونی بگیرن.

نفس نفس زنون شیشه آب رو برداشتم و چند قلوپ خوردم.

ضربان قلبم رفته بود بالا و زیر دلم گهگاهی تیر می کشید.

من باید از این همه غصه، ناراحتی و عصبانیت دور میشدم ولی

نمیتونستم....

من گیر کرده بودم تو یه لجن زار و هر لحظه که می گذشت

بیشتر و بیشتر غرق میشدم.

با مکث کنارم نشست.

- حالا با این شرایط میخوای چیکار کنی؟
اصلا چرا بچه رو نگه داشتی؟ که چی بشه؟ آینه دق برات؟
همین الانشم شکمت بزرگ شده جانان! چند ماه دیگه چی؟
دستمو رو شکمم کشیدم.
قشنگ میتونستم حسش کنم!
وسط بغض و اشک لبخند زدم.
- نه من دلم اومد بکشمش نه جاوید اجازه داد.
هر بار خواستم برم دکتر مانعم شد.
هر ثانیه آدم هاش دور و بر من، هر ثانیه سایش باهامه، حتی
اجازه نمیده تنها تا سر کوچه برم.
الان که اینجا نشستم هم آدم هاش دارن این اطراف پرسه میزنن.
نگاه ناباوری به اطراف انداخت.

- خدای من، چرا از چاله در میای میفتی تو چاه؟

طوفان قبول این یارو دیگه از کجا در اومد؟

گیر چه آدم هایی افتادی؟

لب هام از بغض لرزید.

- دست من نیست، من نخواستم نگار. سرنوشت بد بازی رو برام
در نظر گرفته!

من باید امتحان سختی رو بدم.

این بچه تنها یادگاری طوفانه، اما مجبورم از بین ببرمش تا پا به
این دنیای کثیف و نامرد نزاره.
دستش رو گذاشت رو دستم.

- کجا باهاش آشنا شدی؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- تو شرکت.

اندازه یک دقیقه سکوت کرد.

- میخوادت که اجازه نداده این بچه رو بندازی؟

بیا از دید خوب نگاه کنیم جانان، شاید همه این کاراش و آدم
فرستادنش از نیت خوبشه.

اگر میخوادت چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟

اینطوری هم خودت رو نجات میدی هم این بچه.
تو از همون اول نباید این بچه رو نگه میداشتی جانان اما الان
بزرگ شده قلبش تشکیل شده گناهه بخوای بکشیش.

با عصبانیت نگاهش کردم.

- چرت و پرت نگو نگار!

پوف کلافه ای کشید.

- جانان احمق نشو، مغزت رو به کار بنداز.

پریدم وسط حرفش.

- نه میتونم و نه میخوام... جاوید برای من یه مرده که تو روز
های سختیم تو مشکلاتم کمک حالم بوده.

نه کمتر نه بیشتر!

نفس عمیقی کشید.

- چرا؟

یه دلیل بیار قانع شم.

جانان این تنها راهیه که میتونی نجات پیدا کنی، عقلت رو به کار بنداز، چون یه بچه بی گناه رو نگیر.

خیره شدم به روبه روم.

- میدونی...!

وقتی یه زن عاشق میشه و اون مرد رو تکیه گاه خودش قرار میده؛ دیگه هیچ وقت نمیتونه خودش باشه.

چون قلبش رو، روحش رو، جسمش رو، همه و همه چیزش رو وقف اون مرد میکنه و وقتی اون عشق از بین بره....

اون موقع اون زن هم از بین میره.

نابود میشه، سرد میشه، دلمرده میشه نسبت به هر مردی و دیگه هیچکس رو نمیتونه تو زندگیش راه بده.

حتی اگر ازدواجم کنه عشقش رو فراموش نمیکنه و این میشه خیانت...

هم به خودش و هم به مردی که باهاش میره زیر یه سقف.

غمگین نگاهم کرد.

- جانان، عزیز من میفهمم حرفات رو ولی...

صدای زنگ گوشیم باعث شد حرفش نصفه بمونه.

از جیبم در اوردم و به صفحش نگاه کردم.

افرا بود!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- جانم آبجی!

مکت کرد.

- جانان؟ چرا صدات گرفته؟ کجایی؟

گلوبم رو صاف کردم.

حتی خودمم متوجهش نشده بودم.

- چیزی نیست فکر کنم سرما خوردم یکم؛ با نگار اومدم بیرون

چی شده؟

صداش خش خشی اومد.

- آدرس بفرست برام دارم میام دنبالت، باید بریم یه جایی...!

لبم رو تر کردم.

- ولی آبجی...

با قطع کردنش اجازه حرف بیشتر رو ازم گرفت.

پوف کلافه ای کشیدم.

- باید بری؟

سرم رو تکون دادم.

- میخواستم برم ملاقات داداشم ولی انگار قسمت نیست!

دستاش رو گذاشت دو طرف شونم.

- جانان، بیشتر از این خودت رو نابود نکن.

دوراه بیشتر نداری.

یا باید همه چی رو به خانوادت بگی یا ازدواج کنی!

مصمم نگاهش کردم.

- یه راه سومی هم هست.

اونم اینه که پا رو قلب و احساسم بزارم و این بچه رو از بین ببرم.

اینطوری هیچکس باخبر نمیشه!

کلافه ازم جدا شد.

- چرا نمیفهمی جانان؟ نمیتونی....

از شکمت معلومه وقت سقط گذشته...

از جام بلند شدم.

- میدونم ولی بالاخره یه راهی پیدا میشه، من هرچه سریع تر باید کورتاژ بشم.

خم شدم و بوسه ای به گونش زدم.

- مرسی که تو همه شرایط سختم همراهم بودی ولی تنها کاری که برام میتونی بکنی اینه که یه راه پیدا کنی.

برام مهم نیست چه اتفاقی برام میفته، فقط میدونم که به صلاح همست از بین رفتن این بچه!

تو برام بهترین دوستی و همیشه میمونی، مطمئن باش.

از سکوتش استفاده کردم و به سمت خروجی پارک رفتم.

بالاخره هر طور شده بود یه دکتر پیدا میکردم.

دستم رو دور شکمم حلقه کردم.

- ببخش منو عزیزکم ولی مجبورم...

این دنیای کثیف ارزش وجود پاک تورو نداره.

(جانان)

شیشه خالی آب رو پرت کردم تو سطل آشغال و زیر سایه درخت
نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.
زمان زیادی از تماس افرا گذشته بود و هنوز که هنوز خبری
ازش نبود.

پوف کلافه ای کشیدم و چشم هام رو بستم.
بدنم به قدری کوفته و له بود که انگار کوه کنده بودم.
دستم رو دور شکمم حلقه کردم.

یعنی بارداری همه انقدر سخت و طاقت فرسا بود؟
لبخند تلخی کنج لبم نشست.

- کاش تو فرصت مناسب تر میومدی تو زندگیم.

اون موقع شاید... شاید مجبور نبودم ازت دل بکنم.
نم اشک گوشه چشمم رو گرفتم که و گوشیم رو از کیفم در
آوردم.

خواستم شماره افرا رو بگیرم که گوشی تو دستم لرزید.
بی حوصله جواب دادم.

- افرا، اگر نمیای من برم....

پرید وسط حرفم.

- جلوی ورودی پارکم جانان، بیا.

- باشه...

دستم رو تکیه گاه زمین کردم و با زور و زحمت بلند شدم.
بند کیفمو رو شونم جابه جا کردم و به سمت ورودی رفتم.
هنوز نرسیده بودم که از دور چشمم به ماشین طوفان خورد.

درست نزدیک ورودی پارک کرده بود.

پوف کلافه ای کشیدم.

طوفان اینجا چیکار می کرد؟

تردید رو گذاشتم کنار و به سمت ماشین رفتم.

با اکراه در عقب رو باز کردم و سوار شدم.

- سلام.

افرا برگشت عقب.

- سلام عزیزم خیلی منتظر موندی؟ ببخشید گیر کردیم تو ترافیک.

از آینه نگاهی به صورت خنثی طوفان انداختم.

بدون توجه به نگاهم ماشین رو استارت زد و حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

- زیاد نه، چی شده که تا اینجا اومدی آبجی؟

اتفاقی افتاده؟

با لبخند خاصی به طوفان نگاه کرد.

- راستش انقدر ذوق داشتم که نتونستم صبر کنم بیای خونه.

دستم رو مشست کردم.

- ذوق چی!

دستاش رو دور صندلی حلقه کرد و کامل به سمتم برگشت.

- آخر این هفته جشن نامزدیمونه!

حرفش به قدری یهویی بود که قلبم هُری ریخت.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- جشن... نامزدی؟

با صورت جمع شده نگاهم کرد.

- خوشحال نشدی جانان؟

لبخند زوری رو لبم نشوندم.

- چرا... چرا باید خوشحال... نباشم؟

با چشمای پر حرفم به آینه نگاه کردم.

- کیه که از خوشحالی خواهرش خوشحال نشه...

حالا چرا... چرا تا اینجا اومدی؟ پشت تلفن میگفتی دیگه بهم...

برگشت جلو.

- اومدم دنبالت بریم خرید، دوست نداشتم تنها باشم.

تو هم که سلیقت عالیه زودتر کارمون تموم میشه...

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

یه چیزی مثل سنگ گیر کرده بود تو گلوم و داشت خفم می کرد.

یه چیزی مثل بغض...

چشم هام رو بستم.

چطور میتونستم تو خرید نامزدیشون همراهیشون کنم؟

لب های خشک شدم رو تر کردم. باید یه جوری دست به سرشون میکردم.

- من نمیتونم آبجی؛ باید برم کلاس، نمیرسم.

پوف کلافه ای کشید.

- اذیت نکن جانان، یه روزه، حالا خوبه هیچ وقت ازت چیزی نمیخوام....

با زور سرم رو تکون دادم.

- باشه!

با احساس نفس تنگی شیشه رو دادم پایین.

چرا تموم نمیشد این عذاب؟ چرا تمومش نمی کرد؟

این مرد از جونم چی میخواست؟

میخواست جونم رو بگیره؟

یا کمر به همت بسته بود واسه دق دادنم؟

با چشمای اشکی به آینه نگاه کردم تا شاید سر سوزن دلش به
رحم بیاد و همه چی رو تموم کنه اما نه... بدتر دست افرا رو
گرفت و زخم قلبم رو دوچندان کرد.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

دیگه بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم.

سرم رو برگردوندم و چشمام رو بستم.

برای یه لحظه آرزو کردم کاش برای همیشه کار میشدم اما نه...

خدا حکم کرده بود که ذره ذره جونم رو بگیره.

صدای زنگ گوشی افرا باعث شد چشم هام رو باز کنم.

- کیه؟

به طوفان نگاه کرد.

- از شرکته...

با مکث جواب داد.

- الو...

چند ثانیه سکوت کرد.

- من الان جاییم یاسمن نمیتونم پیام.

پوف کلافه ای کشید.

- باشه، نگهشون دار میرسونم خودمو.

با شنیدن این حرف نفس آسوده ای کشیدم.

لبم رو تر کردم.

- چی شده آبجی؟

برگشت سمتم.

- منشی بود، یه مشکل جدی پیش اومده باید برم سریع.

صدای ریلکس طوفان اومد.

- میرسونمت بعد منتظر میمونیم تا بیای.

دستش رو گذاشت رو دست طوفان که رو دنده بود.

- ممکنه طول بکشه عزیزم، نمیخوام اذیت شی.

من رو جلوی شرکت پیاده کن لطفا اگر زحمتی برات نیست
جانان رو برسون.

راهش دوره فکرم میمونه پیشش.

دست هام رو محکم مشت کردم.

چرا هرچی میخواستم از این مرد دور شد نمیشد؟

نگاهی به چشمای طوفان که از پیروزی برق میزد انداختم.

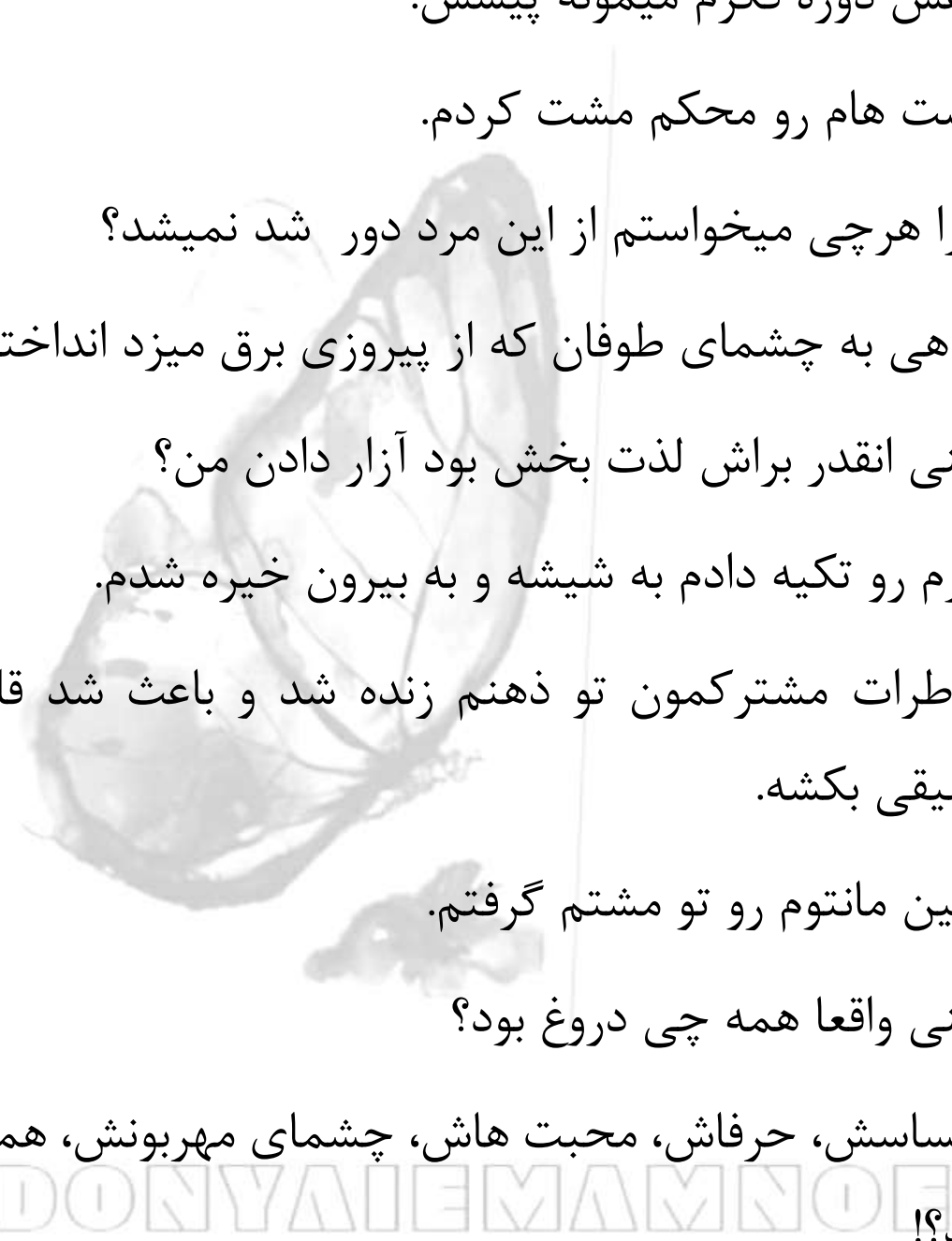
یعنی انقدر براش لذت بخش بود آزار دادن من؟

سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم.

خاطرات مشترکمون تو ذهنم زنده شد و باعث شد قلبم تیر
عمیقی بکشه.

پایین مانتوم رو تو مشتت گرفتم.

یعنی واقعا همه چی دروغ بود؟

احساسش، حرفاش، محبت هاش، چشمای مهربونش، همه دروغ
بود؟! 

نمیدونم چند دقیقه گذشت و چقدر تو افکارم غرق شدم فقط
زمانی حواسم جمع شد که افرا داشت خداحافظی می کرد.

دستم رو براش تکون دادم و منتظر شدم تا بره داخل
با رفتنش جرئتم رو جمع کردم.

- با این کارا میخوای به چی برسی طوفان؟

کیفم رو پرت کردم کنارم.

- من رو نابود کردی کافی نبود؟

حالا نوبت خواهرمه؟

ریلکس حرکت کرد.

- هرچیزی بین ما بوده خواسته دوطرف بوده جانان، دست بکش
از مقصر دونستن من.

موهام رو چنگ زدم.

- من اگر میدونستم تو چه آدم نامردی هستی غلط میکردم
میزاشتم بیای سمتم.

پوزخند عمیقی زد.

- جالبه شنیدن این حرفا ازت.

لبام از بغض لرزید.

- لعنتی تمومش کن دیگه، این بازی کثیف رو تموم کن انقدر

افرا رو بازی نده!

با این کارا میخوای به چی برسی، دقم بدی؟ داغ دلم رو تازه

کنی یا نمک رو زخمم بیاشی؟

اگر قصدت اینه آفرین موفق شدی، ولی دیگه تمومش کن.

من رو به نابودی کشیدی، قلبم رو، غرورم رو، احساسم رو، همه

چیم رو زیر پات خورد کردی اما دیگه بیخیال افرا شو.

پوزخند پرنگش شد یه خنجر تو قلبم.

- طوری حرف نزن که باور کنم عاشقم بودی که اگر بودی الان

بچه اون حروم زاده تو شکمت نبود.

سرعتش رو بیشتر کرد.

- حقیقتش رو بخوام بگم بازیگر ماهری بودی!

کاری کردی فکر کنم با بقیه فرق داری و درست زمانی که بهت
اعتماد کردم، زمانی که تورو تو زندگیم راه دادم تورت رو پهن
کردی و شاه ماهی تور کردی.

دستش رو دور فرمون فشرد.

- فکر میکنی جاوید عاشقته؟

یا ماه تو صورتت دیده دختر جون؟

خندید.

- الان تو سوگولیشی!

بهت احترام میزاره، تمام خواسته هات رو برطرف میکنه اما همه
اینا برای یه مدته.

جذابیت، یه دندگیت، مغرور بودنت واسه یه مدت واسش ارزش
داره بعد اون قشنگ میفهمی با چه روانی در افتادی.

از عصبانیت دندونام رو فشردم رو هم.

- جاوید هرچی باشه از تو مرد تره.

خودش رو انداخت جلوی تیر تا جون من رو نجات بده بعد تو
داری این حرف هارو پشتش میگی؟

انتظار داری باور کنم؟

نخوندن من رو طوفان.

تو انقدر بی غیرتی که من رو تک و تنها تو یه کلبه ول کردی.
بردی بین یه مشت گرگ، با کلک کاری کردی اون قرارداد لعنتی
رو امضا کنم.

بازم بگم؟

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

- حداقلش اون دست من رو گرفت تو زمان سختیم، مثل تو زیر
پاش لهم نکرد...

تو همه چی من رو به بازی گرفتی.

عشقم رو، غرورم رو، احساسم رو، آیندم رو، آرزو هام رو...

الانم که بازی جدیدت خواهرمه نه؟

کاری نکن قید همه چی رو بزنم و برم واقعیت رو بهش بگم
طوفان.

با صدای بلند خندید.

- تو اگر میخواستی بگی تا الان میگفتی کوچولو.

میدونی چرا نمیتونی نمیگی؟

چون از خانوادت می ترسی.

از فهمیدن موضوع اون بچه می ترسی.

بغض گلوم بیشتر و بیشتر شد.

این بود؟

مردی که عاشقش شده بودم این بود؟

مردی که بهش اعتماد کرده بودم این بود؟

با صدایی که بر اثر بغض دورگه شده بود گفتم:

- تمومش کن طوفان.

التماست میکنم تمومش کن.

من دیگه کشش ندارم، نمیتونم تحمل کنم.

خواهرم رو بازیچه خودت نکن.

برو پی زندگیت....

دستاش رو محکم دور فرمون مشت کرد.

- چرا باید نامزدم رو ول کنم عزیزم؟

من روزای خوبی رو باهش میگذرونم.

دستم رو کوبیدم به صندلی.

- تو یه ذره هم دوسش نداری لعنتی...

فقط به خاطر حرص و انتقام از من داری این کار رو میکنی.

محبت هات، حرفات، کارات همش دروغه.

فریاد زدم

- تو یه پس فطرت عوضی هستی که فقط....

صداش فریادش تو اتاق ماشین اکو شد.

- خفه شو....

قبل از این که درک کنم چی شد پاشو گذاشت رو ترمز.

ماشین وایساد و من با شدت کوبیده شدم به صندلی.

درد عمیقی سر تا سر شکمم پیچید

لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای نالم بلند نشه.

برگشت عقب و عصبی نگاهم کرد.

- برای آخرین بار بهت میگم جانان.

تو کارای من دخالت نکن.

فقط کافیه کسی کوچیک ترین چیزی از رابطه ما بفهمه اون موقع همه چی گذاشته میشه جلوی خانوادت...

سفرمون، خاطراتمون تو کلبه، مهمونی ها، شرکت ... بازم بگم؟
اشک هام قطره قطره چکید.

- خیلی پستی طوفان...

خیلی پستی...

هق زدم.

- امیدوارم خدا یه روزی تاوان این بلاهایی که سرم آوردی رو
ازت بگیره!

برگشت سر جاش و به روبه روش خیره شد.

- خودت خواستی من این بشم جانان.

گفتم بهت تبدیل میشم به یه گرگ زخمی درنده اما باور
نکردی....

طوفانی که جلوته رو تو ساختی...

من به عشقت، به سادگیت، به همه چیت باور کردم اما تو از پشت بهم خنجر زدی...

رفتی با دشمن من جاوید ریختی رو هم و ازش حامله شدی....

- فکر میکنی فقط تو سوختی؟

فکر میکنی فقط تو عذاب کشیدی؟

برگشت عقب و تو چشمام خیره شد.

- میدونی..!

وقتی که گفתי با جاویدی قلبم سوخت...

من برای اولین بار به یه زن اجازه دادم وارد زندگیم شه ولی تو لیاقتش رو نداشتی جانان....

تو تمام باور های من رو خراب کردی....

پوزخند تلخی زد.

- از این به بعد به این طوفان عادت کن... چون زیاد میبینیش..

با چشمای اشکی نگاهش کردم...

یعنی اگر واقعیت رو بهش میگفتم همه چی درست میشد؟

سرم رو تکون دادم...

هیچی درست نمیشد...

طوفان به اندازه کافی خودش رو بهم نشون داده بود.

دستم رو دور شکمم حلقه کردم.

به قدری تیر می کشید که تمام وجودم سست شده بود.

کیفم رو چنگ زدم، دیگه موندنم جایز نبود.

با نفرت زمزمه کردم.

- لعنت به روزی که با تو آشنا شدم.

خواستم پیاده شم که قفل در رو زد.

- میرسونت دانشگاهت، بعدش هر جا میخوای بری برو...

چشم هام رو بستم.

- درو وا کن...
DONYAIEMAMROE

صدای هق هقم بلند شد.

- در رو باز کن برن تو جهنمی که واسم ساختی بسوزم.

با مکث قفل رو زد.

- برو...

نگاه آخری بهش انداختم و پیاده شدم.

دسته کیفم رو چنگ زدم و رفتم سمت پیاده رو...

زیر دلم تیرهای وحشتناک می کشید و چشمام دائم تار میشد...

با احساس خیسی شلوارم پاهام از حرکت وایساد...

دستم رو تکیه گاه دیوار کردم و وایسادم.

ترسیده به پایین نگاه کردم.

پایین مانتوم خونی بود...

بی اختیار صدای هق هقم بلند شد.

من میخواستم این بچه رو بکشم ولی الان...

- نه... نه... توروخدا چیزیت نشه...

خواستم حرکت کنم که نتونستم.

یه لحظه احساس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه...

جلوی چشمام سیاه شد، افتادتم رو اسفالت رو حس کردم و
سیاهی مطلق

(طوفان)

دستم رو دور فرمون مشت کردم و خیره شدم به رفتن جانان.
یه قسمت از وجودم فریاد می‌زد اجازه نده بره، برو پیشش و
دختر کوچولوت برای همیشه پیش خودت نگه دار اما عقم....
تمامی کارها و حرف های جانان رو یادم می آورد و سرکوب میزد
به قلب و احساسم.

با عصبانیت سرم رو تگون دادم.

من دیگه نباید احساسی میشدم و خودم رو میباختم.

ماشین رو روشن کردم و خواستم حرکت کنم که نگاهم به
حرکات غیر عادی جانان خورد.

کنجکاو نگاهش کردم.

چرا انقدر بی تعادل راه می‌رفت؟

با دقت و چشمای ریز شده نگاهش کردم.

دستش رو تکیه گاه دیوار کرد و ثانیه ای بهت جلوی چشمای

بهت زده و ناباور من پخش زمین شد.

با عجله از ماشین پیاده شدم و به سمتش دویدم.

کنار جسم بی جونش زانو زدم.

- جانان؟! -

نگاهم به پایین مانتوش خورد.

لکه خون روش بهم پوزخند میزد!

لعنتی زیر لب فرستادم و تکونش دادم.

- جانان؟ صدامو میشنوی؟ جانان! -

هیچ عکس العملی نشون نداد و همین باعث شد نگرانی و دلهره

به کل وجودم سرایت کنه.

صورتش رو برگردوندم سمت خودم.

مثل گچ دیوار سفید بود.

با دلتنگی نگاهش کردم.

با وجود خیانتش به من باید همینجا ره‌اش میکردم و میرفتم اما
نمیتونستم....

من هنوزم که هنوزه، ته قلبم جانان رو دوست داشتم و
نمیخواستم کوچیک ترین اتفاقی برای خودش یا بچش بیفته!
دستم رو گذاشتم پشت گردن و کمرش و با یه حرکت بلندش
کردم.

به سمت ماشین دویدم و رو صندلی عقب سوارش کردم.
با عجله در رو بستم و خواستم سوار شم که دستی رو در قرار
گرفت و مانع از رفتنم شد.
سرم رو آوردم بالا.

نگاهم قفل شد رو چشمای عصبی و خشمگین جاوید.

از لای دندان های کلید شدش غرید:

- چه بلایی سرش آوردی؟

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- خیلی نگرانشی کنارش باش، ولش نکن تو کوچه خیابون که...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یقم رو چنگ زد.

با صدایی که بر اثر عصبانیت دورگه شده بود گفت:

- فقط بشین شب و روز دعا کن بلایی سر جانان و بچم نیاد.

یه تار مو ازشون کم شه، فقط یک تار مو...

سرش رو آورد نزدیک.

- قسم میخورم دودمانت رو به باد بدم طوفان...

میدونی که شوخی ندارم.

نگاه پر تهدیدی حوالم کرد و یقم رو ول کرد.

در ماشین رو باز کرد.

جانان رو بغل کرد و به سمت ماشینش دوید.

خیره شدم به مسیر رفتنش.

با نفرت زمزمه کردم.
DONYAIEMARNOE

- تلافی همه اینارو سرت در میارم.

تلافی امروز، تلافی زخمی که بهم زدی، تلافی چیزی که ازم
گرفتی...

دونه به دونش رو سرش میارم جاوید ارژنگ.
اینم باشه قسم من، مطمئن باش برنده این بازی که شروع کردی
منم.

(جانان)

با تکون های ریز و درشتی که به بدنم وارد می شد چشم های
بهم چسبیدم رو باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری چشمم از بین بره اما فایده نداشت...
گیج و منگ به صورت جاوید نگاه کردم.

سرم رو پاش چیکار می کرد؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

با دیدن خون روی مانتوم همه چی یادم اومد.

بغض مثل سنگ تو گلوم گیر کرد.

به ثانیه نکشید که صورتم از اشک هام خیس شد.

یعنی از دستش دادم؟

به همین راحتی؟

با چشمای پر اشکم به جاوید نگاه کردم.

چشماش سرشار از نگرانی بود.

حرف می زد اما هیچی نمیفهمیدم، فقط حرکت لب هاش رو میدیدم.

انگار، انگار کر شده بودم.

فقط لکه خون رو مانتوم جلوی چشمام بود.

با احساس سرگیجه شدید چشم هام رو بستم.

تو شوک بودم، نمیتونستم باور کنم!

یعنی بچه ای که خودم میخواستم از بین ببرمش ترکم کرد؟

به همین راحتی؟

یکی محکم تکونم میداد اما من هیچ عکس العملی نمیتونستم
نشون بدم.

صدای فریاد های بلندی تو گوشم پیچید.

دوست نداشتم چشم هام رو باز کنم.

انگار تو خلسه بودم.

انگار با مردن این بچه من هم مرده بودم.

کم کم صداهای تو گوشم ناواضح شد و سیاهی مطلق...

*

*

این دفعه که چشم هام رو باز کردم تو بیمارستان بودم.

دیگه خبری از درد شدید زیر دلم و لباس های خونیم نبود.

فقط احساس سنگینی و سوزش رو قلبم بود.

سرم رو چرخوندم.

نگاهم به جاوید خورد که رو صندلی نشسته بود.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- از دستش دادم نه؟

تو سکوت نگاهم کرد.

- جوابم رو بده جاویدا!

اونم ترکم کرد؟ مثل بقیه تنهام گذاشت؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- من میخوامستم سقطش کنم ولی نه اینطوری...

بغضم با صدای بلند ترکید.

- اون بچه یه تیکه از وجودم بود و من این رو دیر فهمیدم.

حالا که از دستش دادم میفهمم چقدر برام مهم بوده!

دستم رو گذاشتم رو صورت خیس از اشکم.

- جای خالیش داره قلبم رو میسوزونه.

طوفان انتقامش رو گرفت.

خودش با دستای خودش بچش رو کشت.

همونطوری که من رو کشت.

صداش جاوید تو گوشم پیچید.

- بچه زندست!

دستام رو از صورتم برداشتم.

گیج و منگ نگاهش کردم.

- چی؟

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.

کنارم رو تخت نشست.

- بچه زندست جانان، نمرده!

چشم هام رو بستم.

- دروغ میگی...

هق زدم.

- اون خون...
DONYAIEMAMNOE

انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم.

- هیشش، خودت رو خسته نکن!

دستم رو گرفت تو دستش و گذاشت رو شکمم.
با احساس بر آمدگی شکمم صدای گریه بلند شد.
باورم نمیشد!

یعنی واقعا از دستش ندادم؟

به جاوید نگاه کردم.

- چرا چیزی بهم نگفتی؟ مردم و زنده شدم جاوید.

میفهمی که حسی داشتم؟

لبخند کمرنگی زد.

- خواستم یه بار برای همیشه روشنت کنم جانان.

آدم ها تا چیزی رو از دست ندن قدرش رو نمی دونن.

پس قدر این بچه رو که با تمامی این شرایط ولت نکرده بدون.

صورتتم رو پاک کردم.

- پس اون خون...
DONYAIEMAMROE

دستش رو گذاشت رو دستم که رو تخت بود و سفت فشرد.

- فراموشش کن، تا وقتی من هستم نمیزارم هیچ اتفاقی برای تو
و بچه بیفته!

شکم رو نوازش کردم.

حالا که تا مرز از دست رفتنش رفته بودم میتونستم بفهمم چقدر
بهش وابسته شدم.

صدای جاوید باعث شد حواسم جمع شه.

- طوفان اونجا چیکار می کرد؟

چی شد که به این حال افتادی جانان؟

سرم رو به سمت مخالفش برگردوندم.

- میخواستم باهاش صحبت کنم همه چی رو تموم کنه ولی
نکرد...

صدای عصبیش تو گوشم اکو شد.

- اون این بلارو سرت آورد؟

به سمتش برگشتم.

- نه!

سرعتش بالا بود یهو ترمز کرد.

منم نتونستم خودم رو کنترل کنم و کوبیده شدم به صندلی،
بعدشم که...

مکت کردم.

- تو از کجا من رو پیدا کردی؟

از بادیگارد هات؟

ابروهاش رو کشید تو هم.

- فراموشش کن.

الان حالت خوب نیست نمیخوام بحث کنم.

بعدا مفصل دربارش صحبت میکنیم.

دیگه هم حق نداری سمت طوفان بری یا بخوای باهش صحبت
کنی.

با اخم نگاهش کردم.

چرا جووری رفتار میکرد که انگار صاحب و مالکه منه؟

خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و دکتر اومد داخل.

با دیدن چشم های بازم لبخند گرمی زد.

- بیداری شدی عزیزم؟

سرم رو تکون دادم.

- حسابی همسرت رو نگران کردی، کم مونده بود بیمارستان رو

سر پرسنل ها خراب کنه.

متعجب نگاهش کردم.

- همسرم؟

سرش رو تکون داد.

- بله، آقای ارژنگ.

نگاهم رو به جاوید دوختم.

با اخم های درهم غرق فکر بود.

- اگر حالت خوبه بریم برای سونو!

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- اون خون، برای چی بود؟

همونطوری که سروم رو چک می کرد جوابم رو داد.

کبودی رو شکمت نشون از ضربه بودش!

ضربه مستقیم خورده به شکمت نه؟

سرم رو تکون دادم.

- بله.

سرش رو آورد بالا.

- همون باعث شده که این خون ریزی کم پیش بیاد.

بهتره اینطوری بگم بهت اسمش میشه خون ریزی پشت رحم

که خداروشکر شانس آوردی و بچه آسیب جدی ندیده.

دستش رو گذاشت رو شکمم و عمیق نگاهم کرد.

- اگر میخوای این کوچولو صحیح و سالم به دنیا بیاد باید حواست

رو جمع کنی عزیزم.

بارداری خیلی سختی داری.

باید کامل استراحت کنی، هیچ چیز سنگینی بلند نکنی و زیاد

هم سر پا نمونی؛ فقط و فقط استراحت مطلق.

خم شد سمتم.

- اگر جون خودت و این بچه رو دوست داری به توصیه‌هام گوش کن.

مطمئن باش دفعه بعدی همچین ضربه مستقیمی بهش بخوره از دستش میدی.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

- حواسم رو بیشتر جمع میکنم.

ممنون از راهنمایی هاتون.

سروم رو از دستم جدا کرد و جاش چسب زد.

- میتونی بیای یا بگم ویلچر بیارن؟

پتورو کشیدم کنار و نیم خیز شدم.

- نه میتونم.

سرش رو تکون داد.

- باشه عزیزم پس تو اتاق سونو منتظرتم.

از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

با رفتنش نشستم رو تخت و پام رو آویزون کردم.

کاشی های سرد باعث شد بدنم مور مور شه.

نگاهی به جاوید انداختم.

انقدر تو افکارش غرق بود که حتی متوجه رفتن دکتر هم نشده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بلند شم که زیر دلم تیر خفیفی کشید.

نالاه آرومی از بین لب هام خارج شد.

دستم رو تکیه گاه تخت کردم و خواستم بلند شم که صدای جاوید اومد.

- صبر کن!

با قدم های بلند اومد سمتم.

لب هام رو تر کردم.

- میتونم پیام خودم....

بدون توجه به حرفم نزدیکم شد.

دستش رو گذاشت پشت پا و کمرم و با احتیاط بلندم کرد.

از ترس این که بیفتم دستام رو سفت دور گردنش حلقه کردم.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- جاوید بزارم زمین، سنگینم.

میتونم پیام خودم.

لبخند کمرنگی زد و به سمت در رفت.

- انقدر سنگین نشدی که نتونم بلندت کنم جوجه!

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر تندش پیچید تو بینیم.

کلافه سرم رو تکون دادم.

چرا جز طوفان هیچ چیز مرد دیگه ای برام جذابیت نداشت؟

چشم هام رو بستم.

طوفان جوری خودش رو تو قلبم مهر و موم کرده بود که هیچ

کاری نمیتونستم برای فراموش کردنش بکنم.

صدای باز شدن در اومد.

چشم هام رو باز کردم و با استرس به اطراف نگاه کردم.

جاوید گذاشتم رو تخت.

صدای دکتر نزدیک گوشم اومد.

- دراز بکش عزیزم.

با استرس دراز کشیدم.

یه ملافه کشید رو شکمم و لباسم رو داد بالا.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

مایع سرد و لزجی رو شکمم حس کردم و بعد اون دستگاهی که

دور تا دور شکمم رو لمس می کرد.

صدای دکتر باعث شد چشم هام رو باز کنم.

- ماشالا سفت و سخت به مامانش چسبیده.

بی اختیار اشک تو چشمام جمع شد.

- سالمه؟ مشکلی نیست؟

سرش رو تکون داد.

- فعلا همه چی خوبه اما چیزایی که بهت گفتم رو فراموش نکن،
تو خوردن داروهات هم کم کاری نکن.

سرم رو تکون دادم.

با دقت به مانیتور خیره شد.

- میخوای صدای ضربان قلبش رو بشنوی؟

لب هام از بغض لرزید.

- آره.

چشم هام رو بستم.

صدای گومپ گومپ ضربان قلبش پیچید تو گوشم و وجودم رو
غرق شادی و لذت کرد.

اشک هام مثل دونه های بزرگ مروارید از چشمم سر خوردن.

حالا از ته وجود میتونستم مادر بودن رو حس کنم.

- اینم صدای ضربان قلب دخترتون، کاملا سالم و منظم.

شوکه چشم هام رو باز کردم.

- دختر؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

ناباور دستم رو گذاشتم رو دهنم، حالم حتی قابل توصیف هم نبود.

به جاوید نگاه کردم.

تکیه داده بود به دیوار و با لبخند کمرنگی به مانیتور خیره بود.

یه لحظه احساس کردم یکی قلبم رو چنگ زد.

الان باید طوفان اینجا می بود.

کنار من، کنار بچمون تا اون هم مثل من این حس شیرین رو تجربه کنه ولی حیف...

حیف که طوفان من و عشقم بهش رو به کل فراموش کرده بود و تو ذهنش ازم یه خیانت کار ساخته بود.

صدای دکتر باعث شد از افکارم پیام بیرون.

- خب، درباره اسم فکر کردید؟

چند برگ دستمال کاغذی گرفت سمتم.

- این فرشته کوچولو قراره چی باشه اسمش؟

با شنیدن این حرفش لبخند رو لبم ماسید.

بی اختیار ذهنم پر کشید به گذشته.

" طوفان؟

موهای پخش شده رو صورتم رو داد کنار.

" جان طوفان؟

خندیدیم

" یه سوال ازت بپرسم جواب میدی؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا.

" بستگی داره این سوال چی باشه!

خندیدم

" اگر یه روزی بچه دار شدیم دوست داری دختر باشه یا پسر؟

عمیق نگاهم کرد.

" جانان ما باهم صحبت کرده بودیم...

پریدم وسط حرفش.

" من دارم درباره آینده صحبت میکنم.

با لب های آویزون شده نگاهش کردم.

" بگو دیگه اذیت نکن!

حالت تفکری به خودش گرفت.

" خب...

دستش رو تکیه گاه چونش کرد.

" اگر قرار باشه مادر بچم تو باشی دوست دارم دختر باشه.

لپم رو کشید.

" یه دختر خوشگل، درست مثل تو!

یه دلبر با چشمای سبز!

لبخند عمیقی زدم.

" اسمش چی؟

نگاهش رو به چشمام دوخت.

" نفس!

سرم رو گذاشتم رو شونش و دستام رو. دور بازوش حلقه کردم.

" چرا نفس؟

چند ثانیه مکث کرد.

" چون مطمئنم هرثانیه، مثل مادرش نفسم رو بند میاره!

با تکون های شدید کسی به خودم اومدم.

چشم هام رو باز کردم.

گیج و منگ به صورت جفتشون نگاه کردم.

جاوید اومد جلو و نگران دستم رو گرفت.

- خوبی؟ چت شد یهو؟

سرم رو تکون دادم.

- خوبم، یه چیزی یادم افتاد.

یه قطره اشک از چشمم سر خورد.

سرم رو چرخوندم و به مانیتور خیره شدم.

- نفس...

مکث کردم.

- میخوام اسم دخترم نفس باشه.

نفس مامانش...

لبم رو گاز گرفتم و با حسرت چشم هام رو بستم.

- نفس باباش!

(طوفان)

یک هفته بعد

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

یک هفته بود که به بهانه سفر خودم رو گم و گور کرده بودم اما

دیگه نمیتونستم مثل یه بزدل خودم رو پنهون کنم.

دستم رو فرو کردم تو جیب شلوارم.

باید خودم با چشمای خودم جانان رو میدیدم و از سلامتیش

مطمئن میشدم.

جلوی در وایسام و زنگ رو فشردم.
به ثانیه نکشیده در باز شد و افرا اومد بیرون.

نگاهش بهش انداختم.

- سلام.

لبخند پررنگی زد.

- یزدان؟ کی اومدی؟

اومد جلو و بی هوا بغلم کرد.

با مکت دستم رو گذاشتم پشتش.

- تازه رسیدم.

نفس عمیقی کشید.

- دلم تنگ شده بود برات.

ازش جدا شدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- جایی میری؟

سرش رو تکون داد.

- آره، میخواستم برم نون بگیرم.

کلید ماشین رو از جیبم در آوردم و گرفتم سمتش.

- بیا با ماشین برو.

شالش رو درست کرد.

- نه عزیزم، همین بغله.

تو برو داخل استراحت کن.

مامان بابا نیستن، راحت باش!

سرم رو تکون دادم.

- باشه، مراقب باش.

بوسه ای به گونم زد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

دیگه حاله داشت بهم می خورد از این همه نقش بازی کردن.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

خواستم برم سمت حال که نگاهم به اتاق جانان خورد.

با مکث نگاهی به اطراف انداختم و رفتم جلو.

دستگیره در رو کشیدم و باز کردم.

نگاهی به داخل انداختم، به پهلو خوابیده بود.
در رو کامل باز کردم و رفتم داخل.
بی صدا کنار تخت نشستم.
نگاه با دقتی بهش انداختم.
پیرهنش رفته بود بالا و گردی شکمش کامل مشخص بود.
لبخند تلخی گوشه لبم نشست.
چقدر زود شکمش بزرگ شده بود.
با دلتنگی و جب به جب صورتش رو از نظر گذروندم.
دستم رو دراز کردم سمت صورتش و خواستم موهایش رو بدم
کنار که چشماش رو باز کرد.
با دیدن من جیغ خفیفی کشید و نیم خیز شد.
صدای عصبیش تو گوشیم پیچید.

- اینجا چه غلطی میکنی؟
از جام بلند شدم.

- هیچی، خواستم از سلامت مطمئن بشم.

کامل نشست، همین باعث شد شکمش واضح تو دیدم قرار بگیره.
با دیدن نگاه خیره من پتو رو کشید و کامل شکمش رو پوشوند.
- برو بیرون از اتاقم طوفان.

نمیخوام حتی صورتت رو هم ببینم.

انگشت شصتم رو کشیدم به لبم.

- هنوز از چک استفاده نکردی؟

کلافه موهاش رو داد کنار.

- طوفان سر صبحی گند نزن به اعصابم.

اون روز به اندازه کافی به من و بچم صدمه زد.

برو بیرون و بیشتر از این اذیتم نکن.

نفس عمیقی کشیدم.

نباید پی به عصبی شدن و سوختنم می برد.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- بهتره ازش استفاده کنی.

اون چک حفته، تا آخر اون پول حفته.

نگاهش بهش انداختم و عقب گرد کردم.
از اتاق اومدم بیرون و مستقیم به سمت حیاط رفتم.
دیگه تحمل موندن توی این خونه و نقش بازی کردن رو نداشتم.
در خونه رو محکم کوبیدم به هم و به سمت ماشین رفتم.
(جانان)

با شنیدن صدای کوبش در تو جام پریدم.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بین دستام گرفتم.
هنوز که هنوز با وجود رفتنش بدنم داشت میلرزید.
دیدنش به قدری یهویی و غیر منتظره بود که حتی نتونستم
عکس العمل نشون بدم.
به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود!

پوف کلافه ای کشیدم.
- خدا لعنت کنه طوفان!
پتو رو کشیدم کنار و بلند شدم.

جلوی آینه وایسادم و نگاه عمیقی به خودم انداختم.

حرفاش دونه دونه تو ذهنم تازه شد.

لب هام رو فشردم رو هم.

انقدر این مدت درگیری فکری داشتم که اون یه تیکه کاغذ رو
به کل فراموش کرده بودم.

به سمت تخت رفتم.

با احتیاط کامل خم شدم و صندوقچه ای که زیر تخت پنهون
کرده بودم رو برداشتم.

کلیدش رو از زیر فرش برداشتم و نشستم رو زمین.

با مکت بازش کردم.

با دیدن عکس های دونفرمون اشک تو چشمام حلقه زد.

عکس هارو گذاشتم کنار و چک رو برداشتم.

نگاهم به برگه سونوگرافی خورد.

لبخند پررنگی رو لبم نشست.

با مکت برش داشتم و عمیق نگاهش کردم.

صدای ضربان قلبش تو گوشم اگو شد.

بی اختیار خندیدم.

اگر دست از لجبازی برمی داشتی و تو همون ماه های اول میرفتم

دکتر میتونستم بیشتر صدای قلب نفسم رو بشنوم.

شکم رو نوازش کردم.

- همه چی درست میشه عزیزم.

قول میدم بهت...

در صندوقچه رو بستم و از جام بلند شدم.

یه لحظه با فکری که به ذهنم خطور کرد ته دلم هری ریخت.

اگر طوفان می فهمید این بچه برای اونه چی؟

سرم رو تگون دادم.

مطمئنا ازم می گرفتش و هرگز نشونم نمی داد!

چشم هام رو بستم.

- تا زمانی که زدم نمیزارم این اتفاق بیفته.

گوشیم رو از رو تخت چنگ زدم و با عجله صفحش رو باز کردم.

صفحه پیام جاوید رو باز کردم و شروع کردم نوشتن :

" باید صحبت کنیم؛ ضروریه!

پیام رو فرستادم و منتظر موندم جواب بده.

به دقیقه نکشید که گوشی تو دستم لرزید.

پیامش رو باز کردم.

" تا یک ساعت دیگه اونجام. "

دم و بازدم عمیقی گرفتم و گوشی رو قفل کردم.

- آزادت میکنم از اون هلفدونی.

برگه چک رو برداشتم و خیره شدم بهش.

- تمام این عذاب هام بشه بهای آزادیت داداش.

(جانان)

DONYAIEMAMNOE

پایین چادرم رو جمع کردم و منتظر به شیشه نگاه کردم.

با دیدن قامت رشیدش لبخند عمیقی رو لبم نشست.

روبه روم نشست و با دلتنگی نگاهم کرد.

دستم رو گذاشتم رو شیشه.

دوست داشتم سفت بغلش کنم....

به اندازه تمام این چند سالی که نداشتمش، اما حیف این شیشه لعنتی بینمون فاصله انداخته بود.

با دستای لرزون گوشی رو برداشتم و گذاشتم کنار گوشم.

- داداش؟

لبخند عمیقی زد.

- جون من؟! خواهر کوچولوم؟ حالت خوبه؟

خندیدم.

- خوبم داداش تو چطوری؟ همه چی مرتبه؟

نفس عمیقی کشید.

- سعی میکنم خوب باشم ولی همیشه...

با وجود گذشت این همه سال هنوز نتونستم به این لونه موش

عادت کنم.

لبخند تلخی زد.

- دوری از شماها خیلی برام سخته جانان.

میدونی!

من دارم روزهام رو میشمارم تا کی دخلم رو بیارن...

دستم رو مشت کردم.

- اینطوری نگو داداش، هیچکس از حکمت خدا خبر نداره!

هیچکس از تقدیر خبر نداره!

خدارو چی دیدی، شاید تو همین روزا آزاد شدی و دوباره یه

خانواده شدیم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- من دیگه از امید های الکی دادن به خودم خسته شدم.

تو تمام این سال ها فقط تقاص دادم...

تقاص یه عشق اشتباه، تقاص خیانت رفیقم...

مکت کرد.

- ازش خبر داری؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- داداش هنوزم داری بهش فکر میکنی؟

باعث تمامی این بلاهایی که سر ما اومده اون دختره و تو هنوزم داری بهش فکر میکنی؟

جوونیت رو، بهترین روز های زندگیت رو به خاطر هوس اون دختر تو زندان گذروندی و حالا داری میپرسی؟
گوشی رو تو دستم فشردم.

- من ازش هیچ خبری ندارم. چندین ساله که جابه جا شدن.

نه تنها من هیچکس ازش خبر نداره!

لب هام رو فشردم رو هم.

- داداش تمومش کن، لطفا فراموشش کن.

التماست میکنم فراموشش کن.

میدونم سخته اما تو میتونی...

موهانش رو چنگ زد.

- برو جانا، نمیخوام دلت رو بشکونم.

من پرونده اون نامرد رو برای همیشه بستم.

همون موقع که کثافت کاریش رو دیدم...

همون موقع که دست تو دست رفیقم دیدمش...

الان اگر ازت پرسیدم به معنی این نیست که هنوز دوسش دارم
یا تو فکرشم...

فقط میخوام بدونم تونسته رو سیاهی زندگی من زندگیش رو
بسازه یا نه...

مکت کرد.

- سلام به بقیه برسون.

دیگه هم تنها نیا اینجا، محیطش برای تو مناسب نیست!
باشه؟

با مکت سرم رو تکون دادم.

- مراقب خودت باش داداش.

توروخدا درگیر دعوا اینا نشو؛ اینجا هر آدمی ریخته، از خلافتار
گرفته تا قاتل و دزد.

خودت رو درگیرشون نکن.

پوزخند پررنگی گوشه لبش نشست.

- منم یه قاتلم دیگه، نه!؟

هرچند ناخواسته ولی بازم قاتلم و چندین سال کنار همین افراد
روز و شبم رو گذروندم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

- داداش من منظوری نداشتم به خدا...

گوشی رو گذاشت جاش و از رو. صندلیش بلند شد.

لب زد مراقب خودش باش و بعد رفت....

کلافه گوشی رو انداختم رو میز.

آخه این چه حرف نسنجیده ای بود که زدم؟

نفس عمیقی کشیدم.

فضای اطراف و شلوغیش داشت خفم می کرد.

بند کیفم رو انداختم رو شونم و به سمت خروجی رفتم.

گوشیم رو از نگهبانی تحویل گرفتم و اومدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی هوای تازه پیچید تو بینیم.

صدای جاوید از پشت سرم اومد.

- تموم شد؟

برگشتم سمتش.

تکیه داده بود به ماشین و خیره بود بهم.

- آره!

سرش رو تکون داد.

- خيله خب، بيا سوار شو.

زياد نبايد سر پا بموني!

چادر رو از سرم در آوردم. به سمت ماشين رفتم و رو صندلي

جلو جاگير شدم.

ماشين رو روشن كرد و حركت كرد.

- چادر بهت مياد!

لبخند تلخي زدم.

- همیشه سر نمیکنم، فقط زمانی که بیام اینجا.

لب هام رو تر کردم.

- جاوید، راستش....

مکت کردم.

- یادته زمانی که تو بیمارستان بودم گفتی از هیچ کمکی دریغ نمیکنی؟

کنجکاو نگاهم کرد.

- و هنوزم سر حرفم هستم، چطور؟!

از تو کیفم چک رو برداشتم.

- میدونم که همه چی رو راجب زندگی من میدونی و مطمئنا میدونی چرا برادرم زندانه.

راستش....

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- ازت میخوام کمکم کنی بتونم برادرم رو بیارم بیرون اما

نمیخوام هیچ پولی خرج کنی خودت...

چک رو گرفتم سمتش.

- میخوام از این پول استفاده کنی.

من خودم نمیتونم اقدام کنم چون خانوادم می‌فهمن اما تو میتونی به عنوان یه خیر ناشناس بری جلو و برادرم رو آزاد کنی. با چشمای ریز شده چک رو از دستم گرفت و نگاه با دقتی بهش انداخت.

اخم هاش کشیده شد تو هم.

- طوفان؟

سرم رو تکون دادم.

- آره.

من این چک رو چند ماهه دارم و ازش استفاده نکردم اما الان میخوام برای آزادی برادرم خرجش کنم.

نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه کوتاه چشماش رو بست.

- مشخصات برادرت رو بده.

کاغذی که نوشته بودم رو از تو کیفم در آوردم و به سمتش
گرفتم.

ماشین رو یه گوشه نگه داشت.

- دیگه نمیخوام چیزی که متعلق به طوفانه پشت باشه.

چک رو گرفت نزدیک صورتم و جلوی چشمای ناباورم خوردش
کرد.

- موضوع برادرت حل میشه، زودتر از چیزی که فکر کنی.

سرمایه من چندین برابر بیشتر از طوفان و کل ایل و تبارشه.
پس نیازی به پول اون نداریم.

تیکه های خورد شده رو گذاشت تو دستم.

هر چیزی که نیاز داشتی اول از همه به خودم بگو.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

انگار لال شده بودم.

به دستم نگاه کردم.

واقعا پارش کرد؟! به همین راحتی؟

بدون توجه به قیافه بهت زده من از ماشین پیاده شد.
به خودم اوادم.

خواستم پیاده شم که متوجه شد و قفل ماشین رو زد.
پوف کلافه ای کشیدم و فریاد زدم:

- باز کن در رو.....

جاوید!

دستش رو فرو کرد تو جیب شلوارش و ریلکس با تلفنش صحبت کرد.

با عصبانیت کیفم رو انداختم صندلی پشت و تکیه دادم به صندلی.

چشم هام رو بستم و منتظر موندم.

با گذشت چند دقیقه طولانی صدای باز شدن در اوامد.

عصبی نگاهش کردم.

- جاوید، من دختری نیستم که بخوام مقابل هر حرفی سر خم

کنم و بگم چشم.

با آرامش ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

- میدونم و از همین اخلاقت خوشم اومد.

همین باعث شد جذبت بشم و الان اینجا باشم.

کلافه تو جام جابه جا شدم.

- ببین جاوید، من ممنونتم که تو تمام شرایط سختم کنارم بودی اما درکم کن.

من اولش گفتم بهت که نمیخوام یه هزاری از خودت خرج کنی. به اندازه کافی مدیون خوبی هات هستم اما این یکی رو واقعا نمیتونم قبول کنم.

نیم نگاهی به سمتم انداخت.

- چرا انقدر سختش میکنی جانان؟

مگه اون چک رو به من ندادی؟

خب منم دوست داشتم پارش کنم.

سرعتش رو کمتر کرد.

- طوفان و عموش برای من و شیخ کار میکنن.

مطمئنم تو مدتی که پیشش کار میکردی متوجه شدی پس
نگران هیچی نباش.

بعدا باهاش حساب کتاب میکنم.

تو فقط و فقط به فکر بچت باش.

دستمو که رو پام بود گرفت تو دستش و فشرد.

- فکر کن این هدیه من به نفسه.

پریدم وسط حرفش.

- این برای یه هدیه خیلی زیادیه جاوید.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بدون توجه به حرفم گفت:

- کارای برادرت آخر این هفته اوکیه.

این بحث رو تموم میکنیم و دیگه ادامه نمیدیم باشه؟

زیاد خودت رو درگیر نکن.

من خودم خواستم این پول رو بدم پس نه بهم مدیونی نه چیز
دیگه ای.

فکر کن من همون خیریم که خودت گفتی.

چند ثانیه سکوت کرد.

- عادت ندارم کاری که شروع کردم رو نصفه رها کنم پس دیگه صحبت این موضوع رو نکنیم.

با مکث سرم رو تکون دادم و به بیرون خیره شدم.

انقدر رفتار های جاوید نسبت به من خوب بود که هیچ جوهر نمیتونستم ساز مخالفت بزنم.

با حسرت به بیرون نگاه کردم.

چی میشد جای همه این بودن های جاوید طوفان بود؟

چی میشد طوفان جای ضربه زدن به من پشت و پناهم میشد؟

صدای جاوید تو گوشم پیچید.

- به چی فکر میکنی که اینطوری محو بیرون شدی؟ به طوفان؟

سرم رو تکون دادم.

- آره

دستاش رو دور فرمون مشت کرد و با عصبانیت غرید:

- نمیخواهی سعی کنی فراموشش کنی؟

با وجود اون همه اتفاق بازم عاشقشی؟

هنوزم بهش فکر میکنی؟

به خودت بیا جانان!

چشم هات رو رویه عشق کورکورانه بستی.

یه نگاه با دقت به اطرافت بکن!

من چیم از طوفان کمتره؟

قول مردونه دادم بهت تا هرجایی که بخوای همراهت باشم و از هیچ کمکی دریغ نکنم ولی تو اصلا من رو نمیبینی.

خودت رو حبس کردی تو عشق خیالی طوفان.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

با چشمایی که سرماش حتی خودم رو می ترسوند نگاهش کردم.

- جاوید، مگه دل آدم گاراجه که هر لحظه یکی رو راه بده؟

اشک هام بی اختیار چکید رو صورتم.

- میدونی، آدم عاشق نه هیچ وقت نفرین میکنه معشوقش رو نه

رهاش میکنه.

درسته طوفان بهم نارو زد، نامردی کرد ولی من....
چشم هام رو بستم.

- من نمیتونم کسیو جز طوفان تو قلبم داشته باشم.
تو بهم بیشتر از چیزی که لیاقتمه بها دادی و کمک کردی جاوید
ولی نمیتونم.....

نمیتونم جز طوفان مرد دیگه ای رو تو زندگیم داشته باشم.
طوفان هرچقدر نامرد باشه اما پدر بچمه
درسته خودش خبر نداره از این موضوع اما بازم هیچی تغییر
نمیکنه.

لطف الانت و کارهایی که در حقم کردی رو هیچ وقت فراموش
نمیکنم اما ازم انتظار دیگه نداشته باش.

من به غیر از یه دوست هیچی چیز دیگه ای نمیتونم برات باشه.
چند ثانیه طولانی نگاهم کرد.

- همه چی اینطوری نمیمونه جانان.

(جانان)

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

کفش هام رو در آوردم.

- مامان؟ من اومدم!

نگاه گذرای به آشپزخونه انداختم.

هیچ خبری ازش نبود.

متعجب به اطراف نگاه کردم.

یعنی کجا رفته بود؟

شالم رو از سرم در آوردم.

خواستم برم سمت اتاقم که نگاهم به در نیمه بازش خورد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

من موقع رفتن در اتاق رو قفل کرده بودم!

کیفم رو گذاشتم رو جاکفشی و با قدم های آرام رفتم جلو.

در رو هل دادم تا کامل باز شه.

با دیدن صحنه مقابلم احساس کردم روح از تنم پر کشید.
دستگیره در رو سفت گرفتم تا پخش زمین نشم.

- مامان؟

با چشمای اشکی نگاهم کرد.

- چطور تونستی جانان؟

چطور تونستی این بلارو سر من و خواهرت بیاری؟

اشک هام قطره قطره چکید.

نگاه پر مکی به محتویات صندوقچه که رو زمین پخش و پلا
شده بود انداختم.

- مامان... توضیح میدم برات...

عکس هارو پرت کرد سمتم.

- رفتی با نامزد خواهرت ریختی رو هم میگی توضیح میدم؟

چی رو میخوای توضیح بدی جانان؟ اصلا جایی برای توضیح
گذاشتی؟

لب هامو رو هم فشردم رو هم.

- ندونسته قضاوتم نکن مامان، تو از هیچی خبر نداری!
سرش رو انداخت پایین و خندید.

- راست میگی، من ابله نتونستم بفهمم دخترم چقدر بی عار بی
ناموس شده،

نتونستم بفهمم چقدر بی عفت شده، چقدر...
سکوت کرد و ادامه حرفش رو خورد.
دست هام رو مشت کردم.

- اینطوری که میبینی نیست، اجازه بده دونه دونه برات توضیح
میدم.

با عصبانیت از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- تو هنوز روی حرف زدن داری؟

قبل از این بتونم حرکتش رو درک کنم سیلی محکمی به صورتم
زد.

شدت ضربش به حدی زیاد بود که سرم چرخید.

اشک هام مثل یه سیل عظیمی رو صورتم روان شدن.

خواستم حرف بزنم که اجازه نداد.

- هیچی نگو جانان، لال شو...

یکی از عکس هارو از زیر پام چنگ زد و گرفت جلوم.

- اینو میخوای توضیح بدی؟ آره؟

میخوای توضیح بدی که چطور از راه به درش کردی؟

موهش رو چنگ زد.

- خدایا به عقلم مسلط باش.

دستش رو محکم کشید به صورتش...

اون برگه سونوگرافی و داروها چیه؟ ها؟

هق زدم.

- مامان...

سیلی دومش باعث شد کنترلم رو از دست بدم و پرت شم زمین.

بغضم با صدای بلند ترکید.

دو دستم رو حصار شکمم کردم تا ضربه ای بهش وارد نشه.

همین حرکتم از نگاهش دور نمودند.

ناباور جلوم زانو زد.

- جانان... تو... تو... حامله ای؟

صدای هق هق های بی امانم بلند شد.

- مامان تو هیچی نمیدونی، اجازه بده توضیح بدم.

خیره شد به شکمم.

- پس تمام این مدت داشتی دروغ میگفتی بهم... همه حرفات بهونه بود؟

دستش رو دراز کرد سمتم.

خواست شکمم رو لمس کنه که اجازه ندادم.

- مامان....

صدای فریادش تو گوشم اکو شد.

- خفه شو.

دو طرف مانتوم رو کشید و پاره کرد.

دستش رو گذاشت رو شکمم.

ناباور چشم هاش رو بست.

- چطور تونستی این کار رو با خواهرت کنی؟

خودم رو کشیدم عقب.

- مامان...

سرش رو گرفت بین دستاش.

- کاش می مردم و این روز رو نمیدیدم.

کاش با دستات خاکم میکردی ولی این بلارو سرم نمی آوردی.

هق زد.

- کاش سنگ میشدم و تورو به دنیا نمی آوردم.

تو من رو کشتی جانان... کشتی... تو مادرت رو کشتی... کمرش

رو خم کردی...

سرش رو گرفت بالا.

- خدایا!

چیکار کردم تو درگاهت که این مجازات رو برام بریدی؟

چیکار کردم؟

تکیه دادم به دیوار و پایه پاش زار زدم.

- نامرد اون پس فطرت نامزد خواهرت بود.

چطور تونستی باهاش رابطه داشته باشی؟

شرم نکردی؟ نمردی؟

افرا شب و روز کار کرد تا تو کمبودی نداشته باشی، اون وقت تو...

تو رفتی از نامزدش حامله شدی؟

چطور تونستی به کسی که از گوشت و خون خودته خیانت کنی؟

دستم رو تکیه گاه زمین کردم و بلند شدم.

- من به کسی خیانت نکردم مامان.

طوفان...

مکت کردم.

- طوفان یا همون کسی که شما به اسم یزدان می شناسید...قبل

از این که بیاد خواستگاری افرا تو زندگی من بود.

یادت رفته؟

خودت باهاش صحبت کردی...

هق زدم.

- تو میدونی من چی کشیدم؟

میدونی چی کشیدم وقتی پدر بچم رو دست تو دست خواهرم دیدم؟

صدای فریادم بلند شد.

- میدونی تا پای مرگ رفتم؟

چشم هام رو بستم.

- من عاشقش بودم، از ته قلبم دوشش داشتم.

حتی... حتی حاضر بودم جونمم براش بدم اما اون من رو با یه بچه ول کرد و افرا رو بهم ترجیح داد.

آخرشم میدونی چی گفت بهم؟

خیره شدم تو چشماش.

- گفت بچه برای اون نیست...

دستش رو گرفت جلوی دهنش تا صداش بلند نشه.

رو زانو هام فرود اومدم.

تمام بدنم داشت میلرزید.

- تنها گناه من عاشقی بود مامان.

من دیوانه وار طوفان رو دوش داشتم.

سرش رو انداخت پایین و زار زد.

بعد از گذشت چند دقیقه طولانی از جاش بلند شد و به سمتم
اومد.

- بلند شو...

دستم رو گرفتم به دیوار و بلند شدم.

- مامان....

چشم هاش رو بست.

- اسم من رو تو دهن کثیفت نیار.

با نفرت نگاهم کرد.

- تو برای من مردی جانان، میفهمی؟ مردی....

بازوم رو گرفت تو دستش.

- همون موقع که اجازه دادی اون حروم زاده بهت دست بزنه
مردی...

من دیگه بچه ای به اسم جانان ندارم.
هق زد.

- بچه من مرد... مرد...

خودم با دستای خودم خاکش کردم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

نمیفهمیدم، درک نمیکردم.

چی داشت میگفت؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- مامان...

قفسه سینش رو چنگ زد.

- تو دیگه مامان نداری جانان، دیگه هیچکس رو نداری...

فقط خودتی و اون بچه تو شکمت.

یه قدم رفت عقب.

- برو و دیگه هیچ وقت برنگرد...

از این به بعد تنهای تنهایی...

چشم هام رو بستم.

- داری بچتو بیرون میکنی؟ آره؟

لب هاش رو فشرد رو هم.

- من دیگه بچه ای ندارم... بچه من مرد...

هلم داد سمت در.

- دیگه هرگز نیا اینجا.

چونم از بغض لرزید.

- به این راحتی قیدم رو زدی مامان؟

من بچتم... پاره تنتم.

رو زانوهایش فرود اومد.

- کاش میمردم و تورو به دنیا نمی آوردم.

سرش رو کوبید به دیوار کنارش.

- یک روز نذاشتم یه لقمه حروم از گلوتون بره پایین اما تو..

صدای بغض دارش تو گوشم زنگ خورد.

- تو جیگر من رو سوزوندی جانان... کمرم رو خم کردی.

نه نفرینت میکنم نه چیز دیگه ای اما مطمئنم خدا خودش جواب
تو رو میده...

الان برو... برو و دیگه هیچ وقت برنگرد...

تو دیگه جایی تو این خونه نداری...

تو دیگه خانواده نداری...

جلوی پاش زانو زدم.

- ماما میفهمی چی میگم؟

من هنوز همون جانانم...

دستام رو گذاشتم رو صورتش.

- هنوز همون دختر پاکتم...

با شدت هولم داد عقب.

- تو یه خیانت کاری... یه آدم کثیفی...

لب هام از بغض لرزید.

خوب فهمیده بودم که دیگه جایی تو این خونه ندارم.

- همه من رو تنها گذاشتن مامان... تو هم بزار... اشکال نداره...

چشم هام رو بستم.

- میدونم انتظار زیادیه ولی حلالم کن...

من نخواستم کسی اذیت شه... فقط عاشق شدم... همین...

نگاه عمیقی بهش انداختم و بلند شدم.

خواستم برم بیرون که نگاهم به افرا خورد.

تکیه داده بود به دیوار و ناباور نگاهم می کرد.

بغض گلوم رو چنگ زد.

- متاسفم...

کیفم رو از رو جا کفشی برداشتم و از کنارش گذشتم.

با همون وضعم از خونه زدم بیرون.

در حیاط رو بستم و سر خوردم رو زمین.

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و از ته دل گریه کردم.

حس پوچ بودن داشتم...

حس یه سیگار مچاله شده...

حس یه شاخه شکسته شده...

حس... حس مرگ داشتم...

بند کیفم رو گرفتم تو مشتم و بی مقصد شروع کردم راه رفتن.

گوشه لبم رو لمس کردم. خیسی خون نشون از پارگیش میداد.

پوزخند تلخی زدم.

دیگه همه چی تموم شده بود... من دیگه هیچکس رو نداشتم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و بی مکث شماره طوفان رو گرفتم.

بعد خوردن چند بوق جواب داد.

- بله...

چونم از بغض لرزید.
DONYA IEMARNOE

- انتقامت رو گرفتی طوفان... خوشحال باش...

دیگه همه چی تموم شد...

بدون این که بزارم جواب بده گوشی رو قطع کردم.
صدای رعد و برق باعث شد پاهام از حرکت وایسه.
سرم رو گرفتم روبه آسمون.

قطرات ریز و درشت بارون رو صورتم فرود اومدن.
لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

بی مکث گوشی رو خاموش کردم و همراه با کیفم پرت کردم یه
گوشه.

دستام رو دور بدنم حلقه کردم و بی هدف شروع کردم راه رفتن.
کلمات بی اختیار تو ذهنم نقش بست.

* چه دل خونیه...

حالم خراب تر از اونکه بدونیه

چه دله خونیه...

اونی که داره میگذره جوونیه....

کجا تو گم شدی کجا نشونیه... *

بدون نگاه کردن به اطراف از خیابون گذشتم.
بارون با شدت رو صورتم می ریخت و همین باعث شده بود خیس
آب شم.

نگاهم به پل هوایی خورد.
با مکث رفتم جلو.
هر پله که میرفتم بالا یه قدم به مرگ نزدیک تر میشدم.
صداش تو گوشم زنگ خورد
" بچه من مرد، مرد..."
خودم با دستای خودم خاکش کردم"
دستم رو دور شکمم حلقه
کردم

- نفسم... قول دادم تنهات نزارم و سر قولمم هستم.
جلوی میله ها وایسام.

به گذر ماشین ها زیر پام نگاه کردم.

تا چند دقیقه دیگه همه چی تموم میشد.

لب هام از بغض لرزید.

احساس سنگینی شدیدی رو قلبم داشتم.

حس تنها و بی کس بودنم داشت نابودم میکرد.

- ما دوتا غیر هم هیچکس رو نداریم... همه قیدم زد زدن... حتی

عزیز ترین هام... کسایی که جونمم براشون میدادم ترکم کردن....

نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس نبود.

با مکث پام رو گذاشتم رو میله و خم شدم.

- ما مستحق مرگیم عزیزم...

مطمئنم اون دنیا خوشبخت میشیم....

اشک هام قطره قطره چکید.

* این روز ها تلخم

از همه بریده ام....

آدم ها بالاخره یه روزی، یه جای، در یه لحظه تمام می شوند...

می میرند....

چشم هام رو بستم و خواستم خودم رو پرت کنم که دستم با
شتاب کشیده شد.

با مکث چشم هام رو باز کردم.

نگاهم قفل شد رو چشمای عصبی جاوید.

صدای فریادش تو گوشم پیچید.

- داری چه غلطی میکنی؟

دو قدم رفتم عقب.

- دارم خودم رو راحت میکنم.

هق زدم.

- دیگه هیچی از من نمونده جاوید....

هیچی ندارم... تنهای تنهام....

حتی خانوادم قیدم رو زدن...

همه چیم رو از دست دادم...

خودم رو چسبوندم به میله ها

- فقط دلم مرگ میخواد همین... دلیلی برای زندگی ندارم...

دستاش رو برد بالا.

- خيله خب، آروم باش صحبت ميکنيم...

بيا کنار، خطرناکه...

يه قدم اومد جلو.

- هيچي تموم نشده جانان... تو ميتوني از اول شروع کنی... به

فکر نفس باش...

چند ماه ديگه به دنيا مياد... باهم يه زندگي جديد رو شروع

ميکنيد.

با سماجت سرم رو تکون دادم.

- من دلم زندگي نميخواه جاويد...

من يه بازندم... آدم بازنده لايق مرگه فقط.

خواست بيد جلو که صدای فريادم بلند شد.

- جلو نيا...

ميله رو سفت گرفتم.

به پشت سرم اشاره کرد.

خواستم برگردم که یه دستمال جلوی دهنم گرفته شد.
نفس عمیقی کشیدم.

بوی تند و تیزی پیچید تو بینیم.

بدنم سست شد و تو بغل کسی فرود اومدم.

صدای جاوید تو گوشم پیچید.

- خودت مجبورم میکنی دست به کاری بزنم که نمیخوام...

از لای چشم های نیمه بازم نگاهش کردم.

کنارم زانو زد و صورتم رو لمس کرد

- نمیتونم تورم مثل پریچهر از دست بدم.

کم کم صداهای اطراف تحلیل رفت.

چشم هام بسته شد و سیاهی مطلق....

(افرا)

با احساس سست شدن بدنم رو زانو هام فرود اومدم.

ناباور به روبه روم خیره شدم.

اتفاقات چند دقیقه پیش، حرفای جانان و رفتنش...

نمیتونستم باور کنم...

بی اختیار اشک تو چشم هام حلقه زد.

حالا خوب میتونستم بفهمم دلیل رفتار های عجیب یزدان رو...

خوب میتونستم درک کنم نگرانی و حضورهای سر زدش رو...

خوب میتونستم معنی نگاهش به خواهرم رو بفهمم...

خوب میتونستم دلیل غیب شدن یهویی جانان رو شب

خواستگاری بفهمم...

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و هق زدم.

احساس می کردم زخم عمیقی رو قلبم ایجاد شده...

چطور میتونستم طاقت بیارم؟

چطور میتونستم داغ اون بچه رو تحمل کنم؟

بچه ای که خواهر زادم بود و در عین حال بچه نامزدم...

صدای مامان تو گوشم پیچید.

- افرا، دخترم... من رو ببین...

سرم رو بلند کردم و با چشمای اشکی خیره شدم بهش.

- تو قبلا یزدان رو کنار جانان دیده بودی؟

چشم هاش رو بست.

- آره!

لبم رو محکم گاز گرفتم.

- پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

چرا همتون ساکت شدید؟

لب هام از بغض لرزید.

- یعنی من وارد زندگی خواهرم شدم؟

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- اون دیگه خواهر تو نیست... فقط یه خیانت کاره...

اشک هاش رو پاک کرد.

- با کاری که کرد حتی شرمم میشه اسمش رو بیارم...

حیف، حیف زحمتی که برای بزرگ شدنش گذاشتم و الان...

اشک هاش قطره قطره چکید.

دستم رو مشت کردم.

- الان با طرد کردنش همه چی درست میشه مامان؟

با مکت نشست کنار.

- چیکار کنم افرا؟

تو بگو چیکار کنم...

از یه طرف اون پسر نامزدته از طرف دیگه... جانان... با شناسنامه سفید و شکم بالا اومده...

از یه طرف قلبم که دیگه هیچ جوهر نمیتونه جایی واسه جانان داشته باشه...

غیر از این راه دیگه ای داشتم؟

راست راست تو چشمای تک تک ماها نگاه کرد و دروغ گفت... چشم هاش رو بست.

- حساب اون پسر رو میرسم... باید گندی که زده رو جمع کنه.

باید شرف و آبرویی که ریخته رو جمع کنه..

سرم رو تکیه دادم به دیوار.

- میدونی مامان، من تا به این سن رسیدم هیچی نخواستم.

هیچی از هیچکس نخواستم تا این که یزدان رو دیدم...

اشک هام از گونه هام سر خوردن و ریختن رو دستم.

- من جز یزدان و رسیدن بهش هیچی نخواستم...

خیره شدم بهش.

- الان میگی گندشو جمع کنه؟

چطوری جمع کنه؟

با جانان ازدواج کنه؟

من شب و روز خودم رو تو لباس عروس کنار یزدان دیدم اون وقت...

چشم هام رو بستم.

- همه یزدان رو به عنوان نامزدم میشناسن مامان.

حالا بیاد با جانان ازدواج کنه؟

میدونی چه بلایی سر من میاد؟

نابود میشم...

لب هاش رو فشار داد رو هم.

- افرا متوجه ای چی شده؟

اون پسر از خواهرت سواستفاده کرده و با شکم بالا اومده ره‌اش کرده.

جفتشون تو چشمای تو نگاه کردن و دروغ گفتن...

چطور میتونی هنوز دوشش داشته باشی؟

سرش رو تکون داد.

- من یه دخترم رو از دست دادم افرا نمیخوام تو رو هم از دست بدم.

نمیخوام جیگر گوشم رو از دست بدم.

باهاش صحبت میکنم واقعیت رو هم به بابات میگیم...

مجبوریم....

هر چه زودتر گندی که زدن رو جمع کنن...

اشک هام رو پاک کردم.

- اگر بخوای یزدان رو ازم بگیری منم از دست میدی...

نگاهم رو ازش گرفتم.

- یزدان من رو دوست داره، مطمئنم...

عشقم به من واقعیه...

با عصبانیت از جاش بلند شد.

- افرا احمق نشو...

اون مردی که داری سنگش رو به سینه میزنه شرف و آبروی...

سکوت کرد و ادامه حرفش رو خورد.

سرم رو تکون دادم.

- خسته نکن خودت رو مامان.

من نمیخوام باور کنم به حرفای جانان

اصلا از کجا معلوم...

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- افرا، اون عکسا، حرفای جانان...

پریدم وسط حرفش.

- بسه مامان.

اشک هام رو پاک کردم.

- حتی اگر واقعیتم باشه من نمیتونم یزدان رو از دست بدم.

کلافه نگاهم کرد.

- کافیه دیگه افرا...

نمیزارم خودت رو نابود کنی...

نمیزارم گند بزنی به زندگیت...

نمیزارم تو هم مثل جانان بشی...

دستش رو گرفتم و گذاشتم رو سرم.

- این زندگی منه مامان، نمیزارم کسی دخالت کنه...

با جدیت خیره شدم بهش.

- قسم میخورم...

اگر باعث جدایی ما بشی خودم رو میکشم.

چشم هام رو بستم.

- مطمئنم جانان میتونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون...

وقتی که تونسته به این خوبی همه چی رو از ما پنهون کنه حتی
حامله بودنش رو...

ولی من...

من جونم بسته به بودن با یزدانه.

نمیتونم اجازه بدم رویاهام رو خراب کنی...

مکت کردم.

- انتخابت رو بکن.

بین مردن دختر واقعیت رو میخوای، سیاه شدن بختش رو
میخوای یا خوشبخت شدن کسی که هیچ نسبت خونی باهاش
نداری....

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- مزخرف نگو، این حرفا چیه...

کشیدم عقب.

- من همه چی رو میدونم ماما انکار نکن.

زمانی که داشتی با بابا صحبت میکردی شنیدم...

اشک هام رو پاک کردم.

اما هیچ وقت به روی هیچکدومتون نیاوردم.

هیچ وقت نتونستم به این فکر کنم جانان خواهر واقعی من نیست...

هیچ وقت نخواستم باور کنم که مادرهامون یکی نیست اما جانان....

دست هام رو مشست کردم.

- جانان از پشت بهم خنجر زد.

با این که میدونست من دیوانه وار یزدان رو دوست دارم....

چونم از بغض لرزید.

- تو چشمای من نگاه کرد و دروغ گفت.

جدی نگاهش کردم.

- من نمیتونم یزدان رو از دست بدم.

به عشقش، به دوست داشتنش به همه پیش باور کردم...

از دست دادنش برام برابر با مرگه...

کیفم رو از رو زمین برداشتم.

- خودت یه جور نبود جانان رو به بابا بگو.

مطمئنم میتونی، همونطوری که نوزده سال موفق شدی همه

چی رو از ما پنهون کنی...

عمیق نگاهش کردم.

- اگر میخوای من خوشبخت شم سکوت کن.

الان وضعیت برای جانان هیچ فرقی نمیکنه، از خونه از خانوادش

طرده شده.

یزدان هم من رو دوست داره.

پس پا رو خوشبختی من نزار.

اشک هام رو پاک کردم.

نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم و اومدم بیرون.

دست هام رو مشت کردم.

- به هیچکس اجازه نمیدم تورو ازم بگیره...

قسم میخورم هرکاری بکنم.

حتی نابودی خواهرم....

(جانان)

با احساس سنگینی سرم چشم های بهم چسبیدم رو باز کردم.

گیج و منگ به سقف بالا سرم نگاه کردم.

اینجا کجا بود؟

چشم هام رو بستم تا شاید چیزی یادم بیاد اما نه!

ذهنم مثل یه کاغذ سفید بود.

پتورو کشیدم کنار و نیم خیز شدم.

با تعجب به لباس های راحتی تنم نگاه کردم.

کی عوضشون کرده بود؟

دستم رو تکیه گاه تخت کردم و بلند شدم.

با قدم های آروم به سمت آینه رفتم و جلوش وایسادم.

با دیدن رد کمرنگ کبودی رو گونم و زخم گوشه لبم همه چی

یادم اومد.

اشک تو چشمام حلقه زد و بغض به سرعت کنج گلوم ریشه زد.

یعنی واقعا همه چی تموم شد؟

دیگه هیچکس رو نداشتم؟

مادرم، خواهرم، تمام کسانی که دوششون داشتم طردم کردن؟

سرم رو انداختم پایین و هق زدم.

نمیتونستم این اتفاق وحشتناک رو باور کنم...

موهای بهم ریختم رو چنگ زدم.

برای چی زنده بودم؟ برای عذاب بیشتر؟

دست هام رو مشت کردم.

- خدایا تمومش کن دیگه، تا کی میخوای امتحانم کنی؟

تا کی میخوای عذابم بدی؟

هق زدم.

- من دیگه خسته شدم... دیگه نمیکشم...

دیگه تحمل ندارم...

صدای مامان تو گوشم پیچید

" بچه من مرد... "

خودم با دستای خودم خاکش کردم "

با تمام قدرت مشتم رو کوبیدم به آینه.

سوزش شدیدی رو حس کردم و بعد گرمی خون...

سرم رو انداختم پایین و هق زدم.

از همه متنفر بودم... حتی خودم.

در با صدای بلندی باز شد.

سرم رو برگردوندم.

نگاهم قفل شد رو صورت متعجب جاوید.

با چشمای اشکی خیره شدم بهش.

- چرا نجاتم دادی؟

چرا نذاشتی بمیرم و خلاص شم؟

چند قدم اوامد نزدیک.

خودم رو کشیدم عقب.

- جلو نیا لعنتی... جلو نیا...

بدون توجه به حرفم اومد جلو و دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد.

تقلا کردم رهام کنه اما فایده نداشت.

بازوهاش مثل یه زنجیر دورم پیچیده بودن..

- ولم کن...

دستش رو نوازش وار رو موهام کشید.

- هیشش، آروم باش.

سرم رو گذاشتم رو سینش و هق زدم.

- دیگه نمیتونم تحمل کنم جاوید.

دیگه جونش رو ندارم...

این همه عذاب خارج از تحمل منه..

چشم هام رو بستم.

- همه کسایی که دوششون داشتم دونه دونه ترکم کردن.

من دیگه هیچکس رو ندارم... تنهای تنهام...

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

- برای همه چی یه راه حل هست...

سرم رو تکون دادم.

- راه حل من فقط مرگه.

با مردنم همه چی درست میشه... همه به آرامش میرسند.

من مایه ننگم برای خانوادم.

مشت غرق خونم رو کوبیدم به سینش.

- وجود من برای همه فقط عذابه...

دستم رو گرفت تو دستش.

- آروم باش جانان، خودت رو کنترل کن.

با مردن تو چیزی...

صدای آشنایی باعث شد سکوت کنه.

- برو بیرون جاوید.

ازش جدا شدم و نگاهش کردم.

دندوناشو رو هم فشرد.

- منصور...

از کنارش به روبه روم نگاه کردم.

با دیدن مردی که تو مهمونی دیده بودم خشک شدم.

لب هام رو تر کردم.

- شیخ؟!

لبخند کجی زد.

- درسته دختر جوون!

دست سالمم رو مشت کردم.

چرا یادم رفته بود نسبت فامیلی دارن باهم؟

نگاهش رو ازم گرفت و به سمت جاوید برگشت.

- تو برو بیرون پسر، من با جانان حرف دارم.

با مکث از جاش بلند شد.

نگاهی به من انداخت و رفت بیرون.

به مرد پر اقتدار روبه روم نگاه کردم.

بدون توجه به من رو تخت نشست و جعبه کمک های اولیه که

دستش بود رو گذاشت کنارش.

- میبینم که حسابی شلوغ کاری کردی....

به کنارش اشاره کرد.

- بیا بشین، صحبت دارم باهات.

مکت کردم.

لحنش به قدری محکم و پر اقتدار بود که نمیتونستم سرپیچی کنم.

دست سالمم رو تکیه گاه زمین کردم و بلند شدم.

کنارش نشستم.

- برای بچه داخل شکمت این همه هیجان زیادیه.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

- من تورو یک بار دیدم اما تعریفت رو زیاد از پسرم شنیدم

. دست غرق خونم رو گرفت تو دستش و با دقت وارسیش کرد.

- درد میکنه؟

سرم رو تکون دادم.

- نمیدونم، بی حسم... دیگه هیچی رو نمیتونم حس کنم.

انگار... انگار لمس شدم نسبت به همه چی.
در جعبه رو باز کرد و پنس رو در آورد.
همونطوری که شیشه های داخل دستم رو در می آورد شروع
کرد به صحبت کردن.

نسبت به کارهایی که کردی میتونم بگم جسوری.

درست نقطه مقابل زن جاوید... پریچهر.

سرم با سرعت به سمتش چرخید.

- جاوید... زن داره؟

لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.

- داشت!

- الان کجاست؟

دست از کارش کشید.

- مرد!

مکت کردم.

از سوالی که میخواستم بپرسم مطمئن نبودم.

- چطوری؟

پنس رو گذاشت کنار.

- خودش رو کشت... یه اسلحه گذاشت رو سرش و خودش رو کشت.

نیشخندی زد.

- کاری که آدم های ضعیف میکنند، کاری که تو یک بار کردی و دیروز برای بار دوم میخواستی انجام بدی. عمیق نگاهم کرد.

- آدم هیچ وقت نمیتونه از تقدیرش فرار کنه... اما میتونه قوی باشه و بجنگه.

در بتادین رو باز کرد و چند قطره ریخت کف دستم.

از سوزش وحشتناکش صورتم جمع شد.

- دردی که آدم رو نکشه قوی ترش میکنه.

به نشونه های زندگیت دقت کن دختر جوون.

بین به کجا هدایت میکنن.

باند رو در آورد و با دقت دور دستم پیچید.

- آدم های ضعیف جایی تو این دنیا ندارن. فقط سزاوار له شدن
و خورد شدن هستن...

اگر قوی باشی کسی نمیتونه اذیتت کنه.

خانوادت طردت کردن!؟

مهم نیست... تو بهشون نشون بده که اشتباه کردن... بهشون ثابت
کن که تو بدون اونا هم میتونی زندگی کنی.

بی اختیار اشک تو چشم هام حلقه زد.

- شما نمیدونید من چی کشیدم... این همه عذاب... خارج از
تحمل منه.

دیگه نمیتونم طاقت بیارم.

خیره شد به چشمام.

- آدم ها از سختی هاشون جون میگیرن و قوی تر میشن.

اگر میخوای بمیری مشکلی نیست.

من کمکت میکنم.

از پشتش اسلحش رو در آورد و گذاشت تو دستم.

- با خودت رو از بلندی پرت کردن و رگ زدن نمیمیری دختر
جوون.

اگر میخوای به زندگی خودت و بچت ادامه ندی این کارت رو
راحت میکنه...

ولی اگر میخوای قوی تر بشی و با تقدیرت بجنگی من و جاوید
کنارت هستیم.

تا هر زمان که بخوای میتونی به عنوان دختر من تو این عمارت
بمونی.

مطمئن باش من از همه چی محافظت میکنم.

کف دستش رو چند بار آروم زد رو شونم.

- قدر اون بچه ای که تو شکمت داره بزرگ میشه رو بدون.

خدا همچین نعمت بزرگی رو نصیب هرکسی نمیکنه.

از جاش بلند شد.

- مرگ فقط عیب های آدم رو میپوشونه.

این رو یادت نره.
نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون.
هاج و واج به اسلحه تو دستم نگاه کردم.
چشمه اشک هام برای بار هزارم جوشید.
باید چیکار میکردم.
با دستای لرزون اسلحه رو گذاشتم کنار سرم.
میتونستم کارم رو تموم کنم و خلاص شم اما نتونستم...
هرکاری کردم نتونستم.
چهره طوفان... کارهاش... حرفای مامان... نگاه افرا... همه و همه
یادآور ذهنم شد و همین باعث شد منصرف بشم.
دستم رو آوردم پایین.
با مردنم چی میشد؟
چند روز اشک میریختن و بعد برا همیشه فراموشم میکردن.
هرچی میشد به من و بچم میشد...
اسلحه رو پرت کردم کنار.

- نمیزارم دیگه زیر پاتون لهم کنید...

شکم رو لمس کردم.

- تا جایی که جون تو بدنم باشه میجنگم.

فقط به خاطر تو عزیزم.

(طوفان)

با خستگی دست هام رو بردم پشت و کش و قوسی به بدنم دادم.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی.

چندین ساعت بود که خودم رو غرق کارهای عقب افتاده شرکت

کرده بودم تا ذهنم به جای دیگه نره.

دستم رو پشت گردنم حلقه کردم و خیره شدم به استخر.

دو روز بود که از تماس جانان گذشته بود و من هنوز نتونسته

بودم خبری ازش بگیرم.

نه دیگه تحمل نقش بازی کردن برای افرا رو داشتتم و نه طاقت
رو در رویی با جانان.

پوف کلافه ای کشیدم و خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد.
نیم نگاهی به صفحش که خاموش و روشن میشد انداختم.

افرا بود!

دم و بازدم عمیقی گرفتم و جواب دادم.

- الو!

صداش با مکت به گوشم رسید.

- سلام.

پام رو انداختم رو میز.

- سلام، خوبی؟

صدای نفس هاش تو گوشم پیچید.

- خوبم!

چند ثانیه سکوت کرد.

- چند بار زنگ زدم جواب ندادی؛ اون روزم که یه کاره رفتی، نگران شدم.

کلافه چشم هام رو بستم.

- این چند وقت خیلی درگیری دارم افرا.

حتی وقت برای سر خاروندن هم ندارم.

کلی کار عقب افتاده شرکت مونده که باید انجامشون بدم.

واسه همینه نتونستم جوابت رو بدم.

با لحن دلخوری گفت :

- یعنی انقدر سرت شلوغه که وقت نمیکنی یه زنگ به نامزدت

بزنی حالش رو بپرسی؟

اصلا نمیدونی من مردم، زندهم، سالمم...

منم که زنگ میزنم جواب نمیدی.

تا کی میخوای اینطوری پیش بری یزدان؟

حس میکنم داری ازم فرار میکنی.

من یه زنم، توجه نیاز دارم، علاقه نیاز دارم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- تمومش کن افرا.

الان نه وقت این حرفاست و نه من حوصله میکشه.

من همینم، همیشه کارم برام الویت زندگیمه.

اگر با این مسئله مشکلی داری دیگه کاری از دست من بر نییاد.

اندازه چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

با نشنیدن جواب ازش از جام بلند شدم و شروع کردم قدم زدن.

- افرا؟ اونجایی؟

گلوش رو صاف کرد.

- آره، کاری نداری؟

من باید برم!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

- نه، خداحافظ!

بدون این که بزارم جواب بده گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.

با عصبانیت موهای پراکنده رو صورتم رو دادم بالا.

چرا یه کلام از جانان نپرسیدم؟

پوف کلافه ای کشیدم.

صدای پر بغضش تو گوشم پیچید.

"انتقامت رو گرفتی، خوشحال باش.

دیگه هیچکس رو ندارم، همه چی تموم شد"

نشستم رو صندلی و خیره شدم به روبه روم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

دستم بی اختیار رو موس حرکت کرد.

آلبوم عکس های مشترکمون رو باز کردم

و رو یکی از عکس ها کلیک کردم.

دستم رو قفل هم کردم و عمیق به عکس خیره شدم.

یعنی این چشم‌ها، اون حرف‌ها... همش دروغ بود؟
دندونام رو فشردم رو هم.

- چرا این کاررو کردی جانان؟ چرا باور هام رو خراب کردی؟
چرا کاری کردی بهت علاقه مند شم و بعد با دشمنم بهم ضربه
بزنی؟

صدای همتا باعث شد از افکارم بیام بیرون.

- داداش؟ چیکار میکنی این همه ساعت؟
با سرعت در لپ تاپ رو بستم.

- کار!

مشکوک نگاهم کرد.

- چی بود که نمیخوای ببینم؟

کلافه سرم رو تکون دادم.

- همتا، حوصله ندارم رو اعصابم راه نرو!

متعجب نگاه کرد.

- او، سگرمه هات هم حسابی تو همه!

اومد جلو و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

- ولی هرچقدر که عصبی باشی نمیتونی خواهر دردونت رو
ناراحت کنی!

مگه نه خان داداش؟

بوسه ای به گونم زد و با لبخند نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و کامل به سمتش برگشتم.

- شیطون، همیشه یه راهی پیدا میکنی که من رو آرام کنی!
خندید و ازم جدا شد.

فکر کردم میشینه رو صندلی کنارم ولی تو یه حرکت غیر منتظره
لپ تاپ رو چنگ زد و فرار کرد.
با عصبانیت از جام بلند شدم.

- همتا بدش من...میدونی که متنفرم کسی من رو جای احمق
بزاره!

با خنده فرار کرد به اون ور استخر.

- قول میدم بینم بهت پس بدم!

دندونام رو فشردم رو هم.

- همتا، خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم پس بده اون لامصب
رو، صبر من رو امتحان نکن...

بدون توجه به من و حرفم در لپ تاپ رو باز کرد.

با دیدن عکس خشکش زد.

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم جلو.

خواستم لپ تاپش رو ازش بگیریم که صدای ضعیفش اومد.

- داداش... این... این...

لپ تاپ رو از دستش گرفتم. حداقلش خیالم از این راحت بود
که جانان رو ندیده ولی بعد این...

با اخم های درهم نگاهش کردم.

- دیگه تو کارهای من دخالت نکن همتا، خواهرمی هیچی بهت

نمیگم ولی این به معنی این نیست که هر کاری بخوای بکنی!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- داداش... این عکس...

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- این عکس رو فراموش میکنی، همین!

دیگه هیچ وقت هم بحثش رو باز نمیکنی.

چرخیدم برم که صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- من این دختر رو دیدم.

پاهام بی اختیار از حرکت وایساد.

بدون این که برگردم جوابش رو دادم.

- کجا دیدی؟

صدای قدم هاش از پشت سرم اومد.

- چند روز پیش تو بیمارستان، با یه مرد کنارش...

دکترش دوستمه!

اتفاقا کلی هم دربارش صحبت کردیم باهم.

یه چیزای عجیبی ازش دیده بود.

مکت کرد.

- داداش این دختر کیه؟

کيه که اينطوري سفت بغلش کردی و با عشق بهش نگاه میکنی؟
برگشتم عقب.

- ديگه مهم نيست!

اين عکس رو فراموش کن همتا، فکر کن هيچ وقت نديدي.
خواستم برم که يه چيزی يادم اومد.
لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

- دکتر قبلش گفته بود بارداری سختی داره، به دوستت بسيار
هواش رو بيشر داشته باشه. ماه های اولشه!
برگشتم برم که با حرفش خشک شدم.
- ماه های اولش نيست.
حتی جنسيت بچه هم مشخص شده بود.

DONYAIEMAMNOE

بهت زده برگشتم عقب.

- چی؟ جنسیت بچه مشخص شده بود؟

دست هام رو مشت کردم.

- جنسیت چند ماهگی مشخص میشه؟

مکت کرد.

- چهار ماهگی، ولی چرا؟

چشم هام رو بستم.

یعنی ممکن بود؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

پس حرفای اون دکتر و از همه مهمتر حرف های خودش چی؟

از اون اتفاق فقط سه ماه گذشته بود.

چشم هام رو باز کردم.

گوشه قلبم هنوز که هنوزه امید داشتم که جانان دروغ گفته

باشه.

لپ تاپ رو باز کردم و یه عکس دیگه از جانان آوردم.

به سمتش گرفتم.

- خوب نگاه کن همتا، همین بود؟ مطمئنی؟
با دقت نگاه کرد.

- آره... امکان نداره اشتباه کنم.

دختری که من تو بیمارستان دیدم و با نسیم دربارش صحبت
کردم همین شخص بود.

از عصبانیت لپ تاپ رو کوبیدم به زمین و فریاد بلندی زدم.
موهام رو چنگ زدم.

من نمیخواستم دیگه اشتباه کنم.

نمیخواستم به خودم امید واهی بدم.

نفس نفس زنان به همتا نگاه کردم.

- پرونده بیماراش دست خودش میمونه؟

ترسیده نگاه کردم.

- من نمیدونم داداش... چی شده؟

توروخدا نترسون من رو بگو چی شد؟!

این دختر کیه؟

کلافه دستم رو کشیدم به صورتم.

- نمیدونم همتا... تا با دوستت صحبت نکنم نمیتونم بفهمم.

دوتا از دکمه های پیراهنم رو باز کردم.

- برو بپوش، باید بریم پیشش.

یه قدم اوامد جلو.

- داداش اول آروم باش بعد، سخته میکنی به خدا...

صدای فریادم تو حیاط اکو شد.

- بجنب همتا!

ترسیده رفت عقب.

- باشه.

نگاهی بهم انداخت و به سمت خونه دوید.

چشم هام رو بستم.

اگر این بچه از من بود چی؟

اگر جانان بهم دروغ گفته بود چی؟

دندونام رو فشردم رو هم.

اون موقع قید همه چیز رو میزدم و نابود میکردم هر کسی رو
که میخواست بچم رو ازم پنهون کنه...

با استرس طول و عرض راهرو رو طی کردم.

- پس کی مریضش میاد بیرون؟

سرش رو تگون داد.

- نمیدونم، ولی تا سونو رو انجام بده طول میکشه.

پوف کلافه ای کشیدم.

تمام وجودم پر شده بود از شک و ابهام.

- هنوز نمیخواهی چیزی بگی؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

- بزار مطمئن شم بعد.

خواست جوابم رو بده که در اتاق باز شد.

با شتاب دویدم دویدم به سمتش و منتظر موندم تا اتاق خالی
شه.

با خالی شدنش رفتم داخل.

نگاهی به دکتر انداختم.

پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن بود.

خواستم حرف بزنم که صدای همتا از پشتم اومد.

- سلام نسیم جان!

با تعجب سرش رو بلند کرد.

- همتا؟ خوش اومدی عزیزم.

نگاه گنگی بهم انداخت و از جاش بلند شد.

- اتفاقی افتاده؟

یه قدم رفتم جلو.

شما بیماری به اسم جانان سهراب پور داشتید؟

متعجب نگاهم کرد.

- من در روز صد تا بیمار ویزیت میکنم آقا، اسم دونه دوشون

که یادم نمیمونه!

دم و بازدم عمیقی گرفتم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

یکی از عکسش هاش رو باز کردم و به سمتش گرفتم.

- صاحب این عکس.

نگاه پر مکتی به صفحه گوشی انداخت.

- آره، چطور؟ اتفاقی براش افتاده؟

گوشیم رو قفل کردم و گذاشتم داخل جیبم.

- پروندش رو میخوام.

خندید.

- متاسفم ولی نمیتونم همچین کاری کنم.

به سمت همتا برگشت.

- تو دیگه بهتر میدونی عزیزم.

ما اجازه همچین کاری رو نداریم.

دستام رو کوبیدم رو میز و با عصبانیت نگاهش کردم.

همتا اومد جلو.

- داداش، آرام باش.

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

- برو بیرون و درم ببند. زود باش!

لب هاشو رو هم فشرد.

- باشه.

نگاه کوتاهی به ما انداخت و رفت بیرون.

برگشتم سمتش و خیره نگاهش کردم.

- ببین. دکتر، من یک بار حرفم رو میزنم و دوست دارم خوب متوجه بشی.

من باید اون پرونده رو ببینم.

برام مهم نیست که خارج از قوانینه یا نه!

خواست حرف بزنه که اجازه ندادم.

- هیشش!

کف دستم رو کوبیدم رو میز و شمرده شمرده گفتم:

- من الان به عنوان یه مردی اینجا وایسام که نمیدونه اون بچه

متعلق به خودشه یا نه، پس باید پروندش رو ببینم.

نفس عمیقی کشید.

- شما آقای؟

کشیدم عقب.

- بزرگمهر، طوفان بزرگمهر.

با مکث به سمت کمدش رفت و شروع کرد گشتن.

- با این حساب برادر همتا هستید درسته؟

سرم رو تکون دادم.

- بله!

یه پوشه از داخل کمدش در آورد و اومد سمتم.

- فقط به خاطر این که آشنای همتا هستید و هستون رو درک

میکنم دارم این کار رو میکنم وگرنه خارج از قوانینه و. اجازه

همچین کاری رو نداریم.

پرونده رو گذاشت رو میز.

- خیلی شانس آوردید که زود اومدید چون من پرونده هایی که

بیشتر از یک هفته از ویزیتشون گذشته باشه تحویل بایگانی

بیمارستان میدم.

یه قدم رفت عقب.

- این خانوم زمانی به بیمارستان مراجعه کرد که ضربه نسبتاً شدید به شکمش خورده بود و خونریزی داشت.

خداروشکر خون ریزی پشت رحم بود و بچه سالم موند.

پرونده رو باز کردم. همونطوری که صفحاتش رو ورق میزدم گفتم:

- بچه چند ماهش بود؟

صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

- پنج ماه، جنسیت هم دختر!

چشم هام رو بستم.

حالا دیگه مطمئن شده بودم که این بچه، بچه منه.

ولی چرا؟

چرا اون دکتر بهم دروغ گفت؟

چرا جانان دروغ گفت و حرف های جاوید رو تایید کرد؟

دندونامو رو هم فشردم.

شک نداشتم جاوید اون دکتر رو خریده بود و من ابلهانه به
چاهش افتاده بودم.

صداش تو گوشم پیچید.

- زمان سونو حالت هاش خیلی عجیب بود.

یک سره میرفت تو خودش و اشک می ریخت.

صدای قلب بچه رو باید خیلی قبلتر میشنید ولی من مطمئن
بودم سونوگرافی نرفته بود.

عجیب تر از حالت های خودش مرد کنارش بود.

کوچیک ترین حسی نسبت به پدر بودن ازش نگرفتم.
مکت کرد.

- پدر این بچه شمايید؟

سرم رو تکون دادم.

- سه ماه پیش یه دکتر مثل شما بهم گفت بچه وارد هفته دوم
شده ولی با این حساب...

پرونده رو ازم گرفت.

- پس به بازی اومدید با این حساب.

با مکت به سمت کمدش رفت.

- میخواست اسم دخترش رو نفس بزاره!

گفتم شاید بخواید بدونید.

دستام رو مشت کردم.

- نفس؟

چشم هام رو بستم.

دیگه مطمئن شده بودم که این بچه برای منه!

نفس عمیقی کشیدم.

- ممنون بابت کمکتون!

نگاهی بهش انداختم و بدون این که منتظر جوابش بمونم اومدم

بیرون.

همتا با دیدنم از جاش بلند شد.

- چی شد داداش؟

بدون توجه بهش به سمت خروجی رفتم.

با هر قدمم بغض تو گلوم بیشتر و. بیشتر می شد.

حرفایی که تو بیمارستان بهش گفتم...

چشم های گریونش... بلاهایی که سرش آوردم... تهمت هایی که بهش زدم...

همه و همه یادم اومد و قلبم رو سوزوند.

من چطور تونستم باور کنم به خیانت جانان؟

جانان من مثل برگ گل پاک بود.

من چطور تونستم به دام جاوید بیفتم و حرف هایی رو بهش بگم که لایقش نبود؟

همه اینا یک طرف.

جانان چرا بهم دروغ گفت؟

چرا واقعیت رو نگفت؟

با عصبانیت مشتم رو کوبیدم به دیوار کنارم.

احساس عذاب وجدان گلوم رو چنگ زده بود و داشت خفم می کرد.

یکی تو ذهنم بهم نهیب زد:

"اگر جانان واقعیت رو بهت میگفت بازم باور میکردی؟"

موهام رو چنگ زدم.

با اون همه شک و حرفای اون دکتر نه... نمیتونستم...

بغضم رو قورت دادم.

حالا میتونستم چشمای پر حرفش رو بخونم، حالا میتونستم
معنی نگاهش رو بفهمم.

من در حق این دختر بد کرده بودم...

صدای همتا از پشتم می اومد اما نمیتونستم عکس العملی نشون
بدم.

غرق بودم تو افکار و پشیمونی های خودم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

کلافه گوشه رو گذاشتم تو جیبم و به راهم ادامه دادم.

باید جانان رو میدیدم و هرچه سریع تر باهاش صحبت می کردم.

(طوفان)

ماشین رو یه گوشه پارک کردم.
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.
وقتی باهاس مقابله شدم میخواستم چی بگم؟
بگم من بهت تهمت زدم و الان پشیمونم؟
بگم واقعیت رو فهمیدم و الان اومدم دنبال تو و بچم؟
صدای همتا باعث شد از افکارم بیام بیرون.
- داداش؟ خوبی؟
با مکت به سمتش برگشتم.
- نمیدونم...

دستش رو گذاشت رو بازوم.
- هنوز نمیخوای بگی چی شده؟
شاید بتونم کمکت کنم.

سکوت کرد.

- این دختره کیه داداش؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

- جانان... خواهر افرا.

مکت کردم.

- مادر بچم... کسی که تونست به قلبم راه پیدا کنه و من رو عوض کنه.

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- شوخی میکنی؟ نه؟

افرا... نامزدت... یعنی چی داداش...

خسته سرم رو تکیه دادم به پشت.

- تو هیچی نمیدونی همتا... هیچی...

قبل از این که پیام خواستگاری افرا جانان تو زندگیم بود...

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد.

- پس واسه همین بود هیچ وقت تو جمعمون ظاهر نمیشد...
واسه همین بود که من تا حالا ندیده بودمش ولی... ولی چطور با
وجود ...

پریدم وسط حرفش.

- مفصله، میگم برات تو فرصت مناسب.

فعلا باید جانان رو ببینم.

تو بشین تو ماشین من میام.

بدون این که منتظر جوابش بمونم پیاده شدم و در رو بستم.

زنگ در رو فشردم و منتظر موندم.

چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد.

با مکث رفتم داخل و در رو بستم.

خواستم برم جلو که مادر جانان از خونه اومد بیرون.

پیش قدم شدم.

DONYAEMAMNOE

- سلام.

لبه چادرش رو جمع کرد و اومد جلو.

- سلام.

نگاه دقیقی بهش انداختم.

دلیل این چشمای پر نفرت و لحن سردش چی بود؟

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- افرا هستش؟

پوزخند کمرنگی زد.

- نمیدونی این وقت روز نامزدت سرکاره؟

لب هامو رو هم فشردم.

به کل فراموش کرده بودم.

- جواب تلفنش رو نداد نگران شدم، گفتم شاید خونه باشه!

یک قدم رفتم عقب؛ موندنم دیگه جایز نبود.

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم، خداحافظ.

برگشتم برم که صداش اومد.

- دیدن افرا بهونست!

به سمتش چرخیدم.

- یعنی چی؟

لب هاش رو فشرد رو هم.

- اومدی جانان رو ببینی؟ نه!؟

دست هام رو مشت کردم.

- منظورتون رو نمیفهمم.

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست.

- آدمی که جلوم وایساده زمین تا آسمون فرق داره با مردی که

چند ماه پیش به عنوان یه ناجی کنار دخترم دیدم.

تک خنده ای کرد.

- بازیگر ماهری هستی!

کاری کردی نتونم بشناسمت ولی دیگه کافیه، من همه چی رو

میدونم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- کاملاً اشتباه متوجه شدید.

صبر کنید براتون توضیح بدم که...

پريد وسط حرفم.

- چي رو ميخواي توضيح بدي؟

اين كه چطور دخترم رو گول زدي و حاملش كردي؟

چند قدم اومد جلو.

- زندگي دختر من رو بازيچه هوست كردي.

باعث شدي خودم با دستاي خودم جيگر گوشم رو از خونه بندازم
بيرون.

ناباور نگاهش كردم.

- چي؟

پوزخند پررنگي زد.

- تعجب كردي نه؟

كاش تو رو هم ميتونستم از خانوادمون پاك كنم ولي نميتونم.

افراي من ديوانه وار عاشق توي نامرده و من رو با جون خودش
تهديد كرده.

با نفرت به چشم هام خيره شد.

- زندگی و بخت جانان رو سیاه کردی ولی دیگه تحمل ندارم
سر افرا هم همین بلارو بیاری.

مطمئنم که دوشش نداری... من یه مادرم، حس میکنم.
حتی همین الان هم واسه جانان اینجایی ولی خسته نکن خودت
رو.

حتی من هم نمیدونم کجاست... هیچکس نمیدونه!
به در اشاره کرد.

- برو... برو و دیگه هیچ وقت با من رو در رو نشو.
برو ولی این رو فراموش نکن... نفرین من همیشه پشت سرته.
محکم کوبید به سینش.

- آه و نفرین من تا آخر عمرت سایه میندازه رو زندگیت.
چشم هام رو بستم.

هیچ کدوم از حرف هاش برام مهم نبود حتی نفرینش...
حرفاش مدام تو ذهنم چرخ می خورد:

" باعث شدی خودم با دستای خودم بندازمش بیرون.

هیچکس ازش خبر نداره، حتی من هم نمیدونم کجاست"
دندونامو رو هم فشردم.

با اون وضعش کجا رفته بود؟

عقب گرد کردم و با سرعت خونه رو ترک کردم.

دیگه تحمل حضور تو اون مکان رو نداشتم.

تکیه دادم به در و گلوم رو چنگ زدم.

یه بغضی ته گلوم بود و داشت خفم می کرد.

همتا از ماشین پیاده شد و با عجله به سمتم اومد.

- داداش... خوبی؟

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

- نیست... رفته... رفته...

با چشمای اشکی نگاهم کرد.

- داداش آروم باش توروخدا... پیداش میکنیم.

چشم هام رو بستم.

اگر پیداش نمیکردم چی؟

اگر بلایی سرش اومده بود چی؟

رو زانو هام فرود اومدم.

حس میکردم غرورم زیر یه کامیون سنگین خورد شده.

به آسمون نگاه کردم.

من چیکار کردم؟

من در حق جانان چیکار کردم؟

(طوفان)

۳ ماه بعد

کلافه از آسانسور اومدم بیرون و وارد شرکت شدم.

مستقیم بدون نگاه کردن به کسی به سمت اتاقم رفتم.

کتم رو پرت کردم رو مبل و پشت میز نشستم.

خسته از افکارم سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

فایده نداشت...!

به هر دری میرفتم برگشت میخوردم.

سه ماه بود که شب و روزم شده بود جهنم.

سه ماه بود که در به در دنبال جانان میگشتم اما نبود... انگار یه

قطره آب شده بود و رفته بود تو زمین.

صدای در باعث شد به خودم پیام.

نگاهی به چهره خسته پاشا انداختم.

- چی شد؟ خبری داشت ازش؟

خودش رو انداخت رو مبل.

- نه، حسابی مغزش رو شست و شو دادم... خبری نداره ازش.

پاش رو انداخت رو میز.

- وقتی خانواده خودش ازش خبر ندارن انتظار داری ما بتونیم

پیداش کنیم؟

دختره جووری خودش رو گم و گور کرده که هیچکس ازش خبر

نداره.

حتی یک نفر!

پوف کلافه ای کشیدم و جعبه سیگار رو از داخل کشو در آوردم.

یه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشن کردم.

- داغونم پاشا!

دیگه دارم به جنون میرسم.

شب و روزم شده استرس، دلهره.

هر لحظه منتظرم تا یکی بیاد و بگه جانان دیگه نیست.

دارم روانی میشم...

آخه یه دختر کم سن و سال و

پا به ماه تنهایی میخواد چیکار کنه؟

سه ماه کارم شده عذاب کشیدن.

سه ماهه که فقط دارم خودخوری میکنم.

کاش زودتر می فهمیدم که جانان بی گناهه!

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

- اون موقع شاید... شاید...

سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

- بد کردم پاشا...

خیلی بد کردم.

من در حق جانان...

در حق مادر بچم بد کردم...

صدای قدم هاش پشت سرم اومد.

- و باز هم همون اشتباه رو داری تکرار میکنی.

کنارم وایساد.

- تو عاشق جانانی، این رو مطمئن شدم... پس دلیلی نداره

خواهرش رو کنارت نگه داری.

رابطت رو با افرا تموم کن.

بیشتر از این به اون دختر بیچاره آسیب نزن... بزار بره پی

زندگیش.

فیلتر سیگار رو انداختم زمین و زیر پام له کردم.

- نمیتونم... باید کاری کنم اون ازم سرد شه... حتی نفرت پیدا کنه.

در غیر این صورت پای لج و لجبازی میاد وسط اون موقع...

سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

گنگ نگاهم کرد.

- یعنی چی؟

مکت کرد.

- چیزی رو داری ازم پنهون میکنی طوفان؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم.

- افرا تو زمانی که تو شرکت چنگیز کار می کرده بیکار نبوده...

خیلی چیزها بابت ما میدونه و همینها باعث شد من تن به

این رابطه بدم.

درسته که بعد از جانان به خاطر افرا بهش نزدیک شدم اما قبل

اون فقط و فقط واسه خفه کردنش بود.

تاک آبرویی بالا انداخت.

- عجب... نمیخوره بهش انقدر مارموز باشه.
دستام رو فرو کردم تو جیبم و به روبه روم خیره شدم.
- الان افرا ذره ای برام مهم نیست...
فقط کافیه یه لادرز ازش پیدا کنم درجا این نامزدی مزخرف رو
تموم میکنم.
تنها چیزی که برام مهمه جانان و بچمه.
چند ثانیه طولانی سکوت کرد.
- بر فرض مثال پیداش کردیم.
اون موقع چیکار میکنی طوفان؟
لبخندی گوشه لبم نشست.
- یه زندگی جدید رو باهات شروع میکنم... دور از همه چیز و
همه کس.

من، جانان و دخترمون.
- اگر نخواد چی؟ به هر حال این همه بلا سرش آوردی.
نیم نگاهی به سمتش انداختم.

- جانان هنوزم دوستم داره، مطمئنم.

صدای نفس های عمیقش تو گوشم پیچید.

- امیدوارم.

نشست رو مبل.

- من به جاوید و شیخ خیلی مشکوکم طوفان.

برگشتم عقب.

- آدم هایی که گذاشتم هنوز دارن تعقیب میکنن جفتشون رو.

هیچ نشونی از جانان نیست.

حتی صبحت آخرمون هم به نتیجه ای نرسید.

علنی گفت هیچ خبری ازش نداره!

دستش رو تکیه گاه چونش کرد.

- شاید داره کاری میکنه مارو گمراه کنه!

مشکوک نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

لقمه رو نچرخون پاشا... درست و واضح بگو.

صاف نشست.

- چند روز پیش خواستم شیخ رو ببینم تو عمارتش رد کرد.

از بچه ها آمار گرفتم.

تعداد بادیگاردش رو سه برابر کرده.

مکت کرد.

- از طرفی یه مدت طولانیه که جاوید خونه خودش نمیره.

این سوال چند روزه ذهن من رو درگیر کرده.

چرا آدمی که هیچ وقت قرار ملاقات های خصوصی مارو رد

نمی کرد این دفعه سر باز زد؟

چند قدم رفتم جلو.

- یعنی میگی جانان تو اون عمارته؟

درست بغل گوش ما؟

سرش رو تکون داد.

- من اینطوری حس میکنم.

- پس چرا آدم هایی که گذاشتیم واسه تعقیب هیچی بهمون نگفتن؟

شونه هاش رو داد بالا.

- ممکنه دوطرفه کار میکنن!

دندونامو رو هم فشردم.

- حروم زاده ها... حساب تک تکشون رو میرسم.

به سمتش رفتم.

- باید خودمون بیفتیم دنبالش....

پرید وسط حرفم.

- با ظاهر متفاوت.

از جاش بلند شد.

- ولی قبل از همه اینا باید مطمئن بشیم.

تکیه دادم به میز و دستام رو تو سینم حلقه کردم.

- چطوری؟

نزدیکم شد.

- با جاوید صحبت کن مجدد... کاری کن که بفهمه تو واقعیت رو میدونی.

کاری کن احساس خطر کنه!

جاویدی که سر جون خودش معامله کرده و برای تصاحب جانان این همه نقشه چیده و ریسک کرده نمیتونه به این راحتی بیخیالش شه.

من و تو بهتر از هرکسی میدونیم که چقدر حریص جانان بود وگرنه اون دکتر رو نمیخرید تا مارو گول بزنه. دستش رو زد به شونم.

- کاری کن که بدونه قلب جانان فقط مال تو... رفت عقب.

- الان تو شرکتشه، بهترین فرصته تا امتحانش کنیم.

اگر بعد از حرفای تو از شرکت خارج شد بدون جانان پیششه.

کتم رو از رو میز چنگ زدم و به سمت در رفتم.

- آخرین شانسمون هم امتحان میکنم.

امیدوارم این راه مارو به جانان ببره.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- حواست باشه!

سرش رو تکون داد.

- دارمت رفیق!

چند بار محکم کوبیدم به در و منتظر موندم.

به ثانیه نکشیده باز شد.

نگاهی به منشیش انداختم.

- جاوید کجاست؟

ترسیده نگاهم کرد.

- تو اتاقشون ولی جلسه دارن!

پوف کلافه ای کشیدم و زدمش کنار.

به سمت اتاقش رفتم.

بدون توجه به صدا زدن های منشی پشت سرم در رو باز کردم

و رفتم داخل.

همزمان چند سر برگشت سمتم.

ابرو هام رو کشیدم تو هم و به جاوید خیره شدم.

- همه بیرون!

پوزخندی گوشه لبش نشست.

- بیرون آقایون، بعدا این جلسه رو ادامه میدیم.

بدون پلک زدن جدی و عصبی خیره نگاهش کردم.

کمتر از یک دقیقه اتاق خالی شد و فقط من و جاوید باقی
موندیم.

با همون پوزخند گوشه لبش از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

- چی شده طوفان؟

دستام رو مشت کردم و شمردم شمردم گفتم:

- جانان کجاست؟

خندید.

- فکر میکنم دفعه پیش واضح و مستقیم گفتم بهت خبری ازش
ندارم.

یه قدم رفتم جلو.

- احمق جلوت واینستاده جاوید.

درسته دفعه پیش گفتی اما من نه باور کردم و نه میکنم..

یعنی تویی که انقدر تشنه جانان بودی ازش دست کشیدی؟

دستاش رو تو سینش جمع کرد و تکیه داد به میز.

- تنشش بودم و سیراب شدم.

دیگه نه خواستنی بود و نه بچه ای چرا باید نگهش میداشتم؟

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- اون بچه برای من بود، از گوشت و خون من بود ولی تو کاری

کردی به جانان شک کنم.

دندونامو فشردم رو هم.

- و برسیم به مردن اون بچه.

مطمئنم جانان از جوش هم بیشتر از دخترمون مراقبت میکنه.

پس این بازی هارو برام در نیار که تک تک کلماتش رو از برم.

دیگه نمیتونی گولم بزنی جاوید.

دستام رو کوبیدم رو میز.

- جانان تا آخر عمرش عاشق من میمونه.

نمیتونی ازم بگیری.

بالاخره پیداش میکنم.

هم جانان رو و هم دخترم رو.

بهاش هم هرچی باشه میدم... حتی شده جونم....

با تمسخر نگاهش کردم.

- هرکاری کنی نمیتونی من رو از ذهن و قلبش بیرون کنی.

جانان فقط و فقط متعلق به منه.

این حرفم رو یادت نره جاوید ارژنگ.

با تمسخر نگاهم کرد.

- تو خیالات زندگی کن طوفان.

کمرش رو صاف کرد.

- مطمئن باش از جانان خبر ندارم ولی اگر داشتم...

پوزخند گوشه لبش پررنگ تر شد.

- اون موقع لحظه های دونفرمون رو یادت می‌آوردم و بهت

میفهموندم که هنوزم تو فکرشی یا نه!

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم.

دوست داشتم خرخرش رو بگیرم و با تمام قدرت فشار بدم اما

حیف که باید تحمل میکردم.

- حنات دیگه برام رنگی نداره جاوید، الکی خودت رو خسته کن.

با نفرت نگاهش کردم.

- دختری که عاشقی رو با من شروع کرد، دختری که من تمام

اولین هاش بودم نمیتونه بهم خیانت کنه.

یک بار گولم زدی ولی دیگه نمیتونی..

پیداش میکنم بالاخره، هرچقدر که تو ازم پنهونش کنی.

نگاه پر تهدیدی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

بدون توجه به نگاه کنجکاو بقیه از شرکت اومدم بیرون و راه پله

هارو پیش گرفتم.

دستام رو مشت کردم و چشم هام رو بستم.

- پیدا شو جانان... پیدا شو... دیگه نمیتونم تحمل کنم.

دارم به جنون میرسم...

پیدا شو لعنتی چون دیگه این دل تنگ بی صاحبم طاقت دوری
ازت رو نداره.

(افرا)

با خستگی کیفم رو از رو میز برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.
بی حواس در رو بستم و قفل کردم. خواستم برم که کسی از
پشت صدام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

- داری میری دخترم؟

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

- کارم تموم شد گفتم امروز یکم زودتر برم.

گوشیش رو از جیبش در آورد.

- صبر کن بگم راننده برسونت.

یه قدم رفتم جلو.

- نیاز نیست چنگیز خان، میخوام یکم قدم بزنم.

نامطمئن نگاهم کرد.

- افرا؟ دخترم همه چی روبه راهه؟!

حالت صورتم رو حفظ کردم.

- آره، چطور؟!

دست راستش رو فرو کرد تو جیب شلوارش.

- نمیدونم... حس کردم خوب نیستی!

مکت کرد.

- با یزدان رابطه چطوره؟ اذیتت نمیکنه که؟

ناخونام رو کف دستم فشار دادم.

- نه اصلا، همه چی اوکیه.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

- باشه، بیشتر از این نگهت نمیدارم.

مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم.

- ممنونم، شما هم همینطور.

فعلا.

نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت آسانسور رفتم.

با سرعت خودم رو انداختم داخل کابین.

دم و بازدم عمیقی گرفتم و چشم هام رو بستم.

با یادآوری حرفش پوزخندی گوشه لبم نشست.

تمام زندگیم شده بود تظاهر و من راهی جز این نداشتم.

چی میگفتم بهش؟

میگفتم دوهفتست پسرت رو ندیدم.

دوهفتست نه بهم زنگ میزنه و نه جواب تلفنم رو میده؟

پوف کلافه ای کشیدم و دکمه طبقه پارکینگ رو فشردم.

فایده نداشت... هرچی خودم رو به یزدان نزدیک میکردم اون ازم

دور و دورتر میشد.

با باز شدن آسانسور به خودم اومدم.

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه هیچی نبودم.
نگاهی به چهره پریشونم انداختم و اومدم بیرون.
دستی برای نگهبان تکون دادم و از شرکت خارج شدم.
دستام رو تو سینه م حلقه کردم و قدم زنان مسیر خونه رو پیش
گرفتم.

وارد یکی از کوچه ها شدم و خواستم میانبر بزنم که یه ماشین
مدل بالا پیچید جلوم.
مکت کردم.

این کی بود؟
ترسیده دسته کیفم رو تو مشتم فشردم و خواستم برگردم که
در باز شد.

- خانوم سهراب پور؟

بی اختیار پاهام از حرکت وایساد.

- شما؟

سکوت کرد.

- بشینید لطفا، باهاتون صحبت دارم.

اخم کردم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

تاحالا ندیده بودمش.

- من با شما صحبتی ندارم آقای محترم.

مزاحم نشید لطفا.

برگشتم برم که با حرفش خشک شدم.

- راجبه جانانه، خواهرت.

با مکث به سمتش چرخیدم.

- شما جانان رو از کجا می شناسید؟

به روبه روش اشاره کرد.

- بفرمایید بشینید، میگم!

نگاه با دقتی به اطراف انداختم و به سمت ماشین رفتم.

صندلی مقابلش نشستم.

به سرعت در بسته شد و ماشین حرکت کرد.

کنجکاو نگاهش کردم.

- خب؟ شما کی هستید؟ جانان رو از کجا می شناسید؟

پاش رو انداخت رو پاش و با غرور نگاهم کرد.

- جاوید، جاوید ارژنگ.

دسته کیفم رو تو مشتت گرفتم.

- جانان کجاست؟ حالش خوبه؟

پوزخندی گوشه لبش نشست.

- تا زمانی که پیش منه آره، حالش خوبه.

خم شد سمتم و فاصلش رو کم کرد.

- آدمی نیستم که بخوام حرف رو کش بدم یا دنبال حاشیه باشم.

زود و بی مقدمه میرم سر اصل مطلب.

گنگ نگاهش کردم.

نمیفهمیدم حرفاش رو، درک نمیکردم.

- اصل مطلب چیه؟

رفت عقب.

- ما دوتا یه هدف مشترک داریم.

جدا موندن طوفان و جانان.

مکت کرد.

- تو با اسم یزدان میشناسی نامزدت رو آره؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- شما... شما اینارو از کجا میدونید؟

خندید.

- من همه چی رو میدونم.

ریز و درشت همه اتفاقات.

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- همین الان اگر به عنوان نامزد طوفان جلوم نشستنی زیر سایه

منه.

وگرنه خودت بهتر میدونی طوفان چقدر جانان یعنی مادر بچش

رو دوست داره!

بی اختیار اشک تو چشم هام حلقه زد.

- اینارو داری میگی که چی بشه؟

داغ دلم رو تازه کنی؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

- اینارو بهت میگم سر عقل بیای و راه درست رو انتخاب کنی.

من به تو کمک میکنم تو هم به من!

نم اشک گوشه چشمم رو گرفتم.

- چطوری؟

از تو جیبش یه گوشی کوچیک در آورد و گرفت سمتم.

- طوفان همه جا داره دنبال جانان میگرده.

من جانان رو یه جای امن پنهون کردم.

وظیفه تو اینه که طوفان رو سرگرم چیزی کنی تا درگیر بشه و

نتونه دنبال جانان بگرده.

گوشی رو از دستش گرفتم.

- چطوری؟

از جعبه سیگار کنارش یه نخ در آورد.

همونطوری که روشنش می‌کرد جوابم رو داد.

- گاماس گاماس دختر جون.

کام عمیقی گرفت و دودش رو تو صورتم فوت کرد.

- اگر مو به مو حرفام رو گوش کنی و عمل کنی جفتمون برنده از این بازی بیرون میایم.

تو به طوفان میرسی و جانان هم برای من میمونه.
مکت کرد.

- همراه با بچش!

نفس عمیقی کشیدم.

- اگر پیداش کنه چی؟

اون موقع چی میشه؟

کام دیگه ای گرفت.

- اون بستگی به تو داره.

دستاش رو تو سینش حلقه کرد.

- عارغم تلاش های من طوفان فهمید که بچه برای خودشه.

فقط کافیه جانان رو پیدا کنه اون موقع دیگه هیچکس نمیتونه
اونارو جدا کنه.

لبم رو گاز گرفتم.

اگر باهش همکاری نمیکردم یزدان رو برای همیشه از دست
میدادم و با همکاری کردنم هم تبدیل به یه خائن میشدم ولی
برام مهم نبود...

من نمیخواستم بازنده باشم و به خواهرم ببازم.

سرم رو گرفتم بالا.

- هرگز نمیزارم همچین اتفاقی بیفته.

فقط بگو باید چیکار کنم.

سرش رو با تحسین تگون داد.

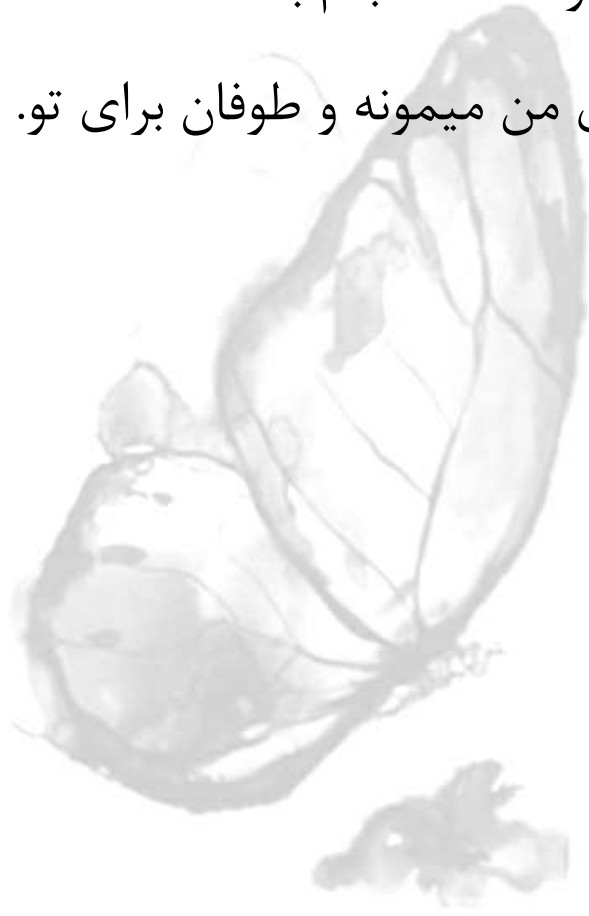
- آفرین، دختر عاقلی هستی.

به گوشی اشاره کرد.

- هر چیزی که لازم باشه تو زمان و وقت مناسبش بهت میگم.

انگشتش رو به نشونه تهدید به سمتم گرفت.

این هوس به سرت نزنه که بخوای دورم بزنی.
من با همه آدم هایی که دیدی فرق دارم.
جنسم فرق داره، خونم فرق داره.
همه این کارهارو بی کم و کاست انجام بده.
آخر این بازی جانان برای من میمونه و طوفان برای تو.



سرم رو تکون دادم.

- هرکاری بگی میکنم!

با رضایت نگاهم کرد.

- خوبه!

تو جاش جابه جا شد.

- احتمال خیلی بالا از این ماشین که پیاده شی طوفان یا دوست
چلغوزش بیان پیشت؛ فقط بهشون میگی که من سراغ جانان رو
گرفتم ازت فهمیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- آره!

دستاش رو تکیه گاه زانوش کرد و خم شد سمتم.

- دلیل نبود جانان رو چی گفتی به بابات؟

لب هام رو فشردم رو هم.

- یه نامه از زبون خودش درست کردیم و گفتیم فرار کرده!

خندید.

- پیش پلیس هم رفتید؟

با مکث سرم رو تکون دادم.

- آره ولی به نتیجه ای نرسیدیم...

پرید وسط حرفم.

- هیچ وقت هم نمیتونید برسید.

جانان تا زمانی که پیش من هیچکس نمیتونه از جاش مطلع

بشه.

نفس عمیقی کشید.

- برای داداشت هم همین بهونه هارو جور کن.
حوصله درگیری با اون رو دیگه ندارم، طوفان به اندازه کافی رو
اعصابمه!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- داداشم؟ یعنی... یعنی چی؟

ضربه ای به شیشه رابط پشتش زد.

- نگه دار ماشین رو!

برگشت سمتم.

- امروز میاد بیرون.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

- ولی... چطوری؟

هنوز...هنوز که...

پرید وسط حرفم.

- اگر تو و مادرت اون بلارو سر جانان نمی آوردید خیلی زودتر
میومد بیرون اما الانم دیر نیست.

من برای نگه داشتن و خوشحال کردن جانان هرکاری میکنم
مطمئنم تو هم همین حس رو نسبت به طوفان داری.

در ماشین رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد.

- الان برو... به زودی بهت میگم چیکار کنی و چیکار نکنی، در
ضمن...

جدی نگاهم کرد.

- این راز همراه من و تو به خاک میره.

فراموش نکن حرفام رو.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم.

بلافاصله بعد از پیاده شدنم ماشین حرکت کرد.

نگاهی به اطراف انداختم.

نزدیک خونه بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پیاده رو رفتم

دستم رو تو سینم حلقه کردم و با خودم زمزمه کردم.

- این کارم نامردیه، کار یه خائنه اما راه دیگه ندارم...

مجبورم... شما من رو مجبور کردید.
مطمئنم این کارم به نفع و صلاح همست.

(طوفان)

نگاهی به ساعت دستم انداختم و پوف کلافه ای کشیدم.
یک ساعت از قرارمون با پاشا گذشته بود و هنوز که هنوزه هیچ
خبری ازش نبود.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی.
با دیدن قطره های ریز و درشت آب روی شیشه لبخندی رو لبم
نشست.

شیشه رو دادم پایین و هوای تازه بهاری رو استشمام کردم.
دستم رو بردم بیرون.

خاطرات گذشته و اولین دیدارم با جانان مثل یه پرده سینما
جلوی چشمم باز شد و باعث شد قلبم به تپش بیفته.

ضبط رو روشن کردم و چشم هام رو بستم.

* بارون که میزنه

این آسمون منو دیوونه میکنه...

خون گریه میکنه....

هی پا به پای من تو این خیابونا...

من گریه میکنم، اون گریه میکنه....

بارون که میزنه باز جای خالی تو درد میکنه.... *

با صدای تقه ای که به شیشه خورد به خودم اومدم.

چشم هام رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

پاشا تکیه داده بود به ماشین.

پیاده شدم و به سمتش رفتم.

- چی شد؟ تونستی چیزی پیدا کنی؟

جعبه سیگارش رو از جیبش در آورد و یه نخ گذاشت گوشه

لبش.

- طبق انتظارم پیش نرفت!

گنگ نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

سیگارش رو روشن کرد.

- با افرا ملاقات کرد.

تو یه مدت طولانی هم... نه بیست دقیقه، نیم ساعت.

بعدشم چند جا رفت و برگشت خونه خودش.

دستام رو مشت کردم.

- یعنی با افرا دست به یکی کردن؟

کام عمیقی گرفت.

- احتمالاً، وگرنه چرا باید ببینتش.

اگر زوری چیزی باشه حق رو بهش میدم ولی با رضایت خودش

سوار ماشین شد.

دستم رو محکم کشیدم رو صورتم.

- پس با اون بیشرف هم کلام شده.

تکیه دادم به کاپوت ماشین.

- دیگه نمیتونم تحمل کنم پاشا، دارم خفه میشم.

باید هرچه سریع تر یه راه حل پیدا کنم و ازش جدا شم.

سیگارش رو انداخت زمین.

- من یه چیزایی به فکرم رسیده ولی نمیدونم جواب بده یا نه!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- چی؟!

کامل به سمتم چرخید.

- گفتمی از تو مدرک جمع کرده آره؟

سرم رو تکون دادم.

- آره، همینم چنگیز رو به جنب و جوش انداخت. با تهدید مجبور

شدم برم خواستگاریش و این نامزدی مزخرف رو قبول کنم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- اگر خطر جون جانان و زندگی مامان نبود هرگز تن به این ذلت

نمی دادم.

زیپ کاپشنش رو کشید بالا.

- منطقی بخوایم فکر کنیم تو هم میتونی همین بلارو سرش
بیاری!

کنجکاو نگاهش کردم.

- چطوری!؟

دستش رو زد رو شونم.

- اون با زرنگی تو و عموت رو گذاشت لای منگنه، تو هم میتونی
کاری کنی دمش رو بزاره رو کولش و بره؛ مثلا به رشوه گیری یا
چمیدونم این جور چیزا متهمش کنی.

خیره شدم بهش.

- راست میگی... اینطوری میتونم تهدیدش کنم و تا همیشه ازش
خلاص شم.

حتی یکی رو میشناسم که میتونه مدارک سالم درست کنه
برامون...
DONYAIEMAMNOE

دستم رو مشت کردم.

- چرا زودتر به فکر لعنتیم نرسید؟

سرش رو تکون داد.

- از بس حواست پی پیدا کردن جانانه...

نفس آسوده ای کشیدم و دستم رو گذاشتم رو شونش.

- این روزایی که کنارم بودی رو فراموش نمیکنم رفیق.

خندید.

- نگران نباش، بعدا همش رو جبران میکنی.

نگاه قدردانی بهش انداختم و خواستم برم که صدام کرد.

- صبر کن طوفان.

برگشتم عقب و منتظر نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و مکث کرد.

- تمام فکر و ذهنه رو درگیر جانان نکن.

بهت حق میدم نگرانشی... نگران جانان و بچتی ولی این به

خودت ضرر میزنه.

یه گوشه از ذهنه هم بزار برای دشمن هات.

کسی که درگیر احساساتش میشه ضربه میخوره، خطا میکنه،
اشتباه میکنه....

آدم مقابل ما جاویده....

یادت نره که که جاوید هفت خطه و شیخ مثل کوه پشتش
وایساده.

تو فرصتی برای ضعیف بودن نداری طوفان، دشمن هات این
فرصت رو بهت نمیدن.

فکرت رو جمع و جور کن تا جانان رو زودتر پیدا کنیم.
سرم رو تکون دادم.

- حواسم رو جمع میکنم پاشا، مرسی از یادآوریت.
دستی براش تکون دادم و سوار شدم.

ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم.

گوشیم رو در آوردم. همونطوری که رانندگی میکردم شماره افرا
رو گرفتم.

بعد خوردن چند بوق جواب داد.

- جانم؟!!

سرعتم رو بیشتر کردم.

- آماده باش، تا یک ساعت دیگه در خونتونم.

صدای متعجبش اومد.

- چی شد...

گوشی رو قطع کردم و انداختم صندلی کنارم.

دستم رو دور فرمون فشردم.

- دیگه نمیزارم کسی مانع رسیدنمون بهم بشه...

(طوفان)

ماشین رو جلوی در پارک کردم.

گوشیمو از رو صندلی برداشتم و بی معطلی شمارش رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

- جانم؟!!

نفس عمیقی کشیدم.

- بیا بیرون، جلوی درم.

چند ثانیه مکث کرد.

- میشه یه لحظه بیای تو و خودت رو نشون بدی؟

وگرنه نمیزارن این وقت شب پیام بیرون.

پوف کلافه ای کشیدم.

- در رو بزن!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.

در رو بستم.

افرا رو پله ها و ایساده بود و منتظرم بود.

رفتم جلو.

- سلام.

لبخند عمیقی زد و خواست بغلم کنه که اجازه ندادم.

دستم رو گرفتم جلو و مانعش شدم.

- زودتر بریم، صحبت هام خیلی مهمه.

لبخند از رو لبش ماسید.

- اتفاقی افتاده یزدان؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- نمیدونم، تو باید بگی!

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- باشه، چند دقیقه بیا تو بعد میریم.

کنجکاو زودتر دلیل این رفتار سردت رو بفهمم.

با مکث برگشت و رفت داخل.

پشت سرش وارد خونه شدم.

صدای صحبت یه مرد ناآشنا تو گوشم پیچید.

وارد پذیرایی شدیم.

مادرش با اخم خیره شد بهم.

نفس عمیقی کشیدم و پیش قدم شدم.

- سلام، شبتون بخیر.

نگاهم به مرد غریبه ای که تو جمعشون بود خورد.

کنجکاو سر تا پاش رو رصد کردم.

کی بود این مرد؟

پدر افرا از جاش بلند شد.

- به به، آقا یزدان.

به سمتم اومد.

- خوش اومدی پسر، جمالمون رو روشن کردی!

افرا رفت نزدیک اون مرد.

- نامزدم یزدان.

به من نگاه کرد.

- داداشم فرامرز، تازه اومده.

ابروهام از تعجب پرید بالا.

کی از زندان آزاد شده بود؟

نگاه با دقتی بهش انداختم.

پس کسی که باعث آشنایی من و جانان شده بود، کسی که

جانان در به در دنبال جور کردن پول آزادیش بود این مرد بود.

چند قدم اومد جلو و دستش رو گرفت سمتم.

- پس آقا یزدان معروف شمایی!

خیلی تعریفت رو از خواهرم شنیدم.

دستم رو گذاشتم تو دستش و فشردم.

- خوشبختم.

نیم نگاهی به مادرش انداختم.

با اخم های درهم بدون توجه به حضور من به زمین خیره بود.

به سمت پدرش برگشتم.

- اگر اجازه بدید نیم ساعت افرا باهام بیاد بیرون.

صحبت دارم باهاش.

کنجکاو نگاهم کرد.

- مشکلی نیست، اتفاق خاصی که نیفتاده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، نگران نباشید.

نیم نگاهی به افرا انداختم.

- تو ماشین منتظرم.

دکمه کتم رو بستم.

- دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم، با اجازتون.

دستم رو به نشونه خداحافظی براشون تگون دادم و عقب گرد کردم.

در حیاط رو باز کردم و اومدم بیرون.

تکیه دادم به کاپوت ماشین و دستام رو سینه م حلقه کردم.
نفس عمیقی کشیدم.

مطمئن بودم که مبلغ اون چک از حسابم کم نشده...

پس این پسر چطوری آزاد شد؟

یا بهتر بود بگم به وسیله کی؟

صدای در اجازه فکر بیشتر رو بهم نداد.

برگشتم عقب و به افرا که مشغول بستن شالش بود نگاه کردم.

- نگفته بودی برادرت آزاد شده!

مکت کرد.

- امروز یهویی اومد، ما هم شوکه شدیم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

بعد چند ثانیه افرا هم سوار شد.

کامل به سمتش چرخیدم.

- تو ماشین جاوید چیکار میکردی امروز؟

مکت کرد.

- جاوید کیه؟

صدای فریادم بلند شد.

- کافیه افرا، یه سوال ازت پرسیدم.

امروز تو ماشین اون حروم زاده چیکار میکردی؟

درباره چی داشتی باهاش صحبت میکردی؟

ترسیده چشم هاش رو بست.

- جانان... درباره جانان صحبت میکردیم.

دستام رو دور فرمون مشت کردم.

- ادامه بده!

سرش رو انداخت پایین.

- امروز... بعد از این که از شرکت اومدم بیرون جلوم سبز شد.

گفت حرفاش درباره جانانه... منم سوار شدم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- خب؟

سکوت کرد.

- ازم پرسید جانان کجاست، چرا خونه رو ترک کرده و کجا

میتونه پیدااش کنه.

منم واقعیت رو بهش گفتم و پیاده شدم. همین...

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- که اینطور!

با بغض نگاهم کرد.

- چرا حرفام رو باور نمیکنی یزدان؟

از تو جیبم جعبه سیگارم رو در آوردم و یه نخ گذاشتم گوشه

لبم.

همونطوری که روشنش میکردم گفتم:

- حاشا کردن کافیه افرا!

میدونم از همه چی باخبری.

از رابطه من و جانان... بچمون و هزار تا چیز دیگه باخبری و انکار
میکنی!

چرا؟ چرا افرا؟

چرا انقدر خودت رو بی ارزش میکنی؟!

با وجود همه اینا باز کنارم نشستی و جوری رفتار میکنی انگار
که هیچی نشده؟ چرا؟!

اشک هاش قطره قطره چکید.

- چون دوست دارم لعنتی!

با وجود دونستن رابطه با خواهرم بازم دوست دارم.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- ولی من ندارم!

شوکه نگاهم کرد.

- چی؟

کام عمیقی گرفتم و دودش رو خوردم.

- واضح گفتم افرا.

من ذره ای بهت علاقه ندارم.

از همون اول هم نداشتم، واسه همین میخوام جدا شیم.

من راه خودم، تو راه خودت.

ناباور نگاهم کرد.

- پس چرا اومدی خواستگاریم؟

چرا بهم علاقه نشون دادی؟

چرا گفتمی میخوای به رابطمون فرصت بدی؟

پریدم وسط حرفش.

- تو مجبورم کردی!

یادته روز خواستگاری بهت چی گفتم؟

تو خودت اصرار داشتی با من باشی و با اتویی که ازم داشتی

علناً تهدیدم کردی افرا.

شیشه رو کشیدم پایین و فیلتر سیگار رو انداختم بیرون.
- من هرکاری کردم ولی نتونستم جانان رو فراموش کنم.
مطمئنم تو هم همه کاری کردی تا من نرم سمتش... حتی بهم
دروغ گفتی که فرار کرده... خودش با خواست خودش... ولی دیگه
کافیه.

نمیخوام بیشتر از این اذیت کنم.
تو دختر خیلی خوب، زیبا و باهوشی هستی.
مطمئنم هر مردی رو میتونی خوشبخت کنی ولی من لقمه تو
نیستم.

جدا شیم... همین امشب و هرچی بینمون بوده تموم شه.
من بخوامم نمیتونم جانان رو فراموش کنم. پس ادامه دادن این
رابطه درست نیست.

هق زد.

DONYA MEMANJOE
- جانان چی داره که من ندارم لعنتی؟
چیکار می کرد که من نکردم؟

من با تموم وجود بهت عشق ورزیدم.

شب و روز خودم رو کنار تو تصور کردم.

حالا به همین راحتی؟

شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- بودن من چه سودی میخواد واست داشته باشه افرا؟

میخوای با مردی باشی که سر سوزن بهت حس و علاقه نداره؟

تو هیچی از جانان کم نداری اما من نمیتونم دوست داشته باشم
افرا.

قلب من فقط و فقط متعلق به جانان و دخترمه.

نمیتونم بیشتر از این به این نامزدی مزخرف ادامه بدم، درک
کن.

من هرموقع که بهت نگاه میکنم جانان جلوی چشمم میاد.

هرموقع که بهت دست بزنم فقط و فقط جانان رو میبینم.

سرش رو بین دستاش گرفت.

- تمومش کن لعنتی... تمومش کن.

در رو باز کرد و خواست پیاده شه که صداش کردم.

- صبر کن افرا!

مکث کرد.

- بگو!

دیگه چی موند که باهاش لهه نکرده باشی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- واقعیت تلخه ولی تلخیش بهتر از شیرینی یه دروغه!

نگاهم رو ازش گرفتمو

- ما دوستانه رابطمون رو بهم زدیم ولی اگر بخوای تلافی کنی و

کاری به ضرر من و شرکت بکنی....

مکث کردم.

- اون موقع منم مجبور میشم مدارکی رو بیارم وسط که حتی

باعث حبس رفتنت هم بشه!

ناباور با چشمای اشکی نگاهم کرد.

- ایول... خوب ضربه ای بهم زدی ولی میدونی... مقصر تو نیستی... مقصر منم.

اشک هاش رو پاک کرد و از ماشین پیاده شد.

با سرعت در رو باز کرد و رفت داخل.

نفس عمیقی کشیدم.

احساس می کردم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده!

ماشین رو روشن کردم و با سرعت از اون کوچه رد شدم.

جدایی ما به نفع همه بود.

از اولم نباید به فکر انتقام می افتادم و با این رابطه پر و بال میدادم.

(افرا)

تو یه گوشه تاریک حیات نشستم و خودم رو بغل کردم.

هوا گرم بود اما من از سرما داشتم میلرزیدم.

چشم هام رو بستم.

حرفاش دونه دونه تو ذهنم زنده شد.

هق هق های بی صدام بلند شد.

یعنی به همین راحتی... مثل آب خوردن کنارم گذاشت؟

به خاطر جانان؟

سرم رو کوبیدم به پشت.

حالا بعد این میخواستم چیکار کنم؟

به بقیه چی میگفتم؟

میگفتم نامزدم به خاطر خواهرم ترکم کرده؟

سرم رو با شدت تکون دادم.

- نمیزارم به این راحتی من رو کنار بزاری و با جانان خوش و

خرم زندگی کنی...نمیزارم....

دستم رو گرفتم به دیوار و از جام بلند شدم.

اشک هام رو پاک کردم و به سمت خونه رفتم.

جلوی در مکث کردم.

اگر از این حال زارم پی به همه چی میبردن چی؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو کامل پاک کردم.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

صدای فرامرز باعث شد پاهام از حرکت وایسه.

- چند ساعت گذشته هنوز هیچ خبری از جانان نیست.

نمیخواید بگید کجاست؟

پیش دوستشه؟ برای همین نیومده خونه؟

زنگ بزنیید بهش بیاد.

خوبیت نداره دختر شب دور از خونه و خانوادش باشه!

با شنیدن این حرف پوزخندی گوشه لبم نشست.

شالم رو از سرم در آوردم و رفتم جلو.

- میخوای بدونی جانان کجاست؟

- میخوای بدونی خواهری که این همه سنگش رو به سینه میزنی

چه غلطی کرده؟

بابا، با عصبانیت از جاش بلند شد.

- بسه افرا، بیشتر از این اعصاب من رو خورد نکن.

خندیدم.

- فرامرز حقشه واقعیت هارو بدونه بابا، بالاخره داداششه.

صدای ناراحت مامان تو گوشم پیچید.

- افرا، کافیه دخترم.

داداشت چند ساعت نیست آزاد شده.

بزار یه نفس بگیره...

فرامرز پرید وسط حرفش.

- صبر کن مامان.

با اخم های درهم نگاهم کرد.

- واقعیت چیه؟ چی رو باید بدونم؟

پوزخندم پررنگ تر شد.

انقدر قلبم و وجودم میسوخت که دوست داشتم همه رو بسوزونم.

- گفתי برای یه دختر خوبیت نداره شب دور از خونه و خانوادش

باشه درسته؟

خندیدم.

- جانان سه ماهه که دور از خونشه... سه ماهه که هیچکس ازش
خبر نداره!

دستام رو تو سینه م حلقه کردم.

- جانانی که اسمش از دهنتم نمیفته... جانانی که همیشه خدا
سنگش رو به سینه میزنی آبروی خانواده مارو برد.
هزار تا غلط با پسر مردم کرد و در آخر هم فرار کرد.
کی میدونه الان کجاست، چه غلطی داره میکنه، چه بلایی سرش
اومده؟

شاید مرده و جنازش...

صدای فریاد بابا باعث شد حرفم رو بخورم و سکوت کنم.

- بسه افرا... کسی که داری از مردنش حرف میزنی خواهرته...
دستام رو مشت کردم. حتی از شنیدن اسمش هم نفرت داشتم.
- اون سلطیه خواهر من...

سیلی محکمی که به صورتم خورد باعث شد لال شم.

ناباور نگاهش کردم. اشک هام قطره قطره رو گونم چکید.

- به خاطر اون بی آبرو دست رو من بلند کردی؟

با عربده بلندش چشم هام رو بستم.

- کافیه دیگه... ببند دهنت رو.

کسی که داری ازش حرف میزنی خواهرته...

بد یا خوب خواهرته....

هر غلطی هم که کرده باشه دختر منه و خواهر تو...

چطور جرئت میکنی این چرندیات و الفاظ رکیک رو جلوی

خانوادت به زبون بیاری؟

با بغض نگاهش کردم.

- من هرچی گفتم حقیقت بوده!

نگاهی به فرامرز انداختم.

با چشمای به خون نشسته نگاهم می کرد.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- یک بار نشد جای جانان اسم من تو زبونتون باشه...

همیشه اول هر چیزی باید اون باشه... پس من چی؟

چشم هام رو بستم.

- امشب رو هیچ وقت فراموش نمیکنم... شما هم نکنید.

به زودی طبل بی آبرویی دختری تو کل این کوچه میپیچه!

بینم اون موقع هم میتونی بگی با این شخص هم خونی یا نه!

هرکاریم کنیم گذش جمع نمیشه بابا.

در دروازه رو میشه بست دهن مردم رو نمی شه!

نگاه پر حرفی بهشون انداختم و به سمت اتاقم دویدم.

خودم رو انداختم رو تخت و سرم رو به بالشت فشار دادم.

رفتن یزدان و غرور خورد شدم ازم هیولایی ساخته بود که دیگه

خودم هم خودم رو نمی شناختم.

دستم رو مشت کردم.

- ازت متنفرم جانان... ازت متنفرم.

DONYAIEMAMNOE

(جانان)

دامنم رو یه مقدار دادم بالا و با احتیاط لبه استخر نشستم.

پام رو آروم آروم تو آب فرو بردم.

سردیش باعث شد لبخندی رو لبم بشینه.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دور شکمم حلقه کردم.

دیگه ماه آخر بارداریم بود و من بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن نفسم بودم.

شکمم رو نوازش کردم.

- میبینی چقدر دنیا عجیبه؟

با وجود این همه اتفاق و بلا...

نه تو من رو ول کردی نه من تورو.

لبخندم عمیق تر شد.

- یعنی شبیه کی میشی؟ من یا بابات؟

نگاهم رو به روبه روم دوختم.

- میدونی!؟

من دوست دارم شبیه بابات بشی.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

- شبیه بابات شو نفسم...

شبیهش شو تا هرموقع نگاهت میکنم تو ذهنم زنده شه...

شبیهش شو تا هیچ وقت فراموشش نکنم.

شبیهش شو تا دلم واسش تنگ نشه...

واسه نگاه خاصش... واسه اقیانوس آبی چشماش...

اشک هام رو پاک کردم و خواستم بلند شم که صدای در اومد.

برگشتم و به عقب نگاه کردم.

جاوید با سرعت از ماشینش پیاده شد و بدون توجه به من رفت

داخل خونه.

متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینطوری عصبی بود؟

دستم رو تکیه گاه زمین کردم و با احتیاط بلند شدم.

با قدم های آروم رفتم جلو.

شکمم به قدری بزرگ شده بود که به کمرم فشار می آورد و راه رفتن رو برام سخت و دشوار کرده بود.
از کنار محافظ ها گذشتم و رفتم داخل.
پوف کلافه ای کشیدم.

درک نمی کردم وجود این همه محافظ رو...
مگه جاوید و شیخ چقدر مهم بودن؟
نفس عمیقی کشیدم و قدم هام رو به سمت اتاقم برداشتم.
به دلیل ترسم از آسانسور و وضعیت شکمم نمیتونستم از پله ها استفاده کنم و مجبور بودم تو اتاق های پایین مستقل بشم.
در اتاقم رو باز کردم و خواستم برم داخل که صدای صحبت جاوید و شیخ رو شنیدم.

ناخودآگاه مکث کردم و گوشام رو تیز کردم.
صداشون از پذیرایی میومد.

- دیگه نمیتونم تحمل کنم منصور...
DONYAIEMAMNOE

همه طرفه روم فشاره.

خسته شدم انقدر آدم های طوفان رو خریدم.
تمام کار و زندگی رو ول کرده و داره دنبال جانان میگرده.
هرچی نقشه کشیدیم بیهوده بود.
اون حرومزاده فهمید بچه متعلق به خودشه...
صدای ضربه بلندی اومد.
- اشتباه کردم به حرفت گوش دادم منصور... اشتباه بزرگی کردم.
باید همون اول یه گلوله خالی میکردم تو مغزش و برای همیشه
جانان رو به دست می آوردم.
دستام رو گرفتم به دیوار تا پس نیفتم.
گوش هام چیزی رو که شنیده بودن باور نمیکردن.
اینا از چی حرف میزدن؟
از کدوم نقشه؟
تکیه دادم به در تا بتونم خودم رو کنترل کنم.
صدای شیخ اومد.
- آروم باش جاوید...

با عصبانیت فقط و فقط خطا میکنی...

تُن صدات رو بیار پایین و خودت رو کنترل کن، جانان میشنوه.
صداهشون آروم شد.

با قدم های بی صدا رفتم نزدیک در و گوشم رو چسبوندم بهش.
- رابطه با جانان چگونه؟

- افتضاح... همونطوری که گفتم خودم رو یه تکیه گاه نشون
دادم پیشش... هرکاری که لازم بود کردم اما هیچی تغییر نکرد.
ذره ای بهم علاقه نداره... حتی... حتی اجازه نمیده دست بهش
بزنم.

فکر و هوش و حواسش شده طوفان و عشق لعنتیش بهش.
هر بار که خواستم یه قدم بهش نزدیک شم رفت عقب و علنا بهم
گفت که من واسش یه دوستم فقط و تا آخر عمر عاشق اون
حرومزاده میمونه!

چند ثانیه سکوت شد.

- وقتی وارد این بازی شدی بهت گفتم که صبر کلید برد ماست.

خودت خوب میدونی این دختر از اون دسته نیست که با دوتا ماشین و خونه و پول وا بده.

صدای جاوید اومد.

- همین باعث شده گلوم پیشش گیر کنه ولی دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم...

صدای کلافه شیخ تو گوشم پیچید.

- دیگه داری از کنترل خارج میشی جاوید.

مگه تو این دختر رو فقط به خاطر این که شبیه پریچهر بود نمیخواستی؟

الان چند ماهه بغل گوش خودته دیگه چی میخوای؟

صدای فریاد بلند جاوید اومد.

- کافی نیست واسم منصور... کافی نیست...

من مجسمه جانان رو نمیخوام.

تنش رو، جسمش رو، فکرش رو، عشق و علاقهش رو، بچش رو...

همه چیزش رو میخوام.

میفهمی؟!

جانان باید زن من بشه... اون بچه باید من رو به عنوان پدر
بشناسه، نه اون طوفان حرورم زاده رو...

نمیزارم چیزی که برای منه به دست بیاره... حتی شده دست به
کاری که نمیخوام میزنم ولی نمیزارم جانان برای کسه دیگه ای
بشه...

اشک هام قطره قطره چکید.

تو بهت و ناباوری بودم.

چیزایی که شنیده بودم رو نمیتونستم هضم کنم....

یعنی همه چی نقشه جفتشون بود؟

خودشون از قصد کاری کرده بودن

که طوفان من رو به چشم دیگه ای ببینه؟

سرم رو تگون دادم.

من باور کردم... ابلهانه بهشون باور کردم و حریم خصوصیم رو

براشون باز کردم.

یه قدم رفتم عقب.

باید میرفتم از اینجا و خودم رو نجات میدادم...

دستم رو تکیه گاه دیوار کردم و یواش یواش به سمت اتاق رفتم.

در رو بستم و به سمت تخت رفتم.

با احتیاط نشستم.

با یادآوری حرفاشون دستام رو مشت کردم.

چطور تونستم انقدر احمق باشم؟

چطور تونستم بهشون اعتماد کنم و سه ماه تموم کنارشون

زندگی کنم؟

موهام رو چنگ زدم.

باید یه راه برای فرار پیدا میکردم.

نگاهم به شکمم خورد.

با این وضع پابه ماه میخواستم چه غلطی کنم؟

مستم رو کوبیدم به تخت.

- فکر کن جانان... فکر کن...

نگاهم به تلفن روی پاتختی خورد.

اگر زنگ میزدم به طوفان چی؟

خواستم پاشم که در بی هوا باز شد.

ترسیده برگشتم عقب.

جاوید متعجب نگاهم کرد.

لب هام رو فشار دادم رو هم.

چطور میتونست انقدر پست باشه و از اعتمادم سواستفاده کنه؟

چطور تونست به خاطر حریص بودن خودش زندگی من رو نابود

کنه و همه چیم رو ازم بگیره؟

یه قدم اومد جلو.

- جانان؟ حالت خوبه عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

خودم رو کشیدم عقب.

باید مدارا میکردم و با نقشه از این عمارت خارج میشدم.

فقط کافی بود ذره ای از فهمیدن من بو میبرد... اون موقع برای

همیشه حبسم میکرد و حتی بچم رو هم می گرفت...

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- دلم برای خانوادم تنگ شد...

لبخند کمرنگی زد و اومد جلو.

- به چیزای منفی فکر نکن.

ما مثل خانواده پشتتیم. یادت رفته؟

خواست بغلم کنه که نامحسوس خودم رو کشیدم عقب.

حرکتتم از نگاهش دور نمود.

اخم هاش رو کشید تو هم.

- منصور بهم گفت تو حیاطی... کی اومدی داخل؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- چند... چند دقیقه!

انقدر کمرم در می کرد که نتونستم سر پا وایسم. برگشتم اتاق

استراحت کنم.

- دستش رو گذاشت رو شکمم.

- کم مونده این دختر کوچولو به دنیا بیاد.

بچه هارو میفرستم خرید هاش رو تکمیل کنن.

دیگه یواش یواش اتاقش رو بچینیم.

با فکری که تو سرم اومد چشم هام برق زد.

فقط کافی بود از این عمارت بیام بیرون.

اون موقع راحت میتونستم فرار کنم.

- جاوید.

تو چشمام نگاه کرد.

- جانم؟

با مکت نگاهش کردم.

- من میخوام خودم سیسمونی بچم رو انتخاب کنم، از طرفی

میخوام یکمم برم بیرون!

چند ماهه تو خونم، دلم واسه بیرون تنگ شده.

نگاهش رو ازم گرفت.

- میدونی که همیشه جانان. اگر پیدات کنن...

پریدم وسط حرفش.

- پیدا نمیکنن.. اگرم یه درصد کسی من رو ببینه میخواد چی
بشه مگه؟

من انتخابم رو سه ماه پیش کردم و همونطوری که من رو رها
کردن من هم قیدشون رو زدم.

نفس عمیقی کشید.

- باشه بینم چی میشه...

با مکث دستم رو گذاشتم رو دستش.

- تاحالا چیزی ازت نخواستم ولی رو این درخواستم نه نیار لطفا...

من دوست دارم خودم با دستای خودم وسایل بچم رو انتخاب
کنم.

دستم رو فشار داد.

- باشه ولی با خودم میری و میای... باشه؟

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

نگاه طولانی بهم انداخت و بلند شد.

- من میرم، یکم استراحت کن.

دستم رو مشت کردم.

- باشه... ممنون.

لبخند کمرنگی زد و عقب گرد کرد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم.

مجبور بودم خامش کنم تا بتونم از این عمارت خلاص شم.

پتورو کشیدم کنار و دراز کشیدم.

شکم رو نوازش کردم.

- یعنی بابات دنبالمون گشته؟

(افرا)

چادر رو کشیدم بالا و تا جای ممکن سعی کردم صورتم رو پنهون کنم.

با استرس به اطراف نگاه کردم.

هنوز که هنوز خبری ازش نبود.

پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم رو از کیفم در آوردم.

خواستم شمارش رو بگیرم که یه ماشین مدل بالا جلوم وایساد
و درش باز شد.

با عجله سوار شدم و در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر کسی تعقیبم نمی کرد.

صدای خنده ای باعث شد به خودم پیام.

با تعجب سرم رو بلند کردم.

- چی شد؟

با تمسخر سر تا پام رو نگاه کرد.

- این چه سر و ریختیه واسه خودت درست کردی؟

دستاش رو قفل هم کرد.

- اصلا بهت نمیاد، برعکس جانان که تو چادر مثل ماه میشه...

معصوم و دوست داشتنی....

دندونامو فشردم رو هم.

- فکر نمی‌کنم من رو واسه تعریف و تمجید صدا کرده باشی
اینجا!

مکت کردم.

- چند روزه که یزدان حتی یه پیام هم بهم نمیده!
آخرین دیدارمون هم که ازم جدا شد و علنی تهدیدم کرد.
عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- من یه چیز تو فکرمه ولی نمیدونم عرضه انجامش رو داری؟!
میتونی از پشش بر بیای یا نه؟!
خودم رو کشیدم جلو.

- چی؟

هرچی باشه انجام میدم اصلا مهم نیست واسم...

از تو جیبش یه قطره در آورد و گرفت سمتم.

متعجب نگاهش کردم.

- این چیه؟

پرت کرد سمتم.

- یکی از نقطه ضعف های طوفان خانوادشه...

از همون اول هم احمق بود و برای خانوادش هر کاری می کرد.

خیره شد تو چشمام.

- الان هم یکی از دلایل اصلی که دنباله جانانه بچشه...

کنجکاو نگاهش کردم.

- متوجه نمیشم منظور حرفت رو، واضح تر بگو...

پوزخندی عمیقی زد.

- صیغه محرمیتتون باطل نشده هنوز نه؟

سرم رو تکون دادم.

- نه!

خندید.

- هرچند بعید میدونم طوفان به این چیزها علاقه داشته باشه

ولی...

خم شد سمتم و با جدیت خیره شد تو چشمام.

- باید حمله بشی!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چی؟!

رفت عقب.

- واضح گفتم... چه واقعی چه فیلم فرقی نداره!

اصلا میتونی نقش بازی کنی... مهم نیست ولی باید این کاررو انجام بدی.

فقط به وسیله بچه میتونی طوفان رو کنار خودت نگه داری و حتی کاری کنی باهات ازدواج کنه!

یه تیر و دونشون...

ناباور با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

- هیچ میفهمی داری چی میگی؟

من چطور این کار رو کنم؟

پوزخندی زد.

- جسارت... اندازه سر سوزن هم جسارت نداری.

خواهت خیلی بیشتر از تو جسوره...

چه ریسک هایی که به جون نخريد ولی تو...

تو جاش جابه جا شد.

- تو مگه نگفتی هر کاری میکنی؟

چی شد؟ جا زدی؟

خندید.

- از اولم میدونستم از تو بخاری بلند نمیشه...

ضربه ای به شیشه رابط زد.

- تو یه جای مناسب نگه دار!

دستام رو مشت کردم.

حرفاش داشت خط می کشید رو غرور و شخصیتم و تحریکم

می کرد که پیه همه چی رو به تنم بخرم و کاری که میگه رو

انجام بدم.

DONYAEMAMNOE

لب هامو رو هم فشردم.

مگه من یزدان رو نمیخواستم؟

پس چرا داشتم جا میزدم؟

دستم رو گرفتم سمتش.

- صبر کن!

منتظر نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو جمع و جور کنم.

- بگو چیکار کنم؟!

نیشخندی زد.

- آفرین، اومدی سر عقل.

مطمئنی میتونی انجامش بدی؟

با جسارت سرم رو تکون دادم.

- آره!

به قطره کنارم اشاره کرد.

- از اینجا که پیاده شدی زنگ میزنی بهش و میگی میخوای

باهاش شام بخوری یا هرچی!

یه طور راضیش میکنی که بری خونش.

قطره رو برداشتم و نگاهش کردم.

- این چی؟

خم شد سمتم.

- این قسمت جالب ماجراست!

چند قطره میریزی تو لیوان آب یا قهوش... فرقی نداره.

هر چقدر بیشتر بریزی بیشتر میخوابه و منگش میکنه... یادت نره!

بعد اون دیگه با تو...

هر غلطی میخوای بکن ولی مارو به هدفمون نزدیک کن.

قطره رو تو دستم فشردم.

- باشه... تمام سعیم رو میکنم.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم.

- وای به حالت گند بزنی... طوفان مارموز تر از این حرفاست.

کافیه بو بیره از حرکات اون موقع مستقیم به من میرسه.

حواست رو جمع کن گند بزنی.

با مکث سرم رو تکون دادم.

- باشه!

نفس عمیقی کشیدم و قطره رو گذاشتم تو کیفم.

چادرم رو جمع کردم.

از سوالی که میخواستم بپرسم هراس داشتم.

به صورتش خیره شدم.

- جانان... حالش خوبه؟

پوزخندی زد.

- چرا میپرسی؟ مهمه برات!

سرم رو انداختم پایین.

- مهم نبود نمیپرسیدم.

درسته ازش متنفرم و دلخور... ولی جانان تو دستای خودم بزرگ

شده.

DONYAIEMAMNOE

بازم... بازم... نگرانشم.

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- تا زمانی که کنار منه حالش خوبه... نیاز نیست نگرانش باشی.
اینا باید قبل از این که از خونه پرتش می کردید بیرون به فکر
می رسید... الان دیگه دیره... خیلی دیر.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

حقیقت مثل یه سیلی سنگین رو صورتم کوبیده شده بود.

- خوشبحالش... مردی رو کنارش داره که واسه رسیدن بهش...
سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

- جانان همیشه خوش شانس بود...

صدای فندک تو گوشم پیچید.

- به چیزی که میخوای باور داشته باش... مطمئن باش بهش
میرسی.

باور و تلاش... دو کلید موفقیت.

سرم رو تکون دادم.

- حرفات یادم میمونه... من برم دیگه.

ماشین وایساد و درش باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.

چادر رو کشیدم جلو و بدون نگاه کردن به اطراف به سمت پارک
اون ور خیابون رفتم.

پشت یه درخت پنهون شدم و چادرم رو در آوردم.
چندین و چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام شم.
خودم رو جمع کردم.

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شماره یزدان رو گرفتم.
چند تا بوق خورد و قطع شد.
پوف کلافه ای کشیدم و مجدد شمارش رو گرفتم.
- جواب بده لعنتی...

دیگه داشتم ناامید میشدم که جواب داد.

- بله!؟

مکت کردم.

- سلام یزدان... خوبی؟

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

- خوبم افرا، اتفاقی افتاده؟

لبخند تلخی رو لبم نشست.

- ممنون که پرسیدی... منم خوبم.

راستش...

دستام رو مشت کردم.

- رفتار اون شبم خیلی بد بود.

معذرت میخوام.

ما روز های خوشی رو باهم داشتیم.

دوست ندارم دوطرف دلخوری باقی بمونه!

به قول خودت با خوشی جدا شیم بهتره.

برای همین... برای همین فکر کردم شاید بشه امشب باهم شام

بخوریم و با خاطره خوش جدا شیم.

صدای خش خشی اومد.

- افرا خیلی سرم شلوغه... میشه بزاریم یه وقت دیگه؟

تنه درخت رو چنگ زدم.

- حداقل این خواسته کوچیکم رو دریغ نکن.

مگه چیز زیادی میخوام؟

فقط میخوام رفتار اون شبم جبران شه.

پوف کلافه ای کشید.

- خيله خب، ساعت هشت خونم.

آدرس رو برات میفرستم!

لبخند عمیقی زدم.

- باشه، ممنون که درکم میکنی.

فعلا.

نفس راحتی کشیدم و قطع کردم.

همونجا رو چمن نشستم و سرم رو تکیه دادم به پشت.

چشم هام رو بستم.

- تو میتونی افرا... میتونی... باید بتونی

وگرنه برای همیشه از دستش میدی!

(افرا)

زنگ در رو زدم و یه قدم رفتم عقب.

نگاهی به سر تا پام انداختم.

به قدری به خودم رسیده بودم که قابل شناخت نبودم.

در باز شد و ثانیه ای بعد صورت یزدان نمایان شد.

لبخند پررنگی رو لب های رژ خوردم نشست.

- سلام.

سرش رو تکون داد.

- سلام.

کشید کنار.

- بیا تو.

نگاه کوتاهی به سر تا پام انداخت و عقب گرد کرد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

در رو پشت سرم بستم.

نگاه با دقتی به اطراف انداختم.

تمسخر آمیز بود که تابه حال خونه نامزدم نیومده بودم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم و کفش هام رو در آوردم.

از راهرو گذشتم.

یزدان جلوی تی وی نشسته بود و مشغول دیدن فیلم بود.

مانتو و شالم رو در آوردم و مرتب گذاشتم رو مبل تک نفره داخل

سالن.

نگاهی به بازوهای برهنم انداختم...

دستام رو مشت کردم.

مجبور بودم...

با مکث کنارش نشستم.

برگشت سمتم.

- غذا سفارش دادم، میرسه تا چند مین دیگه.

با طنازی پام رو انداختم رو پام.

- مهم نیست، عجله ندارم من...

مکت کردم.

- خونه بزرگی داری... تنهایی سخت نیست اینجا زندگی کنی؟
از گوشه چشم نگاهم کرد.

- قبلا نبود اما الان زیاد نمیام اینجا چون خاطرات خوبی ندارم.
فقط گاهی اوقات که مجبور بشم میام... مثل الان...
دستم رو مشت کردم.

تیکه آخر حرفش کاملا مشخص و پر منظور بود.
خواستم بپرسم جانان هم اینجا اومده یا نه اما لحظه آخر زبونم
رو گاز گرفتم.

نگاهی به شلوار و تیشرت راحتیش انداختم.

- کار و بار چطوره؟

تلوزیون رو خاموش کرد.

- مثل همیشه، تو چی؟

با موهام بازی کردم.

-مال منم!

صدای زنگ اومد.

از جاش بلند شد.

- غذارو آوردن.

نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت در رفت.

با عجله گوشی رو از جیبم درآوردم و برای جاوید نوشتم:

- پنج دقیقه دیگه بهش زنگ بزن.

پیام رو فرستادم و گوشی رو قفل کردم.

همونطوری که میذاشتم تو جیبم از جام بلند شدم.

یزدان با دوتا پاکت برگشت.

همونطوری که میذاشت رو کانتر گفت:

- بیا تا سرد نشده!

چند قدم رفتم جلو و نزدیکش وایسام.

- تو بشین من اوکی میکنم.

وارد آشپزخونه شد و کابینت رو باز کرد.

- چیزی نیست خودم حلش میکنم.

پوف کلافه ای کشیدم.

از استرس کف دستام عرق کرده بود.

دوتا بشقاب برداشت و گذاشت رو میز غذا خوری!

به سمت یخچال رفت و خواست بازش کنه که گوشیش زنگ خورد.

نفس آسوده ای کشیدم.

- گوشت رو جواب بده شاید واجب باشه.

من میچینم غریبه نیستم که...

پارچ آب رو از داخل یخچال برداشت و داد دستم.

- الان میام!

از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق رفت.

با سرعت قطره رو از جیبم در آوردم و درش رو باز کردم.

ضربان قلبم به حدی بالا بود که صداش واضح به گوشم میرسید.

نگاهی به اطراف انداختم و چند قطره ریختم داخل پارچ.

حرفای جاوید تو ذهنم زنده شد.

"هرچقدر بیشتر بریزی بیشتر میخوابه و منگش میکنه"
تو یه حرکت غیر منتظره برش گردوندم و کل محتویات داخلش
رو ریختم داخل پارچ.

نفس نفس زنون چشم هام رو بستم.

اگر مچم رو می گرفت چی؟

لب های خشک شدم رو تر کردم.

خدایا کمکم کن!

خودت خوب میدونی من همه این کار هارو برای چی میکنم...
جلد خالیش رو گذاشتم تو جیبم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

پاکت غذا رو باز کردم و ریختم داخل ظرف.

درست همون لحظه سر و کله یزدان پیدا شد.

- ببخشید طول کشید، کاری بود!

یه لیوان برداشت و از پارچ رو میز پرش کرد.

برگشتم و چشم هام رو بستم.

تمام بدنم داشت میلرزید از ترس!
صدای متعجبش تو گوشم پیچید.

- افرا؟ حالت خوبه؟

با مکت برگشتم.

نگاهی به لیوان خالیش انداختم.

خداروشکر متوجه نشده بود.

خودم رو جمع کردم.

- آره، یه لحظه سرم گیج رفت!

اخم هاش رو کشید تو هم.

- بشین، خودم انجام میدم.

از خدا خواسته صندلی رو کشیدم عقب و نشستم.

انقدر درگیر افکارم و فکر کردن به اتفاقات چند دقیقه بعد بودم

که نفهمیدم کی میز رو چید.

فقط زمانی به خودم اومدم که صندلی رو کشید عقب و نشست

روبه روم.

دیس رو هول داد سمتم.

- بکش!

با دستای لرزون یه مقدار کشیدم.

منتظر بهش چشم دوختم.

پس چرا اثری نمی کرد؟

بدون توجه به من شروع کرد خوردن!

قاشق رو برداشتم و سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم تا شک نکنه!

انقدر سرم رو بلند نکردم تا که صدای پرت شدن قاشق اومد.

با مکث نگاهش کردم.

دو طرف سرش رو گرفته بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

- یز... یزدان... خوبی؟

سرش رو تکون داد.
DONYA IEMARROE

- خونه داره دور سرم میچرخه... یه لیوان... یه لیوان آب بده...

با مکث از جام بلند شدم.

از همون پارچ یه لیوان پر کردم و گرفتم سمتش.
قبل از این که بفهمم چی شد مچ دستم اسیر دست های
قدرتمندش شد.

لیوان از دستم افتاد و زیر پام خورد شد!
صدای ضعیفش تو گوشم پیچید.
- چی به خوردم دادی... چی دادی لعنتی....

ترسیده نگاهش کردم.
- نمیفهمم... نمیفهمم چی میگی...

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- چی ریختی تو آب؟

چی ریختی که داره از پا میندازتم؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- هیچی... هیچی به خدا...

صدای فریادش تو گوشم پیچید.

- قسم دروغ نخور آشغال...

ترسیده رفتم عقب.

- تو... تو باید... استراحت کنی...

تلو تلو خوران از جاش بلند شد و گوشیش رو از رو کانتر چنگ زد.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم.

گند زده بودم به همه چی...

لبه کانتر رو گرفت و نشست زمین.

سرش رو تکیه داد به پشت و گوشیش رو گذاشت کنار گوشش.

صدای بی حالش تو گوشم پیچید.

- پاشا... بیا... بیا سریع.

گوشی از دستش افتاد و ثانیه ای بعد؛ جلوی چشمای ناباورم پخش زمین شد.

هق زدم.

اگر بلایی سرش میومد چی؟

با قدم های لرزون رفتم جلو و نبضش رو گرفتم.

لبم رو گاز گرفتم.

- یزدان...؟

باز کن چشمات رو... غلط کردم....

محکم تکونش دادم اما بی فایده بود...

با سرعت گوشی مخفی که جاوید داده بود رو از جیبم در آوردم

و شمارش رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

- چی شد؟ تونستی؟

هق زدم.

- لعنتی این چی بود دادی؟

چشمات رو بسته باز نمیکنه....

نفس عمیقی کشید.

- چند قطره ریختی؟

موهام رو چنگ زدم.

- همش رو ریختم....

صدای ناباورش اومد.

- دیوونه شدی؟

لبم رو گاز گرفتم.

- فهمیدش... نتونستم پنهون کنم... خودم نفهمیدم چی

شد...اگر... اگر بلایی سرش بیاد چی؟

صدای عصبیش تو گوشم پیچید.

- گند بزنن... یه کار رو نتونستی درست انجام بدی...

زود از خونه بیا بیرون و اسمی از من نبر... فهمیدی؟

لب هام از شدت بغض لرزید.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم.

دستام رو گذاشتم دوطرف صورتش.

- ببخش من رو... ببخش...

با گریه از جام بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

مانتوم رو پوشیدم و با سرعت از خونه اومدم بیرون.
به سمت پله ها دویدم.

با این کارم برای همیشه از دستش داده بودم.

(طوفان)

با برخورد نور شدید خورشید به صورتم چشمای بهم چسبیدم
رو باز کردم.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شه.

نگاهی به پاشا که در حال جمع کردن پرده ها بود انداختم.

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم.

- چی شده؟ اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدام برگشت عقب.

- به به، آقا بالاخره بهوش اومد.

شقیقه های پر دردم رو ماساژ دادم.

- مسخره بازی رو بزار کنار پاشا، اینجا چه خبره؟

چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر سسته بدنم؟

متعجب نگاهم کرد.

- واقعا چیزی یادت نیست؟

پوف کلافه ای کشیدم.

حرفای مبهمش داشت روانم رو بهم می ریخت.

- چی رو باید یادم باشه؟

چه مرگته پاشا؟ چرا مبهم حرف میزنی؟

کنارم نشست.

- نامزد عزیزت یه مقدار خیلی زیادی دارد ریخته تو آب و به

خوردت داده.

اون شب خودت بهم زنگ زدی پیام!

شانس آوردی نزدیک اینجا بودم و تو لابی با افرا رودر رو شدم،

وگرنه الان به رحمت خدا رفته بودی.

دوز دارو خیلی بالا بود؛ انقدر بالا که چهار روزه بیهوشی...
کلافه نیم خیز شدم.

- چرا چیزی یادم نمیاد؟

دستش رو گذاشت پشتم و کمکم کرد رو تخت بشینم.

- واقعا هیچی یادت نمیاد از اون شب؟

شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- هیچی، حتی یه صحنه کوچیک....

انگار... انگار مغزم ریست کرده.

نفس عمیقی کشید.

- اثرات دارو...

فقط نمیدونم با چه قصد و نیتی دست به این کار زده و کی

کمکش کرده!

از خشم دندونامو رو هم فشار دادم.

- نمیدونم قصدش چی بوده اما قسم میخورم تلافی این کار رو

سرش در بیارم...

بلایی سرش میارم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن!

جوری آدمش میکنم که بفهمه طوفان بزرگمهر کیه...!

با عصبانیت پتورو کشیدم کنار و بلند شدم.

چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم.

تمام اعضای بدنم سست و بی حال بود.

صدای کلافه پاشا کنار گوشم اومد.

- چیکار میکنی طوفان؟

الان نمیتونی پاشی... باید استراحت کنی!

زدمش کنار و به سمت کمد لباس هام رفتم.

درش رو باز کردم و یکی از سویشرت هام رو چنگ زدم.

- از جانان خبری شد؟

دم و بازدم عمیق و کش داری گرفت.

- باورم نمیشه که تو این حالت به فکرشی!

پسر من چی گفتم بهت اون شب؟

اون همه حرف زدم هیچ؟

یاسین تو گوش خر خوندم؟

سویشرتو رو همون تیشرت تنم پوشیدم و زیپش رو کشیدم بالا.

- نمیتونم بیخیال بشم پاشا!

جاوید هرروز داره خطرناک تر میشه!

نمیتونم بزارم جانان و بچم بیشتر از این پیشش بمونن... من

مطمئنم که افرا با خواست جاوید اومده اینجا و این نشون میده

که جاوید هر کاری از دستش برمیاد داره انجام میده؛ برای این

که من پیگیر جانان نباشم...

دو قدم اومد جلو.

- الان میخوای کجا بری با این حالت؟

تازه بهوش اومدی لعنتی باید استراحت کنی!

موهام رو دادم بالا و به سمتش برگشتم.

- نمیدونم... الان هیچی نمیدونم... فقط قلبم بهم میگه باید برم.

کلاهشو انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون.

نگاهی به اطراف انداختم.

صحنه های کمرنگی تو ذهنم شکل گرفت!
چشم هام رو بستم و سعی کردم اون شب رو به یاد بیارم.
حرکات غیر عادی افرا، صورت پر استرسش....
دوطرف سرم رو تو دستام گرفتم.
چرا کامل یادم نبود؟
سرم رو تکون دادم. الان وقت این چیزا نبود!
به سمت جا کفشی رفتم و خواستم سوئیچ ماشین رو بردارم که
صدای پاشا از پشتم اومد.
- صبر کن طوفان!
چرخیدم سمتش.
- مانعم نشو پاشا، حالم خوبه!
به اندازه کافی رو اون تخت لامصب خوابیدم.
الان باید به کار نیمه رها شدم برگردم.
نفس عمیقی کشید و از تو جیبش یه سوئیچ در آورد!
- با ماشین خودت نمیتونی بری!

بیا با این ماشین میریم.

بی مکت از دستش گرفتم.

- تنهایی میرم.

خواست مخالفت کنه که اجازه ندادم.

دستم رو گرفتم جلوش.

- به من اعتماد کن.

پوف کلافه ای کشید.

- باشه، مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و عقب گرد کردم.

از خونه اومدم بیرون و راه پله هارو پیش گرفتم.

مطمئن بودم قلبم من رو به سمت جانان میبره!

(جانان)

شالم رو مرتب کردم رو سرم.

نگاه آخری به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.
امروز موعود فرار کردنم بود و من بی صبرانه منتظر رسیدن این
لحظه بودم!
از سالن رد شدم.

با دیدن جاوید دم در ورودی مکث کردم.
چطور میتونستم از مردی که حتی یک ثانیه هم تنهام نمیداشت
فرار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.
امروز آخرین فرصتم بود... و گرنه دیگه هیچ وقت نمیتونستم از
اسارتش رها شم!
- من آمادم!

با شنیدن صدام برگشت عقب و نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.
لبخندی گوشه لبش نشست.

- بریم!

دستش رو گذاشت پشت کمرم و به جلو هدایتیم کرد.

دستم رو مشت کردم.

دوست داشتم هر چه زودتر از دستش خلاص شم...

شنیدن حرفای اون روزش و فهمیدن هدف واقعیش باعث شده بود نفرت عمیقی ازش پیدا کنم.

با حسرت شکمم رو نوازش کردم.

شاید اگر ذهن طوفان رو به بیراهه نمی کشید... اون همه اتفاق نمی افتاد و ما الان یه خانواده خوشبخت بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط سوار ماشین شدم.

جاوید مقابلم نشست و ماشین حرکت کرد.

صداش کنار گوشم پیچید.

- جانان؟

نگاهش کردم.

- بله!

مکت کرد.

- حالت خوبه؟

لب هام رو تر کردم.

- آره، خوبم.

چطور؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

- هیچی، فقط امروز یه جوری هستی...!

رفتارت مثل همیشه نیست.

انگار... انگار نگاهت یه جور دیگست بهم.

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

باید ذهنش رو گمراه میکردم.

وگرنه به هدف واقعیم پی می برد و اون موقع من میموندم با یک

عمر پشیمونی.

خم شدم و دستم رو گذاشتم رو دستش.

- اثرات بارداریه جاوید نگران نباش...

خیلی دارم اذیت میشم این روزا...

وگرنه چرا باید نگاهم جور دیگه باشه؟

پوزخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

- تو من رو از اون همه مصیبت نجات دادی.

زمانی که طوفان بهم تهمت زد و گفت بچه برای اون نیست پشتم
وایسادی.

هم پشت من و هم دخترم...

زمانی که خانوادم طردم کردن تو حمایتم کردی...

با وجود همه اینا چرا باید نگاهم جور دیگه باشه؟

دستم رو گرفت تو دستش و فشرد.

- خودت خوب میدونی همه این کارهارو برای چی کردم جانان...

دستش رو آورد نزدیک صورتم و گونم رو نوازش کرد.

- برای این که تورو داشته باشم... برای این که خودم رو تو قلبت

جا کنم...

برای این که اون پس فطرت رو ازت دور کنم...

لبم رو محکم گاز گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.

دوست داشتم تو صورتش داد بزخم پس فطرت واقعی تو هستی
نه طوفان اما حیف...!

حیف زبونم بسته بود!

صدای تلفنش باعث شد ازم جدا شه.

نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم و تکیه دادم به صندلی.

نگاه پر مکتی به صفحش انداخت و جواب داد.

- چی شده؟

به ثانیه نکشید که صدای فریادش بلند شد...

- یعنی چی که آتیش گرفته؟

پس شما اوزگل ها اونجا چه غلطی
میکنید؟

ترسیده دستم رو گذاشتم رو شکمم.

صداش به قدری بلند بود که باعث شد لرزی از بدنم رد شه!

با عصبانیت موهایش رو داد بالا.

- خفه شو... فقط خفه شو....

فقط برسّم اونجا... پدر همتون رو در میارم...

متعجب نگاهش کردم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

تماس رو قطع کرد و گوشی رو تو مشتش

گرفت.

- جانان باید برگردیم!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- چی شده جاوید؟ اتفاق خاصی افتاده؟

دم و بازدم عمیقی گرفت.

- شرکت آتیش گرفته، خسارت خیلی زیادی هم وارد شده

بهمون....

باید برم هرچه سریع تر!

تورو هم نمیتونم تنها بزارم!

لب هامو رو هم فشردم.

نه... نمیتونستم این فرصت رو از دست بدم.

- جاويد تو برو، نگران من نباش.

اين همه محافظت پيشمه ديگه نگران چي هستي؟

سرش رو تڪون داد.

- نميشه جانان خطرناڪه... بايد خودم باشم.

بزار يك روز ديگه باهم ميريم.

بي اختيار بغض تو گلوم جمع شد.

- يه روز ديگه نميشه جاويد... تو به من قول دادی!

مي ترسي فرار كنم؟ كجا ميخوام برم؟ پيش كي؟

يه قطره اشك از چشمم چكيد.

- پيش طوفان كه هزار تا انگ بهم زد يا خانوادم كه مثل آب

خوردن رهام كردن؟

دو طرف سرش رو تو دستاش گرفت.

- جانان چي داري ميگي؟ من اينارو گفتم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

- معني حرفت اين بود!

پوف کلافه ای کشید.

- باشه ولی زود برگرد.

از کنار محافظ ها جم نمیخوری!

باشه؟

با مکت سرم رو تکون دادم.

- باشه، نگران نباش زود برمیگردم.

نگاه طولانی و عمیقی بهم انداخت و ضربه ای به شیشه رابط زد.

- نگه دار!

ماشین وایساد و جاوید با عجله ازش پیاده شد.

- نفس عمیقی کشیدم.

باورم نمیشد که تونسته بودم راضیش کنم.

از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم.

کنار محافظ ها وایساده بود و باهاشون صحبت می کرد.

بعد دو دقیقه سوار یکی از ماشین ها شد و رفت!

چشم هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشت!

نمیدونم چقدر گذشت، چقدر تو افکار خودم غرق بودم فقط
زمانی به خودم اومدم که رسیده بودیم!
دستم رو گرفتم زیر شکمم و با احتیاط پیاده شدم.
نگاهی به مردهای هیکلی پشتم انداختم.
حتی یک ثانیه هم چشم ازم بر نمیداشتن!
نفس عمیقی کشیدم و وارد پاساژ شدم.
نامحسوس به پشتم نگاه کردم.
دونفرشون تو فاصله نزدیک باهام بودن!
نفس عمیقی کشیدم و وارد یکی از فروشگاه ها شدم.
با ذوق به سمت لباس های بچگونه رفتم.
انقدر کوچیک و بانمک بودن که دلم ضعف رفت واسشون!
بعد از چند دقیقه از فروشگاه اومدم بیرون!
کلافه شالم رو کشیدم جلو.
از استرس زیاد دستام عرق کرده بود!

جلوی ویتترین یکی از مغازه ها وایسادم و از شیشه به پشت نگاه کردم.

کماکان دنبالم بودن.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

انگار قصد رهایی از شون رو نداشتم!

خواستم برگردم که نگاهم به یکی از مغازه ها خورد.

با دیدن کاغذی که نوشته بود " ورود آقایان ممنوع "

لبخندی رو لبم نشست!

به سمت همون مغازه رفتم و پرده رو کشیدم کنار.

خواستم برم داخل که صدایی از پشتم اومد.

- صبر کنید خانوم!

برگشتم عقب.

- چی شده؟

یه قدم اومد جلو.

- یه مغازه دیگه برید لطفا، ما نمیتونیم بیایم داخل!

با عصبانیت نگاهشون کردم.

- انتظار دارید بیاید داخل؟ مغازه لباس فروشی زنونست!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- شما همینجا بمونید من خریدم تموم شد میام.

اگر نمیرید، میخواید باشید زنگ بزنم جاوید بگم که دارید اذیتم
میکنید!

رفت عقب.

- ما جسارت نکردیم خانوم، فقط به چیزی که بهمون دستور
داده شده عمل می کنیم.

نیم نگاهی به داخل انداخت.

- ما اینجا منتظر میمونیم خانوم، لطفا زود بیاید.

نگاه پر مکتی بهشون انداختم و رفتم داخل.

فروشنده با دیدنم از جاش بلند شد.

- خوش اومدی عزیزم!

لبخندی رو لبم نشست.

- ممنون.

چند قدم رفتم جلو.

مطمئن نبودم که زن خوش خنده روبه روم کمک میکنه یا نه!
لب های خشک شدم رو تر کردم.

- نمیدونم درسته بهتون بگم یا نه اما من تو یه مشکلی گیر افتادم و کمک لازم دارم.

الان تو این شرایط هم تنها کسی که میتونه کمک کنه شمايید!
متعجب نگاهی به شکمم انداخت.

- چی عزیزم؟ هرچی که تو توانم باشه انجام میدم.
دستام رو قفل هم کردم.

- راستش چند تا آدم دنبالمن... منم که یه زن حامله... نمیتونم
دعوا یا بحث رو تحمل کنم.

باید هرچی سریع تر از این پاساژ برم بیرون ولی خب دم در
وایسادن...

نه میتونم به پلیس خبر بدم نه چیزی!

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- افتادن دنبالت؟

سرم رو تکون دادم.

- آره!

لب هاش رو گاز گرفت.

- خدا لعنتشون کنه، حتی به یه زن حامله هم رحم نمیکنن!

اومد نزدیکم.

- عزیز دلم... خدا میدونه چقدر اذیت شدی با این وضعت!

با استرس به در نگاه کردم.

- به نظرت راهی هست بتونم برم از اینجا؟

به سمت کیفش رفت.

- آره.

یه کلید از داخل کیفش در آورد و نشونم داد.

- با این میشه!

به سمت چپ مغازه رفت و قفسه هارو داد کنار.

- اینجا یه در ورودی دیگه هم داره.

چون خیلی اذیت میشدم و جام کم بود بستمش اما الان به درد
تو میخوره!

با ذوق نگاهش کردم.

باورم نمیشد!

یعنی داشتم خلاص میشدم؟

قفل رو باز کرد و کشید کنار.

- فقط مواظب باش عزیزم!

رفتم جلو و بغلش کردم.

- این لطفت رو فراموش نمیکنم.

لبخندی زد.

- ما زن ها باید دست به دست هم بدیم به هم کمک کنیم عزیزم.

قطره اشکی رو گونم چکید.

- ممنون.

پشت کردم بهش برم که صداش اومد.

- صبر کن!

از رو میز یه چادر برداشت و داد دستم.

- این رو بپوش، گمراهشون میکنه.

منم این ور سرگرمشون میکنم.

گرفتم از دستش و سرم کردم.

خواستم برم که یه چیزی یادم افتاد.

به سمتش برگشتم.

- میشه یه زنگ بزنم؟

گوشیش رو از جیبش در آورد و گرفت سمتم.

- البته!

از دستش گرفتم و بی مکث شماره طوفان رو گرفتم.

با هر بوقی که میخورد ضربان قلبم بیشتر و بیشتر میشد.

صدای خستش تو گوشم پیچید.

- بله!

بغض به سرعت تو گلوم چنبره زد.

- طوفان؟

چند ثانیه سکوت کرد.

- جانان؟ جانان تویی؟

لبم رو گاز گرفتم.

- طوفان یه آدرس برات میفرستم بیا اونجا.

بدون این که بزارم جواب بده قطع کردم.

گوشی رو گرفتم دستش.

- میشه آدرس اینجا رو بفرستید براش؟

سرش رو تکون داد.

- حتما!

دستم رو گذاشتم رو شونش.

- لطف رو فراموش نمیکنم.

نگاه عمیقی بهش انداختم و با قدم های بلند از مغازه خارج شدم.

لبه چادر رو کشیدم جلو و تا جای ممکن صورتم رو پنهون کردم.

با استرس به اطراف نگاه کردم.

هر لحظه ممکن بود محافظ های جاوید پیدام کنن.

نفس عمیقی کشیدم.

خدایا کمکم کن.

کمکم کن بتونم از دستشون رها شم.

(طوفان)

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و با عجله پیاده شدم.

هنوز که هنوزه نمیتونستم باور کنم.

یعنی جانان رو پیدا کرده بودم؟

یعنی واقعا خدا به دل شکسته من نگاه کرده بود؟

از خیابون رد شدم.

انقدر دلتنگش بودم که حتی صدایش هم من رو به جنون کشیده

بود!

خواستم برم داخل پاساژ که نگاهم به آدم های جاوید خورد.

کلاهم رو کشیدم جلو و صورتم رو پنهون کردم.
گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره ای که باهاش زنگ زده بود
بههم رو گرفتم.

با شنیدن صدای زنی که میگفت:

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشید "

پوف کلافه ای کشیدم و یه گوشه وایسادم.

با دقت به اطراف نگاه کردم.

حالا چطوری بین این همه آدم پیداش میکردم؟

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو تو مشتم فشردم.

دستم رو فرو کردم تو جیبم.

باید میرفتم جلو و از اون در لعنتی رد میشدم...

دستم رو فرو کردم تو جیبم.

خواستم برم داخل که یادم افتاد این پاساژ درب دیگه ای هم
داره!

عقب گرد کردم و به سمت درب پشتی دویدم.

جلوی پاساژ وایسام.

نفسی گرفتم و خواستم برم داخل که یه زن چادر پوش محکم
خورد بهم!

چند قدم رفتم عقب.

شدت ضربش به حدی زیاد بود که به زور تونستم خودم رو
کنترل کنم.

به سمتش برگشتم و خواستم حالش رو بپرسم که با سرعت از
کنارم گذشت.

لحظه آخر چشمم به صورتش خورد!

با مکث برگشتم عقب و به مسیر رفتنش خیره شدم.

صورتش بی نهایت شبیه بود به...

دستام رو مشت کردم.

یعنی ممکن بود؟

نگاهی به داخل انداختم.

حسم، قلبم، تمام وجودم میگفت که دنبال اون زن چادر پوش
برم.

تردید رو گذاشتم کنار و به همون سمتی که رفته بودم دویدم.
رسیدم بهش...

داشت وارد کوچه میشد که جلوش رو گرفتم.

با دیدن هیبتم ترسید و جیغ بلندی کشید.

چادر از دستش افتاد و کامل صورتش نمایان شد.

ناباور به جنگل سبز چشماش نگاه کردم.

- جانان؟

بغض کرده نگاهم کرد.

- طوفان... من...

یه قدم رفتم جلو و با دلتنگی بغلش کردم.

- جانان...؟ عزیزم...؟ کجا بودی...؟؟؟

کجا بودی این همه مدت...؟

صدای هق هقش بلند شد.

- طوفان...-

شالش رو تو مشتم فشردم و عطرش رو به مشامم فرستادم.

فقط خدا میدونست چقدر دلتنگش بودم.

ازش جدا شدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

شکم بزرگش باعث شد آهی از حسرت بکشم.

دستای لرزونم رو گذاشتم رو شکمش.

- نفس؟ دخترم؟

چشم هام رو بستم.

قلبم از شدت دلتنگی داشت مچاله میشد.

دستم رو گذاشتم دوطرف صورتش.

- جانان؟ خوبی؟

اشک هاش قطره قطره چکید.

- خیلی ترسیدم... طوفان... من... من...-

انگشتم رو گذاشتم رو لبش.

- هیشش... صحبت میکنیم.

الان باید بریم از اینجا.

با مکت سرش رو تکون داد.

- آدم های جاوید همه جا هستن... با هزار بدبختی تونستم فرار کنم!

چادرو از رو زمین برداشتم و سرش کردم.

- نگران نباش.

من یک بار از دست دادم، دیگه نمیزارم کسی تو و بچم رو ازم جدا کنه!

حتی شده جونمم میدم ولی از شما محافظ میکنم.

لب هاش از بغض لرزید.

- طوفان...دلم...

صدای هق هق هاش بلند شد.

- دلم خیلی تنگ شده بود برات!

بغلش کردم.

- فکر میکنی دل من تنگ نشد؟

اگر بدونی من چی کشیدم این چند ماه!

من مردم جانان... مردم...

با نبود تو، با نبود بچم مردم!

بوسه ای به پیشونیش زدم و ازش جدا شدم.

- وقت نداریم، باید بریم، اما صحبت میکنیم باشه؟

سرش رو تکون داد.

چندین و چند بار صورتش رو بوسیدم تا گوشه ای از دلتنگیم

رفع شه.

- دیگه رهاتون نمیکنم.

چادرش رو کشیدم جلو، دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم و

به سمت ماشین رفتم.

(جانان)

DONYAEMAMNOE

سرم رو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به رهگذرها!

نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر همیشگی طوفان پیچید تو بینیم.

بی اختیار بغض کردم.

هنوز که هنوز نمیتونستم باور کنم وجودش کنارم رو!

به سمت چپم نگاه کردم.

تو سکوت رانندگی می کرد.

دستم رو گذاشتم رو دستش؛ گرمی وجودش این اطمینان رو

بههم داد که خواب نیستم.

برگشت سمتم و نگاه پر اطمینانی بهم انداخت.

لبخند عمیقی زدم و خیره شدم به اقیانوس آبی چشماش.

تو ثانیه ای تمام اتفاقات چند ماه پیش یادم افتاد و همین باعث

شد لبخند رو لبم بماسه.

به سرعت دستم رو کشیدم عقب.

- نگه دار!

اخم هاش رو کشید تو هم.

- چی شده جانان؟ هنوز نرسیدیم که!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- نگه دار طوفان!

با مکث ماشین رو یه گوشه نگه داشت.

چادر رو برداشتم و پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم، پرنده پر نمیزد!

خودم رو بغل کردم و رفتم جلو.

بغض به سرعت نور تو گلوم چنبیره زد.

چرا حرفاش و کاراش یادم رفته بود؟

چرا حماقت کردم و مجدد برگشتم سمت مردی که غرورم رو،

قلبم رو خورد کرده بود؟

چرا اون لحظه یادم رفت که این مرد خواهرم رو به من ترجیح

داده بود؟

با فکری که تو سرم اومد اشک هام قطره قطره چکید.

با حماقتم از چاله افتاده بودم تو چاه!

اگر هدف اصلی طوفان گرفتم بچه م بود چی؟

صدای قدم هاش پشت سرم اومد.

- جانان؟ چی شد؟ چرا پیاده شدی؟ حالت خرابه؟!

با عصبانیت برگشتم سمتش.

- آره... حالم خرابه.

حالم خرابه طوفان!

تو فاصله یه قدمیش وایسادم و خیره شدم بهش.

- تو چشمام نگاه کن طوفان.

خوب نگاه کن، چی میبینی؟

نفس عمیقی کشید.

- جانان، تمومش کن عزیزم.

الان فرصت این حرفا نیست!

دستام رو مشت کردم.

- جوابم رو بده طوفان، طفره نرو!

پوف کلافه ای کشید تو سکوت نگاهم کرد.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- جواب نداری بدی نه؟

پس بزار من بهت بگم!

رو پاشنه پام بلند شدم و فاصلم رو باهش کم کردم.

- متنفرم از چشمای معصوم خیانت کارت...

خندیدم.

- این جمله رو یادته نه؟

#پارت_۲۶۶

لب هامو رو هم فشردم.

- من واسه بودن با تو، واسه رابطمون قمار کردم طوفان!

همه چیم رو گذاشتم وسط حتی زندگیم رو.

اما تو... توی نامرد منو رو تخت بیمارستان رها کردی!

هق زدم.

- من لایق اون حرفا نبودم طوفان... نبودم...

تنها جرمم این بود که عاشق تو لعنتی شدم...
یه قدم اوامد جلو.

- من میفهمم چی کشیدی جانان ولی...

بی اختیار صدای فریادم بلند شد.

- نمیفهمی... نمیفهمی چون سر سوزن چیزهایی که من کشیدم
رو نکشیدی!

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

- تو جلوی چشمای من به خواهرم عشق ورزیدی!

همه چیز من رو با یه چک معامله کردی!

تو چشمام نگاه کردی و بهم انگ خیانت زدی!

اشک هام قطره قطره چکید.

- به منی که اجازه ندادم جز تو دست هیچ مرد دیگه ای بهم
بخوره!

با تیر کشیدن شکمم چشم هام رو بستم و لبم رو محکم گاز
گرفتم.

باید میگفتم تمام حرف های تو دلم رو و خالی میشدم.

با صورت خیس از اشکم نگاهش کردم.

- بارها خواستم بچه ای که تو شکممه رو نابود کنم ولی نتونستم.

مشتم رو کوبیدم به سینش.

- نتونستم چون این بچه تنها یادگاری بود که ازت داشتم.

با صورت قرمز شده و رگ گردن برآمده نگاهم کرد.

- ما جفتمون سوختیم جانان، جفتمون تاوان دادیم.

مطمئن باش درد من بیشتر از تو نباشه کمتر نیست!

پوزخندی زدم.

- من همه چیم رو از دست دادم طوفان ولی تو چی؟

چیت رو از دست دادی؟

خندیدم.

- من یه دختر کوچیک بودم... یه دختر که هرروز منتظر بود

باباش موهاش رو نوازش کنه...

تو از من دنیای بچگیم رو گرفتی و پرتم کردی وسط دنیای بی
رحم بزرگسالا.

خانوادم طردم کردن، انداختن تو کوچه خیابون...

فقط به جرم دوست داشتن تو!

دستش رو محکم کشید به صورتش.

- یک طرفه قضاوت نکن جانان.

دوقدم اومد جلو و صورتتم رو بین دستاش گرفت.

- فکر میکنی من دوست نداشتم؟

به والله که داشتم!

حتی حاضر بودم جونمم بدم ولی یه خط رو بدنت نیفته!

عمیق نگاهم کرد.

- تو بعد از مادر و خواهرم تنها زنی بودی که دیوانه وار دوستش

داشتم!

DONYAEMAMNOE

چشم هام رو بستم و هق زدم.

حرفاش باعث میشه دل بی جنیم محکم خودش رو بکوبه به
سینه م.

صدای کلافش تو گوشم پیچید.

- تاحالا از سمت من نگاه کردی به قضیه؟

تو جای من بودی چیکار میکردی جانان؟

خودت با زبون خودت بهم گفتی که بچه برای جاویده و دکتر
هم مهر تایید زد به حرفات!

موهای پراکنده صورتم رو داد کنار.

- میدونی من چی کشیدم جانان؟

وقتی که تورو با رگ بریده شده تو وان دیدم مردم!

نفس عمیقی کشید.

- درسته من به خواهرت نزدیک شدم اما فقط و فقط به خاطر

این که آتیش انتقامم رو آروم کنم.

با انگشت اشارش صورتم رو نوازش کرد.

- هر بار که بهش نزدیک شدم از خودم بیشتر و بیشتر متنفر شدم!

میدونی وقتی غرور یه مرد بشکنه چی میشه جانان؟
من با تمام وجود باورت کرده بودم.

تو شده بودی فرشته زندگی من اما خودت...
خودت به جاوید این فرصت رو دادی که مارو از هم جدا کنه و
بازیمون بده!

دستاش رو پس زدم و رفتم عقب.

- بسه... بسه...

من دیگه تحمل ندارم طوفان...

دیگه توان مبارزه ندارم.

فقط میخوام یه زندگی آروم با بچه م داشته باشم.

دور از همه چی... دور از همه کس...

ناباور نگاهم کرد.

- حتی من؟!!

لبام از بغض لرزید.

- حتی تو!

موهایش رو چنگ زد.

- این کار رو نکن جانان.

خودت و دخترم رو ازم دریغ نکن!

دستم رو گرفتم زیر شکمم.

تیرهای خفیفش داشت امانم رو می‌برید.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

- تمومش کن طوفان... خواهش میکنم.

سرش رو تکون داد.

- نه!

جلوی چشمای ناباورم زانو زد زمین!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

هدفش چی بود از این کار؟

صدای غمگینش تو گوشم پیچید.

- می‌گن خدا همیشه میزنه تو کاسه آدم هایی که می‌گن ما هیچ وقت اشتباه نمی‌کنیم.

تو کاسه منم زد...

من اشتباه کردم جانان...

هزار بارم بخوای می‌گم... من اشتباه کردم اما تو اشتباه من رو تکرار نکن...

مردی که جلوت وایساده تمام پل های پشت سرش رو خراب کرده تا به تو برسه...

مردی که جلوته از تمام دنیا بریده...

من فهمیدم اشتباه کردم اما دیر...

زمانی فهمیدم که نه تو بودی نه بچم...

چشم هاش رو بست.

- روزی که فهمیدم بهت تهمت زدم دنیا رو سرم آوار شد...

تمام کارهام یادم اومد و از خودم متنفر شدم که چرا... چرا گول آدم های دورم رو خوردم...

چرا تورو عذاب دادم...

چرا تو اون بیمارستان لعنتی رهات کردم...

چرا بهت خیانت کردم..

من پشیمونم جانان.

خیلی پشیمونم... اما خدا اون بالا شاهد

هیچ وقت از دوست داشتنت دست نکشیدم.

من قید همه رو زدم تا فقط تورو داشته باشم...

با من بیا... بزار زندگیمون رو از اول شروع کنیم...

خودت رو... دخترم رو از من دریغ نکن...

چشم هام رو بستم و با صدای بلند گریستم.

تمام وجودم داشت داد میزد برم سمتش...

بغلش کنم و دیگه هرگز رهاتش نکنم

اما من نمیخواستم...

میترسیدم...

من از دوباره شکستن قلبم میترسیدم.

از این میترسیدم که همه حرفاش دروغ باشه!

از این میترسیدم که بازم بازیم بده!

از جاش بلند شد.

- سرنوشت تو بازی بدی قرار داد مارو اما ببین جانان...

ما همه اون اتفاق هارو پشت سر گذاشتیم.

من اینجام... تو اینجایی...

دستش رو گذاشت رو شکمم.

- دخترمون اینجاست...

این رابطه رو خراب نکن.

باهم ازدواج میکنیم و یه زندگی جدید رو شروع میکنیم.

دوطرف صورتم رو بین دستاش گرفت.

- من دیگه تحمل دوری ازت رو ندارم جانان...

با حسرت و دلتنگی نگاهش کردم.

- طوفان... من...

شکم تیر عمیقی کشید و بلافاصله پشتش خیزی شلوارم رو
حس کردم.

جیغ خفیفی کشیدم و به زمین نگاه کردم.

انگار یه لگن آب ریخته بودن زیر پام.

خم شدم زمین، از شدت دردش سرپا نمیتونستم وایسم.

صدای ناباور طوفان تو گوشم پیچید.

- جانان... چی شد؟

صدای گریم بلند شد.

- کیسه... کیسه آبم...

زانو زد جلوم.

- آروم باش عزیزم... باشه؟

آروم باش...

هیچ اتفاقی نمیفته!

از شدت درد پیچیده شده تو شکم جیغ بلندی زدم.

- نمیتونم... نمیتونم...

چشم هام رو بستم.

تحمل این درد برام خیلی زیاد بود...

دستام رو مشت کردم و از ته دل زار زدم.

- طوفان... یه کاری کن... توروخدا یه کاری کن نمیتونم تحمل کنم...

دستپاچه اومد سمتم و بلندم کرد.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

به سمت ماشین رفت و با احتیاط صندلی عقب خوابوندم.

به خودم پیچیدم.

از شدت درد چشم هام سیاهی میرفت!

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

احساس مرگ داشتم.

صدای هق هقم بلند شد.

- هنوز مونده... هنوز مونده... فقط زایمانم نیست!

دسته صندلی رو تو مشتت فشردم.

- خدایا کمکم کن... نزار بلایی سر بچه م بیاد...

صدای طوفان تو گوشم پیچید.

جانان نخواب... نخواب عزیزم.

چشم هات رو باز نگه دار...

دستم شل شد.

فایده نداشت...

هرکاری میکردم نمیتونستم چشم هام رو باز نگه دارم.

از درد نقطه به نقطه بدنم بی حس شده بود.

کم کم پرده سیاهی جلوی چشم هام باز شد و سیاهی مطلق...

DONYAIEMAMNOE

(طوفان)

کلافه گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و تکیه دادم به دیوار.
یک ساعت تمام بود که جانان رو برده بودن اتاق عمل و هنوز که
هنوزه خبری ازش نبود.

نفسم رو دادم بیرون و رو صندلی نشستم.
فقط خدا میدونست چطوری رسووندمش بیمارستان و چطور با
دیدن حالش مردم و زنده شدم.

پوف کلافه ای کشیدم.

جانان سنش کم بود و بدنش ضعیف...

چطوری میخواست تحمل کنه؟

با عصبانیت موهام رو چنگ زدم.

تمام وجودم پر شده بود از ترس و هراس.

اگر بلایی سر خودش یا بچم میومد چی؟

اون موقع میخواستم چیکار کنم؟

از جام بلند شدم، دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

خواستم برم سمت اتاق عمل که صدای همتا از پشت سرم اومد.

- داداش؟

متعجب برگشتم عقب.

همتا اینجا چیکار می کرد؟!

با اخم های درهم به پاشا خیره شدم.

- من گفتم خودت بیای فقط... همتا اینجا چیکار میکنه؟

اومد جلو.

- اینطوری نگاهم نکن که مجبور شدم.

مسلمای جانان با همجنس خودش راحت تره تا ما.

یه قدم اومد جلو.

- من و تو از کجا میخوایم بدونیم دختر بیچاره به چی نیاز داره

یا نه؟

خواهرت بمونه پیشش خیالمون راحت تره!

نفسم رو دادم بیرون و نزدیکش شدم.

- کسی که تعقیب نکرد؟

سرش رو تکون داد.

- نه حواسم جمع بود!

مکت کرد.

- تو جانان رو از کجا پیدا کردی؟

زدم رو شونش.

- میگم بهت!

به سمت همتا برگشتم.

- از اینجا تکون نخور، ما میایم سریع!

سرش رو تکون داد.

- باشه داداش، نگران نباش.

نگاهی بهش انداختم و به سمت پاشا برگشتم.

- بریم، صحبت دارم باهات!

کنجکاو پشت سرم حرکت کرد.

یه گوشه وایسادم و بعد از مطمئن شدن از اطراف به سمتش

چرخیدم.

- مطمئنی کسی تعقیبت نکرد آره؟

دستاش رو تو سینش حلقه کرد.

- آره، چرا انقدر نگرانی طوفان؟

جانان رو از کجا پیدا کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خودش بهم زنگ زد.

همونطوری که حدسش رو میزدیم پیش جاوید بود.. از دستش
فرار کرده بود!

تاک ابرویی بالا انداخت.

- خب حالا که خداروشکر پیداش کردی و با خواست خودش
اینجاست!

بچه هم که برای تو... پس استرس چی رو داری طوفان؟

کلافه موهام رو دادم بالا.

- قبل از این که بیایم اینجا جانان تصمیمش عوض شده بود!
میخواست با نفس یه زندگی جدید رو شروع کنه!

نمیخوام سر و کله جاوید پیدا شه و ذهنش رو مشغول کنه.

از اون هفت خط هیچی بعید نیست!

دستم رو کشیدم دور دهنم.

- هرکاری میتونی بکن ولی اسم جانان رو از پذیرش در بیار.

هیچکس نباید بفهمه که جانان اینجاست.

نه جاوید و نه چنگیز!

فقط کافیه بفهمن تا همه چی گند زده بشه!

چند تا آدم مطمئن هم بزار جلوی بیمارستان حواسشون باشه.

نفس عمیقی کشید.

- من همه این کار هارو انجام میدم طوفان ولی یه سوال من رو

جواب بده!

خیره شد به چشمام.

- از عشق تو مطمئنم ولی جانان هنوز دوست داره؟

مطمئنی که بهوش بیاد باهات میاد؟

مطمئنی که هنوزم تو قلبش جا داری؟

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- جانان هنوز هم دوستم داره پاشا... میتونم از چشماش بخونم.

فقط اتفاقات پیش اومده باعث شده بترسه...

نگاهم رو ازش گرفتم.

- حتی نمیخوام به زندگی بدون جانان فکر کنم.

هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا راضیش کنم.

فقط صحیح و سالم از اتاق عمل بیاد بیرون.

همه چی رو بهش میگم... حتی دلیل واقعی نامزدیم.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

- از اینجا میریم و دور از همه یه زندگی جدید رو شروع میکنم.

مطمئنم که جانان هم همین رو میخواد.

اون هنوزم عاشق منه...!

خندید.

- کی فکرش رو می کرد یه دختر نوزده ساله بتونه قلب سنگی

طوفان بزرگمهر رو بلرزونه و غوغا کنه!

پوزخندی زدم.

- زندگیه دیگه، نه چپش معلومه نه راستش... نه سرش معلومه
نه تهش...

تکیش رو از دیوار گرفت.

- حرفام رو فراموش نکن طوفان.

هرچقدر میخوای عاشق باش، ولی از خود واقعیت فاصله نگیر.

خودت رو کنترل کن تا اشتباه نکنی.

حتی یه اشتباه کوچیک هم ممکنه کل زندگیت رو عوض کنه!

ضربه ای به شونش زدم.

- حواسم هست، الان که جانان رو دارم دیگه خیالم راحتته!

سرش رو تکون داد.

- خوبه، من میرم کار هارو...

صدای هولزده همتا باعث شد حرفش رو بخوره!

نفس نفس زنون رو زانوهایش خم شد.

- آوردن... آوردنش...

با سرعت از کنارش گذشتم و دویدم سمت اتاق عمل.

با دیدن جانان رو تخت پاهام از حرکت وایساد.

یعنی حال جفتشون خوب بود؟

رفتم جلو، تازه داشتن میاوردنش بیرون.

نزدیکش شدم و دستش رو تو دستم گرفتم.

وجب به وجب صورتش رو از نگاهم گذروندم.

زیر چشماش گود رفته بود و رنگ به رو نداشت.

با صدای دکتر نگاه ازش گرفتم.

- شما همسرشون هستید؟

به سمتش چرخیدم.

- بله... حال جفتشون خوبه؟!

لبخندی زد.

- زایمان خیلی سختی بود، خصوصا به خاطر سن کمشون اما

خدا رو شکر موفق شدیم.

هم مادر و هم بچه دست هم رو رها نکردن و حال جفتشون

خوبه!

نفس آسوده ای کشیدم.

- کی میتونم دخترم رو ببینم!؟

دستاش رو فرو کرد تو جیب مانتوش.

- عجول نباش آقای پدر.

به محض این که مادرش بهوش بیاد میاریمش شیر بده!

نفس راحتی کشیدم و سرم رو تکون داد.

به سمت پرستار برگشت.

- ببریدش بخش.

نگاهی بهم انداخت و از کنارم گذشت.

خیره شدم به مسیر رفتن جانان.

- دیگه نمیزارم ازم جدا شی!

هرطور شده دلت رو به دست میارم و شمارو کنارم نگه میدارم.

(جانان)

با احساس سوزش شدیدی تو ناحیه دستم چشمای بهم چسبیدم
رو باز کردم.

گیج و منگ به پرستاری که در حال تعویض سروم بود نگاه کردم.
اینجا چه خبر بود؟

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین بره اما فایده نداشت.
چشم هام مدام بسته میشد.

از لای پلک های نیمه بازم به پرستار نگاه کردم.
بدون توجه به من کارش رو انجام داد و از اتاق خارج شد.
با مکث دست بی جونم رو گذاشتم رو شکمم.
ثانیه ای احساس کردم قلبم وایساد.
تمام قوام رو جمع کردم و نیم خیز شدم.
ترسیده به شکمم نگاه کردم.

خبری از برآمدگیش نبود!
وحشت تمام وجودم رو در بر گرفت!

چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومده بود!

اشک هام قطره قطره چکید.

بچه من کجا بود؟ نفسم کجا بود؟

سروم رو با شدت از دستم کندم و پرت کردم زمین.

پتورو کشیدم کنار و خواستم بلند شم که زیر شکمم تیر عمیقی کشید!

از درد تو خودم جمع شدم.

با دستای لرزون پیره‌نم رو دادم بالا و به زیر شکمم نگاه کردم.

سر تا سر بخیه بود!

هق زدم.

سوزش و دردش به حدی طاقت فرسا بود که حتی نمیتونستم تکون بخورم.

دستم رو مشت کردم.

- یاا جانان... قوی باش... الان وقته ضعیف بودن نیست!

میله تخت رو تکیه گاه خودم قرار دادم و از جام بلند شدم.

با قدم های آروم و دولا دولا به سمت در رفتم و بازش کردم.

سرگردون به اطراف نگاه کردم.

نه خبری از طوفان بود و نه بچم...

قطرات ریز و درشت اشک هام صورتم رو خیس کردن.

- طوفان... کجایی!؟

هق زدم.

- لعنتی... بچم رو بیار...

دستم رو تکیه دادم به دیوار و رفتم جلو...

صدای فریادم بلند شد.

- طوفان...

پرستار از ته سالن به سمتم دوید.

متعجب به سر تا پام نگاه کرد.

- خانوم؟ اینجا چیکار میکنی؟

این چه وضعیه؟

نزدیکم شد.

- نباید از جات بلند شی...

ملتمسانه نگاهش کردم.

- بچم کجاست؟

صدای هق هق هام بلند شد.

- طوفان... بچم رو بیار...

من بدون نفس نمیتونم... میمیرم...

ناراحت نگاهم کرد.

- عزیزم آرام باش، چرا اینطوری میکنی آخه...

دستاش رو آورد سمتم و خواست بگیرتم که جیغ بلندی کشیدم.

دست خودم نبود، به جنون رسیده بودم.

فکر این که طوفان بچم رو ازم گرفته بود داشت دیوونه م میکرد.

رو زانو هام فرود اومدم.

دیگه توان سر پا وایسادن رو نداشتم.

صدای پرستار کنار گوشم می اومد اما نمیتونستم عکس العملی

نشون بدم.

فقط تو خودم جمع شده بودم و زار میزدم.

یعنی همه چی به همین راحتی تموم شد؟

بچه ای که نه ماه تمام با سختی تو شکمم بزرگش کردم رو به

همین راحتی ازم گرفتن؟

موهام رو چنگ زدم.

مثل دیوانه ها شده بودم!

پریشون به اطراف نگاه کردم.

باید پیداشون میکردم.

هق زدم.

- نمیزارم بچه م رو ازم بگیری!

دستای پرستار رو که سعی در آروم کردم داشت پس زدم و

خواستم بلند شم که صدای آشنایی تو گوشم پیچید.

- جانان؟

سرم با سرعت به سمت صدا چرخید.

- طوفان؟

ناباور نگاهم کرد.

انگار کسی که مقابلش بود رو نمیشناخت.

از جام بلند شدم و با بدبختی به سمتش رفتم.

- نفس کجاست!؟

کجا بردی بچه م رو؟

هق زدم.

- کجا بردیش طوفان؟

مشتم رو کوبیدم به سینش.

- سکوت نکن لعنتی... جوابم رو بده!

نفس عمیقی کشید و بغلم کرد.

- آرام باش!

پیرهنش رو تو مشتم گرفتم.

- بگو نفس رو ازم نگرفتی...

خودم رو کشیدم عقب.

- من بدون اون نمیتونم طوفان...

هق زدم.

- میمیرم...

شونه هام رو تو دستای قدرتمندش گرفت.

- آروم باش جانان... نفس همین جاست!

دندوناشو رو هم فشرد.

- انقدر پست نیستم که بخوام بچم رو از مادرش جدا کنم.

شنیدن همین حرفش کافی بود تا بغضم با صدای بلندی بترکه!

خودم رو انداختم تو آغوشش.

- خیلی ترسیدم... فکر کردم... فکر کردم...

موهام رو نوازش کرد.

- هیش... آروم باش!

یه دستش رو برد زیر زانوم و بلندم کرد.

سرم رو تو سینش پنهون کردم و بی صدا گریستم.

نگاه متعجب و دلسوز بقیه برام مهم نبود، مهم حس الانم بود!

مهم اون جمله طوفان بود!

مهم این بود که نمی‌خواست مثل جاوید بچه م رو ازم جدا کنه!
با احتیاط خوابوندم رو تخت.

بلافاصله پرستار وارد اتاق شد و به سمتم اومد.

دست طوفان رو سفت گرفتم و چشم هام رو بستم.

حالم قابل توصیف نبود!

فقط خدا میدونست چطور خودم رو رسونده بودم بیرون!

موهام رو نوازش کرد.

- هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نکرد که بخوام بچمون رو ازت
جدا کنم.

سرش رو آورد پایین و بوسه عمیقی به پیشونیم زد.

بوسه ای از جنس اطمینان، بوسه ای که می‌گفت تا ته دنیا پشت
و پناهم.

بوسه ای که باعث می‌شد احساسات سرکوب شده قلبم مجدد
ریشه بزنه!

- نفس پاره تن منه ولی تو جونمی!

هرچقدر که من پدرش باشم تو هم مادرشی...

چطور فکر کردی میتونم ازت جداش کنم؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- دست خودم نیست طوفان، میترسم...

لبخندی کمرنگی زد.

خم شد و پیشونیش رو چسبوند به سرم.

- تا زمانی که من نفس میکشم، تا زمانی که جون تو بدنمه

نترس...

نگاهش رو ازم گرفت و به پرستار دوخت.

- الان میشه آوردش؟

سروم رو چک کرد و دو قدم رفت عقب.

- اگر اروم شدن بله!

طوفان نگاه عمیقی بهم انداخت و وجب به وجب صورتم رو از

نگاهش گذروند.

- ارومه، وقتی ببینتش اروم ترم میشه!

پرستار عقب گرد کرد.

- اوکی، الان اطلاع میدم!

نیم نگاهی به سمت انداخت و از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت طوفان برگشتم.

- تو دیدیش؟

لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست.

- آره، از پشت شیشه!

با عشق نگاهم کرد.

- صورتش مثل خودته، پاک و معصوم!

دستم رو گرفت تو دستش و بوسه عمیقی بهش زد.

- ازت ممنونم جانان...

با وجود همه چیز، با وجود همه اتفاقات، با وجود تمام رفتار های

من از دخترمون محافظت کردی!

اشک هام مثل یه سیل رو صورتم فرود اومدن.

حرفاش، چشماش، احساساتش به قدری واقعی و بی کلک بود
که لال شده بودم.

دستم رو گذاشتم رو صورتش و با انگشت شصتم نوازشش کردم.
ریش هاش پوستم رو قلقلک میدادن!

بی حرف نگاهش کردم تا تمام دلتنگی های این چند وقتم
برطرف شه.

صدای باز شدن در اومد.

سرم با سرعت به اون سمت چرخید.

در کامل باز شد و یه پرستار خوش خنده با یه تخت نوزاد اومدن
داخل.

طوفان کمکم کرد نیم خیر شم.

با چشمای گریون به سمت چپم نگاه کردم.

یعنی این موجود نحیف نفس من بود؟

لب هام از بغض لرزید.

ضربان قلبم به حدی بالا بود که احساس می‌کردم سینه‌م داره شکافته میشه.

به طوفان نگاه کردم.

اونم دست کمی از من نداشت!

پرستار با احتیاط نفس رو بغل کرد و نزدیکم شد.

آروم گذاشتش تو آغوشم.

دیدن صورتش کافی بود تا بغضم بترکه.

با انگشت اشارم صورتش رو نوازش کردم.

حس بی کسی تمام وجودم رو در بر گرفت.

دوست داشتم الان مادرم پیشم بود ولی...

نفس عمیقی کشیدم و به طوفان نگاه کردم.

تو سکوت خیره بود به تصویر من و نفس.

صدای پرستار کنار گوشم اومد.

- باید شیر بدی بهش عزیزم.

لبخند از رو لبم ماسید.

- ولی...

مکت کردم.

- من بلد نیستم!

لبخند رو صورتش عمیق تر شد.

- اشکال نداره، خودم یادت میدم.

طوفان خم شد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

- من میرم بیرون راحت باشی ولی میگم همتا بیاد داخل کمکت!

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتتم و خیره شد به چشمام.

- میدونم داری به چی فکر میکنی ولی...

مکت کرد.

- تا زمانی که من هستم نمیزارم کمبود چیزی رو حس کنی...

باشه؟

درسته من مثل خانوادت نمیشم اما قول میدم همیشه پشتت

باشم.

لب هام از بغض لرزید.

از کجا فهمیده بود که چی تو ذهن منه؟
با مکت سرم رو تکون دادم.

- باشه!

نگاهی به نفس انداخت و عقب گرد کرد.
نفس عمیقی کشیدم و به مسیر رفتنش خیره شدم.
این مرد پر احساس ذره ای شبیه کسی نبود که مقابلم وایساد و
گفت ازت متنفرم!

لبخند رو لبم پررنگ تر شد.

اگر این معجزه نبود پس چی بود؟

(طوفان)

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم.

نگاهی به سمت چپم انداختم.

پاشا و همتا در حال صحبت کردن بودن.

نفس عمیقی کشیدم و صداش کردم.

- همتا؟

به سمتم برگشت.

- جانم داداش؟

رفتم جلو.

- برو داخل کمک جانان، میخواد بچه رو شیر بده!

لبخند عمیقی زد.

- چشم!

از کنارم گذشت و رفت داخل.

به سمت پاشا چرخیدم.

- کارهایی که گفتم رو انجام دادی؟

پوف کلافه ای کشید.

- بله انجام شد؛ ولی دفعه بعدی لطف کن من رو دنبال این کارها

نفرست.

DONYAEMAMNOE

خواهت دیونه م کرد!

بی اختیار خندم گرفت.

- چیکار کرده مگه که توی صبور در این حد عصبی شدی؟!
چشماش رو تو کاسه چرخوند.

- کم مونده بود مغازه یارو رو جارو کنه.

هرچیم بهش میگم بسه، بعد میایم انگار نه انگار!

قشنگ من رو به دیوار دایورت کرد!

کشون کشون از مغازه کشیدمش بیرون.

حتی به اسباب بازی ها هم رحم نکرد.

آخه بگو دختر خوب... بچه یک روزه اسباب بازی به چه کارش
میاد!؟

انگشت شصتم رو کشیدم رو لبم تا خنده م رو کنترل کنم.
عصبی نگاهم کرد.

- نخند طوفان، نخند که روبه انفجارم!

تو بابا شدی من باید دنبال این چیزا باشم!

بابا بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن!

والا از تو بعید نیست فردا پس فردا بیای بگی پاشا پوشک بچم
رو عوض کن.

گلووم رو صاف کردم.

- خوبه دیگه، کم مزه بریز!

باید درباره یه موضوع مهم صحبت کنم باهات.

تکیه داد به دیوار.

- چیه الان هم باید برم شیر خشک بگیرم؟

صورتتم رو برگردوندم تا بتونم خنده م رو کنترل کنم.

ضربه محکمی به پهلووم زد.

- بخند راحت باش...

نوبت خنده های منم میرسه آقا طوفان!

سرم رو تگون دادم.

- بالاخره هرکی خربزه میخوره باید پای لرزش بشینه!

زیپ سیوشرتم رو کشیدم پایین.

- با دکتر جانان صحبت کردم.

فردا صبح مرخصه!

کنجکاو نگاهم کرد.

- خب این که خیلی خوبه!

سرم رو تکون دادم.

- آره ولی من نمیتونم تا فردا صبح صبر کنم.

باید همین امشب جانان و نفس رو از بیمارستان ببرم بیرون!

با مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- چی تو فکرته؟

تکیه دادم به دیوار.

- میخوام جانان رو تو عمل انجام شده قرار بدم و کاری کنم که

همه شک هاش نسبت به من از بین بره!

با دکترش هماهنگ کردم و شرایط رو بهش توضیح دادم.

شب برگه ترخیصش رو می نویسه!

مکث کرد.

- اگر جانان قبول نکنه باهات بیاد چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فکر اونم کردم.

مسکن هایی که واسه دردش بهش میزنن تا چند ساعت
میخوابونتش!

ما هم تو اون مدت میریم، تا قبل از بیدار شدن جانان!
تکیش رو از دیوار برداشت.

- کجا میخوای ببریش؟

به سمتش برگشتم.

- کلبه...

میخوام تمام اشتباهات گذشته رو جبران کنم و برای این کار
لازمه برگردم به نقطه شروع رابطه مون!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- تک و تنها میخوای چیکار کنی طوفان؟

اون دختر هنوز بیست سالش هم نشده!

هیچی از مادر شدن و بچه داری نمیدونه!

باید یه پرستار بگیری که...

پریدم وسط حرفش.

- با بتول خانوم هماهنگ کردم.

ابروهاش پرید بالا.

- بتول؟ کدوم بتول؟

نکنه منظورت دایه همتاست؟!

سرم رو تکون دادم.

- دقیقا!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

- اون چندین سال واسه چنگیز کار کرده.

انتظار داری نرسونه به گوشش؟

نشستم رو صندلی.

- اتفاقا تنها کسیه که از چنگیز و کارهاش متنفره!

چند ساله که کمکش میکنم.

خدا شناس تر از این حرفاست که بخواد بهم خیانت کنه و نارو
بزنه.

الان مناسب ترین فرد برای جانان بتول خانومه!
پوف کلافه ای کشید.

- چی بگم، خودت بهتر صلاحت رو میدونی!
دکمه کتش رو باز کردم.

- من میرم کار های رفتنتون رو اوکی کنم.
چند نفرو میفرستم کلبه حواسشون باشه!!
دستم رو گذاشتم رو شونش.

- ممنون که تو همه شرایط سختم پیشمی.
با خنده دستم رو پس زد.

- نترس بعدا جبران میکنی!

نگاهی به در بسته اتاق انداخت.

- فعلا!

کار ها انجام شد خبرت میکنم.

نفس عمیقی کشیدم

- باشه!

دستی برام تکون داد و به سمت خروجی رفت.

نشستم رو صندلی و سرم رو تکیه دادم به پشت.

با یادآوری چهره نفس لبخندی رو لبم نشست.

انگار با اومدنش به زندگیم رنگ و رو داده بود!

دم و بازدمی گرفتم و چشم هام رو بستم.

باید یکم استراحت میکردم.

(جاوید)

با عصبانیت فیلتر سیگار رو پرت کردم زمین و یه نخ دیگه روشن

کردم.

صدای کلافه منصور تو گوشم پیچید.

- بسه دیگه جاوید.

میخواهی خودت رو نابود کنی؟

این دومین پاکته تو این چند ساعت!
کام عمیقی گرفتم و دودش رو رها کردم.

- انتظار داری چیکار کنم منصور؟

بزنم و برقصم؟

نفس عمیقی کشید.

- آروم باش پسر، با عصبانیت و سیگار کشیدن به جایی نمیرسی.

آروم باش و منطقی تصمیم بگیر!

اون دختر اگر تورو میخواست فرار نمی کرد.

با وجود این همه خوبی که در حقش کردی باز فرار رو ترجیح داد!

دیگه چطوری باید بفهمونه بهت که نمیخواست؟

از وقتی که این دختر رو دیدی پشت هم داری خطا میکنی.

هیچ متوجه کارات هستی جاوید؟

بیخیالش شو تموم شه بره!

بزار با هرکی میخواست باشه، مگه دختر کم ریخته برات؟

پوزخند پررنگی گوشه لبم نشست.

- چیه منصور؟ کم آوردی؟

به این زودی شکست رو مقابل خاندان بزرگمهر قبول کردی؟
مگه تو نبودی که هزار و یک نقشه کشیدی و رو ما پیاده کردی؟

الان چی شد؟ پا پس کشیدی؟؟؟!

به همین آسونی میگی بره با هرکی که میخواد؟

دندونامو رو هم فشردم.

- جانان همچین شانسی نداره که بخواد با طوفان یا کسه دیگه
باشه!

چرا تا قبل از این که من بشناسمش داشت این شانس رو ولی
بعد اون نه!

خم شدم جلو.

- من اجازه نمیدم کسی با غرورم بازی کنه.

وقتی که دست تو دست من داد و اینجا موندن رو انتخاب کرد

همه چی تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم.

- از اینجای داستان به بعد رو خودم تموم میکنم منصور.

جانان یا برای من میشه، یا...

سکوت کردم.

به چشمام خیره شد.

- یا چی؟

فیلتر سیگار رو زیر پام خاموش کردم و از جام بلند شدم.

- یا میمیره و برای خاک میشه، به همین سادگی!

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست.

- جاوید، تو الان کلت داغه نمیفهمی ولی من دارم ته این بازی

رو میبینم.

اون پسر کله شق تر از این حرفاست که بخواد از مادر بچش

دست بکشه و دودستی تقدیمش کنه بهت!

من نمیخوام بلایی سرت بیاد!

چرا نمیخوای بفهمی؟

تو تنها وارث منی!

اخم هاش رو کشید تو هم.

- یک بار به اندازه کافی با جونت بازی کردی ولی دیگه بسه!

پوزخندی گوشه لبم پررنگ تر شد.

- منصور... جوری حرف نزن انگار که من رو نمیشناسی!

دستام رو پشت کمرم حلقه کردم.

- میدونی...

وقتی یه آدم میشینه پای بازی قمار پیه همه چی رو به تنش

میماله!

چه بخواد بیره چه بخواد ببازه!

من آدم ریسک کردنم منصور...

از اولم همین بودم.

چند قدم رفتم جلو و تو فاصله نزدیک بهش وایسادم.

- تا الان مثل کوه پشتم بودی ایوالله ولی بعد این...!

خم شدم و دستام رو گذاشتم دوطرف مبل.

- بعد این به روش من میریم جلو!

تو فقط بشین و منتظر ته داستان باش!

نگاه عمیقی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

خواستم برم بیرون که صدایش از پشت سرم اومد.

- حداقل بگو میخوای چیکار کنی!!؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- اول از همه از مهره سوخته این بازی استفاده میکنم.

نیشخندی زدم.

- از خواهرش، افرا!

(جانان)

با برخورد نور خورشید به صورتم چشم های بهم چسبیدم رو باز

کردم.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

چرا این اتاق چوبی انقدر تو نظرم آشنا بود؟

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک زدم.

من از بیمارستان چطور اومده بودم اینجا؟

پتورو کشیدم کنار و نیم خیر شدم.

زیر دلم تیر خفیفی کشید.

لبم رو گاز گرفتم و نشستم رو تخت!

به سمت چپم نگاه کردم.

با دیدن نفس لبخند عمیقی رو لبم نشست.

آروم خم شدم سمتش و پتوی دورش رو دادم کنار.

با دیدن صورتش بغض تو گلوم جمع شد.

انگشت اشارم رو نوازش وار کشیدم به گوش!

لب هاش رو جمع کرده بود و غرق خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر تنش پیچید تو بینیم.

دست کوچیکش رو گرفتم تو دستم.

- تمام اون سختی ها ارزشش رو داشت فرشته کوچولوی من...

الان که کنارمی میفهمم من به هیچکس نیاز ندارم...

من با وجود تو قوی ترین آدم رو زمینم نازنینم...
بوسه ای به دستش زدم و آروم گذاشتم کنارش!
چند تا بالشت چیدم دورش و بی صدا از جام بلند شدم.
نگاه عمیقی به اطراف انداختم.

حالا خوب میتونستم به یاد بیارمش!
بی اختیار قطره اشکی از چشمم چکید.
من رو آورده بود اینجا که چی بشه؟
باز عذابم بده؟
یا خاطرات تلخم رو یادآوری کنه؟!
دستم رو با شدت کشیدم رو صورتم و از اتاق اومدم بیرون.
نگاه بادقتی به اطراف انداختم.

همه چی همونطوری بود و کوچیک ترین چیزی تغییر نکرده
بود!

چشم هام قفل شد رو کاناپه سه نفره جلوی تلویزیون!

درست همونجا نشسته بود!

همونجایی که یک سال و نیم پیش زندگیم رقم خورد!
چشم هام رو بستم.

خاطرات اون شب مثل پرده سینما جلوی چشمام باز شد!
صداش تو گوشم پیچید.

- بیا بشین، زیاد سر پا نمون!

با عصبانیت رفتم جلو و مقابلش وایسادم.

با خیال راحت پاش رو انداخته بود رو میز و به تلوزیون خاموش
خیره بود!

دستام رو مشت کردم.

- تو پیش خودت چی فکر کردی؟ ها؟!!!!

فکر کردی کی هستی طوفان؟

هرموقع هرکاری دوست داشتی بکنی و بعد ککت هم نگزه؟

تو با چه حقی برای من تصمیم میگیری؟

تو سکوت به چشمام خیره شد.

لب هام از بغض لرزید.

- سکوت نکن طوفان، جوابم رو بده!

چرا من رو آوردی این خراب شده؟

که باز داغ دلم رو تازه کنی؟

باز ترکم کنی؟

پوزخندی زدم.

- شاید هنوز هم از عذاب دادن من خسته نشدی!

نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست!

- آوردم تا یه سری از چیزهارو یادت بیارم!

آوردمت تا نشون بدم چه خاطرات خوبی داشتیم!

آوردمت تا خریت نکنی و گند نرنی به زندگیمون!

آوردمت تا بزرگ شی و دست از لجبازی برداری جانان!

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد.

- بزرگ شم؟

خندیدم.

- تو من رو به اندازه کافی بزرگ کردی طوفان!

نگاه پر تمسخری به اطراف انداختم.

- خاطرات خوب؟ از کدومشون حرف میزنی؟

به چشماش خیره شدم.

- میدونی وقتی به این کلبه نگاه میکنم چی میبینم؟

نیشخند بلندی زدم.

- صبحی رو به یاد میارم که بیدار شدم و با جای خالیت روبه رو شدم.

لحظه ای رو یاد میارم که گوشه به گوشه این کلبه رو دنبالت گشتم ولی تو نبودی...

ثانیه هایی رو به یاد میارم که به خاطر تو جلوی گلوله وایسادم و افتادم بیمارستان اما تو...

حتی به خودت زحمت ندادی که بخوای مسؤلیت کارت رو به عهده بگیری!

خواست حرف بزنی که اجازه ندادم.

دستم رو گرفتم جلوش.

- صبر کن طوفان... تموم نشده!

تکیه دادم به دیوار.

- زمانی که اون چک رو پرت کردی تو صورتم یا زمانی که دست گذاشتی تو دست خواهرم....

اون موقع این لحظه های خوش که ازش حرف میزنی یادت نبود؟
آره راست میگی من بچگی کردم... بچگی کردم که دل به تو
دادم... بچگی کردم که بهت اعتماد کردم... بچگی کردم که خودم
رو دودستی تقدیم به مردی کردم که دوبرابر من سن داشت...

صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و تکیه م رو از دیوار برداشتم!
- تو دیگه هیچ حقی نداری طوفان...

حق نداری از بیهوشیم استفاده کنی و هر جا که دلت خواست
ببری!

حق نداری واسه زندگیم تصمیم بگیری!

خیره شدم به چشمای قرمز شدش.

- فراموش کن طوفان... هم من رو هم نفس!

همونطوری که قبلا فراموش کردی!
من به زندگی بدون تو بودن عادت کردم.
یه زمانی بدون تو حتی نمیتونستم نفس بکشم اما تو یادم دادی
بزرگ شم و رو پاهای خودم وایسم!
من همه چیز و همه کس رو گذاشتم کنار تا بتونم بچه م رو به
دنیا بیارم!
پس فکر های تو سرت رو بنداز بیرون چون من دیگه خام تو
نمیشم!
دم و بازدم عمیقی گرفتم و به سمت در رفتم.
خواستم بازش کنم که دست طوفان رو دستم قرار گرفت و مانعم
شد!
ابروهام رو کشیدم تو هم.

- برو کنار!

فشار آرومی به دستم داد.

- برم کنار که چی بشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا خودم کنترل کنم؟
- طوفان... به اندازه کافی عذابم دادی، دیگه بسه!

برو کنار بچه م رو بردارم برم!

پوزخند عمیقی زد.

- خودت هر جا میخوای بری برو، ولی تنها!

حق نداری نفس رو جایی ببری.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چی؟ هیچ میفهمی... میفهمی داری چی میگی؟

ضربه آرومی به قفسه سینم وارد کرد تا برم عقب.

ناباور خیره شدم به حرکاتش.

از جیبش یه کلید در آورد و در رو قفل کرد.

اشک هام قطره قطره چکید.

- طوفان؟ داری چیکار میکنی؟

با اخم های درهم به صورتم نگاه کرد.

- کاری که تو میخوای با من بکنی!

فکر کردی فراموش کردن انقدر راحت؟
دستاش رو مشت کرد.

- همونقدر که تو مادرشی منم پدرشم!

تو نمیتونی دخترم رو ازم دریغ کنی.

لب هام بی صدا تکون خورد.

نمیتونستم حرکاتش رو هضم کنم.

یه قدم اومد جلو.

- مگه نمیخواستی بری؟ خب برو دیگه!

برو بینم تنهایی میخوای چیکار کنی!

جاوید مثل یه گرگ گرسنه دنبالت، پات رو از در بزاری بیرون

اسیرش شدی!

به یاغی گری هات ادامه بده جانان ولی بدون دودش تو چشم

خودت میره!

DONYAEMAMNOE

با عصبانیت یورش بردم سمتش.

- تو نمیتونی بچه م رو ازم بگیری لعنتی!

صدای فریادش بلند شد.

- اون بچه منم هست...

مشت هام رو کوبیدم به سینش.

- اون زمان که تک و تنها رهام کردی تو بیمارستان کجا بودی؟
ها؟

هزار تا انگ بهم زدی... کاری کردی از خودم متنفر شم...

اون موقع یادت نبود بچه داری؟

بازو هام رو گرفت تو دستش.

- من هرچقدر مقصر باشم تو دوبرابر من مقصری جانان!

تو چشمام نگاه کردی و گفתי با جاوید رابطه داشتی!

انتظار داشتی چیکار کنم لعنتی؟

تو جای من بودی چیکار میکردی؟

من مجبور بودم پیام خواستگاری افرا ولی نمیدونستم

خواهرته... به والله نمیدونستم...

واسه نجات جون تو، واسه این که صدمه نبینی مجبور شدم
ترکت کنم.

همون شب به خواهرت گفتم بگه نه، حتی تهدیدش کردم اما
پاشو کرد تو یه کفش و اون نمایش مزخرف رو راه انداخت!

صدای گریه نفس باعث شد سکوت کنه!

با صورت خیس از اشکم نگاهش کردم.

- باز کن درو داره گریه میکنه!

نفس نفس زنون نگاه کرد.

- من پا رو همه چیز و همه کس گذاشتم تا با تو و نفس یه
زندگی جدید رو شروع کنم.

از خر شیطون بیا پایین و به حرفام گوش کن. ولی اینو فراموش
نکن جانان...

بخوای بری باید تنها بری!

با رفتنت و ترک کردن ما نفس رو فراموش کن... چون هرگز بهت
نشونش نمیدم.

کلافه پام رو کوبیدم زمین.

- باشه لعنتی... باز کن این درو داره گریه میکنه!

نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت عقب.

از جیبش کلید رو در آورد و در رو باز کرد.

بدون توجه به درد زیر شکمم دویدم به سمت اتاق!

نشستم رو تخت و بغلش کردم.

از شدت گریه صورتش قرمز شده بود!

سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش.

- آروم باش عزیزم...هیشش...

بلند شدم و تکونش دادم اما فایده نداشت!

هر لحظه صدای گریش بیشتر و بیشتر می شد!

بغضم با صدای بلند ترکید.

نمیدونستم باید چیکار کنم. دست و پام رو گم کرده بودم.

صدای کلافه طوفان تو گوشم پیچید.

- شیر میخواد جانان.

مستاصل نگاهش کردم.

- مطمئنی؟

نفس عمیقی کشید.

- آره!

بوسه ای به سرش زدم و نشستم رو تخت.

به سمت طوفان برگشتم.

- برو بیرون!

با اخم های درهم نگاهم کرد.

- نه!

کلافه موهام رو چنگ زدم.

- طوفان برو بیرون... برو بیرون لعنتی...

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و عقب گرد کرد.

با رفتنش دکمه های پیراهنم رو باز کردم و همونطوری که

پرستار یادم داده بود مشغول شیردادنش شدم.

در کمال ناباوری گریش بند اومد!

قطره اشکی رو گونم چکید.

- من چیکار کنم؟

انگشت اشارم رو کشیدم به گونش!

- چیکار کنم نفسم؟؟؟!!

(جانان)

نفس رو خوابوندم و تکیه دادم به تاج تخت.

نفس عمیقی کشیدم.

دوساعت تمام بود که تو این اتاق بودم و دنبال یه راه چاره، اما

به هیچ راهی نمیرسیدم.

چشم هام رو بستم.

نمیدونستم باید چیکار کنم!

میموندم اینجا و به طوفان فرصت دوباره میدادم یا قید نفس رو

میزدم و اسیر جاوید میشدم!

حرفاش تو گوشم پیچید.

" واسه نجات جون تو، واسه این که صدمه نبینی مجبور شدم
ترکت کنم."

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

یعنی اگر اون روز... تو بیمارستان واقعیت رو بهش میگفتم باور
می کرد؟؟؟

نگاه عمیقی به نفس انداختم.

عقلم فریاد می زد فرار کن اما قلبم بی رحمانه به سینم می کوبید
و می گفت فرصت دوباره بده به مردی که دیوانه وار دوشش داری!
با احتیاط از جام بلند شدم و رفتم بیرون. باید لجبازی رو
میزاشتم کنار و یک بار دیگه به حرفاش گوش میدادم.

نگاهی به اطراف انداختم.

طوفان در حال چیدن میز بود.

بوی غذا پیچید تو بینیم و شکمم شروع کرد صدا دادن!

نفس عمیقی کشیدم.

حتی یادم نبود آخرین بار کی درست و حسابی غذا خوردم.

نگاهمو از ميز گرفتم و نشستم رو مبل!

جای بخیه هام درد میکرد و بیشتر از این نمیتونستم سر پا بمونم!

چشم هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشت!

صدای قدم هاش تو گوشم پیچید.

کنارم نشست!

- نفس خوابید؟

بدون این که چشم هام رو باز کنم جوابش رو دادم!

- آره.

نفس عمیقی کشید.

- جای بخیت چطوره؟ نباید خشک نگهش داری!

چشم هام رو باز کردم.

- برات مهمه؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- مهمه!

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم.

- پس چرا من اینطوری حس نمیکنم؟

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

- چون یه پرده کشیدی رو چشمت و نمیخوای باور کنی

احساست من و خودت رو...

با عصبانیت به سمتش چرخیدم.

- مقصر این منم یا...

انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم و مانع صحبت کردنم شد.

- هیشش...

خیره شد به چشمام.

- برای من... تمام اتفاقات بد زمانی تموم شد که نفس به دنیا

اومد!

مهم نیست چی شد، مهم نیست چه بلایی سرمون اومد یا چه

کارهایی کردیم.

مهم الانه که من و تو اینجاییم و بچمون تو اتاق!

جفتمون مقصر بودیم جانان، حتی... حتی شاید تقصیر من بیشتر
از تو باشه ولی تا کجا میخوای ادامش بدی؟

تا کجا میخوای بحث کنی؟

تا کی میخوای من رو از خودت برونی؟

من نمیخوام تورو جدا از نفس نگه دارم اما اگر قرار باشه بری
مجبور به این کار میشم!

بی اختیار چشم هام خیس شد.

- طوفان، من دیگه تحمل مجادله ندارم.

نمیخوام باز بهت اعتماد کنم و ویرون شم... نمیخوام باز پاشم و
ببینم تو ترکم کردی!

نفس عمیقی کشید.

- شده یک بار از خودت بپرسی چرا رفتم؟

دستاش رو گذاشت دوطرف صورتم.

- من واسه محافظت از تو رفتم... بودن من کنارت فقط و فقط
بهت ضرر میرسوند!

با انگشت شصتت اشک هام رو پاک کرد.

- تو الان دیگه مادر شدی جانان!

دیگه فرصتی برای لجبازی و یاغی گری نداری!

نه من طوفان سابقم، نه تو جانان سابق...

ما قبل از هر قدمی باید به فکر نفس باشیم.

گذشته ها گذشته... مهم الانه!

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- آدمیزاد جایز و الخطا نیست، من و تو هم کلی اشتباه داشتیم

اما همشون رو پشت سر گذاشتیم!

لبم رو گاز گرفتیم.

- طوفان، ما هرچقدر هم خودمون رو بزنییم به ندیدن بازم

نمیتونیم از کنار اون اشتباهات بگذریم!

تو الان با دو عنوان اینجا کنار من نشستی!

یکی پدر بچم... یکی هم...

چشمه اشکم جوشید.

- یکی هم نامزد خواهرم!

با مکت رفت عقب.

- ازش جدا شدم!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چی؟؟!!!

دم و بازدمی گرفت!

- اونطوری نگاه نکن جانان... این رابطه از اولش هم اشتباه بود!

من همون شب خواستگاری بهش گفتم که دوسش ندارم اما اون

با سماجت کاری کرد که اون نامزدی مزخرف شکل بگیره!

درسته من هم اشتباه کردم که واسه انتقام از تو رفتم سمتش

اما خواهر تو هم قدیسه نیست!

تکیه داد به مبل.

- افرا با جاوید دست به یکی کرد که من نتونم تورو پیدا کنم.

جدا از اون مقدار زیادی دارو به خوردم داد تا بتونه به نقشه

شیطانیش برسه!

ناباور نگاهش کردم.

- نه... افرا... افرا همچین کاری نمیکنه!

من خواهرم رو میشناسم!

شقیقه هاش رو ماساژ داد.

- جانان... جانان...

لعنتی همه رو به چشم خودت نبین، باور نمیکنی با مدرک بهت ثابت کنم!

سرم رو تکون دادم.

تو شک و ناباوری بودم.

نمیتونستم باور کنم که افرا همچین کاری کرده، بهتر بود بگم نمیخواستم...

دستم رو مشت کردم.

خواهر من همچین آدم پستی نبود!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- افرا، جاوید رو از کجا میشناسه؟

یعنی... یعنی واقعا باهش همکاری کرده تا من برنگردم؟

سرش رو تکون داد.

- آره، واسه همین بود که دیر تونستم پیدات کنم.

اون مار هفت خط تمام راه هارو برام بسته بود و افرا هم بهش

کمک می کرد!

سرم رو انداختم پایین.

- همه اینا واسه این بود که ما بهم نرسیم؟

دستم رو گرفت تو دستش و بوسه عمیقی زد.

- دیگه مهم نیست!

ما همه اینارو پشت هم گذاشتیم جانان!

به چشمام خیره شد.

- دیگه نه افرا هست نه جاوید...

من و تو هستیم با نفس!

چونم رو گرفت میون دو انگشتش و خیره شد به چشمام.

- همه چی رو فراموش کن و با من ازدواج کن!

ما واسه نفس باید کنار هم باشیم.

بغض به سرعت تو گلوم چنبره زد!

اگر حرف های اون روز جاوید رو نمیشنیدم نمیتونستم به طوفان
باور کنم اما حالا...

حالا دیگه قلبم طاقت جدایی نداشت.

قلبم، وجودم، منطقم، عقلم...

همه و همه میگفت چشم رو همه چی ببند و یک بار دیگه به
حرفاش باور کن!

خودم رو انداختم تو بغلش و هق زدم.

بازم با حرفاش، با نگاهش، با اقیانوس آبی چشماش جادوم کرده
بود!

عطر تنش رو عمیق به مشامم فرستادم.

- دیگه ترکم نکن طوفان!

نفسش رو تو گودی گردنم خالی کرد.

- تو و نفس جون منید!

مگه آدم میتونه جونش رو ترک کنه؟

هق زدم.

تمام وجودم داشت میلرزید.

مردی که تو چشمام نگاه کرد و گفت ازم متنفره حالا من رو
جون خودش میدونست؟

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و چشم هام رو بستم.

خدایا... دیگه این خوشبختی رو ازم نگیر!

(افرا)

شونه رو از رو میز برداشتم و مشغول باز کردن گره موهام شدم.

نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم.

زیر چشمام گود رفته بود و صورتم ذره ای نشاط نداشت.

نفس عمیقی کشیدم.

تمام این یک ماه کارم شده بود فکر کردن و پشیمونی بابت کاری
که کرده بودم.

با یادآوری یزدان چشم هام خیس شد.

بازم مثل همیشه من بازنده بودم!

مثل همیشه جانان اول بود و من پشت سرش!

صدای زنگ گوشیم باعث شد به خودم بیام.

شونه رو گذاشتم رو میز و از جام بلند شدم.

گوشیم رو از رو تخت برداشتم و متعجب به صفحه‌اش که خاموش
و روشن میشد نگاه کردم.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

با چه رویی بهم زنگ میزد؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- بله؟

صدای مغرورش تو گوشم پیچید.

- سلام.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- به به، جاوید خان!

پارسال دوست امسال آشنا.

نفس عمیقی کشید.

- مسخره بازی رو بزار کنار، همینطوری عصبیم ازت بابت

خاموش کردن گوشی که بهت دادم!

مکت کرد.

- چه خبر؟!

تکیه دادم به کمد.

- من چه خبری میتونم داشته باشم؟

بعد از اون شب یزدان گم شد.

هیچکس ازش خبر نداره حتی خواهرش!

کار منم شده بازی دادن خانوادم تا نفهمن که دخترشون پس

زده شده!

پوزخند بلندی زد.

- آفرین، بازیگر ماهری هستی!

صدای روشن کردن فندک به گوشم خورد.

- خواهرت از دستم فرار کرد ولی تونستم پیداش کنم!

ناباور به روبه روم نگاه کردم.

- چطوری فرار کرد؟ الان کجاست؟ پیش یزدانه؟

چطوری...

پرید وسط حرفم.

- وایسا دختر، یواش یواش...

لبم رو گاز گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.

- الان مهم نیست چطوری فرار کرده یا کجاست!

مهم اینه که پیداشون کردم و وقت عملی کردن نقشه دومونه!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- نقشه دوم؟ چیه نقشه دومون؟

مکت کرد.

- باید بری پیششون و مانع رفتنشون بشی!

پاسپورت هاشون آمادست، امروز فرداست فلنگ رو ببندن و برن!
دستم رو مشت کردم

- یعنی داری میگی من بلند شم برم عشق بین خواهر و نامزد
رو از نزدیک ببینم!!؟؟

یا بچشون رو بگیرم بغلم ادای خاله های خوشحال رو در بیارم!
خندید.

- یا هم هیچکاری نکنی و دست تو دست بزاری تا برای همیشه
نامزد دوست داشتنیت رو از دست بدی!
نفس عمیقی کشید.

- من حرفم رو بهت زدم و مطمئن هم هستم که پا پس نمیکشی
و واسه خواستت میجنگی!
هرکاری از دستت برمیاد انجام بده!

پوف کلافه ای کشیدم.

- باشه آدرس رو بفرست!
DONYAIEMAMNOE

دفعه پیش که با نقش باغش شدی به کل از دستش بدم ببینم
این دفعه چی میشه!

نیشخندی زد.

- واسه دست و پا چلفتگی خودت خراب شد نه من، فعلا!

خواستم جوابش رو بدم که قطع کرد.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

این دفعه هم باید به حرفش گوش میدادم.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و خواستم برم سمت آینه که در با
صدای بلندی باز شد و کوبیده شد به دیوار.

ترسیده برگشتم عقب.

فرامرز با چشمای سرخ شده و رگ گردن برآمده نگاهم می کرد.

- این بود چیزی که ازم پنهون می کردید؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- آروم باش... توضیح میدم!

مشتش رو کوبید به کمد.

- خفه شو افرا... فقط خفه شو!

چشم هام رو بستم.

به قدری عصبی بود که حتی نمیشد باهاش کلامی برداشت!

دستام رو مشت کردم.

- فرامرز...

نمیدونم چقدر از حرفام رو شنیدی ولی اشتباه متوجه شدی.

بزار خودم توضیح...

با دیدن چشمای سرخش لال شدم.

با عصبانیت اومد جلو.

- همش رو شنیدم...

تو چشمام خیره شد.

- من جون یه آدم رو گرفتم فقط به خاطر این که به ناموسم... به

زنم نزدیک شده بود ولی الان...

دندوناش رو فشار داد به هم.

- الان میبینم که خواهر دست گلم با نامزد خواهرش فرار کرده
و یه بچه پس انداخته!

اشک هام قطره قطره چکید.

- آروم باش یکم...بزار حرف بزنم!

موهانش رو چنگ زد.

- خفه شو... فقط خفه شو لعنتی...

به اطراف نگاه کرد.

- گوشیت رو بده!

رفتم عقب.

- گوشی رو برای چی میخوای؟

بازوم رو تو دستش گرفت و فشار داد.

- گوشیت رو بده افرا سگم نکن!

با سماجت سرم رو تکون دادم.

- نه، من گوشی بهت...

تو یه حرکت غیر منتظره جفت بازو هام رو گرفت و با زور گوشی
رو از جیبم در آورد.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- فرامز... چیکار میکنی؟

صفحش رو روشن کرد.

- خوبه!

آدرس هم فرستادن واست.

یورش بردم سمتش.

- بده من اون لعنتی رو....

با شدت هولم داد عقب، جوری که پرت شدم زمین و کمرم
کوبیده شد به تخت!

صدای فریادش تو گوشم پیچید.

- خفه شو...

ناباور نگاهش کردم. انگار دیوونه شده بود!

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم!

- برگردم به حساب تو هم میرسم اما الان باید این لکه ننگ رو
پاک کنم!

نگاهی بهم انداخت و عقب گرد کرد.

با سرعت از اتاق رفت بیرون.

صدای قفل کردن در تو گوشم پیچید.

با درد کمرم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

- فرامرز... درو باز کن... لعنتی نمیتونی من رو اینجا زندانی کنی.

مشت هام رو کوبیدم به در اما فایده نداشت!

بغضم با صدای بلند ترکید.

هیچکس تو خونه نبود و من قفل شده بودم تو این چهار دیواری!

همونجا سر خوردم رو زمین!

- خدایا نزار دیوونگی کنه...

EDONVAIEMAMNOE

(جانان)

سرم رو گرفتم روبه آسمون و به پرواز دست جمعی پرنده ها
خیره شدم.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

دیدن این صحنه به قدری رویایی بود حتی نمیتونستم چشم
بردارم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی دریا پیچید تو بینیم.

لبخندم عمیق و عمیق تر شد.

تو جام نشستم و کهریر نفس رو به خودم نزدیک کردم.
آروم بغلش کردم.

ساکت با چشمای درشت شده به اطراف نگاه می کرد.

بوسه ای به سرش زدم و تو بغلم نشوندمش.

با صورت خندون به دریا خیره شدم.

تو این دوماه به قدری زندگیم رویایی شده بود که نمیتونستم
باور کنم و هر لحظه فکر میکردم تو خوابم.

صدای طوفان از پشت سرم اومد.

- به چی فکر میکنی؟

برگشتم عقب.

- به این که چقدر با وجود تو و نفس خوشبختم.

خندید.

- والا نمیخوام دروغ بگم، منم آرامشی دارم که تمام این سال ها
ازم دریغ بود.

کنارم نشست و نفس رو گرفت ازم.

آروم خوابوندش رو زیر انداز و صورتش رو غرق بوسه کرد.

مشت آرومی به بازوش زدم.

- نکن اینطوری دیوونه...

ته ریش هات در اومده صورت بچه زخم میشه.

با صدای بلند خندید.

- به به! چشمم روشن.

حالا از ما ایراد میگیری خانوم؟

همزمان باهش خندیدم.

نفس رو خوابوند تو جاش و پتورو روش مرتب کرد.

متعجب نگاهش کردم.

- طوفان؟ به نظرت عادیه انقدر آروم بودنش؟

برگشت سمتم.

- خوبه دیگه، برعکس مامانشه!

حداقل دلش به حال باباش میسوزه و زیاد نق نق نمیکنه!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- من نق نق میکنم؟

با صدای بلند خندید.

- تسلیم!

با اخم صورتم رو برگردوندم.

- باشه آقا طوفان، حالا من شدم نق نقو.

از جام بلند شدم و به سمت آب رفتم.

- شوخی کردم عزیزم قهر نکن!

اومد نزدیکم.

- نق نق هاتم واسه جذابه!

با فکری که به سرم اومد لبخند پررنگی زدم.

چند قدم رفتم عقب و کامل وارد آب شدم.

سردیش باعث شد لرزی از بدنم رد شه!

نفس عمیقی کشیدم و با ناز نگاهش کردم.

- طوفان؟

سرش رو به نشونه بله تکون داد!

دستم رو گرفتم سمتش.

- بیا!

نیم نگاهی به پشت انداخت و اومد نزدیکم.

- جانم.

تو یه حرکت غیره منتظره چرخیدم.

دستام رو گذاشتم رو قفسه سینش و با تمام قدرت هولش دادم.
حرکتتم به قدری یهویی بود که نتونست خودش رو کنترل کنه و
پرت شد تو آب!

با خنده نگاهش کردم.

سر تا پاش خیس شده بود و آب از سر و صورتش میچکید.
دستام رو تو سینه م جمع کردم.

- حالا به من میگی نق نقو؟

با عصبانیت نگاهم کرد.

- دعا کن دستم بهت نرسه جانان!

با همون وضعش از جاش بلند شد.

جیغ بلندی زدم و به سمت مخالفش شروع کردم دویدن.

صداش از پشت سرم اومد.

برگشتم بینم کجاست که بازوم کشیده شد و پرت شدم تو سینه
ستبرش!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و حبسم کرد تو آغوش گرمش!

- نمیگی این همه دلبری کردن خطر داره؟

یهو دیدی یه لقمه چربت کردم ها!

خندیدم.

- دلت میاد؟

بوسه عمیقی به پیشونیم زد و چند ثانیه مکث کرد.

- هیچ وقت فکر نمیکردم یه دختر کوچولو بتونه محرم دل و

جونم بشه!

با عشق نگاهش کردم.

- طوفان؟

سرش رو تکون داد.

- جانم؟!

انگشتم رو نوازش وار به صورتش کشیدم.

- چقدر دوستم داری؟

با صدای بلندی خندید.

- خیلی... خیلی زیاده!

یه تیکه از موهام رو گرفت تو دستش و به بینیش نزدیک کرد.
- انقدر که دلم میخواد همین الان... همین لحظه چشم هام رو
ببندم و تو تا آخر عمر تو بغلم بمونی!
دستام رو دورش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو سینه ش.
نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر تنش مشامم رو پر کرد!

چشم هام رو بستم.

- کاش همینطوری که میگی بشه!

من میترسم طوفان.

خیلی زیاد...

انقدر زندگیمون خوبه که حس میکنم هر لحظه یکی پیدا میشه
و گند میزنه به. همه چی!

چونم رو گرفت میون دو انگشتش و وادارم کرد که نگاهش کنم.

- دیگه هیچ قدرتی نمیتونه خانواده سه نفرمون رو از بین بیره...

هیچکس زورش نمیرسه...

لبخندش پررنگ تر شد.

- ما باهم...

صدای تلفنش باعث شد سکوت کنه!

ازم جدا شد و گوشیش رو از جیبش در آورد.

نگاهی به صفحش انداخت و جواب داد.

- بگو پاشا!

دستام رو تو سینم حلقه کردم و به سمت زیر انداز رفتم تا راحت

بتونه صحبت کنه!

نگاهی به نفس انداختم.

فارغ از همه چی خوابیده بود.

پتوش رو مرتب کردم و نشستم کنارش.

به طوفان خیره شدم.

از اخم هاش معلوم بود که بحث جدیه!

بعد چند دقیقه طولانی گوشیش رو قطع کرد و اومد نزدیک.

- جانان... وسایل رو جمع کن باید بریم سریع!

ابروهام رو کشیدم تو هم.

- چی شده؟

پوف کلافه ای کشید.

- افرا زنگ زده پاشا!

نگران نگاهش کردم.

- خب؟

پوف کلافه ای کشید.

- داداشت همه چی رو فهمیده. داره میاد اینجا!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چی؟؟؟؟

از کجا آدرس رو پیدا کرد؟

شروع کرد جمع کردن وسایل.

- نمیدونم جانان... فعلا هیچی نمیدونم فقط باید زود بریم.

ترسیده نگاهش کردم.

- فرامرز وقتی به دیوانگی برسه دیگه هیچی و هیچکس و
نمیشناسه!

دستش رو گذاشت رو صورتم.

- نگران نباش خب؟

بلند شو بریم سریع!

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- باشه!

تو کمترین سرعت وسایل رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم.

نفس رو بغل کردم و به خودم فشردم.

- خدایا، خودت مراقبمون باش!

ماشین رو نزدیک کلبه پارک کرد و برگشت سمتم.

- همینجا بمون، من میام سریع.

باید بتول خانوم رو راهی کنم و وسایل ضروری رو بردارم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- کاش اصرار نمی‌کردم که محافظ هارو بفرستی!
لبخند کمرنگی زد.

- نگران نباش جانان، خیلی طول میکشه تا داداشت بخواد برسه
اینجا!

کارهارو انجام بدم میام سریع، فقط از ماشین پیاده نشو!
با استرس نگاهش کردم.

- مراقب خودت باش!

اسلحش رو از پشتش درآورد و گذاشت تو داشبورد.

- پیش تو بمونه بهتره!

بعد از این که من پیاده شدم در رو قفل کن باشه؟؟؟

با مکث سرم رو تکون دادم.

- باشه!

در رو باز کرد و پیاده شد.

با رفتنش در رو قفل کردم.

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

تمام وجودم داشت میلرزید از ترس!
نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم.
نمیدونم چقدر گذشت!
ده دقیقه، نیم ساعت یا حتی یک ساعت...
فقط زمانی به خودم اومدم که داشتم خفه میشدم تو ماشین.
بوسه ای به پیشونی نفس زدم و خوابوندمش تو کهریرش که
صندلی پشت بود!
قفل ماشین رو زدم و پیاده شدم.
دم و بازدم عمیقی گرفتم.
هوای تازه پیچید تو بینیم و باعث شد استرسم یکم کمتر شه!
به مسیر کلبه نگاه کردم.
چرا انقدر اومدنش طول کشیده بود؟
دستم رو تو سینه م جمع کردم و خواستم برم تو ماشین که
صدای آشنایی تو گوشم پیچید.
- بالاخره از لونه موشه اومدی بیرون؟

ترسیده برگشتم عقب.

با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- داداش؟

پوزخند پررنگی زد.

- داداش؟

تو با چه رویی این کلمه رو به زبون میاری؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- به خدا اونجوری نیست که فهمیدی...

خندید.

- چه فرقی داره چجوری باشه؟

در نهایت تو آبرو و شرف مارو سکه یه پول کردی.

نگاهی به ماشین انداخت.

- بچت دختره یا پسر؟؟

لبم رو گاز گرفتم و خواستم برم سمتش که صدای فریادش بلند شد.

- بمون سرجات!

از پشتش یه اسلحه در آورد و گرفت سمتم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- داداش... داری... داری چیکار میکنی؟

نیشخندی زد.

- میخوام لکه ننگ خانوادمون رو پاک کنم.

یه قدم رفتم عقب.

- میخوای من رو بکشی؟

بازم میخوای بری زندان؟

هق زدم.

- من جونم در اومد... همه چیم رو فدا کردم تا بتونم تورو آزاد کنم.

حالا باز میخوای بری تو هلفدونی؟

دستش رو مشت کرد.

- حاضر بودم تو اون چهاردیواری بیوسم ولی نبینم خواهرم
خودش رو فروخته!

تو کمر من رو شکوندی جانا!

کمرم رو شکوندی... یه خنجر زدی وسط قلبم.

دستم رو کشیدم به صورتم.

- من هیچ کار اشتباهی نکردم داداش، فقط عاشق شدم...

قبل از افرام تو زندگی طوفان بودم...

سعی کردم ازش بگذرم ولی نتونستم...

به خدا قسم نتونستم...

هق زدم.

- به من رحم نمیکنی به بچه کوچیکم رحم کن!

اصلا... اصلا به خودت رحم کن.

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست.

- من جوونیم رو سیاه کردم فقط و فقط واسه غیرتم!

واسه این که ننگ به ناموسم نزن... واسه این که مردونگیم زیر
سوال نره!

الان هم زندگیم رو سیاه میکنم.

قاتل خواهر خودم میشم...

بغضم با صدای بلند ترکید.

تمام بدنم از ترس داشت می لرزید.

خواستم برم سمتش که چشمم به طوفان خورد.

انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش و اشاره کرد ساکت باشم.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم حواسش رو پرت کنم.

- داداش... تو نمیتونی انقدر بی رحم باشی!

من خواهرتم... مگه چه گناهی کردم؟

فقط عاشق شدم و زمانی به خودم اومدم که جز اون هیچ چیز و

هیچکس واسم مهم نبود!

خواستم جوابم رو بده که طوفان با چوب کوبید پشت سرش.

پخش زمین شد و اسلحه از دستش افتاد.

جیغ بلندی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم.

طوفان اسلحه رو برداشت و پرت کرد یه گوشه.

ناباور نگاهش کردم.

- مر... مُرد؟

نفس عمیقی کشید.

- نه بیهوش شد... بجنب بریم!

رفتم جلو و کنارش زانو زدم.

پشت سرش رو لمس کردم.

با خیس شدن دستم صدای گریم رفت بالا.

- ببخش منو داداش... ببخش!

اشک هام رو پاک کردم و به سمت ماشین رفتم.

طوفان وسایل رو گذاشت صندلی عقب و نفس رو همراه با پتوی

دورش داد بغلم.

بی معطلی سوار شدم و نفس رو به خودم فشردم.

همزمان با من طوفان هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

- خوبی؟

به سمتش چرخیدم.

- نه!

نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

- نگران نباش همه چی درست میشه!

نگاه عمیقی به نفس انداختم.

- میترسم طوفان، خیلی میترسم!

دستم رو گرفت تو دستش.

- نترس عزیزم، تا زمانی که من هستم از هیچی...

با ضربه محکمی که به ماشین خورد سکوت کرد.

جیغ بلندی زدم و به عقب نگاه کردم.

با دیدن ماشین بابا احساس کردم روح از تنم پر کشید.

به داخل ماشین نگاه کردم.

فرامرز بود!

اشک هام قطره قطره چکید.

- طوفان... چیکار کنیم؟

سرعتش رو بیشتر کرد.

- لعنتی... انتظار نداشتم انقد زود بهوش بیاد!

از آینه نگاهی به عقب انداخت.

- سفت بشین، کمر بندت رو هم...

ضربه محکم دیگه ای خورد.

صدای گریه نفس بلند شد.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

هرچی طوفان سرعت رو بیشتر می کرد همون اندازه ضربه های

فرامرز بیشتر و بیشتر میشد!

نفس رو تگون دادم.

- آروم باش عزیزم، آروم باش...

به عقب نگاه کردم. فایده نداشت!

جاده تنگ و خلوت بود و هیچکس نمیتونست کمکمون کنه!

اشک هام رو پاکردم.

- بزن کنار طوفان.

ناباور نگاهم کرد.

- چی؟

دست هام رو مشت کردم.

- اینطوری فایده نداره، باید آرومش کنم.

صدای فریادش بلند شد.

- دیوونه شدی جانان؟

هق زدم.

- اینطوری می میریم طوفان!

نفس عمیقی کشید و خم شد سمتم.

اسلحه رو از داخل داشبور در آورد.

- فرمون رو بگیر!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- طوفان دیوونه شدی؟ داری چیکار میکنی؟

شیشه رو داد پایین و بدون توجه به حرف من سرش رو برد
بیرون.

صدای شلیک گلوله و گریه نفس باهم ادغام شد و تو گوشم زنگ
خورد!

هق زدم.

- طوفان بلایی سرش نیار...

بدون توجه به من به شلیک کردنش ادامه داد.

با دست آزادم فرمون رو گرفتم.

- طوفان...

ضربه محکم دیگه ای به ماشین خورد!

صدای گریه نفس هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

نگاهی به جلو انداختم.

نمیتونستم ریسک کنم.

فرمون رو ول کردم و خم شدم عقب.

نفس رو خوابوندم تو کهریرش و پتورو دور تا دورش پیچیدم!

داشتم کمر بندش رو می بستم که صدای بوق شدیدی تو گوشم
پیچید.

با عجله برگشتم فرمون رو بگیرم اما دیر بود.

ضربه محکمی به جلوی ماشین خورد.

سرم کوبیده شد به شیشه و درد عمیقی سر تا سر بدنم پیچید.
ماشین چپ شد و ملق زد.

صدای فریاد طوفان و گریه نفس تو گوشم اگو شد اما نمیتونستم
هیچ کاری کنم!

بدنم سر شده بود و تو ماشین معلق بودم!

ماشین کوبیده شد زمین و شیشه جلو خورد شد تو صورتم.
داغی خونو رو صورتم حس کردم و سیاهی مطلق!

(طوفان)

DONYAIEMAMNOE

با احساس درد استخون هام چشم هام رو باز کردم.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

اینجا چه خبر بود؟

خواستم بلند شم که درد شدیدی تو ناحیه دستم پیچید.

بی اختیار ناله بلندی از بین لب هام خارج شد.

نگاهم به گچ دستم خورد.

تو کسری از ثانیه همه چی یادم اومد.

مات و مبهوت به روبه رو نگاه کردم.

تصادف... چپ شدن ماشین و افتادنم...

جانان... نفس...

یه لحظه احساس کردم روح از تنم پر کشید.

با بدبختی سرورم رو کندم و بلند شدم.

سرم گیج رفت، حتی روبه افتادن بودم اما مهم نبود!

دست سالمم رو تکیه گاه دیوار کردم و خودم رو رسوندم بیرون.

نگاه گیجم رو به اطراف دوختم.

پاشا رو صندلی نشسته بود و چشماش رو بسته بود.

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم و صداش کردم.

- پاشا؟!!

با سرعت نور چشم هاش باز شد.

ناباور نگاهم کرد.

- طوفان؟ بهشون اومدی؟

از جاش بلند شد و دوید سمتم.

تکیه دادم به دیوار تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

- جانان و نفس کجان؟ خوبن نه؟

نگاه غمگینی بهم انداخت.

یه قدم رفتم عقب.

- چرا لالمونی گرفتی پاشا؟ حالشون خوبه؟ آره؟؟!!!

دیوانه وار به اطراف نگاه کردم.

- کجان پاشا؟ تو کدوم خراب شدن؟

نفس عمیقی کشید و دستش رو گذاشت رو شونم.

- نباید سرپا بمونی طوفان، تازه بهوش اومدی!

بیا برگردیم اتاق توضیح میدم بهت!

خودم رو کشیدم عقب.

- الان بگو بهم پاشا.

جانان و نفس کجان؟؟!!!

پوف کلافه ای کشید و به دستم نگاه کرد.

- طوفان... انقدر بچه بازی در نیار لعنتی...رگت پاره شده!

بعد یه هفته تازه بهوش اومدی!

بیا برگردیم اتاق میگم بهت!

با تمام قدرت زدم تخت سینش.

صدای فریادم تو راهرو بیمارستان پیچید.

- جانان و نفس کجان؟ کجان لعنتی؟؟؟

موهام رو چنگ زدم.

- دارم دیوونه میشم پاشا...

به جنون میرسم!

بگو کجان؟! حالشون خوبه؟؟

دم و بازدم عمیقی گرفت.

- نفس حالش خوبه، تو مراقبت های ویژه‌ت!

با امید نگاهش کردم.

- جانان چی؟ اونم حالش خوبه؟

صدای پرستار از پشت سرم اومد.

- چه خبره اینجا؟ چرا بلندی شدید آقا؟

پاشا دستش رو گرفت سمتش.

- چند دقیقه اجازه بدید لطفا!

دستم رو مشت کردم.

- جوابم رو بده پاشا.

جانان چی؟ اونم خوبه؟ نه؟!

نفس عمیقی کشید و سرش رو انداخت پایین.

- جانان تو کماست!

ثانیه ای احساس کردم روح از تنم پر کشید.

سوت بلندی تو گوشم پیچید.

مات و مبهوت به روبه روم نگاه کردم.

پاشا داشت حرف می زد اما نمیفهمیدم.

لب هام بی صدا تکون خورد.

مگه مُردن فقط به این بود که دفنت کنن و خروار خروار خاک
سرت بریزن؟

نه...!

گاهی یه حرف میتونست تورو بکشه!

یه واقعیت تلخ ، یه خاطره، یه اتفاق...

و من الان مُرده بودم!

با فهمیدن این که زن مورد علاقم، مادر بچم... کسی که قلبم هر
ثانیه براش میزد تو کما بود...

مُرده بودم!

دستش رو گرفتم.

- من رو ببر پیشش!

پوف کلافه ای کشید و نگاهم کرد.

انگار قشنگ پی به حالم برده بود که مخالفت نکرد.

- باشه، همینجا صبر کن الان میام.

گیج و منگ سرم رو تکون دادم.

از کنارم گذشت و بعد چند دقیقه با ویلچر برگشت.

دقیقه هایی که برام اندازه چند سال بود!

کمکم کرد بشینم رو ویلچر.

چشم هام رو بستم.

هر دقیقه احساس می کردم ضربان قلبم بیشتر و بیشتر میشه!

با ایستادنش چشم هام رو باز کردم.

ویلچر رو تکیه گاه خودم قرار دادم و بلند شدم.

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

- کجاست؟ کجاست پاشا؟

به سمت چپم اشاره کرد.

- فقط از پشت شیشه میتونی ببینیش!

با قدم های آرام رفتم جلو.

ناباور به صحنه مقابلم نگاه کردم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه!

کسی که رو تخت خوابیده بود نمیتونست جانان باشه!

دوقدم دیگه رفتم جلو.

نگاه گیجم رو به صورت باند پیچی شدش انداختم.

چرا؟؟؟

چرا من سالم بودم و جانان به این وضع افتاده بود؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به سمت پاشا برگشتم.

- این جانان نیست!

دستم رو مشت کردم.

- این شخص نمیتونه جانان من باشه...

اون صورت باند پیچی شده و هزار تا کوفت و زهرماری که بهش

وصل کردن....

با سماجت سرم رو تکون دادم.

- نه، محال ممکنه جانان باشه!

غمگین نگاهم کرد.

- خیلی آسیب دیده بود طوفان.

بدن نصفه جونش رو آوردن بیمارستان.

همین که داره با اون دستگاہ نفس میکشه باید خدامون رو شکر کنیم.

بغض مثل سنگ تو گلوم گیر کرد.

کی گفته مرد گریه نمیکنه؟

مگه مرد قلب نداره؟ احساس نداره؟

دل نداره؟

دست سالمم رو گذاشتم رو شیشه و با حسرت نگاهش کردم.

- چرا؟! چرا من سالمم و جانان به این وضع افتاده؟

مگه هردوی ما تو اون ماشین لامصب نبودیم؟

نفس عمیقی کشید.

- تو همون ثانیه های اول تو از ماشین پرت شده بودی بیرون.

به خاطر همین فقط دستت شکسته اما جانان تا آخرش تو
ماشین بوده و به خاطر نبستن کمربند آسیب جدی دیده!
مکت کرد.

- بدن غرق خونش رو رسوندن بیمارستان!
با درد چشم هام رو بستم؛ قلبم داشت آتیش می گرفت.
بغض گلوم رو قورت دادم.

- نفس چی؟

پوف کلافه ای کشید.

- پتوش دورش و کهریر ازش محافظت کرده!
فقط شیشه رفته بود تو گردنش که عمل کردن و درش آوردن،
الان حالش خوبه!

بی اختیار چشم هام خیس شد.

- اگه خوب نشه چی؟ اون موقع من...

پرید وسط حرفم.

- هیش...

جانان قوی تر از این حرفاست طوفان.

چه چیزهایی رو که پشت سر نداشت، اینم روش!

من مطمئنم بهوش میاد.

به خاطر تو، به خاطر بچش!

حتی صورتش هم خوب میشه، تمام اون زخم ها از بین میرن.

این فکر های منفی رو بریز دور از ذهنت.

به سمتش چرخیدم.

- نمیتونم پاشا، بفهم من رو!

جیگرم داره آتیش میگیره، قلبم داره میسوزه!

کاش من لعنتی جای جانان بودم... کاش...

با یادآوری کسی که باعث و بانی این اتفاق بود اخم هام رو

کشیدم تو هم.

- اون فرامرز پس فطرت چی شد؟ گرفتنش؟

تکیه داد به دیوار.

- نه فرار کرده منم چیزی راجبش نگفتم به پلیس. فکر میکنم مقصر اصلی تصادف راننده کامیونیه که از جلو زده بهت. دندونام رو فشردم رو هم.

- چرا چیزی نگفتی؟ مقصر اصلی حال جانان اون حرورم زادست! تیز نگاهم کرد.

- فکر میکنی میگفتم راحت میزاشتن؟ نه! هم پای تو گیر بود هم جانان...

همون خانوادش دمار از روزگارت درمیارن طوفان! من مجبور بودم سکوت کنم.

جانان الان پیشیزی واسشون ارزش نداره اما مطمئن باش بلایی سر جانان بیاد تو درجه اول تورو مقصر میدونن! حتی به افرا هم آدرس بیمارستان رو ندادم.

هیچکس جز من و بتول خانوم خبر نداره از این تصادف. دستم رو مشت کردم.

- تلافی تک تک این...

با دیدن جاوید سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

با حرص پاشارو کشیدم کنار.

- اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخندی زد و اومد جلو.

- همون غلطی که تو داری میکنی!

دندونام رو به هم ساییدم.

- راهتو بکش برو جاوید!

مقصر اصلی این اتفاقات، مقصر حال الان جانان فقط و فقط تویی!

فقط این رو بدون جاوید ارژنگ...

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- فقط یک تار مو ازش کم بشه بیچارت میکنم...

دودمانت رو سیاه میکنم!

اومد جلو.

- مقصر حال الان جانان منم یا تو؟

خندید.

- بی عرضگی خودت رو گردن من ننداز طوفان!
تو حتی تونستی درست و حسابی ازش مراقبت کنی!
زمانی که ولش کردی رفتی پی عشق و حالت مهم نبود واست،
الان شدی عاشق سینه چاکش؟
پوزخندی زدم.

- چیه جاوید؟ چرا داری جلز و ولز میکنی؟
از این سوختی که از دستت فرار کرد و به من پناه آورد؟
یا از این که رودست خوردی؟
واسه همین با افرا دست به یکی کردی و ادرسمون رو دادی به
برادرش؟؟ آره؟
با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد.

- نابودیت به یه اشارم بنده طوفان!
پس نزار عصبی شم و دخلت رو بیارم.
نیشخندی زدم.

- همینه هیچکس پشت نیست جاوید.

همه ترکت میکنن چون تو یه آدم ذلیلی!
حتی زنت پریچهر هم نتونست تحمل کنه خودش رو کشت!
تو تا آخر عمرت تنها و ذلیل میمونی.
حالا راهتو بکش و برو!
حتی روی جانان هم نمیزارم بینی!
دستش رو مشت کرد و با عصبانیت نگاهم کرد.
- تو... با چه جرئتی... اسم پریچهر رو... به زبون میاری؟
پاشا اومد جلو و مداخله کرد.
- آقایون بیمارستانیم، اینجا جاش نیست.
هی میخوام سکوت کنم دخالت نکنم تو دعواتون بازم...
قبل از این که بفهمم چی شد مشت محکمی به صورت پاشا زد
و یقم رو گرفت.
با نفرت به چشماش خیره شدم.
- میخوای با مشت زدن آتیش رو خاموش کنی؟
پوزخندی زدم.

- اگه اینطوری راحت میشی بیا بزن ولی این رو آویزه گوشت
کن...

جانان تا همیشه عاشق من میمونه...

منم همینطور....

تو نمیتونی مادر بچم رو ازم بگیری!

هزار و یک بازی در آوردی، سه ماه ازم فراریش دادی... تونستی
موفق بشی؟ نه!

یقم رو از چنگش رها کردم.

- گورت رو گم کن از اینجا و دیگه هرگز پی جانان نباش!

بالا بری پایین بیای جانان مال منه!

تو قلبش هیچ جایی واسه توی آشغال نیست!

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم برم سمت پاشا که صدای
عربدش بلند شد.

- میکشمت لعنتی... میکشمت...

یورش آورد سمتم و مشت های محکش رو حواله صورتم کرد.

تعالدم رو از دست دادم و کوبیده شدم به دیوار.
بلافاصله درد شدیدی تو ناحیه دستم پیچید.
حمله کرد سمتم و خواست مجدد بزنه که پاشا اومد جلو و باهاش
درگیر شد.

نفس نفس زنان نگاهشون کردم.
پرستار ها حتی جرئت نداشتن بیان جلو!
تکیم رو از دیوار برداشتم و خواستم برم سمتشون که صدای
هشدار دستگاه تو گوشم پیچید.
ناباور به سمت اتاقی که جانان داخلش بود نگاه کردم.
انگار بقیه هم متوجه این صدا شده بودن که سکوت کردن.
پلک زدنم همزمان شد با دویدن چند تا پرستار و دکتر به سمت
اتاق.

با پاهای سست شده خودم رو رسوندم پشت شیشه!

شوکه به صحنه مقابلم نگاه کردم.

درحال آماده کردن دستگاه شوک بودن.

نگاهم قفل شد به خط های صاف صفحه نمایش!
لب هام بی صدا تکون خورد، احساس می کردم یه تیکه از وجودم
داره کنده میشه!

پاشا محکم تکونم داد.

- طوفان... به خودت بیا... به خودت بیا لعنتی...

سیلی محکمی به صورتم زد اما نتونستم خودم رو جمع کنم.
انگار خشک شده بودم.

به جانان خیره شدم.

- نمیتونی من رو تنها بزاری... نمیتونی...

دکتر جلوی دیدم رو گرفت.

پاشا رو زدم کنار و به سمت در رفتم.

صدای پرستار تو گوشم پیچید.

- نبضش نمیزنه، داریم از دستش میدیم دکتر!

دستم رو گذاشتم رو دیوار تا پس نیفتم.

نمیدونم چند ثانیه گذشت، چند بار به جانان شوک وارد کردن
و ماساژ قلبی دادن.

فقط زمانی به خودم اومدم که داشتن ملافه سفید رو می کشیدن
روش.

صدای پر تاسف دکتر تو گوشم پیچید.

- متاسفم، ما همه تلاشمون رو کردیم ولی نتونستیم نجاتش
بدیم!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

نمیخواستم باور کنم مردن جانان رو!

یعنی واقعا از دستش دادم؟

خاطراتمون، جنگل سبز چشماش، صورت مهربونش، لبخند
های پرمهرش... همه و همه جلوی چشمم زنده شد.

یه قدم رفتم عقب.

حس میکردم قلبم داره سینه م رو میشکافه.

به یک باره درد شدیدی سمت چپ قفسه سینم پیچید.

پاهام سست شد و سیاهی مطلق.

(۷ سال بعد)

" تقدیر و سرنوشت... "

دو کلمه ای که از بدو تولد، تا لحظه مرگ همراهت هستن و تو
هیچ وقت نمی تونی تغییرش بدی!

فقط می تونی به سازش برقصی و خودت رو باهاتش وقف بدی!

زندگی پر از پستی و بلندیه!

پر از اتفاقات غیر منتظره!

درست لحظه ای که فکر می کنی خوشبخت ترین آدم رو
زمینی...

یه اتفاق می افته و تو می فهمی که نه...

سرنوشت بازی جدیدی برات در نظر گرفته...

و درست لحظه ای که فکر می کنی زندگیت تموم شده...

خدا یه فرصت دوباره بهت میده و تورو تنها میزاره با هزار و یک
درد و رنج. "

قطره اشکی از چشمم چکید و گوشه دفتر رو خیس کرد.
بدون توجه بهش به نوشتن ادامه دادم.

" این هارو برای تو مینویسم نفسم... "

برای تو که عمرت اندازه گل بود و با رفتنت یه تیکه از قلبم هم
بردی... "

برای تو که میدونم یه گوشه از آسمون وایسادی و منتظرمی...
منتظر مادرت که نتونست ازت محافظت کنه در برابر نامردی
های دنیا!

نفس عمیقی کشیدم.

" هنوزم عطر تنت تو مشاممه، هنوزم که هنوزه چشمای درشتت،
اولین لبخندت، نگاه معصومت از جلوی چشمام کنار نمیره... "

با مکث رفتم صفحه بعد و نوشتن رو از سر گرفتم.

" شاید رها شدن و تنها موندن ترسناک ترین حس دنیا باشه... "

اما بی تفاوتی نسبت به رفتن آدم‌ها، یه حس پر از قدرته!
وقتی رهام کردی و رفتی فکر کردم جایی که وایسادم ته
دنیاست.

فکر میکردم دیگه نفسم در نمیاد...

انگار یکی وایساده رو گلوم و میخواد خفم کنه!

فکر میکردم تموم شدم...

آخر کارمه..

ولی رفتنت ته دنیا نبود!

اکسیژن کم نیومد...

خفه نشدم... تموم نشدم...

من بعد از تو، بعد از اون اتفاق قوی ترین آدم روی زمین شدم!

کسی که رو قلب و احساسش یه قفل بزرگ زد...

من بعد تو بزرگ شدم و هزار فرسنگ فاصله گرفتم از بچگی!

اما نمی دونم...

نمی دونم چرا هنوز که هنوزه از ذهنم نمیری!

نمی‌دونم چرا که هر بار اسمت یادم می‌افته قلبم می‌لرزه!

صدای زدن های مکرر شاهو باعث شد به خودم پیام.

- مامان؟

چشم های خیسم رو پاک کردم و برگشتم سمتش.

- جانم عزیزم؟؟

لب هاش رو جمع کرد و سرش رو انداخت پایین.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چی شده؟

مقابلش زانو زدم و به صورت خیس از اشکش خیره شدم.

- شاهو؟ چی شده عزیزم؟

خودش رو انداخت تو بغلم.

- من بچه بدیم مامان؟

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- مگه پسر من می‌تونه بد باشه؟

نشستم رو تخت و نشوندمش رو پام.

- چرا داری این حرف رو میزنی؟

سرش رو تو سینه م پنهون کرد.

- خواستم با بابا، بازی کنم ولی نذاشت...

گفت برو حوصلت رو ندارم...

دندونام رو به هم فشردم و تو دلم لعنتی براش فرستادم!

نفس عمیقی کشیدم و حالت صورتم رو نگه داشتم.

- لابد خسته بوده عزیزم...

بوسه ای به گوشش زدم.

- حرفاش رو به دل نگیر خب؟

لبخند عمیقی زدم و به چشمای معصوم مشکیش خیره شدم.

- برو اتاقت بازی کن، منم با بابات صحبت کنم میام!

باشه؟

سرش رو تکون داد.
DONYA IEMARROE

- چشم مامان!

از رو پام بلند شد و دوید به سمت بیرون.

دم و بازدم عمیقی گرفتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.
از رو تخت بلند شدم.

دفتر خاطرات رو برداشتم و جای همیشگی پنهونش کردم.
نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم و از اتاق اومدم بیرون.
با قدم های محکم و بلند به سمت پذیرایی رفتم.

صدای پاشنه کفشم تو گوشم طنین مینداخت و حس قدرت
وجودم رو دوچندان می کرد.

جلوی ورودی وایسادم و به روبه روم نگاه کردم.
مشغول صحبت با یه مرد بود.

اخم هام رو کشید تو هم و رفتم جلو.

صدای پاشنه کفشم باعث شد متوجهم بشه و برگرده سمتم.
بی حرف نگاهش کردم تا پی به عصبانیتم ببره.

با مکث به مرد کناریش اشاره کرد تا بره!

خیره شدم به مسیر رفتنش.

صداش تو گوشم پیچید.

- چته؟ باز احم هات تو همه!

پوزخندی زدم.

- روزی چند ساعت واسه شاهو وقت میزاری؟

دستاش رو قفل هم کرد.

- هر موقع که فرصتش رو داشته باشم!

رو دسته صندلی نشستم و پام رو انداختم رو هم.

- این بچه قراره با وقت اضافی های تو بزرگ شه جاوید؟

ابروهاش رو کشید تو هم.

- پسر واقعی خودم نیست که بخوام براش بیشتر از این وقت

بزارم.

تا همینقدرم زیادیه!

تو به اندازه کافی جای من رو براش پر میکنی!

نیشخندی زدم.

- خودت خوب میدونی ته صحبتمون به چی میرسه جاوید...

بارها گفتم و جواب من بهت نه بوده!

از جام بلند شدم و با قدم های آرام به سمتش رفتم.

- قبل از این سرپرستیش رو به عهده می گفتم باید فکر تمام این هارو می کردی جاوید!

من و تو در قبال شاهو مسئولیم!

دستم رو نوازش وار رو صورتش کشیدم.

- همونقدر که برای شاهو، برای پسر مون وقت میزاری منم برات وقت می زارم.

خندید.

- همین اخلاق خاصه که بعد این همه سال هنوز شیفتتم همسر عزیزم...

بوسه ای به کف دستم زد.

- ولی میدونی هر درخواستی یه بهایی داره دیگه نه؟

به یک باره مچ دستم رو گرفت و با تمام قدرت فشار داد.

لب هام رو گاز گرفتم تا پی به دردم نبره.

به چشمام خیره شد.

- هیچ وقت من رو با خودت تهدید نکن جانان...

این شد بار دوم، سومیش میدونی چی میشه دیگه نه؟

سرش رو آورد کنار گوشم.

- همونطوری که شاهو رو آوردم تا جای خالی نفس رو واست پر

کنه و مرحم زخمت بشه...همونطوری هم ازت میگیرم و کاری

میکنم تا آخر عمرت نتونی ببینش...

لبخند پررنگی زد.

- پس دیگه من رو با نداشتن خودت تهدید نکن عروسک...

نگاه عمیقی به لب هام انداخت و ازم جدا شد.

- شب حاضر شو، باید بریم جایی!

با چشمای پر نفرتم نگاهش کردم.

نیشخندی زد.

- منم دوست دارم عزیزم.

دستم رو رها کرد و از جاش بلند شد.

عقب گرد کرد و کمتر از چند ثانیه از پذیرایی خارج شد!

نگاهی به مچ دستم انداختم.
قرمز شده بود و روبه کبودی بود.
نفس عمیقی کشیدم و آروم ماساژش دادم.
همیشه همین بود، هر موقع که از سمت من تهدید یا مخالفتی
میدید پی بی خشونت می برد.
انگار که می خواست بهم بفهمونه صاحب منه...
دم و بازدمی گرفتم و نشستم رو مبل تا بتونم خودم رو کنترل
کنم.
با نفرت به مسیر رفتنش خیره شدم.
- میرسه اون زمان که خودم با دستای خودم امضای نابودیت رو
بزنم جاوید ارژنگ...

(طوفان)

DONYAIEMAMNOE

تکیه دادم به درخت و با لبخند گوشه لبم به نفس خیره شدم.

با دقت خاصی در حال چیدن گل ها روی خاک بود!
نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو.

- نفس؟ تموم شد عزیزم؟

برگشت سمتم.

- آره بابا!

نگاهش رو ازم گرفت.

- ببین چه خوشگل شد!

کنارش نشستم.

- دست دخترم درد نکنه!

بوسه ای به فرق سرش زدم.

- برو پیش عمو پاشا، منم میام یکم دیگه!

سرش رو تکون داد و بلند شد.

نفسی گرفتم و به مسیر رفتنش خیره شدم.

- میبینی جانان؟ دخترمون بزرگ شده!

بزرگ و باهوش...

جالب ترش میدونی کجاست؟

هرروز که میگذره شباهتش به تو بیشتر و بیشتر میشه!

مشتم رو پر از خاک کردم.

- هر موقع که چشماش رو میبینم تو جلوی چشمام زنده میشی!

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

- جانان...

خیلی دلم برات تنگ شده!

برای خودت، برای غرزدن هات، برای قهر کردن هات، برای عطر

تنت، نگاه معصومت!

بغض سیب شده تو گلوم رو قورت دادم.

- عذاب وجدان پا گذاشته رو گلوم و داره خفم میکنه، اما مجبور

بودم جانان!

مجبور بودم واقعیت رو از نفس پنهون کنم!

نمیخواستم اونم مثل من بشکنه و دنیای کوچیکش نابود شه!

میدونم روحت تو عذابه اما منم دست کمی از تو ندارم!

دستم رو مشت کردم.

- امروز شد هفتمین سالی که ندارم...

چشم هام رو بستم.

- هنوزم نتونستم به نبودنت عادت کنم جانان...

هنوزم خودم رو پشت شیشه منتظر بهوش اومدن تو میبینم.

نفس عمیقی کشیدم.

- د انصاف بود لاگردار؟

انصاف بود قلبم رو اسیر خودت کنی و بری؟

دستم رو کشیدم به صورتم.

نمیخواستم گریه کنم ولی نمیتونستم... بغض مثل سنگ تو گلوم

گیره کرده بود و قصد پایین رفتن هم نداشت!

بوسه ای به سنگ قبرش زدم و از جام بلند شدم.

با شونه های خمیده به سمت ماشین رفتم و بدون توجه به نگاه

کنجکاو نفس سوار شدم.

پاشا به سمتم برگشت.

- خوبی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه!

چشم هام رو بستم.

- نه...زودتر حرکت من نفس رو بزاریم خونه، باید بریم شرکت!

نفس عمیقی کشید و ماشین رو روشن کرد.

- باشه!

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

کتم رو پرت کردم رو صندلی و به سمت پنجره رفتم.

صدای کلافه پاشا از پشت سرم اومد.

- طوفان... از سر خاک تا اینجا لام تا کام حرف نزدی...

چه مرگته لعنتی؟

هرسال که به سالگرد جانان نزدیک میشیم تو اینطوری دیوونه

میشی!

با عصبانیت نگاهش کردم.

- نمیتونم پاشا، نمیتونم...

تو نمیتونی من رو بفهمی چون جام نیستی!

چشم هام رو بستم.

- بغض داره خفم میکنه!

از احساس عذاب وجدان دارم میمیرم.

من شرمندم پاشا... شرمنده جانان!

اون جونش رو فدا کرد تا از دخترمون محافظت کنه، اون وقت

من...

نفس عمیقی کشید.

- تو درست ترین کار رو کردی طوفان.

مطمئن باش روح جانان با خوشحالی نفس شاد میشه!

تو هرکاری که کردی برای دخترت بود!

برای امانت جانان!

دوقدم اومد جلو.

- اون روز هارو یادت بیار طوفان!

سه سال تمام حتی نگاه هم به این بچه نمی انداختی!

ازش متنفر بودی و اون رو سبب مرگ جانان می دونستی!

با این که اون بچه هیچ گناهی نداشت و این تصمیم جانان بود
که جونش رو براش فدا کنه.

اما کی تو اون سه سال ازش مراقب کردی؟ ها؟

کی تر و خشکش کردی؟

کی جای مادرش رو براش پر کردی؟

افرا !!

نه خانواده تو قبول کردن اون بچه رو نه خودت شرایط روحی
این رو داشتی که ازش مراقبت کنی!

نفس سه سال تمام تو خونه پدری جانان زندگی کرد و افرارو
مادر خودش دونست.

تو ازش متنفری اما مجبوری به خاطر نفس تحملش کنی!

تا زمانی که بزرگ شه و حقیقت رو بهش بگی.

اما تا قبل اون نمیتونی هیچکاری کنی...

اون بچه نابود میشه رویاهش!

دستش رو گذاشت رو شونم.

- این احساس عذاب وجدان رو بزار کنار طوفان.

تو هرکاری کردی فقط و فقط به خاطر دختری بود!

به خاطر این که نفس جای خالی مادرش رو حس نکنه مجبوری

شدی زنی رو تحمل کنی که ازش متنفری!

مکت کرد.

- حتی یک روز هم نشد جانان رو فراموش کنی.

با وجود گذشت هفت سال حتی یه نگاه هم به جنس مخالف

نداختی!

چون جانان هنوز که هنوزه تو قلبت زندهست!

نشستم رو صندلی.

- بالاخره که چی پاشا؟

هرکاری کنم هرچقدرم پنهون کنیم آخر سر میفهمه که افرا
مادر واقعیش نیست!

میفهمه که ما بهش دروغ گفتیم!

دستاش رو فرو کرد تو جیبش.

- میفهمه و حقشه که بفهمه ولی نه الان طوفان...

نفس بچه حساسیه، خودت خیلی بهتر از من میشناسیش!

صورتتم رو بین دستام گرفتم.

- نمیدونم پاشا...دیگه هیچی نمیدونم!

صدای قدم هاش اومد.

- دوست داشتم بیشتر باهات صحبت کنم در این باره اما الان یه

مشکل بزرگتر داریم طوفان، باید هرچه سریع تر باهات درمیون

بزارم. فرصت وقت تلف کردن نداریم.

با مکث نگاهش کردم.

- چی؟؟؟

نشست رو صندلی.

- کل جنس هایی که فرستادیم برگشت خورده!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- چرا؟

پوزخندی زد.

- انگ قلبی بودن چسبوندن بهمون.

خریدار ها هم دست به دست هم دادن! شکایت کردن از شرکت
و طلب خسارت کردن!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- امکان نداره همچین چیزی، من خودم دونه به دونه رو چک
کردم!

پوف کلافه ای کشید.

- دستکاریشون کردن!

یکی بد داره باهامون دشمنی میکنه، ولی کی خدا میدونه!

با عصبانیت موهام رو چنگ زدم.

- هیچ جوهره نمیشه قانعشون کرد؟

سرش رو تکون داد.

- پاشون رو کردن تو یه کفش!

دادگاه هم مسلما طرف اونارو میگیره.

باید زودتر این مشکل رو حل کنیم تا بیشتر از این به اعتبار شرکت لطمه نخورده!

نمیتونیم منتظر دادگاه وایسیم، باید بی سر و صدا این مسئله رو تموم کنیم و اونى که جنس هارو جابه جا کرده پیدا کنیم. دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- چقدر تو حساب شرکت هست؟

از رو میز یه پرونده برداشت و بازش کرد.

- نصف خسارت رو هم نمیگیره!

کلافه از جام بلند شدم.

- چیکار باید کرد؟ فکری داری؟

مکت کرد.

- راستش یه چی تو فکرم هست ولی...

با جدیت نگاهش کردم.

- اصلاً به فکرت هم خطور نکنه پاشا!

من خلاف رو گذاشتم کنار و دیگه تا آخر عمرم هم نمیرم
سمتش!

به اندازه کافی تقاص پس دادم...

با عزیزترین کسم.

نمیخوام آه اون دخترهای بیگناه دامن گیر من و بچه م باشه!

نفس عمیقی کشید.

- خيله خب!

از جاش بلند شد.

- با چنگیز صحبت کردم. اون یه راه حل دومی هم داشت که از

نظر من منطقی بود.

کنجکاو نگاهش کردم.

- چی؟

به سمتم اومد.

- بخشی از سهام شرکت رو بفروشیم.

اینطوری میتونیم بدهی هارو صاف کنیم و شرکت رو از ورشکستگی نجات بدیم.

کلافه موهام رو دادم بالا.

- پیداش کن پاشا، اون کسی که به آبروی ما لطمه زده رو پیدا کن!

نفسی گرفت.

- باشه، به این پیشنهاد فکر کن.

زیاد وقت نداریم!

حتی اگر ثابت هم کنیم که جنس ها جابه جا شده باز هم به جایی نمیرسیم.

خریدار ها پولشون رو میخوان.

سرم رو تکون دادم.

- یکم فکر کن، شاید بتونیم راه حل بهتری جز این پیدا کنیم.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

- برای چند ساعت هم که شده جانان رو از ذهنت دور کن و
برگرد به طوفان سابق.

اینطوری پیش بریم مجبوریم ماشین زیر پامون هم بفروشیم.
سرم رو تکون دادم.

- باشه!

- من میرم کارخونه بالاسرشون تو نمیای؟
نشستم پشت میز.

- نه تو برو، من یکم کار دارم.
به سمت در رفت.

- باشه!

نفس عمیقی کشیدم و پرونده رو باز کردم.
باید هر چه سریع تر خودم رو جمع و جور میکردم و ذهنم رو به
کار مینداختم.

DONYAEMAMNOE

(جانان)

دستام رو گذاشتم دوطرف تراس و به سیاهی شب خیره شدم.
نفس عمیقی کشیدم.

هوای تازه پیچید تو بینیم و تا حدودی آرومم کرد.

چشم هام رو بستم. من خودم رو تو چه باتلاقی انداخته بودم؟
خودم رو بغل کردم. سال های اولی که فرار کرده بودم تو ذهنم
زنده شد.

هنوز که هنوزه نمیتونستم فراموش کنم اون شب لعنتی رو و
هنوزم با یادآوریش بدنم میلرزید.
قطره اشکی از گونم چکید.

اون شب من با خود واقعی جاوید روبه رو شده بودم.
تو همین ویلا، تو همین اتاق...

و این رو قشنگ بهم فهمونده بود که هیچ راه فراری ندارم و باید
پای انتخابم وایسم.

صدای جاوید پشت سرم باعث شد به خودم بیام.

با عجله صورتم رو پاک کردم تا پی به ضعفم نبره!

- اینجارو یادته؟

برگشتم عقب.

- مگه میتونه یادم بره؟

پوزخندی زدم

- بخوامم تو اجازه نمیدی!

خندید.

- خودت میخوای عزیزم، وگرنه من مطمئنم که جایی نمیری.

اینطوری بگم نمیتونی که بری!

دستم رو مشت کردم.

- واسه چی اومدیم اینجا؟

دستاش رو فرو کرد تو جیب شلوارش و اومد جلو.

- واسه این که هوس بازیگوشی زده سرت خانوم کوچولو.

خواستم واست تجدید خاطره کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم.

- نمیفهمم چی میگی!

پوزخندی زد.

- که اینطور، همسر عزیزم!

نزدیکم شد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.

- می دونستم تو این لباس بی نظیر میشی!

سرش رو برد تو گودی گردنم و نفس عمیقی کشید.

- می دونم قصد و هدفت چیه...

ولی خودت خوب میدونی که موفق نمیشی.

به چشمام خیره شد.

- میتونم جلوت رو بگیرم جانان؛ ولی هیچ اقدامی نمی کنم!

میدونی چرا؟

سرش رو آورد کنار گوشم.

- چون از موش و گربه بازی باهات لذت میبرم.

پوزخند پررنگی زد.

پوزخندی که تا اعماق وجودم رو سوزوند.

- اون فلشی که پر کردی به هیچ کاری نمیاد!

خودم مخصوصا اون اطلاعات رو ریخته بودم چون میدونستم
میری سراغش!

دستم رو مشت کردم.

بوی عطرش، زمزمه هاش، حتی نفس کشیدنش هم داشت حالم
رو بد می کرد.

دستم رو گذاشتم رو سینه ش و هولش دادم.

- برو عقب!

نفسی کشید.

- هیشش!

عمیق نگاهم کرد.

- انقدر تو این لباس خوشگل شدی که چشم هام رو نمی تونم
ازت بگیرم.

ناخون هام رو تو بازوش فشردم.

حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و حتی تو هوای باز هم
نمیدونستم نفس بکشم.

خواستم مجدد هولش بدم عقب که گوشیش زنگ خورد.

پوف کلافه ای کشید و ازم جدا شد.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

معلوم نبود اگر اون گوشی لعنتی زنگ نمی خورد چی میشد.

صدای عصبیش تو گوشم پیچید.

- چی شده؟؟

چند ثانیه طولانی مکث کرد.

- حرف مفت نزن، امکان نداره همچین چیزی!

کنجکاو به صورت پر هراسش نگاه کردم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!

صدای نعرش تو گوشم پیچید.

- میفهمی داری چی میگی مرتیکه؟

یعنی چی منصور کشته شده؟!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

گوش هام چیزی رو که شنیده بودن باور نمیکردن.

یعنی واقعا شیخ کشته شده بود؟

موهانش رو چنگ زد.

- هیچ کاری نکن تا من پیام!

دستش رو کشید به صورتش.

- تا صبح اونجام، دست به هیچ کاری نزنید.

بی مکث گوشی رو قطع کرد و گذاشت داخل جیبش.

شوکه به حال زارش نگاه کردم.

چشمای قرمز شدش نشون این بود که می خواست گریه کنه اما

غرورش اجازه نمی داد!

نشست رو زمین و سرش رو بین دستاش گرفت.

با مکث رفتم جلو.

- جاوید... چی شده؟

سرش رو تکیه داد به دیوار و چشماش رو بست.

- منصور... کشته شده!!

شوکه نگاهش کردم.

- یعنی... یعنی چی؟؟

صدای گرفته و بغض دارش تو گوشم پیچید.

- نمیدونم جانان... نمیدونم!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- حالا باید چیکار کنیم!؟؟

قطره اشکی از چشمش چکید.

غالباً باید الان دلم می سوخت و از ناراحتیش ناراحت می شدم.

اما این مرد در حدی بهم بدی کرده بود که قلب سنگیم هیچ

جایی برای ناراحتیش نداشت!

از جاش بلند شد.

- باید برگردیم ایران!

مکت کرد.

- مجبورم تو و شاهو رو هم ببرم، اینجا امن نیست!

لب های خشک شدم رو تر کردم.

قلبم محکم به قفسه سینه م ضربه میزد از خوشحالی... اما
ظاهر م رو سفت و سخت نشون دادم.

- باشه!!

نگاهی بهم انداخت و عقب گرد کرد.

نفس آسوده ای کشیدم و به روشنایی ماه خیره شدم.
بالاخره داشتم رها میشدم از این قفس.

دستم رو مشت کردم.

- منتظر من باشید!

(جانان)

از هواپیما پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.

خیلی وقت بود که بوی این خاک رو فراموش کرده بودم.

پله هارو دونه دونه اومدم پایین.

سرنوشت باز هم من رو برگردونده بود به اینجا!

به جایی که هفت سال پیش با زور و اجبار برده شدم.

اون موقع پای این رو نداشتم که راه برم...

ضعیف و شکننده بودم و از تصادف آسیب شدید دیده بودم.

قلبم عزاپوش شده بود از مردن دخترم... اما الان دیگه به اون

موقع شبیه نبودم.

من یه زن قوی شده بودم...

کسی که مقابل سخت ترین اتفاقات وایساد و بعد تحمل کردن

عمل های سنگین تونست سلامت پاهاش رو به دست بیاره!

الان برگشته بودم به خاکی که هفت سال پیش با اشک چشم

ترک کردم.

سوار ماشین شدم و در رو بستم.

نگاه گذاری به جاوید انداختم.

سکوت کرده بود و لام تا کام حرف نمیزد.

نفس عمیقی کشیدم و موهای شاهو رو نوازش کردم.

از خستگی زیاد خوابش برده بود.

صدای جاوید تو گوشم پیچید.

- اگر آوردمت مجبور بودم جانان.

نمیخوام تو هم مثل منصور کشته بشی!

پس احتیاط کن و رو مغزم راه نرو که شرایط روحی خوبی ندارم.

کارها زودتر راست و ریست شه برمیگردیم.

پوزخندی زدم.

- منظورت چیه جاوید؟؟؟

فکر کردی میتونم برگردم پیش خانوادم؟ یا راحت تو خیابون راه

برم؟

خم شدم سمتش.

- فراموش کردی که من هفت ساله نقش یه مرده رو بازی می

کنم؟

و همین الان با اسم و پاسپورت جعلی اینجا نشستم؟

جدی نگاهم کرد.

- من چیزی رو که میخواستم بهت گفتم و مطمئنم تو هم منظورم رو فهمیدی.

پس بحث فایده نداره!

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

سوالاتم مغزم رو مثل خوره در بر گرفته بود.

یعنی پدر و مادرم یا فرامرز در چه حالی بودن؟

تو این هفت سال چیکار کرده بودن؟

تونسته بودن با مرگ من کنار بیان؟ فرامرز تونسته بود از شر

عذاب وجدان راحت شه؟

رابطه افرا و طوفان به کجا رسیده بود؟

یا نفسم؟

اون چی؟ کسی بود که بره سر خاکش؟

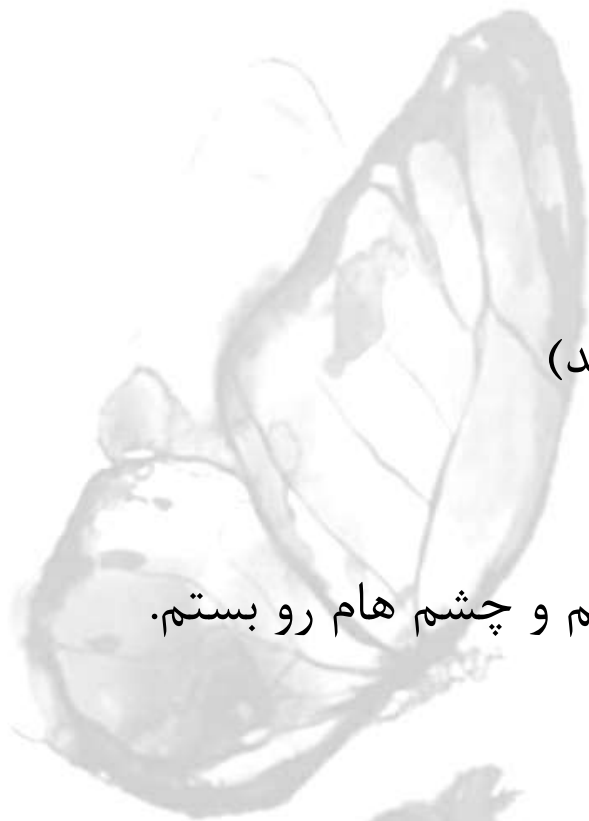
نفس عمیقی کشیدم و بغض تو گلوم رو قورت دادم.

به زودی به جواب همه این سوال ها می‌رسیدم.

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

خودت رو کنترل کن جانان.

تو باید قوی باشی، مجبوری!



(جاوید)

سرم رو بین دستام گرفتم و چشم هام رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

همه چیز به قدری یهویی اتفاق افتاده بود که تو شوک بودم!

کشته شدن منصور... برگشتنمون...

شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- خبر درز پیدا کرده؟

سرش رو تکون داد.

- بله قربان، بین همه پخش شده!

چشم هام رو بستم.

- چطوری کشته شده؟

مکث کرد.

- متاسفانه یه گروه شبانه حمله کردن به عمارت... هرچند همشون کشته شدن.

حتی کسی که ترتیب این حمله رو داده بود.

چشم هام رو باز کردم.

- کی بودش؟

یه قدم اومد جلو.

- یکی از رقبای کاریشون که این اواخر خیلی باهم به مشکل می خوردن!

بغض تو گلوم رو قورت دادم.

- ترتیب کارهای تشیع جنازه رو بده.

یه مراسم بزرگ که تو شأن و مقام شیخ باشه!

سرش رو تکون داد.

- چشم قربان فقط یه چیزی...

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- چی؟؟!

مکت کرد.

- همه‌مه زیادی بین رقیب ها راه افتاده.

همه دنبال این هستن که جای شیخ رو بگیرن و این فرصت رو
غنیمت شمردن؛ میخوان ازش استفاده کنن به هر نحوی که
شده!

از جام بلند شدم.

- مگر از رو جنازه من رد شن!

من جانشین شیخم.

اون هرچی بوده منم همون میشم برای بقیه!

اجازه نمیدم کسی اعتبار خانوادمون رو بگیره دستش!

نفس عمیقی کشیدم.

- یه جلسه هزار و همه رو جمع کن.

صحبت های مهمی دارم.

سرش رو تکون داد.

- چشم قربان!

دستم رو براش تکون دادم.

- میتونی بری!

نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

- خیلی زود بود بری منصور... خیلی زود تنهام گذاشتی.

اما من از تو یاد گرفتم تو سخت ترین لحظاتم قوی باشم و

دشمنام رو به گریه بندازم.

دستم رو مشت کردم.

- سربلندت میکنم. مطمئن باش!

(جانان)

ماشین رو تو سایه پارک کردم و شالم رو کشیدم جلو.

از تو آینه جلو نگاهی به خودم انداختم.

عینک کامل صورتم رو پوشونده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

همه چی تغییر کرده بود جز در سبز رنگ خونمون.

خونه ای که هجده سال از زندگیم داخلش گذشت..

با همه خاطرات خوب و بدش!

سرم رو تکیه دادم عقب و به روبه روم خیره شدم.

چرا اومده بودم اینجا؟

اگر کسی من رو میدید و می شناخت چی؟

اون موقع می خواستم چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

خودمم نمی دونستم چرا اومدم اما قلبم من رو به اینجا هدایت

کرده بود!

به این خونه... به جایی که خانوادم داخلش نفس می کشیدن!

صدای ویبره گوشیم باعث شد به خودم پیام.

از رو صندلی بغل برداشتم و به صفحش نگاه کردم. جاوید بود!
پوف کلافه ای کشیدم و خاموشش کردم.
از زمانی که از خونه اومده بودم بیرون بی وقفه داشت زنگ میزد.
گوشی رو انداختم کنار.
الان به تنها چیزی که نیاز داشتم دیدن خانوادم بود و لمس
کردن سنگ قبر نفسم!
با انگشت اشارم به فرمون ضربه زدم.
نمیدونم چقدر گذشت.
نیم ساعت، یک ساعت یا شاید حتی دوساعت...
فقط زمانی به خودم اومدم که حوصلم حسابی سر رفته بود و
آفتاب داشت غروب می کرد.
تو جام جابه جا شدم. انگار قصد بیرون اومدن نداشتن!
خواستم ماشین رو روشن کنم برم که در باز شد.
سرم رو آوردم پایین تا من رو نبینن.

هرچند عینک کامل پوشونده بود صورتم رو اما احتیاط شرط
عقل بود.

با دقت به جلوم نگاه کردم.

اول یه دختر بچه اومد بیرون و بعد اون افرا.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

از اون موقع خوشگل تر و خانوم تر شده بود!

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

جلوی در وایساد و بعد اون چهره مامان نمایان شد.

چونم از بغض لرزید.

موهای سفیدش، نشونه درد و رنج این هفت سال بود.

دست هام رو مشت کردم.

چقدر شکسته شده بود و کوچیک ترین شباهتی به هفت سال

پیش نداشت.

بی اختیار صدای حق حق هام بلند شد.

دلَم میخواست برم جلو...

بغلش کنم و بگم من نمردم مامان... جانانت زندهست، اینجاست...
سرم رو بزارم رو شونه هاش و تمام عذابی که این هفت سال
کشیدم رو بگم اما حیف...

حیف نمی تونستم.

اشک هام رو پاک کردم و به دختر بچه ای که داشت کنارشون
بازی می کرد نگاه کردم.

این بچه کی بود؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم.

پشتش به من بود و قدرت تشخیصم رو سخت کرده بود.

چند قدم رفت جلو و درست وسط کوچه وایساد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به صحنه روبه روم خیره
شدم.

افرا متوجهش شد و برگشت.

با سرعت شیشه رو دادم پایین تا صداشون رو بشنوم.

- نفس...

وسط کوچه واینستا عزیزم خطرناکه!
صدای نازک اون بچه تو گوشم پیچید.

- باشه مامان!

مات و مبهوت به صحنه مقابلم نگاه کردم.

نمی فهمیدم... درک نمی کردم.

یعنی این بچه... این بچه افرا و طوفان بود؟

ولی چرا؟ چرا اسم نفس رو گذاشته بود؟

چرا اسمی که من برای دخترم انتخاب کرده بودم رو گذاشته بود!

لبم رو تر کردم.

به قدری تو شوک بودم که هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون

بدم.

یه تاکسی جلوی خونه پارک کرد و ثانیه ای بعد هر جفتشون

سوار شدن!

با دستای لرزون ماشین رو روشن کردم و پشت سرش حرکت

کردم.

شیشه رو کامل دادم پایین.

تمام بدنم داشت میلرزید و صورتم خیس از عرق بود.

لبم رو گاز گرفتم.

- خدایا کمکم کن...

از این برزخ نجاتم بده!

(جانان)

کیفم رو پرت کردم کنارم و نشستم زمین.

به قدری شوکه بودم که دستام می لرزید.

چیزهایی که دیده بودم رو نمی تونستم باور کنم و درکش خارج

از ذهنم بود.

چشم هام رو بستم.

اشک هام قطره قطره چکید.

یعنی ممکن بود اشتباه کنم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

نه!

محال ممکن بود اشتباه کنم.

تشابه اسمشون، چهرش که بی شباهت به من نبود، حتی... حتی
سنش...

هق زدم.

تو بهت و ناباوری بودم.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

کیفم رو چنگ زدم و خواستم گوشیم رو بردارم که صدای جاوید
از پشت سرم اومد.

- اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا جواب اون لامصب رو نمیدی؟

از صبح گم و گور شدی الان باید تو این خراب شده پیدات کنم؟
برگشتم عقب و با نفرت نگاهش کردم.

- اینجا قبر نفسه؟ آره؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

- یعنی چی؟

دستم رو مشت کردم.

- بچه من زیر این خاک خوابیده جاوید؟ مکث کرد.

- آره!

چشم هام رو بستم.

کدوم رو باید باور می کردم؟

دیده هام رو؟ یا حرفای جاوید رو؟

لب هام از بغض لرزید.

- چرا جاوید؟

چرا این دروغ رو بهم گفتی؟

چرا من رو هفت سال تمام تو عذاب رها کردی؟ ها؟

هق زدم.

- واسه همین این بیابون رو ترجیح دادی؟

که کسی نتونه بفهمه کثافت کاریت رو؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

- نمیدونم درباره چی حرف میزنی!

دو قدم اومد جلو.

- بلند شو، سر تا پات رو خاکی کردی!

برسیم خونه حساب این حرف گوش نکردت رو ازت میگیرم!

بهت گفته بودم که حق نداری از خونه بری بیرون اما تو پا

گذاشتی رو حرف من!

دندونام رو فشردم به هم.

- دیگه نه جاویدا!

من هیچ جهنمی نیام باهات.

بغضم رو قورت دادم.

- مگه نمیگی نفس من زیر این خاکه؟

خب باشه!

بشکاف این لعنتی رو و به من ثابت کن که این قبر خالی نیست!

اخم هاش رو کشید تو هم.

- کافیه دیگه جانان، به خودت بیا!

بلند شو بیشتر از این گند نزن اعصابم.

اومد جلو و با خشونت بازوم رو گرفت.

خواست بلندم کنه که تو یه حرکت غیر منتظره اسلحش رو از
کمرش چنگ زدم و خودم رو کشیدم عقب.
ناباور نگاهم کرد.

- داری چه غلطی میکنی؟

سر اسلحه رو گرفتم سمتش.

- دیدم جاوید... با چشمای خودم دیدم..

اشک هام قطره قطره چکید.

- اولش باور نکردم..

گفتم شاید من اشتباه میکنم، شاید توهم زدم...

شاید خواهرم خواسته یاد من رو زنده نگه داره که اسم نفس من
رو گذاشته اما...

هق زدم.

- من حس کردم جاوید... اون بچه منه!

پاره تنه منه!

من مادرشم، حس میکنم...

لبم رو گاز گرفتم.

- تو میخواستی من رو حبس کنی تو عمارت تا حقیقت رو نفهمم، درست مثل هفت ساله گذشته اما نتونستی جاوید... دستام لرزید.

- من هفت سال تمام تو آتیش نداشتن دخترم سوختم... اما الان می بینم زندست و به خواهرم میگه مامان... قلب من تیکه تیکه شد جاوید.

هر روز و هر ثانیم تبدیل شد به جهنم...

چرا؟ چرا این کارو کردی؟

چرا به من یه قبر خالی نشون دادی و گفتی بچت اینجا دفنه؟

دوست داشتن تو اینه؟ عشق تو اینه؟

که من رو از تمام کسایی که دوست دارم جدا کنی؟ از پاره تنم جدام کنی؟

دستاش رو مشت کرد.

- من هرکاری کردم به خاطر تو بود جانان.

به خاطر این که داشته باشمت...

من خودت و بچت رو باهم خواستم، هرکاری کردم که من رو ببینی اما تو چشمت کور شده بود و فقط طوفان رو می دیدی!
اومد جلو.

- تنها کسی که مردن تو رو قبول نکرد و جنگید من بودم...
به چشمام خیره شد.

- درسته تهدیدت کردم، بچت رو ازت جدا کردم اما همه اینا به خاطر این بود که دوست داشتم...

من پشیمون نیستم. حتی اگر صد بار هم موقعیتش پیش بیاد بازم همون کار رو میکنم.

من یه بچه ازت گرفتم اما در عوض یه بچه برات آوردم تا داغ نفس رو حس نکنی!

لب هامو رو هم فشردم.

- به چه قیمتی؟ به قیمت نابود کردن من؟

سرم رو تکون دادم.

- ازت متنفرم جاوید..

ازت متنفرم...

ازت بیزارم...

اومد جلو و سر اسلحه رو گرفت رو قلبش.

- پس بزن...

حتی مکثم نکن، بزن و خودت رو راحت کن!

هیچکس متوجه نمیشه که کار تو بوده..

پوزخندی زدم.

- مردن آدم رو از عذاب راحت میکنه...

محکم اسلحه رو گرفتم از دستش و خودم رو کشیدم عقب.

- باید کمکم کنی بچم رو پس بگیرم.

خندید.
DONYAIEMAMNOE

- این یعنی هدر رفتن تمام زحمت هام و رودر رو شدن تو و

طوفان...

چرا فکر کردی همچین کاری میکنم جانان؟

تو مردی برای همشون...

اون بچه خواهرت رو مادر خودش میدونه!

اسلحه رو گذاشتم رو شقیقم.

- پس کسی متوجه نمیشه اگر واقعی بخوام بمیرم...

به چشماش خیره شدم.

- من هفت سال تمام عذاب کشیدم ولی دیگه کافیه...

یه قدم اوامد جلو.

- بسه جانان.

تموم کن این مسخره بازی رو!

سرم رو تکون دادم.

- اگر میخوای من رو هم مثل شیخ و پریچهر از دست ندی باید

کمکم کنی انتقام بگیرم...

دستم رو مشت کردم.

- من هیچ وقت نمیتونم دوست داشته باشم، هیچ وقت هم
نمیتونم ببخشم...

تو این رو به من بدهکاری...

به اندازه هفت سال عمری که ازم گرفتی...

کمکم کن انتقام بگیرم جاوید!

از طوفان، از خواهرم...

ترسیده به دستم نگاه کرد.

پوزخندی زدم.

دیگه تو این هفت سال خوب فهمیده بودم نقطه ضعفش رو...

- باشه اون رو بزار کنار!

پوزخندم پررنگ تر شد.

- قسم بخور، به روح منصور...

قسم بخور که کمکم میکنی!

کلافه به اسلحه نگاه کرد.

- باشه قسم میخورم ولش کن اون لعنتی رو...

با مکث اسلحه رو آوردم پایین.

نفس آسوده ای کشید.

خواست بیاد سمتم که ناغافل ماشه رو کشیدم و به شونه چپش شلیک کردم.

صدای فریادش اکو شد تو گوشم.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

- میبینی چطور میسوزه زخمش؟

چند قدم رفتم جلو.

- جیگر من همینطوری میسوزه جاوید، منتها مال تو زخمش

زودگذره اما مال من نه!

نگاهی به صورت پر دردش انداختم و اسلحه رو پرت کردم کنارش.

- این هیولایی که جلوته رو خودت ساختی جاوید ارژنگ.

کیفم رو از زمین چنگ زدم و بدون این که منتظرش بمونم به

سمت ماشین رفتم.

(طوفان)

کلافه خودکار رو کوبیدم رو میز.

صدای پاشا تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- کنترل کن خودت رو طوفان، ما مجبور بودیم سهام شرکت رو بفروشیم.

پاپوشی که برامون درست کردن انقدر گنده بود که راه چاره ای جز این نداشتیم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- فقط پیدا کنم اون حروم زاده ای رو که مارو به این وضع دچار کرد، اون موقع کاری میکنم شیری که خورده از دماغش در بیاد. نشست رو صندلی.

- کارش رو خیلی حرفه ای انجام داده.

کوچیک ترین ردی نمونده ازش!

فعلا پیگیرشم!

دوتا از دکمه های بالای پیراهنم رو باز کردم.

- ما خیلی وقته دشمنی نداریم!

با مکث نگاهش کردم.

- ممکنه از طرف جاوید باشه؟

ابروهاش پرید بالا.

- محاله ممکنه!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- اون وقت چرا؟

یادت رفته چه کارهایی با ما کرد؟

طرح های شرکت رو دزدید و به اسم خودش داد بیرون...

من به تنها کسی که شکم میره اون جاوید هفت خطه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نمیتونه جاوید باشه.

چون بلافاصله بعد مرگ جانان گم و گور شد.

بعد چند سال تازه برگشته، اونم به خاطر مرگ شیخ!
انقدر درگیر جانشین شدنشه که وقتی براش نمیمونه بخواد با ما
سر و کله بزنه.

تکیه دادم به میز.

- نمیدونم، ولی جز اون شکم به هیچکس نمیره!
نفس عمیقی کشیدم.

- از اون ور چه خبر؟
پوزخندی زد.

- مثل مور و ملخ افتادن به جون هم که بیان جای شیخ.
اوضاعشون حسابی قمر در عقربه!

نیشخند پررنگی گوشت لبم نشست.

- بهتر، به درک واصل شن همشون.

نشستم رو صندلی.

- راستی برگه رو امضا کردم ولی نگفتی... خریدار سهام کیه؟؟!

دستاش رو قفل هم کرد.

- نگران نباش، مناسب ترین فرده برای ما!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

- خب کیه؟ می شناسم من؟

سرش رو تکون داد.

- نه.

اسمش شعله ماندگار!

هرچند من مستقیم با خودش صحبت نکردم و طرف حسابم

و کیلش بود اما امروز عصر تو جلسه باهم آشنا میشیم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- سابقش رو چک کردی؟ تمیزه؟

از جاش بلند شد.

- به من اعتماد نداری طوفان؟

سرم رو تکیه دادم به صندلی و دستام رو پشت گردنم حلقه

کردم.

- میدونی که این حرفت جواب نداره نه؟؟

مکت کرد.

- طوفان...

چشم هام رو بستم.

- دیگه چیه؟؟

صدای قدم هاش از پشت سرم اومد.

- من به افرا گفتم تو جلسه بعد از ظهر حضور داشته باشه، الانم اومده!

چشم هام با ضرب باز شد.

- اون رو دیگه چرا؟؟؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- کم تو خونه تحملش میکنم؟

باید اینجا هم قیافش رو ببینم پاشا؟

نمیخواهی بزاری من یه نفس بکشم؟

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

- بودنش به نفعه طوفان، همین الانشم شرکت چنگیز داره رو
انگشت اشاره افرا میچرخه...

چند ساعت دندون رو جیگر بزار و فکر کن نیستش!
کلافه از جام بلند شدم.

- فقط مواظب باش رو مخم نره!
سرش رو تکون داد.

- خیالت تخت!

به سمت در رفت.

- من میرم دیگه فعلا!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت پنجره رفتم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم و قاب عکسو از رو میز برداشتم.

با دیدن تصویر سه نفرمون لبخندی کنج لبم نشست.

تکیه دادم به میز.

- میبینی جانان؟

مکت کردم.

- کی فکرش رو می کرد که داستانمون اینطوری تموم شه؟؟
کی فکرش رو می کرد من بتونم عوض شم و زمین تا آسمون از
طوفان گذشته فاصله بگیرم؟
دستم رو مشت کردم.

- کی فکرش رو می کرد سهم من از با تو بودن فقط یه قاب
عکس باشه؟؟

(جانان)

نگاه با دقتی به تصویر خودم، داخل آینه انداختم.
موهام مثل یه سایه بون پیشونیم رو پوشونده بود و چشم هام...
چشم هام پر بود از غرور!

از آسانسور اومدم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم و با قدم های پر اقتدار به سمت اتاق رفتم.
سرم رو دادم بالا و کمرم رو صاف کردم.

این منم...

دختری که روحش رو کشت و تبدیل شد به یه آدم سنگی...

دختری که هفت سال نقش یه مرده رو بازی کرد.

دختری که چشم بست به ازدواج خواهر و عشقش!

من برگشتم... قوی تر از قبل!

اما دیگه ذره ای به گذشته شباهت ندارم.

من از خاکستر خودم ساخته شدم و قراره بسوزونم تمام کسایی

که من رو سوزوندن.

قراره انتقام بگیرم، از کسایی که هفت سال تمام پاره تنم رو ازم

جدا کردن!

جلوی در وایسام.

- همه شما تو جهنم من میسوزید.

همونطوری که دنیام رو جهنم کردید!

دستگیره در رو کشیدم پایین و بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

صدای پاشنه کفشم باعث شد حواسشون بهم جمع شه!

با پوزخند پررنگی که گوشه لبم بود نگاهشون کردم.

صورت هر سه تاشون پر بود از بهت و ناباوری!

دوقدم رفتم جلو.

- امیدوارم دیر نکرده باشم!

خیره شدم به صورت طوفان.

حالا از فاصله نزدیک میتونستم واضح تر و بهتر بینمش.

حتی با وجود تار موهای سفیدش هم ذره ای از جذابیتش کم

نشده بود!

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

قلبم به حدی تند می زد که حس میکردم قفسه سینه م داره

شکافته میشه!

صدای ناباور افرا تو گوشم پیچید.

- چطور... چطور ممکنه؟؟؟

چند قدم رفتم جلو، صندلی مقابل طوفان رو کشیدم عقب و نشستم.

- وکیلیم بیوگرافی کامل رو در اختیارتون گذاشته اما بهتره مختصر از زبون خودم هم بشنوید!

- شعله ماندگار هستم...

خریدار پنجاه درصد سهام شرکت و شریک فعلی شما!

خودکار از دست طوفان افتاد و لب هاش بی صدا تکون خورد.
پوزخندی زدم.

خاطرات چند سال پیش جلوی چشمم زنده شد.

روزی که عکس های دونفرشون رو دیدم... روزی که مکالمشون رو شنیدم...

اول باور نکردم، فکر کردم باز هم بازی جدید جاویده اما این دیگه فرق داشت...

من به خاطر طوفان خودم رو فدا کرده بودم تا مثل نفس، مثل خانوادهام از دستش ندم اما اون بابی رحمی خواهر من رو به عنوان

مادر بچم معرفی کرده بود و داشت باهاش زیر یه سقف زندگی
می کرد!

از جام بلند شدم.

تا همینقدر کافی بود!

قصدم این بود که از زنده بودنم مطلع شن و شده بودن!
پوزخندی به صورت هر سه تاشون زدم.

انقدر شوکه بودن که حتی نمیتونستن صحبت کنن!
نفس عمیقی کشیدم.

ناک اوت...

بند کیفم رو تو دستم فشردم.

- به نظر میاد شرایط خوبی ندارید!

ترجیح میدم ادامه آشناییمون به فردا موکول شه!

نگاهی به طوفان انداختم و بی مکث از اتاق خارج شدم.
از راهرو گذشتم و به سمت آسانسور رفتم.

دکمه پنل رو فشردم.

به ثانیه نکشیده در باز شد!
خواستم برم داخش که بازوم محکم کشیده شد.
به عقب نگاه کردم.

افرا با چشمای خشمگینش خیره بود بهم!
نگاه پر تمسخری به سر تا پاش انداختم.

- عوض شدی... خیلی زیاد!
پوزخندی زدم.

- ببخشید اصلاح میکنم.

عوض نه... عوضی شدی!

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- بازی جدیدته لعنتی؟

چرا برگشتی؟ ها؟

چرا بعد این همه مدت برگشتی؟

هدفت چیه؟

با دیدن سکوتم تکونم داد.

- جوابم رو بده جانان!

چرا برگشتی؟

خندیدم.

حال و روزش شده بود مثل اسپند رو آتیش.

سرم رو بردم جلو.

- چی شده خواهر عزیزم؟

نقشه هات نقش بر آب شده؟

خندیدم.

- از زنده بودنم مطلع بودی نه؟؟

یا بزار اینطوری بگم...

خیره شدم به مردمک چشماش.

- جاوید بهت قول داد من هیچ وقت بر نمیگردم آره؟

محکم هولش دادم عقب.

- تمام این سال ها افسوس این رو میخوردم که چرا زودتر از این

نشاختمت افرا ولی مهم نیست...

دیگه مهم نیست!

یقه لباسم رو صاف کردم.

- هفت سال تمام تازوندی!

صاحب همه چیزایی شدی که متعلق به من بود اما کافیه!

حالا وقت تازوندنه منه!

دستش رو مشت کرد.

- تو مردی جانان، هفت ساله که مردی!

حتی برای یزدان.

الان حتی هویت جدیدت هم نمیتونه تورو زنده کنه!

تو ذهن همه تو مردی!

سرم رو گرفتم بالا.

- نه تو برام مهمی نه اون و نه بقیه!

فقط یک نفر واسم مهمه اونم دخترمه!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- چی؟؟

پوزخندی زدم.

- چیه؟ نکنه فکر کردی نفس رو میزارم برات؟؟!!!

چند قدم رفتم جلو و شونه به شونش وایسام.

- عذاب وجدان نگرفتی وقتی خودت رو به عنوان مادرش معرفی کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- البته یادم رفته بود...

عذاب وجدان سراغ کسایی میاد که انسان!

از اولم قصد و نیت همین بود.

واسه همین دستی دستی خواهرت رو کشتی و واگذارش کردی
به دست یه افعی!

پوزخندم پررنگ تر شد.

- تو، فرامرز و جاوید قاتل منید!

با نفرت نگاهش کردم.

این چشم ها رو خوب به یاد داشته باش افرا!

تو رو ویرانه من آشیانه ساختی اما ماندگار نیست...
همتون رو می سوزونم تو جهنمی که من رو سوزوندید.
نگاهی به صورتش انداختم و عقب گرد کردم.
سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو فشردم.
تکیه دادم به عقب و چشم هام رو بستم.
قلبم محکم و بی وقفه میزد.
دستم رو گذاشتم رو قفسه سینم.
- آروم بگیر لعنتی... آروم بگیر!
نگاهی به تصویر خودم انداختم.
- این تازه اول راهه جانان!
باید با همشون مقابله کنی، تک و تنها.
به خاطر خودت... به خاطر نفست!

(طوفان)

مات و مبهوت به صحنه مقابلم نگاه کردم.

نمی تونستم باور کنم، تو شوک بودم!
به حدی که حتی نمی تونستم صحبت کنم.
به جنگل سبز چشماش خیره شدم.
یه لحظه احساس کردم قلبم مچاله شد!
مگه چند نفر تو دنیا چشماشون این رنگی بود؟
ابروهای چند نفر مثل ابروهای جانان من کمانی بود؟
اصلا چند نفر تو دنیا وجود داشتن که شبیه جانان باشن؟
سرم رو تکون دادم.
نه...

این شخص نمیتونست جانان من باشه!
من هفت سال پیش با دستای خودم سپردمش به خاک!
از جاش بلند شد.

- به نظر شرایط خوبی ندارید!
ترجیح میدم ادامه آشنایمون به فردا موکول شه!
کیفش رو برداشت و خیره شد بهم.

آب دهنم رو قورت دادم.

این نگاه...

این نگاه آشنا که پشتش هزاران هزار حرف بود!

پشتش کرد بهم و بدون توجه به حال و روزم از اتاق خارج شد.

به پاشا نگاه کردم.

اون هم دست کمی از من نداشت!

افرا از جاش بلند شد و دوید به سمت بیرون.

صدای پاشا تو گوشم پیچید.

- چطور... چطور ممکنه همچین چیزی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

انگار زبونم بند اومده بود.

پاشا تکونم داد.

- طوفان... به خودت بیا!

لب هام بی صدا تکون خورد.

نگران نگاهم کرد.

- طوفان؟؟

به صندلی مقابلم نگاه کردم.

جایی که تا چند دقیقه پیش نشسته بود!

خواستم پاشم و برم دنبالش اما نتونستم...

زانو هام قفل شده بود!

پاشا صندلیم رو کشید سمت خودش.

- طوفان، نفس بکش لعنتی...

قبل از این که بفهمم چی شد کشیده محکمی روانه سمت چپ

صورتتم کرد.

یه لحظه به خودم اومدم.

پی در پی نفس کشیدم.

تازه فهمیدم تو اون چند ثانیه حتی نفس کشیدن هم یادم رفته

بود!

دستاش رو گذاشت رو شونم و نگران نگاهم کرد.

- طوفان؟ حالت خوبه؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

- اون زن...جانان...

نفس عمیقی کشید و نشست.

- خودم هنگم، این همه شباهت...

چطور ممکنه؟

حتی صداش هم مو نمیزد باهاش!

موهام رو چنگ زدم.

- مغزم داره سوت میکشه پاشا!

من هفت سال پیش با دستای خودم جانان رو به خاک سپردم.

حالا... حالا یکی با چهره اون نشسته جلوم و خودش رو شعله

ماندگار معرفی میکنه!

کدوم رو باور کنم پاشا؟

کلافه از جاش بلند شد.

- بوهای خوبی نمیرسه به مشامم طوفان!

برگشتن جاوید بعد چند سال، مشکلی که برای ما پیش اومد و حالا هم شعله ماندگار.

سر سوزن شکم نمی‌رفت به جاوید اما حالا با وجود این اتفاق...
موهایش رو چنگ زد.

- باید همون اول می فهمیدم!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- چی رو؟

نفس عمیقی کشید و با مکت نگاهم کرد.

- روز اول که وکیلش اومد پیشم قبول نکردم.

گفتم باید با خودش ملاقات کنم، اما بعدش...

از جام بلند شدم.

- بعدش چی؟؟

پوف کلافه ای کشید.

- دوبرابر قیمت اصلی رو پیشنهاد داد.

دستم رو مشت کردم.

- و تو هم ندیده، نشناخته قبول کردی؟ آره؟!!

دستش رو کشید به صورتش.

- مجبور بودیم طوفان.

بعدشم من کف دستم رو بو نکرده بودم که!

جفت دستام رو تکیه دادم به میز و چشمام رو بستم.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

درک نمی کنم.

جانان جلوی چشمای خودم تموم کرد.

اصلا به فرض شعله ماندگار، جانان باشه!

چرا؟

چرا این همه سال خودش رو پنهون کرد؟

چرا بچش رو رها کرد؟ چرا خودش رو بهم نشون نداد و بعد چند

سال با یه هویت دیگه جلوم ظاهر شد؟

دکمه کتش رو باز کرد.

- دیگه الان مطمئن شدم، همه اینا زیر سر جاویده!

با مکث نگاهم کرد.

- اگر این شخص واقعا جانان باشه، یعنی این که ما هفت سال
گول جاوید رو خوردیم و اون قبر خالی، نمایشی بوده!

کمرم رو صاف کردم.

- باید باهاش صحبت کنم.

چشم هام رو بستم.

- یه جوری دستور نقش قبر رو بگیر!

باید مطمئن شم!

بدون این که منتظر جوابش بمونم به سمت بیرون دویدم.

با عجله از راهرو گذشتم.

نگاهم به افرا خورد.

تکیه داده بود به دیوار و به زمین خیره بود.

به سمتش رفتم.

- کجا رفتش؟

سرش رو بلند کرد.

صورتش خیس بود از اشک!

- نمی دونم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم.

از کنارش گذشتم و سوار آسانسور شدم.

دکمه پارکینگ رو فشردم.

باید بهش می رسیدم.

دستم رو مشت کردم.

یعنی ممکن بود اون شخص جانان باشه؟

ولی چرا؟

چرا این همه سال خودش رو پنهون کرده بود؟

چرا با یه هویت دیگه اومده بود؟!؟

موهام رو چنگ زدم.

- خدایا، به عقلم مسلط شو...

دیگه دارم به جنون میرسم!

(جانان)

از آینه جلو به پشت سرم نگاه کردم.

طوفان داشت تعقیبم می کرد.

پوزخندی زدم.

خودم از قصد آرام می رفتم تا بهم برسه.

از اولم هدفم همین بود و مطمئن بودم که دنبالم میاد!

ماشین رو به یه سمت خلوت هدایت کردم.

خواستم برم داخل خیابون که تو یه حرکت غیر منتظره پیچید

جلوم!

با سرعت پام رو گذاشتم رو ترمز تا نخورم بهش!

چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم تا بتونم خودم رو آرام کنم.

خاطرات اون روز مثل یه پرده سینما جلوی چشمام ظاهر شد.

نفس نفس زنان کیفم رو چنگ زدم و داروم رو از داخلش در
آوردم.

در قوطی رو باز کردم و یه دونه بدون آب خوردم.
نفس عمیقی کشیدم.

احساس می کردم قلبم میخواد سینه م رو بشکافه!
به روبه روم نگاه کردم.

طوفان جلوی ماشین وایساده بود و با چشمای به خون نشسته
نگاهم می کرد.

در رو باز کردم و با عصبانیت پیاده شدم.

- چیزی شده آقای بزرگمهر؟

اومد جلو و با دقت صورتم رو نگاه کرد.

- جانان؟

دستش رو آورد جلو و خواست چتری هام رو بده کنار که اجازه
ندادم و محکم زدم زیر دستش.

- شعله!

پوزخندی زدم.

- شعله ماندگار!

چشم هاش رو بست.

- لعنتی... بهم بگو که خوابم!

چطور ممکنه همچین چیزی؟

پوزخندم پررنگ تر شد.

- دنیا شگفتی های زیادی داره آقای بزرگمهر!

هر لحظه مارو متعجب میکنه!

ناباور نگاهم کرد.

- نمی فهممت لعنتی... درکت نمی کنم!

تو مرده بودی!

خودم با دستای خودم به خاک سپردمت!

چطور... چطور ممکنه همچین چیزی؟

چطور می تونی زنده باشی؟

با تمسخر به سر تا پاش نگاه کردم.

- زیاد به مغزت فشار نیار، میسوزه!

برگشتم برم که بازوم تو چنگال دست های بزرگ اسیر شد.

- تو جانان منی، مطمئنم!

من دختر کوچولوم رو از صد فرسخی می شناسم.

ولی چرا؟ چرا بعد این همه سال با یه هویت دیگه جلوم ظاهر شدی؟

چرا بهم نمیگی تو چه بازی کثیفی گیر افتادم؟

چرا تمام این هفت سال خودت رو از همه پنهون کردی و نشون دادی که مردی؟

چرا جانان؟ چرا؟

برگشتم عقب و محکم کوبیدم تخت سینش.

حرکتتم به قدری غیر منتظره بود که نتونست خودش رو کنترل کنه و چند قدم رفت عقب.

به اقیانوس بی رحم چشماش نگاه کردم.

چشمایی که من رو غرق خودش کرده بود!

چشمایی که یک روزی دنیام بود و الان دنیای خواهرم!
دستم رو مشت کردم.

- دختر کوچولوی تو مرد طوفان...

جانان تو مرد!

هفت سال پیش مرد...

خودت با دستای خودت زیر خروار خروار خاک دفنش کردی.
یادت رفته؟!!

رفتم جلو و محکم کوبیدم تخت سینش.

- من هفت سال تمام تو آغوش یه مار هفت خط بزرگ شدم!
راه و رسم زندگی رو خوب یاد گرفتم.

دیر شد و بهای سنگینی هم بابتش دادم اما بالاخره تونستم مرد
رو از نامردش تشخیص بدم!

با نفرت به چشماش خیره شدم.

- میدونی؟

اون تصادف من رو نکشت، اما تو کشتی طوفان!

کمرم رو شکوندی، کاری کردی از خودم متنفر بشم!
ناخون هام رو کف دستم فشردم.

- زنی که مقابله کوچیک ترین شباهتی به هفت سال پیش
نداره!

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

من مثل یه گرگ زخمی دنبال انتقام از کسایم که من رو
سوزوندن.

منتظر من باش طوفان!

از این به بعد دیگه اون دختر ابله و ساده ای رو نمی بینی که
به خاطر برادر نامردش باهات قرارداد امضا کرد!

دختری رو نمی بینی که به خاطر عشقش قید همه چیز و همه
کس رو زد و خودش رو تسلیم توی پس فطرت کرد!

از این به بعد شعله رو می بینی، که زندگی رو برای تک تکتون
جهنم می کنه!

همونطوری که زندگی من رو جهنم کردید!

من دخترم رو ازت پس می گیرم طوفان!

تو حق مادریم رو ازم گرفتی و دادی خواهرم...

منم حق پدریت رو ازت می گیرم!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- جانان؟

چشم هام رو بستم.

بیشتر از حدش انرژی سوزونده بودم و دیگه نمی تونستم سر پا
وایسم.

عقب گرد کردم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

نگاهی به صورت شوکه شدش انداختم و حرکت کردم.

بی اختیار چشم هام خیس شد و اشک هام قطره قطره چکید.

دستم رو محکم کشیدم به صورتم.

- نریز لعنتی... نریز!

صدای هق هق هام بلند شد.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

سوزش عمیقی کل قلبم رو گرفته بود!
ماشین رو یه گوشه نگه داشتم و سرم رو گذاشتم رو فرمون.

- خدایا کمکم کن!

نزار دوباره خودم رو ببازم بهش...

کمکم کن!

(طوفان)

سیگار نصفه و نیمه رو تو جاسیگاری خاموش کردم و یه نخ دیگه
روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم و دودش رو خوردم.

تا ته اعماق وجودم سوخت... اما این سوزش در مقابل سوزش
قلبم هیچ بود!

نفس عمیقی کشیدم و به روبه روم خیره شدم.

ویرون بودم...

مغزم داشت سوت می کشید از اتفاقات چند ساعت پیش!
حرفاش تو گوشم اکو شد:

"من دخترم رو ازت پس میگیرم طوفان!

تو حق مادریم رو ازم گرفتی و دادی خواهرم، منم حق پدریت
رو ازت می گیرم"

پوف کلافه ای کشیدم و با دو انگشت اشارم پیشونیم رو ماساژ
دادم.

نمی فهمیدم!

درک نمی کردم!

منظورش از مار هفت خط کی بود؟

جاوید؟ یا شخص دیگه؟

اصلا چطور جانان زنده بودش؟؟

چرا هفت سال تمام خودش رو ازم پنهون کرده بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

کسی که جلوی چشمای خودم تموم کرده بود چطوری می
تونست زنده باشه؟

کلافه از جام بلند شدم.

سوال هام داشت ذهنم رو مثل مته سوراخ می کرد و من هیچ
جوابی براشون نداشتم.

احساس می کردم تو یه آب پر عمق گیر کردم و برای زنده موندن
دست و پا میزنم.

به آسمون خیره شدم.

چشمای پر نفرتش مثل پرده سینما جلوم زنده شد!

دلیل این همه نفرتش چی بود؟

اصلا منشأش از کجا بود؟

چرا می خواست ازم انتقام بگیره؟

از منی که هفت سال تمام لحظه ای از قلبم دورش نکردم.

ذره ای از عشقش دست نکشیدم و هر بار سر قبرش اشک ریختم.

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

- رو دست خوردی طوفان!

این همه سال بالاسر قبری گریه کردی که متعلق به کسه دیگه
ای بود!

صدای افرا از پشت سرم باعث شد به خودم پیام.

- نمیای تو؟ چند ساعته اینجایی!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

- نفس خوابید؟

با مکث سرش رو تکون داد.

- آره!

دستام رو فرو کردم تو جیب شلوارم.

- خوبه!

به سمت میز رفتم و پاکت سیگار رو چنگ زدم.

یه نخ برداشتم و گذاشتم گوشه لبم.

خواستم روشنش کنم که سیگار از دهنم کشیده شد.

با عصبانیت به جلوم نگاه کردم.

- چه غلطی داری می کنی؟

یه قدم اومد جلو.

- بسه دیگه، خودت رو نابود کردی!

این چندمین پاکته؟

دستام رو مشت کردم.

- باید به تو جواب پس بدم؟

از کنارش گذشتم و خواستم برم داخل که صداش اومد.

- حالا که برگشته چی میشه؟

هر شب تو میخواد بشه این؟

حال و روزت میخواد اینطوری باقی بمونه؟

اصلا چرا برگشته؟

که دوباره زندگیمون رو نابود کنه؟

دندونام رو به هم فشردم.

- افرا...

به اندازه کافی عصبی هستم تو دیگه بدترش نکن!

دستاش رو تو سینه اش جمع کرد.

- من واست حکم چی رو دارم یزدان؟

پرستار نفس؟ یا همخونت؟

من هفت سال از عمرم رو گذاشتم پای شما دوتا، الان با

برگشتنش تکلیف من چی میشه؟

دوباره مثل همیشه مثل یه دستمال کثیف پرت میشم کنار؟ آره؟

پوزخندی زدم.

- نکنه فکر کردی میام باهات ازدواج میکنم؟

رفتم جلو و بازوش رو چنگ زدم.

- اگر الان تو این خونه ای و داری زیر یه سقف باهام زندگی

میکنی فقط و فقط به خاطر نفسه..

چون تورو به عنوان مادرش میدونه!

هرچی هم فکر تو سرته بنداز بیرون.

من و تو راهمون خیلی وقته جدا شده!

همون موقع جدا شد که اومدی تو خونم و دارو به خوردم دادی...

همون موقع که با جاوید دست به یکی کردی...

همون موقع که آدرس مارو دادی برادرت و باعث به هم خوردن

زندگی من و جانان شدی...

به چشماش خیره شدم.

- سرت تو کار خودت باشه افرا، به پر و بال من نیچ!

و یادت نره که چرا تو این خونه ای!

نگاه پر تهدیدی روانه صورتش کردم و ولش کردم.

عقب گرد کردم و وارد خونه شدم.

مستقیم پله هارو رفتم بالا.

در اتاق نفس رو باز کردم و به داخل نگاه کردم.

فارغ از همه چی خوابیده بود.

لبخند عمیقی کنج لبم نشست.

رفتم جلو و بوسه آرومی به گوش زدم.

- مادرت رو برمیگردونم عزیزم...

قول میدم بهت!

شاید ازم ناراحت بشی که بهت دروغ گفتم اما مطمئنم درکم
میکنی...

(جانان)

پیرهن شاهو رو تنش کردم.

- از اینجا خوست اومد عزیزم؟

سرش رو تکون داد.

- آره مامان!

دراز کشید.

- دیگه برنمیگردیم خونمون؟

نفس عمیقی کشیدم و پتو رو کشیدم روش.

- فعلا نه! اینجا می مونیم.

مکت کردم.

- دلت تنگ شده برای اونجا؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

خم شدم و بوسه عمیقی به پیشونیش زدم.

- یکم سر بابات خلوت شه کارهای مدرست رو راست و ریست می کنم.

ضربه آرومی به نوک بینیش زدم.

- اینجا کلی دوست جدید پیدا میکنی.

قول میدم انقدر بهت خوش بگذره که دیگه دلتنگ نشی!

باشه عزیزم؟

لیخند پررنگی زد.

نگاهم به دو دندان جلوش که افتاده بود خورد و دلم ضعف رفت

برای معصومیتش!

خم شدم و محکم گوش رو بوسیدم.

- الان دیگه وقت خوابه!

موهایش رو نوازش کردم.

- خوب بخوابی عزیزم.

به پهلو برگشت.

- شب بخیر مامان!

از جام بلند شدم.

نگاهی به چشمای بستش انداختم و از اتاق خارج شدم.

مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم.

انقدر تشنه بودم که گلوم خشک شده بود.

از داخل کابینت یه لیوان برداشتم و از پارچ رو میز پرش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چند جرعه نوشیدم.

خواستم برگردم که بی هوا دستی دور کمرم حلقه شد.

از ترس لیوان از دستم افتاد زمین و خورد شد.

صدای جاوید تو گوشم پیچید.

- امروز نتونستم درست و حسابی بینم!

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- چیه؟ دلت تنگ شده!؟

نفس عمیقی کشید.

- هرثانیه که پیشم نیستی دیوونه میشم!
گره دستاش رو باز کردم و ازش جدا شدم.
- خوبه!

بدون این که به حرکت عکس العملی نشون بده تکیه داد به میز
و خیره نگاهم کرد.

- چیکار کردی امروز؟

شنیدم حسابی گرد و خاک به پا کردی!
اخم هام رو کشیدم تو هم.

- به پا گذاشتی واسم؟

دستاش رو تو سینه ش حلقه کرد.

- بهش میگن محافظ، امنیت تو وظیفه منه!

این حق طبیعی منه که بخوام از زنم مراقبت کنم.

با تمسخر خندیدم.

- پس بگو زیاد به پر و بالم نیچن!

مکت کردم.

- راستی...نگفته بودی با خواهرم در ارتباطی!

هرچند...

به چشماش خیره شدم.

- من عادت دارم به خنجر خوردن از پشت!

اینطوری بگم دردش دیگه اندازه سابق اذیتم نمیکنه!

نگاهی به صورتم انداخت.

- اون خنجر زمانی درد میاره که از آشنا بخوری، نه غریبه!

مشکوک نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

خندید.

- جانان؟ عزیزم؟

از تو بعیده!

یعنی تاحالا نفهمیدی چرا شبیه مادر، یا خواهر و بردارت نیستی؟

نفهمیدی چرا انقدر افرا بهت خیانت کرد؟

دستم رو مشت کردم.

- چرا؟؟

دو قدم اومد جلو.

موهای پراکنده صورتم رو داد کنار و به چشمام خیره شد.

- چون بچه واقعی اون خانواده نیستی!

یعنی هستی ها اما فقط از سمت پدر!

شوکه نگاهش کردم.

- چی؟

نفس عمیقی کشید.

- این رو بهت گفتم تا حواست رو جمع کنی.

فردا پس فردا واست مظلوم نمایی کردن باور نکن!

خصوصا افرا و فرامرزا!

روزهایی رو یادت بیار که راحت قیدت رو زدن!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- چرا این همه مدت بهم نگفتی؟

سرش رو به نشونه ندونستن تکون داد.

- لازم نبوده، به هر حال...

تنها خانواده تو منم!

با درد چشم هام رو بستم.

احساس کردم یه گوله نمک رو زخمم ریختن!

- مادرم کیه!

صداش با مکت به گوشم رسید.

- زیاد پیگیرش نباش، مرده!

دستم رو مشت کردم.

به قدری بی احساس بود که باعث می شد نفرتم ازش صد برابر

بشه!

خواستم چند تا لیچار بارش کنم اما خودم رو کنترل کردم.

نباید پی به ضعفم می برد!

نفس عمیقی کشیدم و پشت کردم بهش.

نامحسوس چشم های خیس از اشکم رو پاک کردم تا متوجه
سوزش قلبم نشه!

از داخل کابینت یه لیوان دیگه برداشتم و از شیر پرش کردم.
به سمتش برگشتم.

- من میرم بخوابم، خیلی خستم!

از کنارش گذشتم و خواستم برم که بازوم کشیده شد!

- صبر کن جانان، هنوز حرفام تموم نشده!

پوف کلافه ای کشیدم.

- دیگه چیه جاوید؟

موهانش رو داد بالا.

- دوست ندارم اون شرکت رو به چشم تفریح ببینی!

به چشمام خیره شد.

- پول خیلی زیادی بابت اون پنجاه درصد سهام رفته و به نام
خودت هم هست!

پس حواست رو جمع کن!

با مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- هر غلطی می‌خوای بکنی بکن!

اما تو کوتاه‌ترین زمان ممکن این بازی رو تموم کن!

خوشم نمیاد زیاد با طوفان رو در رو شی!

فکر نکن با قبول کردن حرفت ازت دست کشیدم.

من به خاطر خودت با این قضیه کنار اومدم.

خودت دیگه بهتر میدونی چقدر واسم مهمی!

لیوان رو از دستم گرفت و یه نفس سر کشید.

- فردا شب طوفان و زلزله رو دعوت کن اینجا.

میخوام تکلیف یه سری چیزا روشن شه!

دندونام رو از خشمم به هم فشردم.

متنفر بودم از لحن دستوریش!

- اگر قضیه زنده بودنم قانونی شه چی؟

سرش رو تکون داد.

- نگران نباش حلش میکنم.

حتی خانوادت هم نمیتونن پیگیری کنن، چون پای افرا گیره!
مکت کردم.

- نفس چی؟

کی میتونم بیارمش پیش خودم؟
پوزخند پررنگی زد.

- یواش یواش خانوم کوچولو!

پر تهدید به چشمام خیره شد.

- هرچی زودتر بهم ثابت کنی که طوفان رو فراموش کردی و
برای همیشه زن من می مونی همون قدر سریع تر به دخترت
میرسی!

چونم رو بین دو انگشتش گرفت.

- بعد از هفت سال هنوز که هنوزه ملکه قلب منی!

مراقب باش یهو ورق عوض نشه!

دوست ندارم مجدد سال های اول زندگیمون تکرار شه جانان!

لیوان رو جلوی صورتم نگه داشت.

فشار دستش رو بیشتر کرد و ثانیه ای بعد لیوان تو دستش پودر شد.

- مواظب باش تیر هدفت اشتباه نره!

به دستش خیره شدم.

خون قطره قطره ازش می چکید.

پوزخند پررنگی زدم و از زمین یه تیکه شیشه نسبتا بزرگ برداشتم و با تمام قدرت کف دستم فشردم.

سوزش عمیقی رو دستم حس کردم اما با وجود جاوید این درد ها برام عادی شده بود.

کف دستم رو گرفتم جلوی صورتش!

- حواست رو خوب جمع کن جاوید ارژنگ!

یهو دیدی مسیر این تیر به سمت تو عوض شد!

با هیجان نگاهم کرد.

- برای بار هزارم بهت ثابت کردی که اشتباه نکردم تو انتخابم.

با تمسخر نگاهش کردم.

- خوبه...شب بخیر!

از کنارش گذشتم و به سمت پله ها رفتم.

دست سالمو رو نرده فشردم.

- تقاص تک تک این هارو ازت می گیرم.

کاری می کنم تا آخر عمرت گوشه زندان بیوسی!

(طوفان)

پرونده هارو مرتب کردم و گذاشتم یه گوشه.

- نمی خوای صحبت کنی؟

سرم رو تکون دادم.

- چی بگم پاشا؟

پوف کلافه ای کشید.

- دیروز چی گذشت بینتون طوفان؟

تونستی باهاش صحبت کنی؟

اصلا مطمئنی که خود جانان بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

- آره، خودش بود!

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد.

- خب؟ پس شعله ماندگار چی میگه این وسط؟

اصلا این دختر چطوری زنده شد؟

پس اونی که تو قبر خوابیده کیه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نمی دونم پاشا، هیچی نمی دونم!

انقدر به این موضوع فکر کردم که سرم داره سوت می کشه!

مکت کردم.

- از نفرت نگاهش ترسیدم!

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

- چشم هاش یخ بود پاشا!

صورتش همونه!

اما اخلاقش زمین تا آسمون فرق کرده!

انگار یکی دیگه شده!

جوری...جوری حرف می‌زد انگار...

با باز شدن یهویی در سکوت کردم و برگشتم.

نگاهم قفل شد رو جانان!

- انگار که میخوام اسلحه بزارم رو سرت و ماشه رو بکشم؟
خندید.

- قبلا انقدر ترسو نبودی طوفان!

در رو بست و اومد جلو.

نگاهم رو دست باند پیچی شدش قفل شد.

چیکار کرده بود با خودش؟

با دیدن نگاهم دستش رو برد پشتش.

- فکر می‌کنم بی ادبی نباشه بدون در زدن اومدم داخل!

نشست رو مبل.

- با وجود این که پشتم حرف میزدید!

پاشا زودتر از من خودش رو جمع کرد.

- فکر نمیکنی یه توضیح به ما بدهکاری جانان؟؟

لب هاش رو جمع کرد.

- با شعله راحت ترم!

خم شد سمت پاشا و با جدیت نگاهش کرد.

- آخرین نفری هستی که باید بهش توضیح بدم.

من هیچ چیزی به هیچکس بدهکار نیستم اما شما به من
بدهکارید!

نگاهش تو اتاق چرخید.

- صحبت کردن از گذشته دیگه کافیه!

تکیه دادم به دیوار و خیره نگاهش شدم.

صورتش به قدری پخته و جذاب شده بود که محوش شدم.

با حسرت نگاهش کردم.

فقط خدا می دونست که تا چه حد و چه اندازه دلتنگش بودم.

دل‌تنگ چش‌مای پرمهرش، دل‌تنگ عطر تنش، دل‌تنگ پیچ و تاب
بلند موهاش!

متوجه نگاه خیرم شد.

اخم هاش رو کشید تو هم.

- به مناسبت شراکت‌مون یه مهمونی کوچیک گرفتم.

البته بین خودمونه!

دوتا کارت در آورد و گذاشت رو میز.

- دعوت نامه افرا رو دادم رسوندن دستش اما دوست داشتم مال

شما دوتارو شخصا بیارم!

از جاش بلند شد.

- ساعت هشت منتظرتونم!

کیفش رو برداشت و به سمت در رفت.

- فعلاً!

پاشا ناباور نگاهش کرد.

- این دختر خل و چل شده؟

نگاه ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

باید تنهایی باهاش صحبت می کردم.

با عجله رفتم جلو و بازوش رو کشیدم.

بین خودم و دیوار حبسش کردم.

به چشماش خیره شدم.

- هدفت از این کارا چیه؟ میخوای دیوونم کنی؟

نفس عمیقی کشید.

- هدفم فراتر از ایناست طوفان بزرگمهر!

دستم رو مشت کردم.

- ساکت شدنم رو بزار پای تعجبم و صد البته دلتنگیم.

فاصلم رو کم و کمتر کردم.

- وگرنه من هنوز همونم.

یه سمتم متعلق به جانانمه و دخترم اما سمت دیگم هنوزم

طوفان گذشتست!

سرش رو تکون داد.

- آفرین!

خواست بره که اجازه ندادم.

- دستت چی شده؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

- مهم نیست!

به چشماش خیره شدم.

- دیروز منظورت از مار هفت خط کی بود؟

دستش رو گذاشت رو سینم و هولم داد عقب.

- شب خودت میبینی!

چشمکی بهم زد و به سمت آسانسور رفت.

به مسیر رفتنش خیره شدم.

- بچرخ تا بچرخیم جانان!

عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم.

پاشا مشغول خوندن کارت ها بود.

- میخوای بری؟

سرم رو تکون دادم.

- آره!

نشستم پشت میز.

- جانان به سوال های ما جواب نمیده، باید خودمون بفهمیم!

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلا تنها چیزی که واسم مهمه زنده بودنشه؟

خدا یه فرصت دوباره بهم داده!

این دفعه دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمیکنم.

یقه کتم رو صاف کردم.

- نمیدونم چی باعث نفرتش شده!

چی باعث شده هفت سال ازم دوری کنه!

اما هرچی هست پیداش میکنم و دوباره جانان رو به دست میارم.

حالا تو این هفت سال هر اتفاقی افتاده باشه... مهم نیست واسم!

مهم زنده بودن جانانه!

(جانان)

موهام رو با وسواس خاصی جمع کردم بالا.

نگاه با دقتی به خودم انداختم.

بعد از چند سال چتریم رو داده بودم بالا و حالا مو نمیزدم با
جانان سابق!

نفس عمیقی کشیدم و شیشه عطر رو برداشتم.

مقدار کمی به مچ دست و گردنم زدم و درش رو بستم.

کفش هام رو پوشیدم و بعد اطمینان پیدا کردن از ظاهرم از اتاق
اومدم بیرون.

مستقیم به سمت اتاق شاهو رفتم.

از لای در نیمه باز به داخل نگاه کردم.

مشغول بازی کردن با پرستارش بود.

لبخند پررنگی گوشه لبم نشست.

هرروز بزرگتر میشد و نگرانی من بیشتر!

اگر یک روزی می فهمید که من مادر واقعیش نیستم چی؟

اون موقع ترکم می کرد؟

یا نفس؟ اون چی؟

اگر ازم می پرسید تو این هفت سال کجا بودی چی می گفتم؟

می گفتم با دروغ تورو ازم جدا کردن؟

می گفتم که مادر واقعی تو منم نه خواهرم؟

پوف کلافه ای کشیدم و عقب گرد کردم.

الان وقت فکر کردم به این چیزا نبود!

پله هارو با احتیاط اومدم پایین.

صدای پاشنه کفشم باعث شد جاوید متوجهم بشه!

نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.

- زیادی خوشگل شدی!

پوزخندی زدم.
DONYA IEM AMROE

- حال همیشگیمه!

نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت میز رفتم.

بشقاب هارو مرتب کردم.

- کارهات چطور پیش میره؟

شونش رو داد بالا.

- خوب... چیزی نیست که از عهدش بر نیام!

مکت کردم.

- شاید یه روزی از همین روزا پیام محل کارت زیارتت!

ابروهاش پرید بالا.

- جدی گفتی اینو؟

حالت صورتم رو حفظ کردم.

برای تکمیل کردن مدارکم علیه جاوید باید دندون رو جیگر می

داشتتم و باهاش مدارا می کردم.

- آره عزیزم، چرا تعجب...

صدای زنگ باعث شد سکوت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو.

- مهمونامون اومدن!

پوزخندی زد.

- پس بهتره بریم پیشوازشون!

لبخند زوری رو لبم نشوندم و رفتم جلو.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و به جلو هدایتم کرد.

دستم رو تو سینه م حلقه کردم و تو ورودی سالن وایسادم.

خدمتکار در رو باز کرد.

اول افرا وارد شد، پشت سرش طوفان و پاشا!

نگاهشون به تصویر من و جاوید خورد!

طوفان به قدری شوکه شد که تو جاش وایساد.

خدمتکار به سمت سالن هدایتشون کرد.

جاوید رفت جلو.

- خوش اومدید عزیزان!

نگاهم به افرا خورد.

با اخم های درهم نگاهم می کرد!

طوفان اومد جلو.

- به به، آقا جاوید. دشمن دیرینه من!

نگاهی به سر تا پاش انداخت.

- هنوز همونی، کوچیک ترین تغییری نکردی!

انتظار داشتم تا الان پیر شده باشی!

از گوشه چشم به جاوید نگاه کردم.

با لبخند به طوفان خیره شده بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و فشرد.

- مگه میشه با وجود همسر زیبام پیر شم؟

اما تو حسابی شکسته شدی طوفان!

با چشماشون به هم خط و نشون کشیدن.

نفس عمیقی کشیدم و مداخله کردم.

اگر اینطوری ادامه پیدا می کرد باهم درگیر میشدن و اون

موقع...

DONYAEMAMNOE

- بفرمایید بشینید، سرپا موندید!

از جاوید جدا شدم و زودتر از همه رو مبل تک نفره نشستم.

طوفان صندلی مقابلم نشست و خیره نگاهم کرد.

صدای افرا به گوشم رسید.

- خونه قشنگی دارید، معلومه خیلی باسلیقه اید شعله خانوم!

بدون این که جوابش رو بدم به طوفان خیره شدم.

انگار با چشماش داشت حرف می زد باهام.

یه لحظه احساس کردم دلم لرزید.

نگاهم رو ازش گرفتم و دستم رو مشت کردم.

به خودت بیا جانان!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که صدای دویدن

کسی از پشت سرم اومد.

برگشتم عقب.

شاهو با چشمای گریون به سمتم می دوید!

اخم هام رو کشیدم تو هم و از جام بلند شدم.

- شاهو؟ چی شده عزیزم؟

خودش رو انداخت بغلم.

- مامان، من می خوام پیشت باشم!
رو زانو هام خم شدم تا هم قدش بشم.
- چرا گریه می کنی پسرم؟ سارا اذیتت کرد؟
سرش رو تو سینم پنهون کرد.
نفسی گرفتم و بغلش کردم.
از جام بلند شدم.
نگاهم به تصویر روبه روم خورد.
صورت هرسه تاشون پر بود از بهت و تعجب؛ خصوصا طوفان!
نگاهش به قدری نا امید بود که احساس کردم یکی دلم رو به
چنگ گرفت.
نشستم رو صندلی و شاهو رو، رو پام نشوندم.
صدای پاشا تو گوشم پیچید.
- پسرته جانان؟
جاوید عصبی نگاهش کرد.
- شعله، و بله... شاهو پسر مونه!

عمیق و پر حرص نگاهم کرد.

- پسرم؟ سلام گفتی؟

شاهو با تعجب سرش رو بلند کرد.

- سلام!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

حس می کردم دارم خفه میشم زیر نگاه سنگین طوفان!

شاهو رو نشوندم رو مبل و بلند شدم.

- بهتره شام رو سرو کنیم، دیره!

سرم رو انداختم پایین و بدون نگاه کردن به کسی به سمت

آشپزخونه رفتم.

نفس نفس زنان شیر آب رو باز کردم.

صدای آشپز از پشت سرم اومد.

- خانوم؟ حالتون خوبه؟

مستم رو پر از آب کردم و بدون توجه به بهش ریختم رو صورتم.

دستم رو مشت کردم.

خدایا کمکم کن... قدرت تحمل بده بهم!

(جانان)

بی هدف چنگال رو تگون دادم.
سکوت مطلق بینمون به قدری سنگین بود که احساس می کردم
رو میخ نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم.
انگار همه بی اشتها بودن جز جاوید و افرا!
نگاهم رو ازشون گرفتم و خواستم پارچ آب رو بردارم که نگاهم
به شاهو خورد.

صورتش قرمز شده بود و تقریبا روبه کبودی بود.

قاشق از دستم افتاد.

- شاهو؟

صندلی رو کشیدم عقب و به سمتش دویدم.

صورتش رو گرفتم بین دستام.

داشت نفس نفس میزد!

ترسیده نگاهش کردم.

- شاهو؟ چی شده عزیزم؟

چند بار زدم پشتش اما فایده نداشت.

جاوید از جاش بلند شد و هراسون به سمتمون اومد.

- چشم شده؟

سرم رو تکون دادم.

- نمی دونم!

صدای نگران پاشا تو گوشم پیچید.

- شاید چیزی پریده گلوش.

کلافه موهام رو دادم بالا.

- بعید می دونم!

از رو میز لیوان رو چنگ زدم و چند قطره آب ریختم روی صورتش.

بی اختیار نگاهم به بشقابش خورد.

با عجله قاشق رو برداشتم و محتویات غذا رو چک کردم.

انقدر درگیر طوفان بودم که حتی فرصت نکرده بودم سر به غذا
بزنم.

با دیدن محتویاتش احساس کردم روح از تنم پر کشید.

شاهو حساسیت شدیدی داشت به گردو.

ترسیده به سمت جاوید برگشتم.

- گردو خورده!

لعنتی زیر لب گفت.

- حواست کجاست؟ نمیدونی این بچه حساسیت داره؟

چرا چک نمیکنی غذاش رو؟

سریع بغلش کرد.

- باید بریم بیمارستان!

بی اختیار اشک تو چشمام حلقه زد.

- منم میام!

- نیم نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو آورد کنار گوشم.
- بمون خونه تا برگردم حساب چشم چرونیت رو برسم. اینارو هم سریع ردشون کن برن.
- فشار کمی به بازوم داد و به سمت بیرون دوید.
- همونجا رو صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.
- صدای پر تمسخر افرا تو گوشم پیچید.
- جای نگاه کردن به بقیه حواست به بچت بود اینطوری نمیشد. دستم رو مشت کردم.
- جوری نگو که به نفعت نشده!
- نگاهی به سمتشون انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم.
- آشپز فارغ از اطراف نشسته بود رو صندلی و چایی می خورد.
- دستم رو کوبیدم رو میز.
- تو غذا گردو ریخته بودی؟
- ترسیده نگاهم کرد.
- بله خانوم، چیزی شده؟

غذا بد شده بود؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

- مگه نگفتم بهت شاهو حساسیت داره؟

هول کرده از جاش بلند شد.

- خانوم به خدا غذای ایشون رو جدا گذاشته بودم!

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

- فقط بشین و دعا کن بلایی سر بچه م نیاد و گرنه دنیا رو برات

سیاه می کنم.

نگاهی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

خواستم گوشیم رو از جیبم در بیارم که یادم افتاد داخل اتاق جا

گذاشتم.

پله ها رو با سرعت رفتم بالا.

دستم رو دراز کردم در رو باز کنم که بازوم محکم کشیده شد و

پرت شدم تو سینه ستبر کسی.

سرم رو آوردم بالا.

نگاهم قفل شد تو چشمای به خون نشسته طوفان.

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

- چیکارت کردم که این جزا رو برام در نظر گرفتی؟ ها؟

اون هفت سال بس نبود، ازدواجت با جاوید بس نبود حالا روش
بچه دار هم شدی؟

چطور تونستی جانان؟ چطور تونستی به منی که این همه
عاشقت بودم خیانت کنی؟

دستم رو تکون دادم.

- تو چی طوفان؟

چطور تونستی خواهرم رو به عنوان مادر به نفس معرفی کنی؟
فکر کن من زنده نبودم... اون موقع چی؟

تا آخر عمر می خواستم تو ذهن دخترم یه غریبه باقی بمونم؟
دندوناش رو فشرد به هم.

- من دلیل داشتم و مجبور بودم ولی تو چی؟

چه دلیلی داشتی که هفت سال ازم دوری کردی؟

چه دلیلی داشتی که با دشمنم ازدواج کردی؟

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- من هفت سال تمام بالا سر قبری گریه کردم که متعلق به کسه
دیگه ای بود!

هفت سال تمام مردم از نداشتن تو...

حتی لحظه ای نشد که از قلب و ذهنم بری!

خودم رو کشیدم عقب.

- برو عقب طوفان، دیگه نمیتونی با حرفات گولم بزنی.

من دیگه سر سوزن بهت علاقه ندارم!

فاصلش رو کمتر کرد.

- تو چشمام نگاه کن و بگو ازم متنفری تا باور کنم!

هولش دادم عقب.

- تموم کن این مسخره بازی رو!

چونم رو بین دو انگشتش گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم.

- جانان؟ تو چت شده؟

من طوفانم... همون طوفان گذشته!
همون مردی که دیوانه وار دوشش داشتی!
همون مردی که با وجود همه چیز و همه کس پاش موندی!
چشم هام رو بستم.

اگر یکم دیگه ادامه می داد کنترلم رو از دست می دادم.

دستم رو گذاشتم رو سینش.

- برو عقب، خواهش می کنم.

نفسش رو تو صورتم رها کرد.

- نه تا زمانی که تو چشمام نگاه کنی و بگی دوست ندارم!

نه تا زمانی که...

صدای افرا باعث شد سکوت کنه!

- اینجا چه خبره؟

از غفلت طوفان استفاده کردم و خودم رو کشیدم عقب.

چندین و چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام شم اما فایده
نداشت.

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه م می کوبید.

نگاهم رو ازشون گرفتم.

- فعلا کار مهم تری دارم تا رسیدگی به شما.

بعدا این بحث رو ادامه می دیم.

خواستم برم داخل اتاق که صداش اومد.

- نمی خوای تموم کنی این بازی رو؟

به اندازه کافی جلب توجه کردی دیگه کافیه!

پوزخندی زدم.

- تصمیم گیرنده تو نیستی!

این زندگی منه و کوچیک ترین ارتباطی به تو نداره!

با تمسخر خندید.

- میدونی قانون بفهمه این هفت سال نقش بازی کردی و مارو

گول زدی چی میشه؟

دستم رو مشت کردم.

- تو میخوای بری شکایتم رو بکنی؟

نگاه پر تهدیدی بهم انداخت.

- اگر این بازی رو تموم نکنی آره!

پات رو از زندگی ما بکش بیرون و برگرد همون جهنمی که بودی!
خندیدم.

- پس اسم خودتم بنویس پای پرونده!

اخم هاش رو کشید تو هم.

- یعنی چی؟

نیم نگاهی به طوفان انداختم، با اخم های درهم به بحث بین ما
گوش میداد.

چند قدم رفتم جلو.

- میدونی اول از همه چی ازت میپرسن؟

به چشماش خیره شدم.

- میگن چرا زنده بودن خواهرت رو پنهون کردی و تو مردنش
همکاری کردی!

صدای بهت زده طوفان تو گوشم پیچید.

- چی؟

اومد جلو.

- افرا؟ تو از زنده بودن جانان خبر داشتی؟

سرش رو تکون داد.

- نه، نه... باور نکن به حرفاش!

نفس عمیقی کشیدم.

- شب بخیر!

نگاهی به صورت هر دوتاشون انداختم و به سمت اتاق رفتم.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

گوشیم رو از رو تخت برداشتم و بی مکث شماره جاوید رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و رد تماس داد.

دستم رو مشت کردم.

- خدایا کمکم کن!

DONYAEMANAGE

(طوفان)

از خونه اومدم بیرون.

صدای افرا از پشت سرم اومد.

- یزدان صبر کن، خواهش می کنم!

بدون توجه بهش سوار ماشین شدم.

با عجله رو صندلی شاگرد نشستم.

- یزدان، گوش بده بهم!

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره همتا رو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد.

- جانم داداش؟

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

- برو خونه پیش نفس، پرستار رو هم بفرست بره لطفا!

بدون این که اجازه بدم جوابم رو بده قطع کردم.

پامو رو گاز فشردم.

ماشین با یه تیک آف از جاش کنده شد.

صدای ناباور افرا تو گوشم پیچید.

- یزدان؟ همتا چرا داره میره خونه؟

دستم رو دور فرمون فشردم.

- ساکت باش!

دور برگردون رو دور زدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

- می‌دونی؟ مقصر منم که دوباره بهت اعتماد کردم.

باید همون موقع که نفس کوچیک بود می‌گفتم که تو مادرش

نیستی!

اما دیگه تموم شد!

الان دیگه بهتر می‌تونم ذات کثیف رو بشناسم.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- یعنی چی یزدان؟ هیچ می‌فهمی چی میگی؟

سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم.

- یعنی این که دیگه تو زندگی نفس جایی نداری!

به زودی باهاش صحبت میکنم و واقعیت رو بهش میگویم.

ناراحت میشه، خیلی هم زیاد شاید حتی باهام صحبت هم نکنه
اما بعدا میفهمه که من خوبیش رو می خوام و این کار به نفعشه!
بهت زده نگاهم کرد.

- نمی تونی این کار رو باهام بکنی!

لعنتی من هفت سال تمام برای نفس مادری کردم!

حالا با اومدن جانان همه چی تموم شد؟

زمانی که تو نخواستیش من هم مادرش شدم هم پدرش!

گذاشتمش رو سرم و بزرگش کردم!

حالا چطور می تونی ازم بگیری؟

نفس عمیقی کشیدم.

- اشتباه خودت بود که گفתי مادرشی!

نفس تنها یه مادر داره اونم جانانه!

مشتش رو کوبید به داشبور و فریاد زد:

- جانان کسیه که هفت سال قید شما دوتارو زد و گم و گور شد!

مگه مادر شدن فقط به، به دنیا آوردنه؟

من هفت سال جای جانان رو واسش پر کردم حالا نمیتونی انگار
که هیچی نشده ازم جداش کنی!
پوزخندی زدم.

- تو نفس رو وسیله ای دیدی برای رسیدن به من اما دیگه همه
چی تموم شد افرا!

تو فقط و فقط به خاطر نفس تو اون خونه بودی اما امشب با
فهمیدن این که دستی دستی جانان رو ازم گرفتی برام مردی!
دیگه حتی به خاطر نفس هم نمی تونی نزدیکمون شی!
مادر نفس جانانه و تا آخر هم می مونه!
خندید.

- کسی که داری سنگش رو به سینه میزنی همون کسیه که با
دشمنت ازدواج کرد.

چرا نمی خوای بفهمی؟

DONVALEMANNOR
جانان فقط میخواد نفس رو ازت جدا کنه!

من این همه سال پات سوختم...

قید آیندم رو، قید زندگیم رو، قید همه چیم رو زدم فقط به
خاطر تو...

برای یکبار هم که شده بین من رو یزدان!
پیچیدم تو کوچه و جلوی خونشون نگه داشتم.

- اگر سر سوزن باور داشتم که نفس رو از ته دل دوست داری و
محبت بهش برای رسیدن به من نیست اون موقع جور دیگه ای
میشد!

تو با پنهون کردی جانان بزرگترین ظلم رو در حقش کردی!
خم شدم و در رو باز کردم.

با چشمای گریون نگاهم کرد.

- یزدان خواهش می کنم... این کار رو نکن باهام!
چشم هام رو بستم.

- پیاده شو!

صدای در با مکث به گوشم رسید.

پامو رو گاز فشردم و با سرعت از اونجا دور شدم.

مستم رو محکم کوبیدم به فرمون.

- کدوم رو باور کنم جانان؟

چشمای صادق رو یا حرفات رو؟

صورت معصومت رو یا دروغت رو؟

(جانان)

با استرس به ساعت نگاه کردم.

چندین ساعت گذشته بود و هنوز که هنوز خبری از جاوید نبود.

نفس عمیقی کشیدم و برای بار صد هزارم شمارش رو گرفتم.

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

پوف کلافه ای کشیدم. تمام وجودم پر شده بود از نگرانی و

استرس!

گوشی رو پرت کردم کنار و خواستم از جام بلند شم که صدای

در اومد.

با سرعت به سمت در دویدم.

شاهو آروم تو بغلش خوابیده بود.

با دیدنش نفس آسوده ای کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم.

- چرا جواب تلفن رو نمیدی جاوید؟

مردم از نگرانی!

رفتم جلو و خواستم شاهو رو بغل کنم که اجازه نداد.

- بعداً!

کنارم زد و به سمت پله ها رفت.

پشت سرش حرکت کردم.

وارد اتاق شاهو شد.

خوابوندش رو تخت و پتورو کشید روش!

دستم رو چنگ زد و به سمت اتاق کار خودش کشید.

با زور دستم رو جدا کردم.

- چیکار می کنی جاوید؟

چرا نمیزاری پیشش بمونم؟

در رو باز کرد و با خشونت هولم داد داخل.

خودم رو کنترل کردم تا پخش زمین نشم.

- چی شده؟

کتش رو در آورد و پرت کرد رو مبل.

- تو باید بگی چی شده!

مچ دستم رو ماساژ دادم.

- نمی فهمم چی میگی، واضح بگو دردت چیه!

با عصبانیت نگاهم کرد.

- نگاه های امشب چی بود؟

هنوزم اون پس فطرت رو دوست داری؟

هنوزم بهش علاقه داری که نمیتونی چشم ازش بگیری؟

خودم رو جمع کردم.

- مزخرف نگو!

چه نگاهی؟

دوباره شروع شد شک های بی خودت؟

اومد جلو.

- من رو دور نزن جانان!

موهام رو تو مشتت گرفت و فشرد.

- فقط کافیه یک لحظه از ذهنت بگذره همچین چیزی، اون موقع...

فشار دستت رو بیشتر کرد.

- اون موقع خودت می دونی چی میشه.

کاری که اون موقع نکردم رو جلوی چشمای خودت انجام میدم
و دخلش رو می کنم!

فهمیدی؟

با درد سرم رو تکون دادم.

- آره، ولم کن!

با مکث ازم جدا شد.

- حواست رو جمع کن!

نگاه پر نفرتی روانه صورتش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

به سمت اتاق شاهو رفتم.

در رو باز کردم و خودم رو انداختم داخل.

نگاهی به صورت بی رنگ و روش انداختم.

بی اختیار اشک تو چشمام حلقه زد.

بی صدا هق زدم.

- خدایا کمکم کن از دستش خلاص شم.

دیگه نمیکشم... دیگه نمیتونم!

(طوفان)

۱ ماه بعد

تکیه دادم به صندلی و به روبه رو خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

از کاری که میخواستم بکنم مطمئن نبودم اما تنها راه چارم این بود.

یک ماه تمام هر روز و هرشبم تبدیل شده بود به جهنم!

یک ماه بود که می خواستم باهاش صحبت کنم اما هر بار ازم فرار می کرد و حتی به صورتم نگاه هم نمی کرد.

با دیدن جانان از افکارم اومدم بیرون.

از در شرکت اومد بیرون.

سوار ماشین شد و بعد چند ثانیه حرکت کرد.

ماشین رو روشن کردم و با فاصله پشت سرش حرکت کردم.

همزمان شیشه رو دادم پایین و هوای تازه رو استشمام کردم.

سرعتم رو کمتر کردم و منتظر موقعیت مناسب شدم.

درست زمانی که رسید به یه جای خلوت موقعیت رو مناسب

دونستم و با یه حرکت پیچیدم جلوش.

هول کرده ماشین رو نگه داشت.

صدای برخورد گوش خراش لاستیک با آسفالت تو گوشم پیچید.

پیاده شدم و به سمتش رفتم.

در رو باز کردم.

- پیاده شو!

ناباور نگاهم کرد.

- طوفان؟ چیکار می کنی؟

بازوش رو گرفتم و وادارش کردم پیاده شه!

سوار ماشین شدم و یه گوشه پارک کردم.

همونطوری که پیاده میشدم سوئیچ رو برداشتم و قفلش کردم.

جانان اومد جلو.

- طوفان این مسخره بازها یعنی چی؟

بده من اون سوئیچ رو.

دم و بازدمی گرفتم.

- آروم باش، می خوام صحبت کنم باهات!

به سمتم اومد و تلاش کرد ازم بگیره.

- من هیچ حرفی ندارم باهات، راحتم بزار.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- بسه دیگه جانان!

بازوش رو چنگ زدم و به سمت ماشین کشوندم.

بدون توجه به تقلاهش در رو باز کردم و هولش دادم داخل
ماشین.

بعد مطمئن شدن از نشستنش در رو بستم و با سرعت پشت رول
نشستم.

همزمان در رو هم قفل کردم.

صدای بلندش تو گوشم پیچید.

- باز کن این لعنتی رو، می خوام برم!

دندونام رو فشردم به هم تا خشمم لبریز نشه!

- نه تا زمانی که حرفام رو نشنوی!

کلافه نگاهم کرد.

- طوفان تمومش کن!

چی می خوای از جونم؟

نگه دار این لعنتی رو می خوام پیاده شم.

بدون توجه بهش سرعتم رو بیشتر کردم و به رانندگی ادامه داد.

صدای فریادش تو گوشم پیچید.

- چرا نمیخوای بفهمی طوفان؟

من حتی دوست ندارم ببینمت!

ازت متنفرم لعنتی...

صدات، چشمت، حرفات حالم رو بهم میزنه!

با شنیدن این حرفش کنترلم از دستم خارج شد.

مشتم رو کوبیدم به فرمون و عربده زدم:

- بسه... بسه دیگه.

تا الان هر سازی زدم رقصیدم اما دیگه کافیه!

تا زمانی که به حرفام گوش ندی نمیزارم بری!

باید به من جواب پس بدی!

باید بگی که چرا نقش یه مرده رو بازی کردی و با جاوید ازدواج

کردی!

باید بگی که تو این هفت سال چه غلطی کردی!

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

ترسیده چسبیده بود به در و با چشمای درشت شده نگاهم
می کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- انقدر عذابم نده لعنتی!

من به اندازه کافی دارم تو جهنم میسوزم!

تو دیگه بدترش نکن!

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد.

شیشه رو کشیدم پایین.

امروز همه چی تموم میشد.

یا جانان رو قانع میکردم و دوباره به دستش می آوردم یا برای

همیشه از دستش می دادم!

(جانان)

دستم رو تو سینه م حلقه کردم و به روبه روم خیره شدم.

با استرس گوشه ناخونم رو جویدم.

طوفان عصبی بود!

به حدی که جرئت نمی‌کردم حرف بزنم. ماشین رو جلوی یه
ویلای قدیمی نگه داشت!

از داخل جیبش یه ریموت در آورد و در رو باز کرد.
ترسیده نگاهش کردم.

ماشین رو برد داخل و نگه داشت.

- پیاده شو!

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- اینجا کجاست طوفان؟

نفس عمیقی کشید.

- جانان محض رضای خدا این قیافه رو نگیر!

فقط میخوام باهات صحبت کنم!

لعنتی سر سوزن بهم اعتماد نداری؟

پوف کلافه ای کشیدم و پیاده شدم.

بند کیفم رو تو مشتم فشردم.

با دسته کلید دستش در رو باز کرد و رفت داخل.

دم و بازدم عمیقی گرفتم و پشت سرش رفتم.

- خب؟ چی می خواستی بگی؟

بدون توجه به حرفم نشست رو مبل.

سرش رو تکیه داد به عقب و چشماش رو بست.

به اطراف نگاه کردم.

بر خلافه ظاهر بیرونش یه سوئیت نقلی و مجهز بود.

نشستم رو مبل.

- مال کیه اینجا؟

چشماش رو باز کرد.

- مال من!

با مکث نگاهم رو ازش گرفتم.

- طوفان هرچی میخوای بگی بگو برم سریع تر!

تمومش کن این مسخره بازی هارو.

تو نمی تونی هر جا که میخوای من رو ببری

صاف نشست.

- تو تمومش کن جانان!

با این کارات میخوای به چی برسی؟

ها؟

دستم رو مشت کردم.

- نمیفهمم راجب چی حرف میزنی!

پوزخندی زد.

- نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمیدن؟

با عصبانیت کیفم رو پرت کردم زمین.

- اون کسی که نمیفهمه تویی!

من دیگه اون دختر احمق گذشته نیستم طوفان، عوض شدم!

جانان مرد و از خاکستر هاش شعله به وجود اومد!

این رو تو گوشت فرو کن و چپ و راست جلوی راهم رو سد نکن.

از جاش بلند شد.

- چرا با جاوید ازدواج کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- به تو ربطی نداره!

از جام بلند شدم.

کیفم رو از زمین برداشتم و خواستم برم که صدای پر تمسخرش
تو گوشم پیچید.

- چیه؟ حرف کم آوردی؟

روت همیشه بگی به خاطر پول باهات ازدواج کردم؟

خجالت می کشی بگی به خاطر دو قرون بچه م رو زیر پا گذاشتم
و خودم رو مرده نشون دادم؟

ناباور به جلوم نگاه کردم.

حرفاش به قدری سنگین بود که احساس کردم یه سیخ داغ تو
قلبم فرو کردن!

صداش تو گوشم پیچید.

- من و بچت رو به چقدر فروختی جانان؟

خانوادت رو، هویتت رو به چقدر فروختی؟

دستم شل شد و کیف از دستم افتاد.

با مکت برگشتم.

نگاهم به صورتش خورد.

با پوزخند اعصاب خورد کنی نگاهم می کرد!

از عصبانیت گوشه پلکم پرید.

- تو درباره من چی فکر کردی؟

یورش بردم سمتش و مشت های محکم رو روانه سینه ستبرش

کردم.

صدای فریاد گوش خراشم بلند شد.

- درباره من چی فکر کردی آشغال؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- من همه چیم رو فدا کردم تا یه خط روت نیفته!

الان حقم اینه؟ که این حرف هارو بارم کنی؟

خواست حرف بزنه که اجازه ندادم.

محکم هولش دادم عقب.

- خفه شو طوفان!

چند قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم.

- اون روز لعنتی من نمردم!

قلبم وایساد برای چند ثانیه اما باز هم خدا یه فرصت دیگه بهم داد و زنده موندم!

چندین ماه بیهوش بودم... نقطه به نقطه بدنم آسیب دیده بود!

حتی پا راه رفتن هم نداشتم!

زمانی که چشم باز کردم اولین چیزی که پرسیدم نفس بود اما میدونی جاوید بهم چی گفت؟

چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم.

- بهم گفت نفس مرده تو تصادف... حتی یه قبر هم نشونم داد!

صدای هق هقم بلند شد.

- من به خاطر تو اشغال قید همه چیز رو زدم، حتی هویتم.

مجبور شدم همه چی رو بزارم پشت سرم و باهاش برم.

لبم رو گاز گرفتم.

- جاوید دوراه جلوی من گذاشت!

یا باید باهاش می رفتم یا باید پای چوب دار رفتن تورو تماشا میکردم با پرونده های خلاف سنگینی که تو گذشته انجام دادی!

تو جای من بودی چیکار میکردی؟

من خودم رو فدا کردم تا یه تار مو ازت کم نشه، تا تورو هم مثل نفس از دست ندم!

نگاهم به صورت ناباورش خورد.

به قدری شوکه بود که نمیتونست حرف بزنه!

زهر خندی گوشه لبم نشست.

- همه چی اینجا تموم نشد طوفان بزرگمهر!

چند قدم رفتم جلو.

- بعد تحمل چندین عمل سنگین تونستم راه برم.

با وجود همه چیز و همه کس دست از دوست داشتنم برنداشتم!

فرار کردم و پیه همه چی رو به تنم مالیدم اما بازم جاوید پیدام

کرد و بلایی سرم آورد که از خودم متنفر شدم.

با یادآوری اون شب لعنتی لرزی از تنم رد شد.
لبم رو محکم گاز گرفتم.

- همه اینا من رو نکشت طوفان چون وجود تو بهم قدرت میداد.
من زمانی مردم که مکالمت با افرا رو شنیدم و عکس های
دونفرتون رو دیدم! روزی مردم که فهمیدم باهاش ازدواج کردی!
هق زدم.

- من هفت سال تو آتیش نداشتن دخترم سوختم.

هرروزم شد جهنم و عذاب وجدان!

جاوید شاهو رو به سرپرستی گرفت تا جای خالی نفس رو واسم
پر کنه اما نشد!

یه تیکه از وجود من کنده شده بود!

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

- من زمانی فهمیدم نفس زندست که یواشکی جلوی خونمون
وایساده بودم تا بعد اون همه سال دوری اجباری حتی شده از
دور بینمشون!

با احساس لرزش پاهام نشستم رو زمین و چشم هام رو بستم.
سرم به قدری گیج میرفت که حتی نمیتونستم سر پا وایسم.
سرم رو بین دستام گرفتم.

- من همه کار کردم برات ولی تو از پشت بهم خنجر زدی و من
رو سوزوندی طوفان!
با خواهرم ازدواج کردی و به عنوان مادر به دخترم معرفی
کردیش!

صدای ناباورش تو گوشم پیچید.

- جانان؟ چی داری میگی؟

کیفم رو از زمین چنگ زدم و با بدبختی بلند شدم.

خواستم برم که بازوم کشیده شد.

خودم رو تکون دادم.

- ولم کن طوفان، حالم خوب نیست!

همه چیز رو بهت گفتم فقط و فقط به خاطر این که فکر نکنی
من آدم کشیفم.

اومد جلوم.

- صبر کن جانان!

دیوانه وار خودم رو تکون دادم.

- دستت رو بهم نزن اشغال.

صورتش رو چنگ زدم تا رهام کنه!

- با همون حرفای همیشگیت خامش کردی تا باهات ازدواج کنه؟

با همین دستا نوازشش کردی؟

صدای فریادش تو گوشم پیچید.

- من با کسی ازدواج نکردم لعنتی!

پوزخند تلخی زدم.

- دیگه هیچکدوم از حرفات رو باور ندارم!

نمی‌تونی خانم کنی طوفان.

فقط می‌خوام برم از اینجا، حتی نمی‌خوام تو هوایی نفس بکشم

که توی خیانت کار هستی!

ازت بیزارم طوفان...ازت متنفرم!

دستام رو محکم گرفت تو دستاش.

- من با افرا ازدواج نکردم جانان، به جون نفس قسم می خورم!

به سمت کتش رفت و یه شناسنامه از داخل جیبش در آورد.

بازش کرد و گرفت جلوم.

- نگاه کن، خالیه!

مات و مبهوت به تصویر مقابلم نگاه کردم.

حرفای جاوید دونه دونه تو گوشم زنگ خورد!

ناباور سرم رو تکون دادم.

مگه نگفته بود که ازدواج کردن؟

مگه باهم دیگه زیر یه سقف زندگی نمی کردن؟

پس چرا؟ چرا صفحه دوم این شناسنامه خالی بود؟

از دستش گرفتم و ورق زدم.

شناسنامه متعلق به طوفان بود!

چشمه اشکم جوشید.

- پس اون عکسا، اون مکالمه...

من... من دیدمتون طوفان!

باهم زیر یه سقف زندگی می کردید!

با چشمای خودم دیدم!

موهایش رو چنگ زد.

- همه اینا بازی جاویده لعنتی!

چطور تونستی گولش رو بخوری؟

یادت رفت با ما چیکار کرد؟

با کلک کاری کرد بهت شک کنم و ازت جدا شم...

کم مونده بود نفس رو از دست بدم برای همیشه... حتی تورو...

با وجود همه اینا باز بهش باور کردی؟

صورتتم رو گرفت بین دستاش.

- چطور تونستی هفت سال خودت رو ازم محروم کنی؟

سیب گلوش بالا و پایین شد.

- من به خاطر دخترمون مجبور شدم دندون رو جیگر بزارم و

تحمل کنم افرا رو!

اما قسم میخورم... به جون خودت که دنیایم قسم می خورم
حتی یک ثانیه هم نشد بهت خیانت کنم!
چشماش رو بست.

- بعد مردن تو من شکستم!

غرورم، همه چیم شکست!

خودم رو گم کردم. کار هر روز و هر شبم شده بود مشروب خوردن
و غرق شدن تو تاریکی!
به چشمام خیره شد.

- نفس سه سال تمام تو خونه پدری تو بزرگ شد چون من ازش
متنفر بودم و اون رو باعث مرگ تو می دونستم!
افرا هم از این فرصت استفاده کرد و خودش رو به عنوان مادر به
نفس معرفی کرد!

زمانی که من به خودم اومدم و رفتم دنبالش کار از کار گذشته
بود!

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

- من مجبور شدم سکوت کنم جانان!

نفس دختر حساسیه، روحیه حساسی داره!
هرکاری کردم نتونستم واقعیت رو بهش بگم... نتونستم!
نمی خواستم باور هاش نسبت بهم خراب شه!
صدای هق هقم بلند شد.
قلبم تیر های عمیق می کشید و زبونم قادر به حرف زدن نبود.
موهام رو چنگ زدم.
نمی خواستم حرفاش رو باور کنم.
یعنی من دستی دستی خودم رو انداخته بودم تو آتیش جاوید؟

(طوفان)

از داخل کمد دیواری پتورو برداشتم و انداختم روی جانان!
نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم.
چندین ساعت بود که بی وقفه گریه میکرد و در آخر حالش بد
شده بود!

موهانش رو نوازش کردم.

حرفاش دونه دونه تو ذهنم زنده شد!

دستم رو مشت کردم.

احساس می‌کردم یه تیکه ذغال داغ رو قلبم گذاشتن!

دل‌م می‌خواست یه اسلحه بزارم رو سر جاوید و انتقام تک تک

اشک‌های جانان رو بگیرم اما حیف... حیف که دستش بیشتر از

من باز بود و مسئله امنیت جون جانان بود!

خم شدم و بوسه عمیقی به سرش زدم.

دم و بازدمی گرفتم.

عطر دلنشین تنش پیچید تو بینیم.

پتورو کشیدم روش و خواستم بلند شدم که چشمم به داروهاش

خورد.

با مکث برش داشتم و نگاهش کردم.

داروهای اعصاب بود!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گذاشتم داخل کیفش.

از اتاق خارج شدم و گوشیم رو از رو میز برداشتم.

بی مکت شماره همتارو گرفتم.

با دومین بوق جواب داد.

- سلام داداش!

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- سلام عزیزم خوبی؟

صدای خش خشی اومد.

- من خوبم تو چی داداش؟ شیری یا روباه؟

تونستی باهاش صحبت کنی؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- آره!

- خب نتیجه؟

نشستم رو مبل.

- طولانیه!

به ساعت نگاه کردم.

- نفس چگونه؟ خوبه؟

- آره، داره شام می خوره!

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

- فردا ظهر میام دنبالش، آمادش کن!

افرا نیومده؟

پوف کلافه ای کشید.

- دوبار اومد نگهبان ها راهش ندادن!

نفس هم بکوب سراغش رو می گیره!

معلوم نیست این زن چه سحر و جادویی کرده این بچه رو!

پیشونیم رو ماساژ دادم!

- حواست رو بیشتر جمع کن، من فردا میام!

- باشه داداش!

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلا!

گوشی و قطع کردم و چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به تصویر مقابلم خورد.

جانان تکیه داده بود به در و با حالت خاصی نگاهم می کرد!

- حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

سرش رو تکون داد.

- آره، خوبم!

مکت کرد.

- کی بود؟

صاف نشستم.

- همتا!

اومد جلو و کنارم نشست.

- با نفس صحبت نکردی؟

لبخندم پررنگ تر شد.

- نگران نباش، حالش خوبه!

فردا میارمش اینجا!

کم کم باهات آشنا میشه و واقعیت رو بهش میگیرم.

مهر و محبت مادری قوی تر از ایناست!

سرش رو انداخت پایین.

- من باید برم طوفان، درست نیست اینجا باشم!

دندونام رو فشردم به هم.

- دوباره می خوام برگردی پیش اون حروم زاده؟

نفس عمیقی کشید.

- مجبورم طوفان، شاهو اونجاست!

نمی تونم همینطوری رهاس کنم!

با عصبانیت بلند شدم.

- مگر از رو جنازه من رد بشی!

نمیزارم دوباره ازم بگیرت جانان، دیگه نه!

انتقام تک تک روز های سختمون رو، تک تک روزهایی که از هم

جدا بودیم رو میگیرم ازش!

نگاهش رو ازم گرفت.

- اون خودش تو جهنمش میسوزه، منم کاری می‌کنم تا آخر
عمرش گوشه زندان بیوسه!

با تعجب نگاهش کردم.

- چیزی ازش می‌دونی!

از جاش بلند شد و به سمت کیفش رفت.

- تو این هفت سال تنها هدفم این بود که بدبختی جاوید رو
بینم و هرکاری کردم برای رسیدن بهش!

از تو کیفش یه فلش کوچیک در آورد و گرفت سمتم.

- تو این فلش کلی مدارک علیه جاوید هست.

می‌خواستم بیشترش کنم اما تا همین جاش هم میتونه حبس
زیادی بیره براش!

با گیر افتادنش طلاق میگیرم و حضانت شاهو رو می‌گیرم.

فلش رو گرفتم ازش.

- مطمئنی که مدارک اصله؟

سرش رو تکون داد.

- آره!

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- پس نابودی جاوید نزدیکه!

گوشیم رو برداشتم و شماره پاشا رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

- چی شده طوفان؟

دستم رو مشت کردم.

- آب دسته بزار زمین بیا ویلا!

صدای هراسونش تو گوشم پیچید.

- چی شده؟

نقش عمیقی کشیدم.

- وسیله نابودی جاوید تو دسته!

سریع بیا و اینارو دست پلیس برسون!

مکت کرد.

- الان حرکت میکنم، فعلا!

گوشی رو قطع کردم و نشستم رو مبل.

به جانان نگاه کردم. بی صدا خیره بود به زمین.

سرم رو تکیه دادم به مبل.

- دلم می خواد تا صبح بغلت کنم و دلتنگی تمام این سال هام
رو رفع کنم.

می دونی جانان؟

هنوز که هنوزه نمی تونم باور کنم!

انگار تو رویام!

دستم رو گرفتم سمتش و خواستم صورتش رو نوازش کنم که
خودش رو کشید عقب.

- صبر کن طوفان!

مکت کردم.

- چرا؟

نگاهش رو به چشمام دوخت.

- من نمی تونم بزارم بهم دست بزنی چون... چون...

نفس عمیقی کشید.

- چون نامحرمی!

جاوید هر چقدر هم بد باشه بازم اسمش تو شناسنامم هست و
محرمم!

دستم رو مشت کردم.

- تو با خواست خودت باهاس ازدواج نکردی جانان!

مهم اینه که دل هامون به هم محرم باشه که هست!

مطمئن باش خدا از دل هر دوی ما با خبره!

نگاهش رو ازم گرفت.

- بزار با شرایط کنار بیام طوفان!

من الان سردرگمم، حتی قدرت تصمیم گیری هم ندارم!

ازش فاصله گرفتم.

- نمی خوام بهت فشار بیارم جانان!

فقط این رو بدون، وجودت برام با ارزش تر از هرچیزیه!

همین که می دونم زنده ای، همین که واقعیت رو فهمیدم برام
کافیه!

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.

صدای با مکث به گوشم رسید.

- قبلا ته ریش میذاشتی!

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

- تو هم قبلا موهات فر بود، چه بلایی سر پیچ و تاب بلندشون
اومد؟

سرش رو تکون داد

- نمی دونم... حس بد میداد بهم!

تو چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- با نبود تو دیگه ته ریش هم واسم ارزش نداشت.

دیگه تو نبودى که سرم غر بزنى و ازشون ایراد بگیری!

نبودى که بخوام با وجودشون اذیت کنم!

من بعد تو دیگه طوفان سابق نشدم جانان!

می دونی من تاوان دادم...

تو باعث شدی تاوان تمام بدی هام رو بدم!

تاوان تمام اون روزهایی که نامردی کردم...

حتی بعد تو نتونستم به یه زن نگاه کنم!

چون ثانیه ای چشم های معصومت از جلوی چشمام کنار
نمی‌رفت!

قطره اشکی از چشمش چکید.

- کاش همه چیز جور دیگه ای تموم میشد طوفان!

اگر اون اتفاق نمی افتاد ما الان یه خانواده خوشبخت بودیم.

افرا، فرامرز و جاوید زندگی ما رو نابود کردن!

دستم رو مشت کردم.

- همه به سزای کارهاشون میرسن جانان.

برادر تو تونست از قانون فرار کنه اما بالاخره یه روزی خدا جواب

کارش رو میگیره!

پاهش رو تو شکمش جمع کرد.

- تو این مدت هر کاری کردم نتونستم باهاتون رو در رو شم!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو دستش.

- همه چی تموم میشه خب؟

ما تموم روزهای از دست رفتمون رو پس میگیرم.

با وجود این فلش جاوید هم به سزای اعمالش میرسه!

ما زندگیمون رو از تو می‌سازیم جانان و تمام از دست رفته هامون رو پس میگیرم.

هیچ وقت برای شروع دوباره دیر نیست!

پوزخند پر رنگی زد.

- جاوید یه آدم آب زیر کاهه، به این آسونی ها دم به تله نمیده

اما من هر کاری واسه نابودیش می‌کنم.

حتی شده جونمم میدم!

با مکت به چشمات نگاه کردم.

- جانان؟

نگاهش رو بهم دوخت و منتظر نگاهم کرد.

دستم رو کشیدم به گردنم. از سوالی که می خواستم بپرسم مطمئن نبودم.

- تو حرفات بارها به یه چیزی اشاره کردی.

جاوید... بعد فرات چیکار کرد؟ چیکار کرد که تو به این وضع افتادی؟

اصلا اون قرص های اعصاب برای چیه؟

نگاهش رو ازم گرفت.

- جاوید روح من رو کشت!

شریک تمام کثافت کاری هاش کرد تا بتونه پیش خودش نگهم داره!

نفس عمیقی کشید.

- بیشتر از این ازم نپرس چون نه می تونم و نه می خوام که بگم!

با تمام قدرت دستم رو مشت کردم.

- استراحت کن!

از جام بلند شدم و بی مکث به سمت حیاط رفتم
از جعبه سیگار تو جیبم یه نخ در آوردم و روشن کردم.
کام عمیقی گرفتم.

- تقاص تک تک این درد هارو پس میدی جاوید!
(جانان)

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم.
نفسی گرفتم و رفتم جلو.
کلید رو از کیفم در آوردم.
خواستم در رو باز کنم که موقعیتم یادم افتاد.
با مکث زنگ در رو فشردم.
به دقیقه نکشیده در باز شد.

نگاهم به چهره هراسون خدمتکار خورد.
- جاوید خونست؟

سرش رو تکون داد.

- بله خانوم و خیلی هم عصبی هستن!

پوزخندی گوشه لبم نشست.

- خوبه!

نیم نگاهی به سمتش انداختم و رفتم داخل.

مستقیم به سمت اتاق پذیرایی رفتم.

نگاهم رو به اطراف دوختم.

جلوی شومینه نشسته بود و داشت قهوه می خورد.

صدای پاشنه کفشم باعث شد متوجهم بشه!

صداش تو گوشم پیچید.

- چه عجب، قدم رنجه کردی خونه بالاخره؟

دستم رو مشت کردم.

- این آخرین باریه که میام!

از جاش بلند شد.
DONYA IEMAMTOL

- پیش طوفان بودی دیشب؟ باز مغزت رو شست و شو داده؟

ابرو هام در هم گره خورد.

- واقعیت هارو فهمیدم جاوید، دیگه نقش بسه!
دستاش رو تو سینه ش حلقه کرد.

- چی رو فهمیدی؟

به چشماش خیره شدم.

- تمام دروغ هات رو!

کیفم رو گذاشتم رو میل.

- نیومدم واسه بحث، اومدم شاهو رو ببرم.

به زودی برگه طلاق هم به دستت میرسه!

با عصبانیت اومد جلو.

- واسه خودت بریدی و دوختی؟ فکر کردی به همین راحتیه
جدایی از من؟

موهام رو تو چنگش گرفت.

- مگر تو خواب بینی بزارم طلاق بگیری جانان!

محکم تکونم داد.

- فهمیدی یا نه؟

حالا گمشو بالا بیشتر از این گند نزن اعصابم!

پوزخندی زدم.

- دیگه نه جاویدا!

دیگه نمی تونی با زور نگهم داری!

تمام مدارکی که علیهت داشتم دست پلیسه!

دونه دونه کثافت کاری هات رو، رو کردم!

کم مونده بیان اینجا و دستگیری کنن!

تو هفت سال از زندگی من رو دزدیدی!

هفت سال تمام عذابم دادی!

طوفان رو ازم گرفتی، دخترم رو ازم جدا کردی اما دیگه کافیه!

به زودی تاوان تک تک کارهات رو پس میدی!

کاری میکنم تا آخر عمرت گوشه زندان بپوسی!

با تمسخر خندیدید.
DONYAIEMAMNOE

- همون مدارکی که خودم بهت دادم؟

فشار دستش رو بیشتر کرد.

چهرم از درد تو هم شد.

- همون مدارکی که از شرکت برداشتم.

تو اونارو نگه داشته بودی که یه روزی ازشون استفاده کنی و دام
برای رقیب هات پهن کنی اما من تو همون دام خودت اسیرت
کردم!

خصوصا قرارداد آخرت...جنس هایی که قاچاقی فرستادی اون ور
آب...

یادت اومد؟

دستش شل شد.

- مزخرف نگو!

محکم هولش دادم عقب.

- رو دست خوردی جاوید ارژنگ!

فلشی که کپی کرده بودم رو از جیبم در آوردم و گرفتم سمتش!

- خودت چک کن و لذت ببر از پایانت!

عقب گرد کردم و با سرعت پله هارو رفتم بالا

در اتاق شاهو رو باز کردم و رفتم داخل.

خوابیده بود!

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

- شاهو؟ بیدار شو عزیزم!

چشم‌های خمار از خوابش رو باز کرد.

- مامان؟

بلندش کردم.

- پاشو پسر، بجنب!

از داخل کمد یه جفت کفش برداشتم و پاش کردم.

با همون لباس‌های تنش بغلش کردم. صدای کنجکاوش تو

گوשמ پیچید.

- کجا میریم؟

از اتاق خارج شدم.

- جایی که امنیت داشته باشیم!

سفت بغلش کردم و از پله‌ها اومدم پایین.

به سمت راستم نگاه کردم. جاوید رو مبل نشسته بود و بهت زده
به صفحه لپتاپ نگاه می کرد.

با دیدنم از جاش بلند شد و یورش آورد سمتم.

- میکشمت کثافت!

شاهو رو به خودم فشردم.

- فقط کافیه دستت بهم بخوره تا این مدارک رو دوبرابر کنم!

تو جاش وایساد.

- با این کار حکم مرگ خودت و اطرافیانت رو امضا کردی جانان!

پوزخندی زدم.

- من همین الانش هم با یه مرده فرقی ندارم.

پس بهتره که همراه با پایین رفتن خودم تو رو هم بکشم!

به صورت ترسیده شاهو نگاه کردم.

- باقی این مدارک دست طوفانه!

دست از پا خطا کنی و بلایی سرم بیاری به یک ساعت نکشیده

دست پلیسه.

پس عاقل باش و بزار برم.

دندوناش رو به هم فشرد.

- دخل جفتون رو میارم، فقط بشین و تماشا کن!

عواقب این کارت رو میبینی!

خوب من رو می شناسی.

هیچ کاری رو بی جواب نمیزارم!

البته همین الانشم عواقبش رو دیدی اما نمیخواهی قبول کنی!

دندوناش رو به هم فشرد.

- کاری می کنم خودت با دستای خودت اون مدارک رو بهم

بدی!

پوزخندی زدم.

- دیگه سر سوزن از تهدید های پوچت نمی ترسم!

تو دیگه تموم شدی جاوید ارژنگ!

امیدوارم بتونی زنده در بری از دست پلیس ها!

نگاه پر تهدیدی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

با سرعت از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم.
شاهو رو صندلی عقب نشوندم و کمر بندش رو بستم.
صورتش رو نوازش کردم.

- نترس خب؟

من پیشتم!

سرش رو تکون داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم.

با سرعت از اونجا دور شدم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و همونطوری که رانندگی میکردم
شماره طوفان رو گرفتم.

با شنیدن صدای زنی که خبر از خاموشی گوشیش میداد،
استرس به تمام وجودم سرایت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

- هیچ اتفاقی نیفته، آرام باش!

(جانان)

شاهو رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم.
نگاهی به صورتش انداختم. غرق خواب بود!
بوسه ای به سرش زدم و خواستم برم داخل ویلا که چشمم به
در باز خورد!

اخم هام رو کشیدم تو هم و رفتم جلو.

- طوفان ؟

در رو هول دادم.

با دیدن صحنه مقابلم احساس کردم روح از تنم پر کشید.
همه جا به هم ریخته بود و نشون از یه درگیری سخت میداد!
چشمم به خون رو فرش خشک شد!

اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟

با عجله به سمت اتاق رفتم و شاهو رو خوابوندم رو تخت.

به اطراف نگاه کردم.

- طوفان؟ کجایی؟ طوفان؟

تک تک اتاق هارو گشتم اما فایده نداشت.

هیچ نشونی ازش نبود!

چشمم به گوشه کمد خورد.

گوشیش پرت شده بود. اونجا!

با عجله به اون سمت رفتم و گوشی رو از زمین برداشتم.

به شکستگی کنارش نگاه کردم.

دلَم مثل سیر و سرکه می جوشید.

گوشی رو روشن کردم.

از شانس بدم رمز داشت!

پوف کلافه ای کشیدم و حدسی چند تا عدد وارد کردم اما اشتباه

بود!

با مکث تاریخ تولد نفس رو وارد کردم.

در کمال ناباوری باز شد!

رفتم تو لیست تماس هاش.

آخرین تماس با پاشا بود!

بی مکث شمارش رو گرفتم.

بعد خوردن چند بوق جواب داد.

- جانم طوفان؟؟

لبم رو گاز گرفتم.

- منم پاشا!

مکث کرد.

- جانان؟ چی شده؟ حالتون خوبه؟

موهام رو چنگ زدم.

- از طوفان خبری نیست پاشا!

برگشتم ویلا دیدم همه چی شکسته.

انگاریه درگیری شدید اتفاق افتاده!

رو فرش هم یه مقدار خون بود!

صدای شوکش تو گوشم پیچید.

- چی؟ خون؟

اشک هام قطره قطره چکید.

- نمی دونم چیکار کنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه!

صدای هراسونش اومد.

- من آخرین بار دیشب دیدمش!

فلش رو ازش گرفتم و برگشتم دیگه خبر ندارم ازش!

تو کجا بودی؟

نشستم رو مبل.

- منم صبح اول وقت، قبل از این که طوفان بیدار شه رفتم پیش

جاوید همه چی رو تموم کنم. تا الان که برگشتم دیدم خونه تو

این وضعه!

نفس عمیقی کشید.

- شک ندارم جاوید تو این کار نقش داره.

من الان حرکت می کنم.

همونجا باش میرسونم خودم رو سریع!

لب های خشک شدم رو تر کردم.

- باشه، منتظرم!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم کنار!

با احساس خشک شدم گلوم از جام بلند شدم و خواستم برم
سمت آشپزخونه که چشمم به کانتِر خورده!
یه کاغذ سفید تکیه داده شده بود به قندون!
با مکث رفتم جلو و کاغذ رو برداشتم.
با خوندنش احساس کردم قلبم هُری ریخت!
" بهت گفته بودم پشیمون میشی اما تو گوش ندادی!
بارها بهت اخطار دادم اما تو دورم زدی و علیهم مدرک جمع
کردی.

حالا وقت اینه عواقب کارهات رو به چشم ببینی!

خودت میدونی باید کجا بیای، عاقل باش و تنها بیا! "
به پایین کاغذ نگاه کردم.

اسم پررنگ جاوید بهم پوزخند میزد!

ناباور دستم رو گرفتم جلوی دهنم.

- اون خون...

با درد چشم هام رو بستم.

- تو چیکار کردی جاوید؟

به سمت گوشیم رفتم و با دستای لرزون شمارش رو گرفتم اما
خاموش بود!

اشک هام قطره قطره چکید.

از جاوید روانی هیچ چیزی بعید نبود! شاید هم تا الان...

لبم رو گاز گرفتم.

نه... همچین چیزی نمیشد!

با عجله به سمت اتاق رفتم و شاهو رو تگون داد.

- شاهو پاشو!

چشماش رو باز کرد.

- مامان؟ رسیدیم؟

سرم رو تگون دادم.

- آره ولی باید یه جای دیگه هم بریم!

پتورو کشیدم کنار و بلندش کردم.

کفش هاش رو پاش کردم و گذاشتمش زمین.

- بریم!

دستش رو سفت تو دستم گرفتم و از خونه اومدم بیرون.

در ماشین رو باز کردم.

صندلی جلو نشوندمش و کمر بندش رو بستم.

همونطوری که سوار میشدم مجدد شماره جاوید رو گرفتم اما باز

هم خاموش بود.

پوف کلافه ای کشیدم و حرکت کردم.

- خدایا خودت مراقبش باش، نزار بلایی سرش بیاد!

(جانان)

DONYAEMAMNOE

جلوی در مکت کردم.

مطمئن نبودم از کاری که می خواستم انجام بدم اما مجبور بودم.

تنها جایی که برایش شاهو امن بود اینجا بود!

نفس عمیقی کشیدم و با دستای لرزون زنگ رو فشردم.

موهای شاهو رو نوازش کردم و منتظر موندم.

به دقیقه نکشید در باز شد و چشم تو چشم شدم با افرا.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- اینجا چیکار میکنی؟

دم و بازدمی گرفتم.

- مامان داخله؟

نگاهی به اطراف انداخت و در رو بست.

دستم رو کشید و به سمت مخالف خونه رفت!

- جانان دردرس درست نکن توروخدا!

این همه نمایش بازی کردی کافیه دیگه!

مامان عمل قلب انجام داده، تورو ببینه دووم نمیاره!

درجا سخته میکنه!

بابا هم همینطور!

بیا برو بیشتر از این بدبختم نکن.

پوف کلافه ای کشیدم، فرصت بحث کردن نداشتم. باید سریع می‌رفتم سر اصل مطلب.

- طوفان پیش جاویده!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

- چی؟

دستم رو کشیدم به پیشونی خیس از عرقم.

- من باید برم سریع اما گیر شاهو هستم.

باید یه جای امن بزارمش و تنها جایی که به ذهنم رسید اینجا بود!

نگاهی به پشت سرم انداختم.

- چند ساعت مدارا کن تا برگردم.

یه بهونه بیار که مامان شک نکنه.

من بیشتر از این نمی‌تونم وقت تلف کنم!

هر لحظه که میگذره به ضرر طوفان!

چادر از دستش افتاد.

- میدونی کجاست؟

تکیه دادم به دیوار.

- شکم به دوجا میره!

دونه دونه باید سر بزنم!

قطره اشکی از چشمش چکید.

- منم میام!

پوف کلافه ای کشیدم.

- افرا الان فرصت این چیزا...

بدون این که به حرفم گوش بده به سمت شاهو دوید.

در خونه رو باز کرد و بردش داخل.

با مکت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

خواستم در رو ببندم که احساس کردم دنیا دور سرم چرخید.

با بدبختی کیفم رو برداشتم و قوطی داروم رو پیدا کردم.

شیشه آب رو از داشبورده برداشتم و یه دونه خوردم.

سرم رو تکیه دادم به فرمون.

نمی دونم چقدر گذشت، چقدر تو دنیای خودم غرق بودم.

فقط زمانی به خودم اومدم که صدای بسته شدن در اومد.

سرم رو بلند کردم و به افرا نگاه کردم.

- چی شد؟ شک نکرد که؟!

نگاهش رو ازم گرفت.

- نه، گفتم پسر دوستمه!

نفس آسوده ای کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

- گوشی دستت باشه هر موقع گفتم لوکیشن رو واسه پاشا

بفرست!

سرش رو تکون داد.

- باشه، فقط دعا کن شوهر روانیت بلایی سرش نیاورده باشه.

وگرنه... وگرنه...

بدون توجه بهش حرکت کردم.

- همونقدر که طوفان برای تو مهمه برای منم مهمه!

پس گند نزن به اعصابم افرا.

من هرچقدر مقصر باشم تو دوبرابر من مقصری که با اون هیولا

همکاری کردی و به خواهرت خنجر زدی!

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد.

سرعتم رو بیشتر کردم.

خدایا کمکم کن، خودت مراقبش باش!

(طوفان)

خون دهنم رو تف کردم زمین.

- اینطوری می خوام تلافی کنی جاوید؟

پوزخندی زد.

- این تازه یه گوششه!

منتظرم جانان برسه تا نمایش اصلی رو شروع کنم.

با تمسخر به سر تا پاش نگاه کردم.

- تو یه بدبخت بیچاره ای.

همین الانش هم رسیدی به ته، بیشتر از این کار رو برای خودت
سخت تر نکن!

پلیس ها دنبالتن، با فرار کردن جرمت رو سنگین تر می کنی!
خودت خوب می دونی گیر بیفتی چه بلایی سرت میاد.
اسلحه رو تو دستش تکون داد.

- آدمی که ته خط رسیده رو تهدید نکن طوفان!
دیگه تو بهتر از همه من رو می شناسی و می دونی چه کارهایی
از دستم بر میاد.

برام مهم نیست پلیس دنبالمه، مهم نیست ممنوع و الخروج
شدم، مهم نیست زخم بهم خیانت کرده و علیهم مدرک جمع
کرده!

مهم اینه که تو اینجایی و بعد اومدن جانان همه چی شروع
میشه!

بهش نشون میدم بازی با دم شیر یعنی چی!
با عصبانیت خودم رو تکون دادم.

- یه تار مو ازش کم شه، پدرت رو در آوردم آشغال!

با جانان کاری نداشته باش طرف حساب تو منم!
پوزخند پررنگی زد.

- واقعا حیرانم به عشق شما دو تا!

اون خودش رو برای تو فدا میکنه تو برای اون!
گردنش رو چرخوند.

- چه عشقیه که هفت ساله تموم نشده!

من هرکاری کردم تا ازت متنفر شه اما نشد!
بدتر بهت نزدیک شد و دوتایی دست به یکی کردید برای نابودی
من!

از جاش بلند شد.

- من از تو هم بیشتر جانان رو خواستم، از تو هم بیشتر واسه به
دست آوردنش تلاش کردم اما هیچ وقت من رو ندید!

یعنی نخواست که ببینه چون عشق تو چشمش رو کور کرده
بود!

دستم رو تکون دادم تا بتونم طناب رو شل کنم.

- تو فقط به خاطر حریص بودنت جانان رو می خواستی!

علاقه بهش ذره ای واقعی نبود!

اما من از ته دل جانان رو خواستم.

با تمام وجود عاشقش موندم و روزی نشد بهش خیانت کنم.

حتی همکاری تو و افرام نتوانست کاری کنه که به جانان خیانت کنم.

عشق واقعی اینه جاوید!

من و جانان بی کلک هم رو خواستیم.

حتی ازدواج کردنش با تو هم چیزی رو عوض نمیکنه چون جانان به خاطر زندگی من تن به توی پس فطرت داد.

من تو گذشته هزار و یک غلط کردم اما از وقتی جانان رو شناختم عوض شدم.

قید همه اون کثافت کاری هارو زدم چون خدا یه فرشته سر راهم قرار داده بود!

تو حتی اگر من رو بکشی هم چیزی تغییر نمیکنه.

جانان باز هم با تمام وجود عاشق من میمونه!
صدای فریاد بلندش تو دیواره های انبار اکو شد.

- خفه شو...

اومد جلو و مشت های محکش رو پشت هم نثار صورتم کرد.

- همتون رو نابود می کنم.

همونطوری که من رو نابود کردید!

خون قطره قطره از دهنم چکید.

از لای پلک های نیمه بازم نگاهش کردم.

صورتش از خشم روبه کبودی بود!

سر اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم و خواست حرف بزنه که صدای

جیر جیر در اومد.

با مکث رفت عقب.

- به به، ببین کی اینجاست!

خوش اومدی همسر عزیزم.

صدای پر نفرت جانان تو گوشم پیچید.

- با این کارهات می‌خوای به چی برسی جاوید؟

خسته نشدی از عذاب دادن ما؟

نمی‌خوای دست از سرمون برداری؟

تا کی باید وجود نحست رو تحمل کنیم؟

محکم تکون دادم خودم رو.

باید هرچه سریع تر از شر این طناب‌های لعنتی راحت می‌شدم.

به روبه روم نگاه کردم.

هر لحظه به جانان نزدیک و نزدیک تر میشد.

- فکر کردی میتونی به همین راحتی از دستم خلاص شی و به

زندگی عاشقانت برسی؟ کور خوندی!

امروز دخل جفتون رو میارم و فرار می‌کنم!

اسلحه رو گرفت سمت جانان.

صدای فریادم بلند شد.

- باهاش کاری نداشته باش عوضی!

برگشت سمتم.

- چگونه اول کار تورو تموم کنم؟

دیوانه وار خودم رو تکون دادم.

- جانان.... برو از اینجا!

به چشمام نگاه کرد.

- تنهات نمیزارم طوفان!

با گفتن این حرف یورش برو سمت جاوید و باهاش درگیر شد.

با تمام قدرت طناب رو کشیدم.

پاره شدن پوست دستم رو حس کردم اما مهم نبود!

خودم رو کشون کشون کشیدم سمت صندلی و سعی کردم با

میله شکسته شدش باز کنم گره طناب رو!

در کمال ناباوری باز شد.

با سرعت دستم رو باز کردم و خواستم برم سمتشون که صدای

شلیک گلوله تو گوشم پیچید.

مات و مبهوت به تصویر مقابلم نگاه کردم.

خون مثل فواره ریخت زمین و پشت سرش جانان پخش زمین
شد.

رو زانو هام فرود اومدم.

نمی تونستم چشم از صحنه خونین جلوم بگیرم.

با بدبختی از جام بلند شدم و با پاهای لرزون به سمتش رفتم.

جاوید رو کنار زدم و کنارش نشستم.

- جانان؟

سرش رو بلند کردم و گذاشتم رو پام.

بهت زده نگاهش کردم.

- جانان؟

با چشمای نیمه باز نگاهم کرد.

دستم رو، رو زخمش فشردم.

- چشمات رو نبند... نبند لعنتی!

می خوای تنهام بزاری؟

لبخند کمرنگی زد.

- برو... طوفان... برو...

دستام رو گذاشتم دوطرف صورتش.

- تسلیم نشو جانان... تحمل کن، به خاطر من!

به خاطر نفس تحمل کن!

چشم هاش کم کم بسته شد.

فریاد بلندی زدم و خواستم بلندش کنم که سردی اسلحه رو، رو
سرم حس کردم.

صدای گرفته جاوید تو گوشم پیچید.

- نمیخواستم بلایی سرش بیاد... خودش باعث شد!

اما نمی زارم بمیره!

نجاتش میدم.

ولی تو میمیری، از اولم باید می مردی!

چشم هام رو بستم.

اینجا دیگه آخر راه بود.

دیگه هیچ فرصتی نداشتم.

به چشمای بسته شده جانان نگاه کردم.

- من رو ببخش عزیزم، نتونستم ازت مراقبت کنم!

به خودم فشردمش و عطر تنش رو برای آخرین بار به مشامم فرستادم.

درست زمانی که فکر کردم زندگیم داره تموم میشه صدای شلیک چند تا گلوله پشت هم رو شنیدم و جسم سنگینی که کنارم فرود اومد.

ناباور برگشتم.

جاوید افتاده بود کف زمین و افرا اسلحه به دست پشت سرش! رو زانوهایش فرود اومد.

- من... من... چیکار... کردم؟

بهت زده دستم رو دراز کردم و نبضش رو گرفتم.

نمیزد!

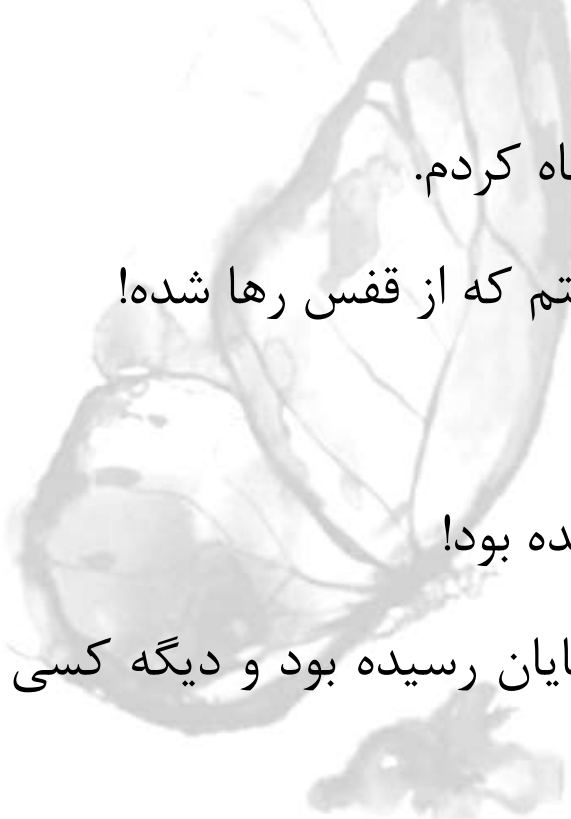
همزمان صدای آژیر ماشین پلیس هم اومد.

به چشمای پر اشک افرا نگاه کردم.

- مر... مرده!

(جانان)

۱ ماه بعد



از دادگاه اومدم بیرون.
به آسمون آبی بالاسرم نگاه کردم.
احساس پرنده ای رو داشتم که از قفس رها شده!
نفس عمیقی کشیدم.
بالاخره همه چی تموم شده بود!
تموم درد و رنج هام به پایان رسیده بود و دیگه کسی نبود که
مانع خوشبختیم بشه!
صدای طوفان از پشت سرم اومد.

- تموم شد؟
لبخندم پررنگ تر شد.

- آره!

در نهایت موفق شدم بی‌گناهییم رو به دادگاه ثابت کنم. برگه رو
گرفتم جلوش. دوباره می‌تونم شناسنامه واقعیم رو بگیرم و
برگردم به جانان سابق!

لبخند عمیقی زد.

- باورم همیشه همه چی تموم شد.

یه قدم اومد جلو و محکم بغلم کرد.

- بالاخره زندگی روی خوشش رو به ما نشون داد.

نفس عمیقی کشیدم.

- مردن جاوید خواسته قلبیم نبود اما خدا همه رو به سزای

اعمالشون رسوند. جاوید تاوان تمام بد بودن هاش رو داد!

ازش جدا شدم.

- خبری از افرا هست؟

سرش رو تکون داد.

- رو حکمش اعتراض زدیم اما رد شد. هفته دیگه دادگاهی

آخرشه! به احتمال نود و نه درصد محکوم میشه به قتل عمد.

دستم رو مشت کردم.

- میشه تو حبشش تخفیف گرفت؟ بالاخره افرا واسه نجات تو به جاوید شلیک کرد!

پوف کلافه ای کشید.

- نمی دونم جانان... هیچی نمی دونم! همه چی به قاضی بستگی داره!

نگاهش رو ازم گرفت.

- درسته خواهر واقعیت نیست و کلی بدی کرد در حقمون اما دلم براش میسوزه!

سرم رو انداختم پایین.

- افرا بزرگترین ظلم رو در حقم کرد.

زنده بودنم رو از همه پنهون کرد و با جاوید همکاری کرد.

شاید اگر همکاری افرا نبود جاوید نمیتونست موفق بشه اما بازم...

بازم دلم راضی نمیشه تو این وضع بینمش!

هرچقدر هم خواهر واقعیم نباشه!

چشم هام رو بستم.

- حالا بهتر می تونم رفتار های خانوادم رو بفهمم، بهتر می تونم بفهمم که چرا مادرم من رو از خونه انداخت بیرون با بچه تو شکمم! چون مادر واقعیم نبود! یه مادر هیچ وقت نمیتونه با بچش همچین کاری کنه! من بین اونا غریب بودم طوفان! روزهای خیلی سختی رو گذروندم اما بالاخره تموم شد!
پوف کلافه ای کشیدم.

- کاش حداقل نفس قبول می کرد باهام صحبت کنه! من الان از همه بیشتر به دخترم احتیاج دارم. اما اون حتی حاضر نیست من رو ببینه!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

- من مطمئنم همه چی درست میشه خب؟ فقط یکم بهش زمان بده تا با شرایط کنار بیاد!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- می دونی طوفان؟ همه این اتفاقات، همه این سختی ها، همه این عذاب ها تاوانمون بود!

متعجب نگاهم کرد.

- تاوانمون؟

سرم رو تکون دادم.

- آره! تاوان عشقمون، تاوان دخترمون، تاوان باهم بودنمون، تاوان یک روز بارانی... که باعث آشنایی من و تو شد.

موهای پراکنده صورتم رو داد کنار.

- هرچیم بود ما بهاش رو دادیم. خصوصاً من!

خندیدم.

- بر منکرش لعنت!

خواستم ازش جدا شم که صدای رعد و برق اومد و پشت بندش نم نم بارون شروع شد. لبخند عمیقی رو لبم نشست. سرم رو گرفتم رو به آسمون. قطرات دلنشین بارون رو صورتم باعث شد وجودم آرام شه!

صدای طوفان تو گوشم پیچید.

- بیا بریم تو ماشین، سرما میخوری. هنوز بدنت ضعیفه! شاهو هم منتظره!

سرم رو تکون دادم.

- برو تو منم میام!

با مکث ازم جدا شد. چشم هام رو باز کردم و به ابر های سیاه بالا
سرم خیره شدم. لبخندم عمیق تر شد. دستام رو گرفتم رو رو به
آسمون و زمزمه کردم: سنگین بود، خیلی سنگین بود. این تاوان
برای من بزرگ بود اما موفق شدم به کمک معجزه عشق!

چشم هام رو بستم.

تاوان من...

تاوان تو...

تاوان او...

تاوان یک روز بارانی!

پایان

نویسنده : **هلیکا شاهوردی**



تاو کبیک روز بارینی

نویسنده: ملیکا شاهوردی



نویسنده: ملیکا شاهوردی

DONYAIEMAMNOE